



غریب ترین انسانا

niceroman.ir

نویسنده: یلدا فلاح

برای غریبه ترین آشنا | یلدا فلاح کاربر انجمن نودهشتیا www.forum.98ia.com

این داستان براساس واقعیت است

فصل اول

لبه ی بلوک های سیمانیه کنار مدرسه نشستہ ام. پاهایم را که به زحمت می رسد به زمین بی دغدغه تاب می دهم. اگر محاسباتم درست از آب درآمده باشد و خانم و کیلی برگه ام را با دقت تصویح کرده باشد معدلم بالای نوزده می شود. این شرط مادر است. از اول سال گفته که اگر معدلم یک صدم هم پایین تر شود باید قید درس و مدرسه را بزنم. همه ی امتحاناتم را خوب دادم می ماند همان درس ادبیات خانم و کیلی.

صبح امتحان آفتاب نزده با صدای جیغ و ویغ مادر چنان از جا پریدم که سرم خورد به طاقچه ی کنار اتاق. حامد از شدت تب بالایی که سه روز تمام گریبانش را گرفته بود دم سحر دچار تشنج شده بود. گلویش خس خس می کرد. دست و پاهایش مثل رعشه ای ها می لرزید. مادر یا علی گویان و یا زهرا گویان سیلی بود که چپ و راست به صورت طفل معصوم می نواخت. از آن همه دردی که به پیکره ی نحیفش تحمیل میشد قلبم درد می گرفت اما توان حرکت کردن نداشتم. که مادر تشر زد: بلند شو آب بیاور پاشوره اش کنیم بچه از دست رفت.

خودم را پابرنه بدو رساندم به آشپزخانه ی مشترکمان با حاج خانوم که زیر پله ها قرار داشت . لگنی برداشتم و زیر آب سرد گرفتم . گفتم : یا خدا . نکند حامد بمیرد یا کر و کور شود ؟

پشت دستم را گزیدم و استغفرالله گفتم . لگن که پر شد به زحمت بلند کردم و به سمت اتاق راه افتادم . پاهایم می لرزید و می ترسیدم هر لحظه با لگن نقش بر زمین شوم . آب لمبر می خورد و به این طرف و آنطرف می پاشید . لباسم خیس شده بود .

به اتاق که رسیدم دیدم مادر حامد را از زمین بلند کرده . تنگ در آغوش گرفته و های های گریه می کند . وا رفتم . گفتم شاید بچه مرده!

نمرده بود . هنوز دست و پایش می لرزید مادر پارچه گونیه برنج را مدام در آب میزد و می چلاند و روی پیشانیه حامد می گذاشت . جرأت کردم به بدنش دست بزنم . مثل کوره توی تب می سوخت . به مادر که سردرگم و پریشان دور خودش می چرخید گفتم : باید ببریدش درمانگاه .

یکساعت بعد چادر سرش انداخت و گریه کنان رفت چند خانه آنطرفتر دنبال عمو رسول که بیاید کمک و حامد را ببرند برای دوا و دکتر . آفتاب تازه داشت بالا می آمد . یادم افتاد امروز امتحان ادبیات دارم . هر چه خوانده بودم از ذهنم پریده بود . دلم می خواست به عادت روزهای پیش و امتحان های قبلی دوساعتی زودتر به مدرسه بروم تا با هاجر و لیلا کتاب را دوباره مرور کنیم . اما از کنار حامد که نمی شد تکان خورد . حتی وقتیکه مادر و عمو با هول و ولا آمدند و بچه را پتو پیچ از خانه بردند باز هم نتوانستم از جایم تکان بخورم . دلم شور میزد . اگر بلایی سرش می آمد...!

زانو به بغل و بق کرده نشستم گوشه ی اتاق و تکیه دادم به دیوار . آنقدر زل زدم به عقربه ی ساعت تا شد یک ربع به هشت . آنوقت به زحمت از خانه زدم بیرون . ناشتایی نخورده و گیج خودم را رساندم به مدرسه .

امتحان شروع شده بود . تمام مدت فکرمی کردم مادر چه سهل انگار است باید این بچه را همان شب اول میرساند دکتر .

برگه ام برخلاف امتحان های قبل آشفته و درهم بود. با یک نگاه می شد حدس زد که نوشته های یک ذهن پریشان و آشفته است. جا به جا خط خوردگی داشت با فلاش هایی سردرگم که مصحح را برساند به جواب درست.

حامد بعد از دو روز بستری شدن دوباره برگشت به جمع هم بازی های داخل کوچه اش. حالا باید نذر و نیاز می کردم که خانوم و کیلی نمره ی پایینی نداده باشد. وگرنه از دبیرستان رفتن می افتادم.

کم کم حیات مدرسه شلوغ شد. پدر و مادر ها و تک و توک بچه های رنگ از چهره رفته دنبالشان. زودتر از مادر خودم را رسانده بودم به مدرسه. قرار بود حلوایی را که شب قبل برای سالگرد پدرم پخته را بین در و همسایه پخش کند و بعد خودش را برساند به من. یکبار هم زنگ زده بود به ناظممان که کارنامه را بدهید دست خودش و صدای او را درآورده بود که امسال کارنامه شان نهایی است و این یکسال را هم که شده حداقل خودتان را برسانید اینجا بلکه بفهمید دخترتان کلاس چندم است.

از نشستن روی بلوک سیمانی که گله به گله فرورفتگی و برآمدگی داشت بدنم درد گرفته بود. آفتاب مستقیم می افتاد توی چشمهایم. با این حال دستم را سایه بان کرده بودم و حیات را با دقت واریسی می کردم تا به خاطر بسپارم. امسال آخرین سال حضورم در این مدرسه بود. از سال دیگر که اول نظری باشد میروم تیزهوشان. در امتحان ورودیش قبول شدم. همه ی مدرسه شاد شدند و تبریک گفتند الا مادرم که سگرمه هایش در هم رفت. می گفت: وقتی اخرش می خواهی مثل من کهنه شور بچه باشی درس به چه کارت می آید؟

سعی می کردم در مورد درس زیاد در خانه صحبت نکنم. دعوا که بالا می گرفت ممکن بود حرفهایم را یک کلام و کند و بگوید حق رفتن نداری. خبر قبولیم در تیزهوشان را هم با ترس و لرز گفتم. گفت باید فراموش کنم و پی اش را نگیرم. گفت تیزهوشان را هم علم کردم که جای پایم را توی درس خواندن محکم کنم.

دست به دامن زن عمو رسول شدم. فاطمه خانم زن فهیم و دوست داشتنی بود. برخلاف مادر برای ادامه تحصیل بچه هایش حتی جلوی عمو سنگر هم گرفته بود. شبش عمو را راه انداخت با

دست و گل و شیرینی آمدند خانه ی ما که مثلا تبریکاتشات را برای قبولیه من در تیزهوشان نثار مادر کنند . گرچه می دانستم ساختگی است . عمو هم در عذاب و اصرار آمده بود . با این حال کارساز واقع شد . مادر نرم شد و کوتاه آمد . ساده هم نگرفت . شرط گذاشت و قول گرفت که به هر دلیلی معدلت پایین تر از نوزده شود حق تیزهوشان رفتن نداری .

حساب و هندسه ام قوی بود . همیشه ی خدا پای تخته سیاه بودم برای حل مسائل . از روز اول ناخواسته می شدم عزیز دردانه ی معلم و ناظم و مدیر . اما درس های حفظ کردنی ام تعریف چندانی نداشت . شب امتحانی بود و تلنبار می شد روی هم . برای آنکه شکایت مادر از زیاد درس خواندن و روشن بودن چراغ بلند نشود میرفتم آشپزخانه . آنجا با نور اتاق حاج خانوم روشن بود . برای درس خواندن بد نبود . فقط زمستان ها خیلی سرد و تابستان ها خیلی گرم میشد .

مادر که وارد مدرسه می شود دلشوره ی عجیبی می گیرم . توی دلم تند تند صلوات می فرستم و هرچه دعا و آیه از حفظم می خوانم . اگر خانوم و کیلی رحم نکرده باشد آنوقت معدلم زیر نوزده میشد و باید قید اول نظری و تیزهوشان رفتن را بزنم . از سر درماندگی گوشه ی چادر مادر را چسبیده ام و پشت سرش از پله ها بالا میروم . انگار که می خواهم با زبان بی زبانی التماسش کنم که این دم آخری از خیر شرطش بگذرد . خدایا تو رحم کن . تقصیر من که نبود مریضی حامد باعث شد امتحانم را خراب کنم . تو که شاهدی .

تک ساختمان مدرسه بلند که نه ولی پت و پهن است . دو طبقه روی هم و یک طبقه زیر زمین . هر طبقه بیش از سیزده کلاس دارد . از اول دبستان تا سوم راهنمایی را در خودش جا داده . کلاس ها هم بزرگ اند . با این حال هر سال سه نفری تنگاتنگ هم پشت یک نیمکت می نشستیم و جشنمان می شد روزی که یکیمان غایب می شد . جمعیت کلاسها بعضی سالها به پنجاه و خورده ای نفر هم می رسید . آنوقت خدا باید به فریاد دبیر بیچاره که برای آرام نگاه داشتن این حجم دانش آموز گاه می افتاد به به گریه و عجز و التماس می رسید . با تجربه ترها کارشان را بلد بودند همان اول نسق همه ی بچه ها را می کشیدند که دیگر تا آخر سال صدا از دیوار بیاید و از آنها در نیاید .

دفتر مدیر طبقه ی اول است و ناظم ها یکی طبقه ی اول و دیگری طبقه ی دوم . وسط راهروی زیرزمین هم دو میز گذاشته اند که معاون های سختگیر و عبوس ابتدایی ها محل استقرار داشته

باشند. مادر از آنجا که به ندرت مدرسه آمده دفتر ناظم ها را نمی شناسد . هدایتش می کنم به طرف پله ها . باید برویم طبقه ی دوم . از پله ها که بالا می رود غر می زد و نفرین می کند که این درس خواندن من هم جز دردسر و زحمت برای هیچکس هیچی ندارد.

از پله ها که بالا می آید غر می زند و نفرین می کند که این درس خواندن من هم جز دردسر برای هیچکس چیزی نداشته . دستش را روی زانوانش ستون می کند و به زحمت بالا می آید . یکسالی می شود که دکتر تشخیص رماتیسم داده .

خانم روشنی ناظممان توی دفترش نیست . میز را گذاشته اند روبروی پله ها و کارنامه ها را توی نایلون هایی بسته بندی کرده اند. مرتب چیده اند پشت سر هم و او مثل دژبانی دست به کمر ایستاده بالای سرشان . . با چند نفری مشغول صحبت کردن است . دست مادر را از زیر چادر می گیرم و به زحمت می گویم : بیا...

و می کشمش سمت میز .

مادر سلام بلند بالایی می دهد. خانوم روشنی با خوشرویی برمی گردد سمتمان .

_ به به... سلام خانوم رضایی. حال شما؟

خانوم روشنی را فقط گاهی اوقات به این آرامی و با این لبخند دیده ام . اکثر اوقات از کار یکی از بچه ها ضعف اعصاب گرفته است و از دست کل مدرسه کلافه . اخم که می کند بند دلت پاره می شود . جذبه اش حتی به پای پدر خدایبامرزم هم می رسد که وقتی می گفت بشین یک محله از ترس درجا می نشستند.

مادر هم احوالپرسی گرمی می کند و در آخر با افسوس می گوید : آمدم ببینم این دختر امسال چه دسته گلی به آب داده ؟ چند تجدید آورده خانوم روشنی؟

خودش هم خوب می داند که از شاگردهای ممتازی مثل من تجدید و رفوزگی برنماید . وقتی که سر یک نمره حاضر تمام هفته را درس بخوانم . انگار خوشش می آید که هر سال آن جمله را تکرار کند و با جمله های " اختیار دارید " " این چه فرمایشی است " " دختر شما نمونه است " و .. امثال این ها مواجه شود . از این همه تواضع لذت می برد . حالا باز هم باید چند دقیقه ای این

حرفها را بشنوم . خانوم روشنی از پشت عینک صفحه گرد که تا سر بینیه عقابیش سر خورده و پایین آمده و راندازم می کند . می گوید : ریحانه جان شاگرد خوب ما هستید . مسئولیت شناس و منظم . کاش تمام دانش آموزان مثل دختر شما بودند خانم رضایی . همین پیش پایتان یک نفر برای تحویل گرفتن کارنامه آمده بود اتفاقا توی کلاس همین ریحانه جان هم درس می خواند . پنج تا تجدید آورده بود.

مادر خودش را غرق شگفتی نشان می دهد . با تعجب وصف ناپذیری تکرار می کند : پنج تا تجدید..وا...خدا به دور !

خانوم روشنی انگشتهای باریک و کشیده اش را مقابل ما بلند می کند و پنج را نشانمان می دهد .

_بله خانوم جان. پنج تا تجدید . طفلک پدرش. کمرش شکست کارنامه را که دید . من به جای این شاگردهای وقیح جلوی والدینشان خجالت می کشم . اما دور از جان ریحانه خانم دسته گلیمان بچه های این دوره زمونه زبان درآورده اند سه متر که هر روز هم بلند تر می شود. پررو بی تربیت هم که هستند . تو روی مدیر و ناظم و معلم هم که می ایستند. البته با آن طرز تربیت که دیده اند همچین دست پرورده هایی حق است. بس که نازشان را کشیده اند خانم.

کله می کشم تا کارنامه ام را پیدا کنم. خانم روشنی می فهمد . نایلونی را از سمت خودش بر می دارد . میان همان حرفهایش نیم نگاهی به ستون نمرات می اندازد.

_ می دانید ؟ تربیتشان اشکال دارد . مگر ناظم و مدیر و معلم چقدر می توانند تشر بزنند و توبیخ و تنبیه کنند؟

آخ که چقدر حرف می زنی روشنی جان. قلبم در آستانه ی از جا کنده شدن است . یک مرتبه گل از گلش می شکفت . کارنامه را می گرد سمتم. آب دهانم را به سختی فرو می دهم . دل توی دلم نیست.

برگه را که می گیرم نگاهی شتابزده به معدل کل می اندازم .

نوزده و سی و سه صدم.

هرچه دعای خیر بدم نثار خانم و کیلی می کنم. مادر که سواد ندارد اما از لبخندم می فهمد شرط را باخته است. خانوم روشنی با همان خوشرویی ادامه می دهد: اما در عوض آدم کارنامه ی این شاگرد زرنگ ها را که می بیند خستگی از جانش می رود. معلم راضی مدیر راضی ناظم راضی هم کلاسی راضی. نمونه اند به خداوندیه خدا خانوم جان. اجازه بدهید دفتر انظباتی را بیاورم یک قلم خطای سرزده از این بچه ها نمی بیند. الحق و الانصاف که خوب تربیت کردید. بوی گلی که کاشتید عالم را از جا برداشته. دست مریزاد دارد چنین دختری تحویل جامعه دادن. خسته نباشید گفتن دارد. حیف که امسال آخرین سال بود و از سال بعد اینجا نمی بینیمشان. این ها افتخارات مدرسه هستند. ریحانه جان هم که سنگ تمام گذاشتند و به امید خدا راهیبه تیزهوشان می شوند.

حالا که خیالم از جانب شرط و شروط مادر هم راحت شده قرص و محکم می گویم: بله خانوم. به امید خدا می روم برای ثبت نام.

به رویم لبخندی میزند و با محبت می گوید: به امید خدا دخترم. خدا پشت و پناهت باشد. انشالله که یک روز ببینم برای خودت خانوم مهندسی خانوم دکتری شدی.

خون مادر به جوش می آید:

_ قربان شما خانم جان. از این دعاها نکنید. این بچه همینطور خدا را بنده نیست. تارک دنیا شده کتاب به بغل گوشه ی خانه نشسته وای به حالمان که سودای دکتر و مهندس شدن بیفتد توی سرش.

از اظهار نظر مادر خجالت زده می شوم. زیر چشمی به ناظم نگاه می کنم که ترجیح می دهد این عقیده ی مادر را با لبخندی عاقل اندر سفیه جواب دهد. چندان برایش عجیب نیست. در محله ی زندگی ما بی شک از این نوع خانواده ها که علاقه ای به ادامه تحصیل بچه هاشان ندارند زیاد است. حتما تجربه برایشان ثابت کرده که جنگ و مرافه با این جاعت مشکلی را حل نمی کند. بار دیگری تبریک می گوید. رویم را با محبتی که هرگز در او سراغ نداشتم می بوسد. شاید دلش می خواهد آخر کار تصویر خوبی از خودش به جای بگذارد. به امید خدا راهیمان می کند. از پله ها که پایین می آیم دلم می گیرد. هشت سال تمام با گوشه گوشه ی این مدرسه خاطره داشتم. حالا باید ترکش کنم. فکر می کنم برای مرده ها هم باید خیلی سخت باشد. ترک کردن چندین

سال خاطره و دنیایی وابستگی . بغضم می گیرد و برای آنکه مادر متوجه نشود با پشت دست سریع نم چشمه‌هایم را می گیرم . هاجر و لیلا را هم دم مدرسه می بینم . با مادرهایشان ایستاده اند کنار خیابان به انتظار ماشین . طرفشان نمی روم . مادر عجله دارد که خودش را برساند پیش احترام خانم. آشنای زن عمو رسول است که کارگاه خیاطی دارند تا اگر بشود استخدامش کنند. با وجود این مریضی که زانوان و کمرش را مبتلا کرده دیگر قدرت نظافت خانه ی خودمان را هم ندارد چه برسد به مردم. در دلم دعا می کنم که احترام خانم راضی بشود به استخدام مادر. آن وقت مثل یک کارمند صبح به صبح با عزت و احترام می رود سرکارش. عمو رسول خبر ندارد که مادر چند روز در میان برای نظافت می رود این طرف و آن طرف شهر . اگر بداند که بلوایی به پا می شود. در محل پیچیده که مادر نشسته گوشه ی خانه و خیاطی می کند . عمو هم همین خیالات را دارد . اما محل ما همه مثل خودمان هشتشان گرو نه شان است . تک و توک پارچه بدست می آیند برای بریدن قوای چادری وصله زدن شلوارهای سرزانو رفته بچه هاشان یا دوختن پیژامه های گل و گشاد و راحت برای آقاهاشان . این وضع کفاف زندگی سه نفرمان را نمی داد همین شد که مادر رفت سراغ نظافت . چون خوب و تمیز کار می کند مشتری های ثابتی پیدا کرده از گوشه و کنار شهر. یک روز می رود شمال یک روز شرق یک روز غرب...غروب که برمی گردد از متراژ خانه های رویابیشان می گوید . از استخر و ماشین و سرو وضع هایشان . از آن همه حسرتی که خودش می خورد و به جان حامد هم می ریزد برآشفته می شوم. کتاب می زنم زیر بغل و با حرص می روم توی حیاط تا بقیه حرفهایش را نشنوم. جدا از تمام اه کشیدن هایش شب ها خوابیدن در آن اتاق پنج متری عذاب است. جای ناشکری که نیست. باز هم به قول مادر شکر خدا که سقف داریم بالای سرمان . اما توی تاریکی اطراف ناله ی مادر از شدت درد پا و کمر و دندان قروچه هی حامد دلم را ریش می کند . خدایا چطور می توانم خانواده ام را از این وضع نجات دهم ؟ راهی جز درس خواندن پیش رویم نیست . حساب و کتاب می کنم. دیپلم را که گرفتم جای آبرومندی با حقوق خوب کار پیدا می کنم.

به سر کوچه که می رسیم از هم جدا می شویم .میروند کارگاه احترام خانوم و زمان برگشتش معلوم نیست. می گوید برای نهار منتظرم ننماید . به سمت خانه راه می افتم . دم خانه ی عمو رسول زنان محل را می بینم که گرد هم نشسته اند گرم صحبت . خدا می داند برای کدام یک از

دخترهای آشنا خواب دیده اند و نقشه میکشند تا شوهرش دهند. از ترس اینکه حواسشان متوجه من شود پا تند می کنم. فاطمه خانم صدایم می کند :

_ ریحانه جان کارنامه ات را گرفتی مادر ؟

می ایستم لبخندی زورکی میزنم .

_ بله زنعموجان.

_ به سلامتی دخترم . چطور بود ؟

_ الحمدالله خوب بود.

معذب زیر نگاههای خریدارانه شان کارنامه را سفت می گیرم در آغوش . انگار که نگران از دست دادن شی با ارزشی باشم. زنی که چهره اش برایم آشنا نیست به فاطمه خانم می گوید : ریحانه چندمش را تصدیق گرفته ؟

_ به امید خدا امسال می رود اول نظری. تیزهوشان قبول شده.

واین را با افتخاری می گوید که خودم هم حظ می کنم. آخ که چقدر این فاطمه خانم عزیز است. اگر الان مادر جایش بود حتی عارش می شد از این کارنامه حرف بزند . چند نفری که شاید مثل مادر فکر می کنند ابروهایشان می رود بالا و دوسه نفری دوباره سرتا پایم را نظاره می کنند . دیگر منتظر نمی مانم . عذرخواهی می کنم و سریع راه میفتم .

حامد را میان کوچه پیدا می کنم . قاطی بچه های دیگر کنار جوی پر از آب و کف که معلوم نیست حاصله ی خانه ی تکانیه ی کدام خراب شده است تشتک بازی می کند . دست و رویش گلی است . اما با خوشحالی و بی خیالی قهقهه می زند . از دیدن این صحنه ها حال منقلب می شود . مادرم که انگار نه انگار حواسش به بچه اش نیست . خودم باید برادرم را از این وضعیت نجات دهم . با همین روند بزرگ شود سرنوشتش نامعلوم است . دست کوچکش را محکم می گیرم و از لابه لای بچه های چرک و کثیف دیگر بیرونش می کشم. دستش درد می گیرد . التماس می کند . می خواهد دوباره برگردد به ادامه ی بازی . سرش داد می کشم و تشر می زنم که خودش را قاطیه این نامرتب ها و شلخته ها نکند و همانطور کشان کشان می برمش توی حیاط . دمپاییش جا می

ماند وسط کوچه و بچه ها می خندند. از صرافت ذوق و شوق برای کارنامه افتاده ام. حامد را هول می دهم توی دستشویی زیر پله تا دست و رویش را بشوید. هنوز آرام آرام گریه می کند.

مادر سفارش کرده نهاری درست کنم و برای حاج خانوم هم ببرم. انگار که امروز نوه اش می آید. یخچال که معلوم نیست از کدام دست دوم فروشی تهیه شده کنار دیوار با صدای گوش خراش کار می کند. قرمه سبزی نیم خورده ی شب قبل را می گذارم گرم شود تا با حامد ته بندی کنیم تا وقت نهار. چندتایی سیب زمینی و تخم مرغ هم می گذارم پخته شود. کوکوی سیب زمینی برای مهمان حاج خانوم درست می کنم. حامد را که آبچکان بیرون آمده حوله می پیچم و می برم توی اتاق. چشم هایش از بس که گریه کرده قرمز شده. دلم می سوزد اما حرفی نمی زنم. شریور که بیاید پنجش تمام شده و می رود توی شش سال. به پیکره ی کوچکش که کنار پستی کز کرده و کتاب درسی هایم را برای دیدن عکس هایش ورق می زند خیره می شوم. بیشتر به پدر کشیده تا مادر. چشمهای درشت عسلی رنگش موهایی فرفری خرمایی که صورت کوچکش را در میان کشیده یا بینی جمع و جور و خوش فرمش درست شبیه پدر خدایبامر است. خوب یادم می آید وقتی که به دنیا آمد چه جشن و سروری به پا شد. پدر از ذوق اینکه بعد ده سال پسر دار شده کل کوچه را آذین بست و شیرینی داد. اما خودش دو سال بیشتر دوام نیاورد تا بزرگ شدن پسری که آن همه آرزویش را داشت ببیند. از آن روز وضع زندگیه محقرانه مان محقرانه تر شد.

بوی خورش قرمه سبزی دلم را مالش می دهد. می کشم توی بشقابی و می آورم تا با حامد بخوریم. اولش قهرآلود من و ظرف غذا را نگاه نگاه می کند و بعد گرسنگی امانش نمی دهد. یواش یواش خودش را می رساند به غذا. حاج خانوم را پشت پنجره می بینم که با انگشتر قدیمیش می کوبد به شیشه. می روم سویش.

_ امروز همایون نوه ام می آید خوب غذا درست کنی دخترجان. شرمنده نشوم پیش عزیزم. کاش مادرت امروز نمی رفت. وقت گیر آورده ها.

_ خیالتان تخت. آشپزی ام چندان هم بد نیست.

سرک می کشد و حامد را میان اتاق دید می زند که با دست رفته توی بشقاب قرمه سبزی. شرمنده می شوم. پنجره را می بندم. می زنم پشت دست حامد که درست غذا بخورد. دوباره بغض می کند. اما این بار دیگر قهر نمی کند. با همان بغض غذا را به زحمت می بلعد.

حاج خانم پیرزن مهربان و بی سرو صدایی است. کاری به کار کسی ندارد. از دار دنیا همین یک خانه را دارد اینجا. طبقه ی بالا که مال خودش باشد دلبازتر است حمام و دستشویی مجزایی دارد یک اتاق که مبل و میز چیده برای مهمان ها یک اتاق کوچک هم که تخت گذاشته برای خواب و استراحتش. دو تا دختر دارد که یکی مشهد زندگی می کند و یکی هم همین تهران منتها محله ای دیگر. همایون پسر همین دختر تهرانی اش می شود و تنها نوه اش است. عید به عید می آیند برای سر زدن به مادرشان. من و مادر هم گاه به مهمانی هایشان دعوت می شویم اما وقتی که می روند ما دو نفر می مانیم و حاج خانوم که چشمش برای غذا درست کردن سو نمی دهد. وعده به وعده سینی غذا می بریم برایش. چند باری به مادر توپیدم که مگر ما نوکر و کلفتش هستیم؟ خودمان کم در دسر داریم این هم رویش؟ مگر دو تا دختر ندارد که بیایند تر و خشکش کنند؟

مادر ساکت کرد و گفت که خبر ندارم از صدقه سریه همین دو وعده غذا در روز در حقمان محبت کرده و کرایه را نصفه می گیرد. دیگر شکایت نکردم. می دانستم که فراهم کردن همان اجاره خانه ماه به ماه برای مادر چقدر سخت و کمر شکن است.

کوکوی سیب زمینی را پهن می کنم کف تابه. صدای جلز و ولز و روغن پراندنش آشپزخانه را از جا بر می دارد. دعا می کنم که کار مادر در کارگاه خیاطی احترام خانم روبه راه شود. سر سی و هشت سالگی رماتیسم گرفته و از درد زانو توانایی پله بالا و پایین کردن را ندارد. خودم هم درس می خوانم دیپلم را که گرفتم جایی مشغول کار می شوم. آنوقت با مادر پس اندازهایمان را می گذاریم روی هم و از این محله می رویم جایی بهتر. آرزو دارم حامد را در جایی دیگر در محله ای بهتر با امکاناتی بیشتر بزرگ کنیم. مظلوم و بی دست و پا است. روح شکننده و حساسی دارد. خوراکی هایی که مادر برایش با چه زحمت تهیه می کند را یواشکی می برد توی کوچه و با همبازیهایش تقسیم می کند.

از صدای در حیاط چادر می اندازم روی سرم و از آشپزخانه می زنم بیرون. صدای حاج خانم می آید:

_ حانیه در را باز کن همایون جانم آمده.

در را باز می کنم. پسری لاغر و قد بلند مقابلم ایستاده. سر به زیر سلام نیم خورده ای می دهد و بدون آنکه منتظر جوابی بماند راه می افتد طرف خانه. روابط اجتماعی صفر است. برعکس مادر خوش سرو زبانش از آداب معاشرت هیچ نمی داند. از این بی احترامی شانه بالا می اندازم و دوباره برمی گردم به آشپزخانه. صدای سلام و احوالپرسیشان تا پایین می آید. باید حواسم را جمع کنم که کوکو ها نسوزد.

تا مادر برگردد خانه هوا تاریک شده. کتاب ها را جمع کردم توی کارتنی و گذاشتم طبقه ی پایین کمد. کنار گهواره ی شکسته و بدقواره ی حامد. این ها دیگر به کارم نمی آیند انشالله سال دیگر با کتابهای جدید. مادر چادر را از سرش سر می دهد روی شانه. از خستگی نفس نفس می زند. کنار پستی ولو می شود و حامد مثل گربه ای ملوس می خزد بغل مادرش.

می پرسم: نتیجه چه شد؟

سر حامد را نوازش می کند و با چهره ای در هم می گوید: شرایطشان خوب بود از بشور و بساب و کلفتی خانه ی مردم که بهتر است. لااقل پشت یک چرخ مستقل برای خودم خانمی می کنم. همه ی تازه استخدام ها باید چند روزی را بدون حقوق آزمایشی کار کنند. اما چون فاطمه مرا معرفی کرده بود و آشنایشان درآمدم قبول کردند از روز اول تمام و کمال حقوقم را بدهند.

_ خب. خدارو شکر. ساعت کاریتان چطور است؟

_ از هفت صبح تا هفت بعد از ظهر.

_ اینطور که حامد از اول مهر تنها می ماند.

_ باید فکری به حالش کنیم.

نگاهم می افتد به حامد که سر بر زانوی مادر به خواب رفته است. می گویم: کاش این هم مدرسه ای بود. لااقل تا ظهر سرش گرم می شد و بعد از آن می فرستادیمش پیش حاج خانوم. اینطور وسط بچه های بی تربیت و بد دهن کوچه وقت نمی گذراند.

مادر اخم می کند.

_ وا...خدا به دور! حالا کارت به جایی رسیده که روی بچه های مردم هم اسم می گذاری؟ یادت رفته خودت هم یک روز قاطی آنها بودی؟

_ یادم نرفته ولی حامد می تواند بهتر از من زندگی کند. باید برایش کتاب و اسباب بازی های خوب بخریم تا ذهنش رشد کند. مهدکودک و آمادگی هم که نفرستادیمش.

_ حانیه چه حرفها میزنی امشب تو... ببینم برای حاج خانوم و همایون غذا چه درست کردی؟

می روم آشپزخانه. چند کوکو مانده که برای مادر کنار گذاشته ام و نان پیچیدم دورش. می آورم برایش. نان را باز می کند و پشت و روی کوکو ها را خوب واری می کند. نگران عیب و ایراد گرفتنش نیستم. به اندازه ی کافی حاج خانوم جلوی همایون از دست پخت و سلیقه ام تعریف کرده است.

می گویم: شش هزار تومان هم بدهی می توانم برایش چند جلد کتاب و کمی اسباب بازی بخرم. هوش و حواس خوبی دارد. حیف است به جای کار کشیدن از ذهنش توی کوچه بچرخد.

_ ای امان از دست تو دختر. خودت کم بودی می خواهی این بچه را هم مثل خودت کنی.

_ مرا می خواهی زود شوهر دهی. دیگر به این بچه چکار داری؟ باید درسش را بخواند اینکه دیگر شوهر نمی کند خرجش بیفتد گردن کسی و بشیند توی خانه به بچه داری و آشپزی. می خواهد خانواده راه ببرد پس فردا..

با حرف های من مجاب شده. دست می کند توی کیفش و چهار تومان نه زیاد نه کم در می آورد می گذارد روی طاقچه.

_ حیف و میل نکنی پول زبان بسته را.

باید فردا صبح زود بروم دنبال لیلا. برادرش کتابفروشی دارد. شاید بتوانم با تخفیف از او خرید کنم.

مادر سر حامد را از پایش بلند می کند. گوشه ی اتاق رختخواب ها را ولا می کند. نگاهم می افتد به به دیوار پشت رختخواب ها. ترک برداشته و با حالت تهدید آمیزی پوسته پوسته شده. انگار که هر لحظه می خواهد فرو بریزد حاج خانوم هیچ به فکر ترمیم این آلونک نیست. ما مستاجریم

و راحتیمان بی اهمیت است . فکر جان خودش هم نیست ؟ سنش زیاد است . هفتاد را راحت دارد . با دیدن آن چارقد سفیدش که همیشه ی خدا زیر چانه محکم سنجاق می کند یا تسبیح دانه درشتی که میان انگشتانش می لغزاند یاد مادر بزرگ خودم می افتم . دلم هوایش را می کند . چند سالی می شود که نرفتم دیدنش . برخلاف حاج خانوم که روز به روز سنگین تر می شود او خمیده و لاغر است . با وجود سن زیاد تکیه میزند به چوب دستی و خودش را می رساند سر زمین های زراعیه دایی هایم برای سرکشی . یک ده به خانمی اش قسم می خورند . او هم مثل دخترش که مادر من باشد سر جوانی بیوه شده و مانده با چهار بچه . کم سن و سال تر که بودم زیاد می رفتیم دیدنش . آنموقع ها مادر هنوز حامد را نداشت و من یکه تاز میدان نوه ها بودم . مقابلش می نشستیم و می پرسیدم : بی بی جان چرا نمی آید شهر پیش ما زندگی کنید ؟

داغ دلش تازه می شد .

_ همان پدرت که آمد دختر مرا گرفت و آواره ی کوچه پس کوچه های شهر غریبش کرد کافی نبود حالا من هم بیفتم دنبالتان ! هوای تمیز و خانه زندگیه فراهم و شغل آماده را رها کرد به امان خدا که چه ؟ بروم و دست رسول توی آن آشپزخانه کار کنم! همان عمویت نشست زیر سر این دو نفر و هوایشان کرد . دخترم را ازم گرفتند و جادو جمبلش کردند و گرنه کی ننه اش را می گذاشت سال به سال سرش نمی زد ؟ من مرده تو زنده این عمویت آخر همه تان را سیاه بخت می کند..ای بی رسول بشی هی...!!

و بعد انگار که تازه یادش آمده باشد باید ملاحظه ی سن و سال مرا هم بکند بحث را می چرخاند به سوی دیگری .

دلش هیچوقت با عمو رسول صاف نشد . مثل اینکه چند سال قبل از پدر او خواستگار مادر بود و به خاطر بیکاریش مادر را دستش نمی دهند . از حرصش با فاطمه خانم ندیده و نشناخته ازدواج می کند و بلافاصله با سرمایه پدرش آشپزخانه ای توی تهران می زند . هرچند اوایل مشتری چندانی نداشت اما حالا کارش چنان گرفته که روزی چند صد پرس غذا می فرستد بیرون . خدا حفظش کد . انگار که خواستگاریش را در روزهای اول جوانی از یاد برده و حالا تمام حم و غمش این است که دست بگیرد زیر پرو بال زن داداش و دو بچه اش . خانه ی حاج خانوم را هم خودش برایمان پیدا کرد . می گفت به هر کسی اعتماد نیست باید جلوی چشم خودم باشید . با تمام

بداخلاق و عبوسی چهره اش قلب مهربانی دارد. هر چند وقت یکبار هم بی سرو صدا غذا می فرستد یا پولی که کم و کسری احساس نکنیم. حاج خانوم که عین خیالش نیست شاید عمو که آمد دیوار را نشان دادم. ترک بزرگی برداشته و گچ هایش را پس داده.

پتو را می کشم تا روی سینه ام. کارنامه را دوباره دستم می گیرم و نگاهش می کنم. دلم غنچ می زند برای سال تحصیلی جدید و تیزهوشان رفتن. خانم روشنی می گفت: دبیرهایش از کارکنته ترین و عالی ترین دبیرهایند همه شان توی مدارس شمال شهر تدریس می کنند.

_خاموش کنم؟

دست مادر منتظر روی کلید برق است. کارنامه را می گذارم زیر بالشتم. مادر لامپ را خاموش می کند. مثل هر شب جای خودش را انداخته کنار ترک دیوار. زودتر از همیشه شام نخورده می خوابیم.

هوا سرد می شود. خیلی سرد. سوز و سرمای اواخر پاییز و ورود زمستان. صبح های زود که بلند می شوم تا به مدرسه بروم تمام بدنم یخ می زند. سه ماه می گذرد. جا افتاده ام. مدرسه ی جدیدم همان کاخ طلایی است که همیشه در آرزوهایم می دیدم. کلید خوشبختی ام است. خیلی چیزها در مقایسه با مدرسه ی قبلی عوض شده. اینجا اکثر دبیرهایش آقا هستند. سختگیر و تا حدودی بداخلاق. چهره شان به عبوسی عمو و خانم روشنی هم می رسد. با تکلیف هاشان مشکل پیدا می کنم. از بس که کار زیاد می خواهند. مادر زیاد سرم را توی کتاب ببیند مصیبت می شود. تا ساعت هفت که بیاید سرو تهش را هم می آورم. حامد هم کمتر توی کوچه می پلکد. با آن چند جلد کتاب کودکانه و اسباب بازی هایی که به لیلا سپردم و از مغازه ی برادرش خریدم سرگرمش کردم. حالا هم بعضی روزها که حوصله اش سر می رود برمی گردد به کوچه. اما خودم هم می نشینم جلوی در و درس می خوانم. زیر چشمی نگاهش می کنم.

شرارتش کمتر شده. دنیایش دیگر حول تشتک بازی و دعوا نمی چرخد. هم بازی هایش را حلقه می کند دور خودش و برایشان قصه می گوید. قصه هایی ساختگی از کتاب های مصوری که دارد.

بخاری برقی کوچک اتاق را چندان گرم نمی کند. سوز و سرما از لای درز درو پنجره ها داخل می زند. مادر همه جا را با ملحفه و پتو پوشانده. آشپزخانه و حمام مسئله شده. بعد از حمام باید

همانجا بمانیم تا کاملاً خشک شویم و بعد کلی لباس و پتو به بدن و موهایمان بیچیم و به اتاق بیاییم که توی راه سرما نخوریم. به قول مادر توی این وضعیت دکتر رفتن دیگر پیشکشمان باشد. مجبوریم توی اتاق هم لباس های گرم و پشمی بپوشیم.

امسال ژاکتی نصیبم شده که مال منیژه دختر بزرگ عمو رسول بوده. فاطمه خانم اول پاییز چند دستی لباس برایمان آورد. برای حامد کاپشن مغز پسته ای گرفته بود و برای مادر پلیور درشت بافت و خوش طرحی. نصیب من هم ژاکت سال پیش منیژه شد. البته فاطمه خانم کلی قسم و آیه خورد که منیژه بیش از دو بار نپوشیده و چون تنگش شده گذاشته برای ریحانه. مدرسه که می روم همان ژاکت را می پوشم. خوب است. گرم نگه می دارد. اما نم بارانی که می زند سنگین می شود و بو می گیرد. اگر دستکش هم داشتم خوب بود.

عصر پنجشنبه است. شب یلدا. مادر حقوقش را این ماه زودتر گرفته و عمو و زن و بچه هایش را برای شام مهمان کرده. عادت دارد. دست و بالمش که کمی باز باشد دعوتشان می کند یا برایشان هدیه ای می گیرد. به هر حال تنها فک و فامیل های دم دستمان هستند.

نشسته میان اتاق و با خوشحالی سبزی پاک می کند. زیر لب آواز می خواند از آن آوازهای محلی که هر وقت می رویم ده و پیش بی بی با صدای بلندتری می خواند. نگاهی می اندازد به من. کتاب به دست روی زمین دراز کشیده ام.

چشمتم در آمد بچه. یک امشب فیلسوف نشو. مهمان داریم بیا کمک.

می دانم نباید جنگ و مرافعه کرد. مطیع و آرام کتاب فیزیک را می بندم. از هفته ی دیگر امتحان های ترم اول شروع می شود.

کتاب دیگر نداری؟ چند روز است که همین یک کتاب را دستت گرفتی!

می نشینم کنارش به سبزی پاک کردن. بی صدا و آرام می گویم: این درس از همه سخت تر است.

و یاد آقای شایسته دبیر فیزیک می افتم. پشتم می لرزد. هر جلسه تکلیف که می بیند چندین نفر را با داد و قال و دعوا و تحقیر بیرون می اندازد. امتحان که می گیرد خودش مثل عقاب بالای

سرمان می چرخد . کلاس هایش حکومت نظامی است . صدا از کسی در نمی آید . همه از ترس سفت و سخت می چسبند به نیمکت و سعی دارند خودشان را پایین تر بکشند تا کمتر توی چشمش باشند . امان از لحظه ای که کسی را بیاورد پای تخته و چیزی بپرسد که دانش آموز بلد نباشد . کلاس می شود جهنمی عیان . با آن صدای بلندش چنان داد و فریاد راه می اندازد که کسی جز ناظم قادر به خاتمه دادن به این قائله نمی شود . از تحقیر شدن می ترسم . از جریمه شدن توبیخ شدن و تنبیه شدن وحشت دارم . آقای شایسته هر هفته والدین چندین نفر را به مدرسه می خواند . شب به شب کابوس می بینم که مادر را خواسته . خوب می دانم که اگر این کابوس به واقعیت تبدیل شود خانه نشین می شوم . برای هیچ درسی به اندازه ی فیزیک وقت نمی گذارم . حتی بی مهابا جلوی مادر هم می خوانم . می آرزد .

آفتاب غروب آخرین روز پاییزی که گاه تکه ابری جلویش را می گیرد گرما ندارد . بی رمق است . حامد توی حیاط کنار دیوار رو به آفتاب نشسته است . قوز کرده و از سرما می لرزد . ماشین پلاستیکی اش را با سرو صدا روی پله ها می کشد . مادر صدایش را بالا می برد : بیا تو بچه . دوباره می چای . باید سوزنت بزنی .

حامد سریع می آید داخل . از آمپول زدن می ترسد . می دود کنار بخاری برقی .

_ هفته ی دیگر شیرینی خوران منیژه است... با توام دختر . حواست کجاست !؟

غرق خواندن روزنامه ی زیر سبزی هایم . چشم از نوشته ها بر نمی دارم .

_ خوب . به سلامتی . داماد کیست ؟

_ پسر رمضانعلی . همان که توی شاه عبدالعظیم کبابی دارد .

_ یادم آمد . حتما با عمو رسول هم رفت و آمدی داشتند .

_ هم صنف هستند دیگر... حتما... خانم هاشان هم با هم دورادور آشنایی داشتند .

_ سوادش چطور است ؟

با عصبانیت نگاهم می کند .

_ تو آدم نمی شوی! سوادش را می خواهی چکار؟ پولدار است عزیز من. پولدار. سوادش هم حتما آنقدر می کشد که حساب و کتاب هایش را جفت و جور کند. دکتر مهندس می خواهی عرضه ی کار کردن که نداشته باشند شکم زن و بچه شان گرسنه می ماند.

_ برای منیژه در همین حد کافی است. خودش که تا سوم راهنمایی بیشتر نخوانده.

مادر دسته ای از سبزی پاک شده را از جلویم بر میدارد.

_ نکند تو هم که پایت را کرده ای تو یک کفش که درس بخوانم آخرش بخواهی بنشینی به امید پروفیسور و فیلسوف!!؟

حوصله ی بحث و جدل را ندارم. می خواهم این موضوع سریعتر خاتمه پیدا کند.

_ حالا شما بگذارید خواستگار بیاید آنوقت در موردش فکر می کنیم.

لبخند صورتش را می پوشاند.

_ به به. سر عقل آمدی نکند این مدرسه ی جدید رستان را کشیده؟ حالا که بحثش پیش آمد بگذار بگویم. یکی هست که اگر بشنوی باورت نمی شود.

به چشمهای شوخ و مشتاقش نگاه می کنم. با طنازی سرش را می چرخاند. انگار که می خواهد خودم حدس بزنم. مادر چهره ی زیبایی دارد. خوشگل است. چشم های درشت و شفاف و گونه های برجسته که وقتی می خندد دو تا چال کوچک می افتد رویشان. حتما پدر خیلی دوستش داشته.

_ همایون. نوه ی همین حاج خانوم.

_ مادر حرفش را هم دیگر نزن. پسره دست چپ و راستش را نمی داند. سلام کردن بلد نیست.

_ خیلی دلت هم بخواید. به هر که بگویی نوه ی صاحب خانه ام خواستگارم شده و طاقچه بالا می گذارم به عقلت شک می برد.

_ بگذار شک ببرد. با همین آقای شایسته بزنیم توی سر کله ی هم بهتر است.

_ خدا مرگم داهد. شایسته کیست؟

_ دبیر فیزیکیمان .

_ دختر نکند دل ببندی به دبیر جماعت . همه شان جایی از کارشان می لنگد و توی سیر کردن شکم خودشان هم مانده اند . مبادا دل ببندی...

_ دل نمی بندم. شما نگران نباش .

مادر به جز شوهر دادن دخترش به هیچ چیز دیگر فکر نمی کند.

_ نگرانم . تو همایون بهتر را پیدا نمی کنی .

_ می خواهم صد سال پیدا نکنم .

_ بیخود ! تو که نمی گذاری من اصلا از خود این بچه و کس و کارش تعریف کنم.

_ خوب چندان هم تعریفی نیستند .

حامد گوش تیز کرده و یواشکی نگاهمان می کند . می ترسد خواهرش شوهر کند و تنها بماند . تا عمو رسول و خانواده اش بیایند یکی به دو می کنیم . مادر مدام از کمالات و شخصیت و حجب و حیای همایون می گوید . سرم را می برد .

شب خوبی است . همه دور هم جمع شدیم . منیژه مثل تازه عروس ها روسری و لباس سفیدی پوشیده و بالای اتاق کنار پدرش نشسته . مادر با حسرت نگاهش می کند . می دانم که چقدر دلش می خواهد دخترش جای او باشد . نسرين و سعید دیگر بچه های عمو هم هستند . حامد را روی دست گرفته اند و بازیش می دهند . بگو بخند اتاق را از جا برداشته . فاطمه خانم از درس و مدرسه ام می پرسد . از معلم هایم . همه را با ذوق و شوق تعریف می کنم برایش . به درس فیزیک و آقای شایسته که می رسم صدایم رو به خاموشی می رود . از رفت و آمد می پرسد .

_ چند خیابان بالاتر است . مجبورم با ماشین بروم . برگشتنش را معمولاً پیاده می آیم . سرازیری است . اذیت نمی شوم .

توی گوشم به آرامی می گوید : دلم می خواست این منیژه هم مثل تو کمی هوش و حواسش به درس بود . عاقل نیست فکر می کند شوهر کردن برای یک دختر بزرگترین افتخار است . نمی

داند پس فردا چه شوهرش چه بچه اش چه هر کدام از اطرافیانش ببیند این خانم سواد نم کشیده ای دارد برای حرف هایش دیگر تره هم خرد نمی کند .

_ بد به دلتان راه ندهید زنعمو ... ان شالله خوشبخت می شود .

سرش را به آسمان بلند می کند . زیر لب می گوید : ان شالله

درست قطب مخالف مادر است . این یکی عقیده دارد دختر فقط باید درس بخواند . کار پیدا کند . مستقل باشد . دستش به جیب شوهر و چشمش به به لطف و بخشش مرد نباشد . شخصیت فاطمه خانم را از مادر بیشتر می پسندم .

حامد با خنده می گوید : برف...برف میآد .

مادر سرک می کشد از کنار پرده ها .

_عجب آسمونی . امشب تا صبح یه بند می آد .

انگار با این حرف مادر موجی از سرما به اتاق سرازیر می شود . همه لرز می کنند و در خود جمع می شوند . خوشحالند اما بعید می دانم به اندازه ی من . این برف ممکن است فردا مدارس را تعطیل کند . آنوقت یک جلسه ی شایسته لغو می شود . یک جلسه هم خودش دنیایی است .

مادر با سلیقه غذا را توی دو تا دیس گلدار می کشد می گذارد وسط سفره . همه جمع می شویم و تنگ هم می نشینیم به غذا خوردن . میان شام عمو رو به مادر می گوید : زن داداش از بی بی خبر نداری؟

_ نه والا...هفته ی پیش تلفنی صحبت کردیم احوالشان را پرسیدم . صادق تازه از خدمت برگشته . برادرش را می گوید .

_ خوب به سلامتی چشمت روشن .

_ چشم و دلت روشن باشد آقا رسول .

_ کارگاه چطور است ؟ از شغلت از محل کارت راضی هستی؟

_ ای الحمدلله...شکر خدا..ما گنجشک روزی ایم .همین هم از سرمان زیاد است . خرج درس و مدرسه ی ریحانه از همه بیشتر است .

عمو از بالای دماغ بزرگش نگاه می کند . با زبان بی زبانی سرزنش می کند . شرمنده می شوم . خودم را مشغول غذا خوردن نشان می دهم .

_ آدم های بزرگ همه سختی کشیده ان زن داداش . ثواب کار شما پیش خدا چند برابره . واسه خوش گذرونی و بریز و بپاش خودت که کار نمی کنی . شکم دو تا بچه یتیم و سیر کردن بزرگترین عبادته . جات تو بهشت باشه ایشالا . من خودم وقتی از ده اوادم تهرون که آشپزخونه رو راه بندازم اولش جای درست و حسابی که نداشتم . پدرم خدایبامر ز فرستاده بودم پیش یکی از آشناها . لحافی داشتم که شب موقع خواب نصفش رو می انداختم روم و نصفش رو می انداختم زیرم . سپرده بودتم به چه آشنایی . دور از جون شما زن داداش از صد پشت غریبه بدتر . بی انصافا شام و نهار که می خوردن منو خبر نمی کردن وقتی غذاشون تموم می شد آب میزدن ته دیگ و می داشتن جلوم .

همه در سکوت به عمو خیره شده اند که بالای مجلس نشسته و نطق می کند . دست از غذا خوردن کشیده ایم . عمو جرعه ای آب می خورد تا گلویش تازه شود . بیرون سکوت محض است . لایه ای از اولین برف پاییزی نشسته . گربه ای روی برف ها راه می رود : کِرت ..کِرت ...کِرت...

_ چه کشیدم در تهران . پدرم در آمد از کارگری گرفته تا نوشابه فروشی در محله های پایین . آشپزخانه پا نمی گرفت . فروشی نداشتم . هر کاری می کردم تا پول مواد اولیه آشپزخانه جور شود . تو زیر زمین ها زندگی کردم دست فروشی کردم . سراغ هزار کار رفتم که تا به حال اسمش را نشنیده بودم . خون دل خوردم تا شد این آشپزخانه ای که می بینید . چاره ای نیست . باید کار کرد ...حالا که همه چیز جفت و جور است . تن و بدن سالم و دل خوش کنار همیم . خدا رو هزار مرتبه شکر..

دیگر حرف نمی زند . هیچکدامان حرف نمی زنیم . با خودم می گویم : من که هنوز این سختی ها را نکشیدم . خدا رو هزار مرتبه شکر

یک هفته ی تمام برف باریده . همه جا سفید شده . می روم پشت شیشه ی در . بخار دهانم را به شیشه می دمانم . شیشه از بخار پوشیده می شود . با انگشت نقطه ای روی شیشه می گذارم و از آنجا بیرون را نگاه می کنم . حوض وسط حیاط یخ بسته . بیرون چنان سرما و یخ بندانی است که مدرسه ها را تعطیل کردند . امتحان های ترم را مدام جابه جا می کنند . فردای شب مهمانی دبیرستان ها برقرار بود و کلاس آقای شایسته تشکیل شد . اما برفی می بارید که آدم یک متر جلوترش را هم نمی دید .

با پای پیاده راه افتادم . تمام مسیر را تا خود مدرسه یک نفس دویدم . وقتی رسیدم نیم ساعت از شروع کلاس فیزیک گذشته بود .

مردد بودم که بروم داخل یا نه ؟ می دانستم تأخیر را راحت تر از غیبت می بخشد . با خودم گفتم امروز وضع هوا خراب بوده شاید بخشید . در زدم . با دستهای لرزان . کلاس مثل همیشه غرق سکوت بود . اگر کسی اتفاقی از پشت در می گذشت خیال می کرد هیچکس توی کلاس نیست .
اول صدایش را شنیدم : بفرمایید....

مگر می شد همینطور وارد شوم ؟ اگر می رفتم داخل همانجا جلوی کلاس چنان تحقیر و تنبیه ای می کرد که پیش بچه ها برایم آبرو نماند . ترجیح دادم منتظر بمانم تا خودش در را باز کند . بیاید بیرون کلاس و من دلیل تأخیرم را دور از چشم بچه ها برایش توضیح بدم . دوباره در زدم . این بار صدایی نیامد . چند لحظه بعد خودش در را باز کرد . با دیدنم لحظه ای مکث کرد . خشمگین و عصبانی به ساعت مچی اش اشاره کرد :

_ این چه وقت اومدنه خانم ؟ مگه اینجا هتله که هروقت دلتون بخواد تشریف بیارید

و قبل از اینکه جواب دهم به سر تا پایم اشاره کرد :

_ اگر صبح زحمت می دادید به خودتون و یه مقدار زودتر از خواب بیدار می شدید از سرویس مدرسه جا نمی موندید و الان به این وضع نمی افتادید .

جرات نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم . سرم را انداخته بودم پایین . کفش هایم کهنه و غرق آب و گل منظره ی مضحکی داشت .

_من سرویسی نیستم آقا..

_ماشین هم تو خیابون نبود حتما..

_پیاده اومدم

تمام پولم را شب پیش به حامد داده بودم که قلک بازی کند . گم کرده بود .

_با این وضع که نمی تونید بشینید سر کلاس خانوم محترم ، می ایستید توی راهرو کنار شופاژ ، خشک بشید.

از گفتن آن جمله تنها یک منظور داشت . آن هم اینکه اجازه ی وارد شدن به کلاسش را ندارم . درک نداشت . حتی نخواست یک لحظه با خودش فکر کند که کسی که توی آن وضع هوا با پای پیاده خودش را به کلاس من رسانده لایق این همه حرف شنیدن نیست . از سختگیری بی منطقی چنان آشفته شدم که بی لحظه ای تأمل راه افتادم به طرف شופاژ راهرو و این حرکتی که برخلاف انتظار او بود باعث شد جمله ای بشنوم که هر شب کابوسش را می دیدم.

_ خانوم فردا با والدینتون اول وقت تشریف میارید مدرسه.

فکرم کار نمی کرد . هنوز نمی فهمیدم چه بلایی سرم آمده . با صدای کوبیده شدن در کلاس تازه متوجه شدم که قلبم مثل بمب ساعتی می کوبد . کنار شופاژ پنجره ای رو به کوچه بود . سرک کشیدم . دلم می خواست چیزی مثل آجر دم دست داشتم و از آن ارتفاع پرتاب می کردم روی ماشین چند صد میلیونی اش.

جای شک و شبهه نبود . اگر مادر می شنید که به مدرسه احظار شده نه تنها خودش نمی آمد بلکه مرا هم خانه نشین می کرد . دنبال بهانه بود . نباید بهانه به دستش می دادم . تمام زحماتی را که طی سال ها کشیده بودم نابود می کردم . اولین کاری که به ذهنم رسید را عملی کردم . بعد از مدرسه رفتم خانه ی عمو رسول . جریان را برای فاطمه خانم تعریف کردم و خواستم او به جای مادر بیاید . اولش کمی امتناع کرد و گفت شاید بفهمند من مادرت نیستم و دردرسر شود . گفتم خیالتان راحت آقای شایسته تا به حال مادر را ندیده و نمی شناسد .

به هر حال قبول کرد. بنده ی خدا فردا صبح اول وقت همراهم آمد تا مدرسه و دیدن آقای شایسته. من هم رفتم سر کلاس. قضیه را حل کرده بودم. بی سرو صدا و بدون دخالت مادر. زنعمو هم قول داد که این جریان بین خودمان بماند.

مادر مطابق روزهای قبل صبح تاریکی بیرون می زند و هفت شب برمی گردد. این چند روز را هم که تعطیل کردند جشن و خوشی حامد است. با هم توی حیاط آدم برفی درست کردیم به قد من. حامد هر شب با دلواپسی نگاهش می کند که چشم و دماغ و دهنش سر جا باشد. تنها شال گردن خودش را هم بسته به گردن آدم برفی. شاید بیشتر نگران آنست.

حاج خانوم هم چندین لا لباس پوشیده و زیر پتو توی رختخوابش نشسته. پایش را از اتاق بیرون نمی گذارد. برایش غذا درست می کنم و طبق عادت وعده به وعده می برم.

با لیلا می رویم بازار، مغازه ی برادرش حسین. باید چند تا از کتاب های کمک درسی که مدرسه خواسته را تهیه کنم. توی برف خشک کوچه و خیابان ها راه می رویم. لیلا می گوید: ما را هم برای شیرینی خوران منیژه دعوت کرده اند.

مادرهاشان با هم رفت و آمدی دارند. خوشحال می شوم. برنامه می چینیم که که کل مجلس را بشینیم به بحث و خاطره تعریف کردن. تا بازار راهی نیست. شاید چند خیابان بیشتر از مدرسه مان. آب می رود توی کفشم. پایم خیس می شود و از زور سرما بی حس. حرفی نمی زنم. مشتاق شنیدن خاطرات لیلا از مدرسه جدیدشان هستم. چندان راضی نیست به خصوص که هاجر هم امسال کنارش نیست. به خاطر کار پدرش منتقل شدند شهرستان. از دوستهای جدیدم می پرسد.

_ یکی پیدا کرده ام. اسمش هدیه است.

لب برمی چیند

_ مبارک است. مبارکت باشد. همین می شود که دیگر نه حال ما را نمی پرسی و نه سراغمان را می گیری. نو که بیاد به بازار...

_ بغل دستم می شیند. دختر خوبی است. اما به پای تو نمی رسد.

و دستش را محکم تر می فشارم . می خندد . مغازه ی حسین همان راسته ی اول بازار است .
دفعه ی پیش که آمدم خودش نبود. سپرده بود شاگرد مغازه اش که تخفیف خوبی بدهد به دوست
خواهرش. سلام و علیک می کنیم می رویم داخل . حسین پشت قفسه ی کتاب ها مشغول است .
از همانجا به پسرک دستیارش می گوید که برایمان چای بیاورد . روی یکی از کتاب ها را دستمال
می کشد .

_ ریحانه خانوم از اون وسایلی که بردید راضی بودید ؟

_ بله..دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید.

_ خواهش می کنم . وظیفه بود ...شما هم مثل خواهرم

با گفتن این حرف از سر جایش بلند می شود و با نگاهی به چهره ام دقیق می شود . انگار که
منتظر عکس العملی باشد . به نظرم شغلش تلفیقی آرامش بخشی از مطالعه ی تمام کتاب های
مغازه و برخورد با آدمهای باسواد و با فرهنگ می آید .

_ شغل جالبی دارید .من اگر صاحب یه همچین مغازه ای بودم تک تک کتابهای تو قفسه ها رو می
خوندم

حسین می خندد . سینی چای را از دست شاگردش می گیرد و خودش برایمان می آورد.

_ اتفاقا وقتی چهارده پونزده ساله بودم تو یه کتابفروشی کار می کردم واسه یه آقای خیلی با
شخصیتی . خدا رحمتش کنه . هیچوقت ازش درشت نشنیدم . یادمه کتاب های مغازه اشو شب به
شب زیر لباسم قایم می کردم می بردم خونه می خوندم و چند روز بعد دوباره میاوردم . یه روز یه
مشتری اومد یه کتاب می خواست تو قفسه نداشتیم . آخه من برده بودمش خونه . صاحبکارم که
فهمید اومد دست گذاشت رو شونه ام گفت پسرم اگه به من بگی که منعت نمی کنم . به خودم
بگو بعد بردار . خدارحمتش کنه . از همون موقع عاشق این بودم که کتابفروشی داشته باشم .

و نگاه مشتاقم که اطراف مغازه اش می چرخد را دنبال می کند .

_ البته مغازه ی خودتونه . قابل شما رو اصلا نداره . اما کار پرسودی نیست . خیلی ازش در نمی آد .
یه چیزی مثل دبیری . باید عشق داشته باشی به کارت وگرنه ضرر می کنی .

_اتفاقا من مثال نقض میارم واسه فرمایشتون . دبیر فیزیک ما به نظر می آد علاقه چندانی هم به کارش نداشته باشه اما پولش از پارو بالا میره...

_عجب!

و جای را داغ سر می کشد .

_شنیدم به سلامتی تیزهوشان میرید ریحانه خانم.

_بله. اتفاقا از همین بابت مزاحمتون شدم و لیلا جان را هم دردرس دادم. چند تا کتاب کمک آموزشی باید تهیه میکردم.

به رویم لبخند مهربانی میزند . بلند می شود.

_به مغازه ی خودتون اومدید . هرچی بخواید میارم خدمتتون. مهمون من.

یک ساعت بعد با کیسه ی کتاب بیرون می آییم. هرچه به حسین اصرار کردم راضی به گرفتن پول کتاب ها نشد . به لیلا می گویم پولش را میدهم به تو . خودت بده دست برادرت.

_حسین وقتی یک نفر را مهمان می کند محال است دیگر پول بگیرد. تازه آن هم از کسی مثل تو

_چطور؟

تمام صورتش می خندد . می گوید : غلط نکنم خبرهایی است . برادرم را خوب می شناسم .

آب گلویم را به سختی فرو می دهم . انگار تازه سرمای هوا و سوزی که به صورتم می زند را حس می کنم. با شرمندگی می گویم : لیلا جان این که حدسیات توست اما می خواهم اگر یک وقت زبانم لال همچین اتفاقی هم پیش آمد خودت رفع و رجوعش کنی.

_دستت درد نکنه . حالا دیگر برادر من شده زبانم لال!؟

_عزیزم تو که شرایط مرا بهتر می دانی . مادر چقدر منتظر فرصت است بهانه ای پیش بیاید و مرا از مدرسه رفتن بندازد . برایم دردرس می شود .

با بی خیالی شانه بالا می اندازد.

_ خوب می گی چکار کنم؟ وقتی خوشش آمده ، کاری از دست من بر می آد ؟ عیب و ایراد روت بزارم ؟

_ نه...مثلا بگو..مثلا..مثلا بگو نامزد دارد.

متعجب نگاهم می کند و می گوید عقل از سرم پریده . اما آنقدر تا خود خانه اصرار می کنم تا قبول کند که با مطرح کردن این قضیه در خانه شان از بروز یک اتفاق جلوگیری کند . خداحافظی می کنیم و از هم جدا می شویم . آفتاب ظهر بعد از یک هفته کم کم پیدایش می شود و صدای قطره قطره اب شدن قندیل ها و برفهای روی درخت ها به گوش می رسد . در خانه را باز می کنم . حامد با نگرانی دست زیر چانه نشسته روی پله ها و چشم دوخته به آدم برفی . همین جریان همایون را از ذهن مادر بیرون کنم شاهکار کرده ام.

مدتی است با مناسبت و بی مناسبت بحث همایون به میان کشیده می شود . از دومین باری که مادرش زنگ زده اوضاع به هم ریخته تر است . جزء وظایفم شده انگار که هر شب لااقل یکساعتی در مورد شخصیت خود و خانواده اش بشنوم . هر شب هم با لبخند و مدارا و جواب های دو پهلو بحث را جمع می کنم تا به فردا . اما می دانم عاقبت روزی باید برای فیصله دادن به این داستان پیش آمده سفت و سخت جلوی مادر بایستم .

زمستان با بارش برف هایش افتاده به جان در و دیوارهای خانه مان . سطل به سطل می گذاریم زیر سوراخ های آبچکان و دستمال می چپانیم توی ترک دیوارهای نم کشیده . بالأخره عمو را خبر می کنیم ، از بیم آنکه خانه بر سرمان خراب نشود . بنای آشنایی می آورد که چند روزی در اتاق مشغول می شود .

آخرین روز کاری بناست . برق ها رفته . توی اتاق با عمو و مادر و حامد نشسته ایم . مادر فیتیله ی شمع را زیر نور فندک عمو به زحمت پیدا می کند . کبریت می زند . شعله بزرگ می شود و کشیده .

عمو می گوید : اوستا چقدر تقدیمتان کنم ؟

به دیوار ، به سایه ی بزرگ خودش تکیه می زند

_ به خانم هم گفته ام ، ناقابل است.

_ صاحبش قابل است رحیم خان. خانه ات آباد، دستمزدت چقدر می شود ؟

دوباره تعارف می کند و همه مان را کلافه

_ ناقابل ، مهمان خودم باش

_ نه ، باید بدانم..به هر حال

_ هفده تا هزار تومان ناقابل

_ دست شما درد نکند دیوارها که خوب از آب در آمده ، فقط اگر سقف آشپزخانه چکه نکند. روی تیرهای سقف جای لکه های چکه دیده می شود .

_ قربان به جان سرکار ، با همین دست های خودم اندودش کردم،عالی..خیالتان تخت باشد

_ خیالم راحت است رحیم خان. حالا از زن و بچه ات بگو. که گفתי الان یک هفته ای است ناپدید شده اند

وحشت زده نگاهش می کنم. خود را تکان می دهد.

_ درست است رسول خان ، زنیکه ی دیوانه بچه را انداخته کولش نمی دانم به کدام جهنم دره ای سر گذاشته. زنگ زدم ننه بابایش ، کس و کارش ، همه بی خبر بودند خانوم قهرش گرفته . از خانه زندگیش فراری شده.

قوطیه سیگارش را از جیب بیرون می آورد . از بین ردیف سیگارهای پیچیده و آماده شده دو سیگار بیرون می کشد یکی را به سوی عمو دراز می کند .

_ برای سرور خودم ، بیا

_ نمی کشم رحیم ، خیلی ممنون

_ اگر به سیگار دیگری عادت داری تک پا بروم سر کوچه بگیرم

_ نه . اصلا نمی کشم

_ خب ، خدارو شکر که دودی نیستی . سم است این لامصب. از دُم سیگار اگر تکه ای به اندازه ی یک سر کبریت به دهن مار بگذاری فوراً خشکش می کند . هیچ وقت دنبال این زهر نرو .

سیگارش را زیر لب می گیرد . به سوی شمع خم می شود و سیگار را می گیراند . دود غلیظ بنفش رنگی اتاق را روشن می کند . از پشت دود با سرفه می گوید : با یک بچه ، عوض اینکه بشیند سر شوهر و زندگیش فیلس یاد هندوستان کرده

_ حرف حسابش چیست ؟

_ درس بخوانم بروم دانشگاه ، می گویم زن سن و سالت گذشته بچه ای را که پس انداختی بزرگ کن . می گوید مادر با سواد بچه اش را هم درست تر بزرگ می کند. حریف آن زمان بدمصبش نمی شوم که. گفتم برو خانه ی ننه ات آنجا هر غلطی خواستی بکن. گذاشت و رفت اما خانه ی ننه اش هم نرفته.

دست به زمین یاالله گویان بلند می شود. تا دم در بدرقه اش می کنیم و عمو دسته ای پول می تپاند توی دستش

_ بد به دلت راه نده ، پیدایشان می شود

_ خودش را می خواهم به جهنم که زن زندگی نیست. دل تنگ بچه ی نوپایم شدم

_ هی ..هی داد و امان از این درس خواندن که همه را عاصی کرده

و نگاه هردویشان می گردد روی من . رحیم آقا بالاخره می رود. مادر هر کاری می کند که عمو را برای شام نگه دارد موفق نمی شود . عمو رسول هم پشت سر بنا از خانه می زند بیرون .

شب قبل مادر انباری را دنبال پارچه ای می گشت که چشمش افتاد به کرسی قدیمی حاج خانوم. گفت اینکه بلا استفاده گوشه ی انباری خاک می خورد . خوب ما استفاده می کنیم.

کرسی گرم است. بوی خاکستر و ذغال ، بوی چوب داغ شده ی کرسی توی دماغمان می پیچد . حامد با ذوق می گوید : به امیر حسین و عباس گفتم که تو خانه مان کرسی داریم . باورشان نمی شد که . جان ملوس جانمان را قسم خوردم تا قبول کردند.

ملوس جان گربه سفیدمان است . از بس که حامد دور از چشم من و مادر برایش غذا ریخته از خانه ی ما دل نمی کند . سر و تهش را بزنند باز پیدایش می شود .

مادر میشیند پشت چرخ خیاطی

_ خوب نیست آدم زیر و بم زندگیش را به مردم بگوید . هرچه که توی خانه گذشت را که نباید ببری توی کوچه جار بزنی.

برای جشن منیژه لباس می دوزد برایمان

فردا چهارمین امتحان ترمم را می دهم . زیر نور شمع کتاب را با دلشوره ورق می زنم .

_ فردا صبح همایون و مادرش می آیند دیدم حاج خانوم

خدا را شکر می کنم که فردا آن موقع سر امتحانم و چشم به چشم این دو نفر نمی شوم.

_ اگر حرفی زدند جوابشان را چه بدهم ریحانه ؟

سکوت....کتاب را با نگرانی بیشتری ورق می زنم .

حامد سرش را پایین انداخته ، قوطی خالی کبریت را در حاشیه ی فرش میراند و صدای ماشین در می آورد

_ با توام ...یک دقیقه هم محض رضای خدا آن دفتر و دستکت را جمع کن و به مادرت گوش بده.

_ جوابی ندارم که بدهم . هر چه دوست دارید بگویید

_ یعنی جوابت مثبت است؟

با ناباوری نگاهش می کنم

_ نخیر مادر جان

مادر به چرخ خیاطی اش که هی نخ پاره می کند قر می زند .

_ تو هم هی لج بکن . سر مرا بخوری ایسالله

و نصیحتم می کند : همایون بهتر پیدا نمی شود برای تو دختر . این پسر از کمالات و آقایی لنگه ندارد . پدرش چنان آدم متدین و با خدایی است که همه جا حرفش را می زنند . محال است بگذارد به عروس یکی یکدانه اش بد بگذرد .

_همایون نجیب ، همایون آقا ، همایون همه چیز تمام...به درد من نمی خورد مادر جان . به سن و سال من نمی خورد .

_منیژه را ببین ، دختره سفید بخت شد . کمک دست پدر و مادرش شد

_ها..فهمیدم . نگرانید که من تا آخر عمر سربارتان باشم . خیالتان راحت . می روم سراغ کار ، از همین فردا می روم . حاضرم سر ساختمان آجر جا به جا کنم اما ازدواج نکنم .

_که گفت سرباری دختر من ؟ تا آخر عمر جان می کنم که شما دو بچه در ناز و نعمت باشید . صلاح در این ازدواج است . خوشبختی ات گرو این وصلت است .

_ازدواج هم کنم مثل زن رحیم یک روز شوهرم را ول می کنم می روم پی آرزوهایم .

مادر از این حرف جا می خورد . با عصبانیت سرم داد می کشد : بیجا می کنی !

حامد دستش می لرزد . ماشینش از جاده خارج می شود و کبوتر روی فرش را زیر می گیرد .

نمی دانم بقیه هم مثل من فکر می کنند یا نه ؟ اینکه پول صرفاً خوشبختی نمی آورد اما بی پولی و فقر صد در صد بدبختی به همراه دارد . به قول مادر بدبختی هم که شاخ و دم ندارد . همین که صبح تا شب کار کنی و باز نتوانی شکم دو بچه ات را سیر کنی ، همین که درد رماتیسم بگیری در جوانی و شب ها از درد زیر پتو اشک بریزی و دستت را بگزی تا خواب بچه هایت آشفته نشود ، همین که بالشت را بگذاری کنار ترک دیوار تا اگر خانه فرو ریخت بر سر تو فرو بریزد نه عزیزانت ، همین که خیال کنی دختر شانزده ساله ات توی خانه ی شوهر از خانه ی خودت خوشبخت تر است ، همین که ...باز هم بگویم !؟

مادرم غرق این مشکلات صبح و شب نصیحتمان می کند که شکر خدا کنیم به خاطر

خوشبختیمان . یادم می آید یکبار حامد از اینکه یک هفته ی تمام هر شب در سفره ی شامان چیزی جز تخم مرغ آب پز شده نبود گریه اش گرفت . لقمه ای که مادر برایش گرفته بود را پرتاب

کرد گوشه ی اتاق . مادر سرش داد کشید که کفران نعمت می کنی ؟ همین یک لقمه نان را هم باید با لذت بخوری وگرنه خدا قهرش می گیرد و همین تخم مرغ را هم دیگر نداریم. و بعد چون اشک های بی امان حامد و چهره ی پریده رنگش را دید دلسوزانه گفت : الاهی بمیرم برای آن رنگ زردت. و خودش هم زد زیر گریه . اگر بدبخت نیستیم قطعاً خوشبخت هم نیستیم. مادر زیر فشار کاری، من غرق درس خواندن و حامد رنگ پریده از گرسنگی . باز هم از مادر یاد گرفته ایم شکر گذار باشیم که مبادا همین روزیمان هم قطع شود . اما از چشم های نوجوان شانزده ساله ای مثل من خوشبختی که مادر از آن دم می زند نادیدنی است . اوج خوشبختی را در لحظه هایی که مادر من و حامد را تنگ در آغوش می گیرد و به خود می فشارد حس می کنم . و به جز آن هیچ .

کابوس هایی که شب ها می بیند دامنه ی وسیع تری دارد تا کابوس های که در ذهن من نقش اولش را آقای شایسته بازی می کند . می دانم که اگر من نگران درسم دل نگرانیه او از من و حامد گرفته تا اخم و تخم جاری اش برای اینکه عمو رسول از دهان خودشان می گیرد و به دهان میزارد یا از دست دادن خانه و کارش و هزار هزار از حرف و حدیث های مردم را هم شامل می شود . زندگی برای چنین زنی سخت می گذرد . حتی اگر بچه هایش دنیایی قانع باشند یا روح بزرگی داشته باشند . برای من و حامد هم سخت می گذرد . مدارا می کنیم و وانمود به اینکه چقدر خوشبختیم . اما همیشه ته ته دلمان یک ترسی هست . مثل ترسی که من از مجبور شدن به ازدواج با همایون دارم یا ترسی که حامد برای از دست دادن همان چند قلم دارایی اش که توی یک کیف هم جا می شود احساس می کند .

مثل آنوقت که رفته بودیم برایش از از یک مغازه کت و شلوار بگیریم . درست یادم نیست ، به گمانم عید سال پیش بود . مادر آشنایی داشت . ما را یگراست برد به مغازه ی زیر پله ای توی بازار . فروشنده اش مرد بدعنق و سبیل از بناگوش در رفته ای بود . مادر حامد را جلو انداخت و به صاحب مغازه نشان داد، تا بر حسب قد و اندازه اش لباس مناسبی بدهد . کت و شلوار فروش طوری حامد را برانداز می کرد که انگار موش خرمایی دیده است . حتما تا به حال پسر بچه به آن ریزه میزه ای ندیده بود . کلی بچه را ورنانداز کرد و عاقبت با چوبی که دست داشت از سقف دکان کت و شلواوری پایین آورد. حامد کت و شلوار را دوست نداشت. توی گوش من می گفت : دکمه هایش طلایی است ، برق می زند دوست ندارم.

به زحمت پوشید چون دوست نداشت . مدام خودش را کج و کوله می کرد . شانه هایش را پایین می انداخت تا آستین ها بلند جلوه کند . مغازه تقریباً شلوغ بود . چند نفر دیگری هم بودند . یکدفعه حامد چنان جیغی کشید که همه وحشت زده و دلواپس برگشتند . یکی از بچه ها از بسته خوراکیه دست او بیسکوییتی برداشته بود . از جیغ حامد همه متوجه شدند . بچه پریده رنگ و لرزان بیسکوییت نیم خورده رها کرد کف مغازه . مادرش تا می خورد همانجا جلوی ما زدش . هرچه مادر و خانم های دیگر اصرار کردن کوتاه بیاید نیامد . آنقدر زد که اشک های حامد هم سرازیر شد و به التماس افتاد : خانم تورو خدا زنش . تمام بیسکوییت هامومیدم بهش . نزن .
مادر با عصبانیت از مغازه هلمان داد بیرون .

به کم دست و دل باز باش . من بچه به این تنگ نظری و حساست نمی خوام . مگر چه کارت کرد . از گوشت جانت که نخورد . الان به خاطر غربتی بازی های تو زیر مشمت و لگدهای مادرش بمیرد دلت خنک می شود ؟

کت و شلوار نخریده برگشتیم به خانه .

از آن روز به بعد حامد گهگاه خوراکی هایش را می برد توی کوچه و با بچه های دیگر قسمت می کند . آن هم برای التیام عذاب وجدان خودش که دلواپس سرانجام آن بچه است . مدام می پرسد : آجی به نظرت زیر کتک های مادرش مرد ؟

خب ، به هر حال کار بدی کرد نباید بی اجازه از خوراکی دیگران برمی داشت . مادرش هم تنبیهش کرد که یادش بماند . تو نگران نباش . چیزیش نمی شود . تا الان هم حتما با مادرش آشتی کرده .

حامد هم بعضی شب ها کابوس مُردن آن بچه را می بیند .

خودم هم ته قلبم نگرانم . نگرانم برای سرنوشت آن بچه و امثال او . از خودم می پرسم چشم گرسنه را با کتک و تنبیه می توان بست ؟ نگرانم برای حامد ، برای هم بازی های حامد ، برای تمام هم رده هایمان که چشمشان دنبال تکه ای نان می دود . فقر و نداری قدرت اینکه مغز و وجدان آدم را مختل کند دارد . می تواند به هر راهی بکشد .

فکر می کنم مادر برای اینکه کمی بار از سر دوشش برداشته شود و فکر و خیالش از بابت خرج و دخل خانه راحت تر شود همایون را بهانه کرده . اگر خودم می توانستم سر کار بروم و پول در بیاورم دیگر این بحث ها مطرح نمی شود . اولین جایی هم که برای کار کردن به ذهنم خطور می کند آشپزخانه ی عمو رسول است . بارها توی صحبت هایش شنیده ام بدش نمی آید حالا که کار و کاسبی اش گرفته چند نفری را ور دستش استخدام کند . باید اول با مادر در میان بگذارم . اخم و تخم می کند، دعوا می کند . سرزنش می شنوم .

_ می خواهی مردم بگویند مادری عرضه ی سیر کردن بچه هاش را نداشت حالا ولشان داده به بازار کار تا نان آور خانه شوند . ها ؟ همین ها را باید بشنوم تا خیالت راحت شود ؟

_ یک عمر چشممان به دهن مردم بود . برای حرف های آن ها که نمی شود زندگی کرد مادر من . تازه جای دوری که نمی روم . میروم ور دست عمویم . ثواب هم دارد . این بنده خدا این همه کمک حالمان بوده حالا من هم برایش کمی کمک باشم . افتخار هم هست . اصلا حوصله ام سر می رود توی خانه . بهتر از آن است که عاطل و باطل وقت بگذرانم .

مهملاتی به هم می بافم و تحویل مادر می دهم . وگرنه با آن خروار تکالیف که روی هم تلنبار شده وقت سر خاراندن هم نیست . به هر حال راهی مطمئن تر برای رهایی از سماجت های خانواده ی همایون و مادرم به ذهنم نمی رسد . شاید از این طریق سایه ی این پسر بی دست و پا و بی عرضه را از سر آینده ام کم کردم . یک شبانه روز توی گوش مادر می خوانم از ثواب کمک کردن به عمو برایش می گویم تا قبول کند . با عمو رسول خودش حرف می زند و او هم که روی خواسته های مادر را زمین نمی اندازد . قرارمان برای شروع کار می شود بعد از امتحان های ترم که تا به حال سه تایش را پشت سر گذاشتم .

مادر تازه از دوخت و دوز لباس های ما برای جشن منیژه فارغ شده . مدام دستور می دهد که بیوشیم و جلوی چرخ بزنیم . با دقت زیر و بم لباس را واری می کند که به کارش ایرادی وارد نباشد . زنعمو یک روز آمد خانه مان نشست و گفت که چون نمی خواهند داماد را اول زندگی توی خرج بیندازند صلاح دیدند عقد و عروسی را یکجا برگزار کنند . مادر زمانش رامی پرسد . چهار ماه دیگر . اواخر فروردین . زمان چندانی نمانده . همه افتاده اند به جنب و جوش . زن عمو وقت و

بی وقت ، تعطیل و غیر تعطیل می آید دنبال مادر که بروند خرید جهیزیه برای منیژه . بهترین وقت می شود برای درس خواندن من .

کتاب به دست راه میروم دور اتاق و بلند بلند می خوانم . حامد از ترس سرما خوردن و آمپول زدن از کنار کرسی تکان نمی خورد. فقط گاهگاهی از پشت پنجره سرک می کشد تا مطمئن شود آدم برفی اش سر جایش بدون تغییر مانده . نقاشی می کشد .

_ آجی ، خب آرام تر بخوان ... سرم درد گرفت

به رویش لبخند می زنم : ای به چشم...چی میکشی ؟

و به دفتر نقاشیش اشاره می کنم .

_ خودم و تو و مامان و...بابا . این خونه که کشیدم خونه ی ماست.واسه خودِ خودِ خودمون. کناریشم خونه بی بی . ملوس جان را کشیدم ،این هم آدم برفی مان ، حاج خانوم را هم می خواهم بکشم اینجا..کنار دست بی بی . چون همسن هم هستند و اگر کنار هم باشند دردو دل می کنند و حوصله شان سر نمی رود .

به انگشتان کوچکش که مدام روی صفحه بالا پایین می شود نگاه می کنم. بیشتر از همه اینکه پدر را کشیده برایم جذاب می آید . می نشینم کنارش و با دقت به دفتر خیره می شوم

_ آجی پدر را شبیه خودش کشیده ام ؟

_ اره حامد جان . شبیه است . سبیل هایش مثل عمورسول است .

_ بابا و عمورسول برادر بودند حتما خیلی هم شبیه بودند دیگر . من که بابا را یادم نمی آید . چطور بود ؟

_ عین تمام باباهای دنیا . مهربون و..

حرفم را قطع می کند با هیجان می پرسد : تو بابا را یادت هست ؟

_ آن موقع یازده سال داشتم حامد . معلومه که یادم هست

_ با مامان خیلی مهربون بود ؟

_بله...بله ، با مادر هم خیلی مهربون بود.

_تو را به پارک می برد ؟

_نه زیاد حامد جان ، پدر خیلی کار می کرد . همیشه گرفتار بود . من هم به اندازه ی تو پارک می رفتم.

_از آن کیک خامه ای ها که آن دفعه تولد نسرين خوردیم هم برایت می گرفت ؟

چشم هایش برق می زند .

_می گرفت

یکدفعه هیجانش فرو میریزد . سرش را پایین می اندازد و با غصه می گوید : اگر بود الان خیلی خوشبخت تر بودیم . مگر نه ؟

می خواهم جوابش را بدهم که کسی به در می زند .

_ یعنی مادرا ست ؟ چه زود برگشت . مگر کلید نبرده؟

حامد به دسته کلید مادر که روی طاقچه جا مانده اشاره می کند . ژاکت را می اندازم روی دوشم و میروم حیاط . سر راه به آدم برفی لبخند میزنم . ضربه ها پیایی و محکم کوبیده می شود به در

_ آمدم..ای وای در کنده شد... آمدم..صبر کنید

در را که باز می کنم مادر خودش را می اندازد تو . چادر از سرش افتاده و با یک دست دور کمرش نگه داشته . چنان نفس نفسی می زند که خیال می کنم کسی دنبالش کرده . چشم هایش یک کاسه خون است.

_گریه کردی مادر ؟

جواب نمی دهد . تکیه میزند به در و همانطور با چشمهای سرخ نگاهم می کند . قلبم میریزد . سری خم می کنم و توی کوچه را پی یافتن دلیلی برای حال مادر می گردم . خبری نیست . در را می بندم.

_مادر تو رو به خدا...اتفاقی افتاده؟

باز هم حرف نمی زند. بازویش را که تکان می دهم یک دفعه به خودش می آید. سیلی محکمی توی گوشم می خواباند که دور خودم چرخ می خورم و روی برفهای کپه شده ی کنار حیاط پرت می شوم.

_مادر...

_خفعه...آبرو برایم نگذاشتی دختره ی چشم سفید ..

. بدو بیراه گویان به ضرب و زور از زمین بلند می کند . هولم میدهد به طرف اتاق . آنقدر ناگهانی این اتفاق ها افتاده که حتی از ضرب دستهای مادر و کشیده شدن روی زمین اشکم نمی آید . هنوز در شوکم . می خورم زمین . باز بلند می کند چنان دستم را می کشد که حس می کنم الان است که مثل عروسک ها یک دستم از جا در بیاید ...سر راه کوبیده می شوم به آدم برفی و نیمی از تنه اش را فرو میریزم. آه خفعه ام به گوش هیچکس نمی رسد . پرتاب می شوم توی اتاق . حامد وحشت زده پشت کرسی پناه می گیرد . تا به حال مادر را اینطور ندیده بودیم . چنان خون جلوی چشمهایش را گرفته که مطمئن ام از آن اتاق زنده بیرون نمی روم . نمی دانم موضوع از چه قرار است ؟ هنوز مهلت پرسشی پیدا نکرده ام . یک لحظه به ذهنم می رسد که شاید جریان به مدرسه رفتن زنعمو را فهمیده باشد. اگر اینطور شود از مدرسه رفتن می افتم . خدایا خودت بلا را دور کن . به دادم برس . راضیم یه هر اتفاق دیگری جز اینکه مادر این موضوع را فهمیده باشد.. حامد گریه می کند . بلند...اما صدایش میان دادو فریاد های مادر چندان به نظر نمی رسد . سعی می کنم به حرف ها و جملات منقطعی که میان ضربه ها توی اتاق می پیچد گوش کنم

_ بی آبرو...سرکش...برای خودت آدم شدی...تو را باید...که اینطور سرافکنده ام کردی ..نمک به حروم...همان مدرسه رفتنت اینطور دریده ات کرده..حرف درآوردی پشت خودت..از همان لیلا که...

لیلا؟! جرقه ای در ذهنم می خورد . مادر از زبان کسی شنیده که من به لیلا سپرده بودم نامزد دارم.دم نمی زنم . صدایم در نمی آید . مادر آنقدر می زند که نفسش می گیرد و گوشه ی اتاق می افتد . هنوز بلند بلند ناله و نفرین می کند : خدا به آن کمرت بزند . خدا ذلیلت کند بچه که ذلیم

کردی . جلوی رقیه خانم سرافکنده ام کردی . صبح تا شب سوزن به تخم چشمهایم می زخم که پول دربیآورم بریزم به شکم تو که هر روز وقیح تر و سرکش تر شوی . آبرو نمانده برایم توی در و همسایه وامانده . بخوری به زمین گرم دختر خیره سر..

خودم را جمع و جور می کنم . به زحمت میشینم گوشه ی دیوار . با صدای خفچه ای می گویم :
خوب می خواستم فکر و خیالی نکنند. می خواهم درس بخوانم.

نمی دانم جمله ام چه زهری دارد که مادر دوباره از کوره در می رود خیز برمی دارد سمتم و با پشت دست چنان می کوبد به دهانم که چشمهایم سیاهی می رود . چند لحظه بعد تازه درد را حس می کنم. دهانم مزه ی خون گرفته. جیغ می کشد .

_ قلم پایت بشکند اگر دیگر مدرسه بروی . به قبر پدرت بخندی اگر دیگر مدرسه بروی..خبر مرگ مرا بزنند سر در مدرسه تان شادی کنی. خدایا بگیر جان را از من راحتم کن از دست این بچه ی نمک خورده و نمکدان شکسته ..خوره ی خنازیل بگیری..

نمی دانم خوره ی خنازیل چیست ؟ نمی خواهم بدانم . چشم هایم توی اتاق پی حامد می گردد که چمباتمه زده پشت کرسی و با صدای گرفته ای گریه می کند .

_خاک بر سرم کردی . رقیه خانم جلوی در و همسایه دستم را گرفته که شیرینی نامزدی دخترت را به ما ندادی .

_ببخشید . اشتباه کردم

_عقلت به آن قد درازت نرسیده هنوز . شعور و درک و فهم را توی آن کتابهای بی صاحبان ننوشته اند که! وگرنه مزه مزه می کردی حرف دهانت را . چو انداختی پشت سر خودت توی یک محله . حالا هرچه من بگویم اشتباهی شده، این دختره ی خاک بر سر ور دل من مانده ، ترشیده..شیرینی خورده ندارد ،..باورشان نمیشود که..! ای بمیری که جز سرافکنده گی برای مادرت هیچی نداری

نفسش را با شدت بیرون می دهد و چشم هایش را تنگ می کند .

_نکند نشان هم توی آن انگشت لامصبت می کنی و بیرون میروی ؟ ها ؟

سیلی دیگری به صورتم فرود می آید .

_ نه به جانِ حامد...نه..

حامد اسم خودش را که توی آن وضعیت می شنود انگار جان می گیرد . با بدن لرزان و صورت خیس اشک ، چهار دست و پا خودش را می کشاند به ما و می افتد جلوی من . دستهای کوچکش را روی هوا سپر می کند .

_ نزن آبجی را..نزن گناه دارد..لبش خون آمده

مادر بازوی حامد را می گیرد که کنارش بزند . حامد مقاومت می کند .

_ پس مرا هم بزن . اگر آبجی را می خواهی بزنی مرا هم باید بزنی

خشک می شود سر جایش . نگاهمان می کند با همان چشم های سرخ و بعد یکدفعه بغضش می شکند و می زند به حیاط . می رود لبه ی پله می نشیند و سر بر زانو بلند بلند گریه می کند .

صدای حاج خانوم از طبقه ی بالا می آید :

خجالت بکشید . همسایه ها آمدند روی پشت بام نگاهتان می کنند . آرام بگیر زن . دختر طفل معصوم را جان به جان کردی . عروسم را کشتی .

حامد را با دستهای لرزان از زمین جمع می کنم و در بغل می گیرم . چنان در آغوشم می فشارم که صدای استخوان هایش شنیده می شود . هر سه گریه می کنیم . خون از پارگی لبم راه گرفته و روی لباسم می چکد . مادر توی حیاط می زند به زانوهایش

_ صد گناه و یک توبه خالق....صد گناه و یک توبه .مرا راحت کن از دست این بچه ها.. چه بخت سیاهی دارم من . چه سرنوشتی بود برایم رقم زدی؟

اولین باری است که ناشکری می کند و به خدایش اعتراض می برد . حرف بدی به لیلا زدم . بدون آنکه به عاقبتش فکر کنم . اشتباه کردم . پشیمانم .

حاج خانوم به سنگینی از پله ها پایین می آید . به این نتیجه رسیده که باید خودش را وارد معرکه کند . زیر بغل مادر را می گیرد و به زحمت از زمین بلندش می کند . آرام آرام نصیحتش

می کند و از پله ها بالا می روند . زمزمه اش را نمی شنوم جز آن یکبار که بلند می گوید : حامد تو هم بیا بالا...

حامد نمی رود . سفت چسبیده به من و تکان نمی خورد . دستهایش را حلقه کرده دور گردن من و سر بر شانه هایم هق هق می زند . یکساعت به همان حال می گذرد . سرش را نوازش می کنم .

_ حامد برو بالا پیش مادر و حاج خانوم

_ نمی روم

_ اینجا نهار نداریم . غذا نیست . ضعف می کنی . برو بالا غذایت را بخور دوباره برگرد

_ گرسنه ام نیست نمی روم .

و برای آنکه دیگر حرفی نزنم برمی گردد سر دفتر نقاشی اش .

نهار نمی خوریم . خبری از مادر نیست . طبقه ی بالا هم ساکت است . نگاه می کنم به کتابم که جلدش پاره شده . فردا امتحان دارم . دلم میریزد

غروب نور آفتاب بی جان زمستان روی دیوار اتاق پهن می شود . صدای اذان همراه با سوز و سرما از درز در به اتاق می افتد . حتما حالا مادر می شیند پای جانماز و مثل تمام وقتهایی که دست روی من و حامد بلند می کند از خدا حلالیت می طلبد که دست روی بچه یتیم بلند کرده ام و با پدر آرام آرام حرف می زند و گلایه می کند که برای تربیت ما دست تنهایش گذاشته . شمع را روشن می کنم و می گذارم کنار اتاق تا حامد از تاریکی و تنهایی نترسد . شام نخورده می رویم زیر کرسی . مادر قهر است . حتی برای خواب هم به اتاق بر نمی گردد .

آهسته در زیر کرسی برای حامد قصه می گویم تا هر دو بخوابیم :

_ یکی بود یکی نبود . غیر از خدا هیچکی نبود . یه مادر مهربونی بود که دو تا بچه داشت . یه دختر و یه پسر . اون بچه هاشو خیلی دوست داشت . واسه خوشحالی اونا خیلی زحمت می کشید

_ آجی بچه ها بابا نداشتن ؟

_ نه . سه تایی زندگی می کردن . مامانِ قصه ی ما اونقدر بچه هاشو دوست داشت که اجازه میداد درس بخونن، به ملوس جان غذا بدن، برن تو کوچه با بچه های دیگه بازی کنن...اون دو تا بچه ها هم انقدر مامانشونو دوست داشتن که دلشون می خواست خوشحالش کنن . یه روز یکی از بچه ها می شنوه که یه قصر طلایی هست اون دور دورا پشت تپه ها..

_خیلی دور آجی؟

_خیلی دور...می خواس هر طور شده مادرشو ببره به اون قصر طلایی ، معلمشون گفت کلید قصر دست منه. اگه خوب درس بخونی میدمش به تو که مادر تو ببری اونجا و خوشحالش کنی . اون بچه نمی تونست به مادرش بگه که می خواد ببرتش به قصر و باید کلی درس بخونه تا کلید و بدست بیاره

_چرا نمی تونست بگه؟

_چون می خواست مثل یه راز پیش خودش نگه داره و یدفعه مامانشو غافلگیر کنه

هنوز خوابم نبرده که با صدای گریه و شیون حامد بیدار می شوم . دستهایم در تاریکی برادرم را جستجو می کند . شمع خاموش است . هیچ جا را نمی بینم . بوی پارچه سوخته اتاق را پر کرده . کسی به شدت در را باز می کند . پیکره ی مادر را در آستانه ی در تشخیص می دهم که پی کلید برق می گردد.

_یا فاطمه ی زهرا...یا قمر بنی هاشم..خدایا بچه هامو به تو سپردم

بالاخره لامپ روشن می شود . لحافمان سوخته . پاییمان خورده به لحاف و در منقل افتاده . یک طرفش سوخته . مادر می دود به حیاط و بغل بغل برف با خودش می آورد به اتاق . روی لحاف می ریزد . آتش می میرد..بغلان می کند. با چهره ی وحشت زده و خیس عرق

_ خدایا ناشکری ات کردم..خدایا پناه به درگاهت..خدایا امان از شیطان رجیم که در جلدم رفت...توبه ای خدای کریم.

زیر لب دعایی می خواند و به من و حامد فوت می کند .

رفته ام گوشه ی اتاق . زیر پنجره نشسته ام . مادر حامد را در بغل گرفته و هر دو خوابیده اند .

شب و دود و اشک

غصه آنقدر سفت است که از گلویم پایین نمی رود . صورتم از اشک خیس شده . لبم می سوزد و خون کنارش دلمه بسته . نشسته به خواب می روم .

صبح به زحمت لای پلک های پف کرده ام را باز می کنم . گردنم خشک شده . از درد نمی توانم تکان دهم . مادر زودتر بیدار شده و با سماور مشغول است .

_بلند شو بیا ناشتایی بخور یک روز تمام چیزی نخوردی

آرام تر شده ، اثری از آن خشم و غضب و چشم های خون گرفته ی صبح دیروز نیست . می دانم اشتباه کردم . گناهم را پذیرفتم و به گردن گرفتم . حالا باید جبران کنم . از فرصت استفاده می کنم و آرام و مظلومانه می خزم کنار سفره .

_معذرت می خوام

جواب نمی دهد . چای ام را شیرین می کند و جلویم می گذارد .

_من امروز می رم کارگاه دو روز هم که مرخصی گرفتم به ضررم تمام شده ، مواظب حامد باش دیروز نه نهار خورده نه شام ، حتما نهار درست کن

با صدای خفچه و قیافه ای مظلومانه ای می گویم : تا نهار برود پیش حاج خانوم .. امتحان را که دادم سریع برمی گردم و برایش نهار درست می کنم .

و با عجله سرم را پایین می اندازم که نگاهم به نگاه مادر تلاقی کند . تمام حرفهای دیروزش توی گوشم زنگ می خورد که مدرسه رفتنم را منع کرده بود . اما حالا دیگر حرفی نمی زند . صبحانه را خورده نخورده چادر می اندازد سرش کیف دستی اش را بر می دارد می زند بیرون . حامد را صدا می کنم . خواب آلوده می نشیند کنار سفره . تند برایش لقمه می گیرم .

_ آبی ، میری مدرسه ؟

_ امتحان دارم امروز حامد جان

_زود برمی گردی؟

موهای آشفته و منگوله ایش را دست می کشم . چشمهایم را به هم می گذارم و می گویم : زود زود .

باید زود برگردم و برایش نهار درست کنم .

موقع بیرون رفتن از خانه شال گردنش را می دهد دستم .

_این را تو بنداز دیگر به درد آدم برفی نمی خورد .

حیاط مدرسه شلوغ است . بچه ها کتاب به دست دور هم می گردند و سوال و اشکال می پرسند . شال گردن حامد را کشیده ام تا نزدیک بینی ام که زخم گوشه ی لبم را پنهان کند . هدیه می آید به سمتم . متعجب نگاهم می کند و از چشمهای پف کرده و چهره ی رنگ پریده ام می ترسد .

_چی شده ریحانه ؟ چه بلایی سرت اومده ؟

می خواهم آرامش کنم . اما قبل از آن سرو صدایی راه می اندازد که چند نفر دیگری هم دورمان جمع می شوند .

_ریحانه چی شده ؟

_زیر چشمت کیود شده !!

_خوردی زمین ؟

_کسی زدت ؟

به زحمت با سر هم کردن چند دروغ از معرکه در می روم . هدیه دنبالم می آید و مدام سوال پیچم می کند . انگار که بویی برده با سماجت شال را کنار می زند و لب پاره شده ام را هم می بیند . آه از نهادش بلند می شود . از او چندان خجالت نمی کشم . کم و بیش مشکلاتم را می داند . مجبور شدم از شرایط زندگیمان برایش بگویم . تازه اگر نمی گفتم هم مشخص بود . از همان روز اول مدارس دستگیرش شده بود که چه وضعی دارم ؟ ایستاده بودم کنار دیوار و منتظر که زنگ بخورد آمد جلو و به مانتویم اشاره کرد و پرسید : تو از مدرسه ی رستگار آمدی ؟ خیال کردم قبلا

هم مدرسه ای بودیم و نفهمیدم . گفت نه از رنگ مانتویت فهمیدم . دلم می خواست آن لحظه زمین دهان باز کند و بروم داخلش . از خجالت آب شدم . اشاره اش به مانتوی نخ نما و رنگ و رو رفته ی دوره ی راهنمایی بود . تازه به رنگ مانتوی بچه های سوم و دوم راهنمایی هم نبود همان سال اول خریده بودم و سه سال تمام با وصله و شستشو حفظش کرده بودم . مدرسه ی جدید مانتوهای متفاوتی داشت . هم رنگ بچه های دیگر نبودم . اما دلم هم نمی آمد مادر را با آن دست تنگش توی خرج بیندازم . حقوق ماههای اول کاریش را داده بود به خرید وسایل برای خانه . به کسی هم که از اساس با درس خواندن و مدرسه رفتن مشکل داشت نمی شد درمورد این حواشی صحبت کرد . برای همه در مدرسه جا افتاد که باید مرا با این ظاهر متفاوت و با این مانتوی غیرهمرنگ با جمع بپذیرند . همه کوتاه آمدند ، حتی مدیر و ناظم . همه پذیرفتند به جز شایسته . هر جلسه ی کلاسش به مانتوی من اشاره ای می کرد و چند دقیقه ای وقت صرف می کرد تا برای بچه ها از انضباط صحبت کند . مثالش هم من بودم که به اونیفورم مدرسه احترام نمی گذاشتم و به قول او همیشه باید به نحوی با بقیه فرق می کردم . زیاد توی چشمش بودم ، آنقدر که اگر درسم خوب نبود و از زیر سوال و جوابهایش در نمی رفتم تا به حال اخراجم کرده بود . بالاخره یکبار که اعصابش نمی دانم از کجا به هم ریخته بود سر من خالی کرد . از کلاس بیرونم کشید و بعد از کلی اشاره ی تحقیرآمیز به سر تا پایم که بعد از گذشت دو ماه از شروع مدرسه هنوز برای اونیفورم اقدام نکردی بیرونم کرد و تذکر داد که بدون پوشیدن مانتوی جدید حق آمدن به کلاس را ندارم . این شد که عاقبت موضوع را لرزان و ترسان با مادر درمیان گذاشتم و صاحب مانتوی جدیدی شدم ... به هر حال هدیه از زیرو بم زندگیمن خبر داشت . برایم مثل لیلا بود و گاهی که از دست زورگویی های شایسته جانم به لبم می رسید هیچکس جز او قادر به آرام کردنم نبود . آنقدر که بغض و نفرت و کینه از شایسته را در خودم می ریختم حس می کردم الان است که از درون متلاشی شوم . آن وقت ها هدیه با شوخی و شیطنت هایش به دادم می رسید .

_ میگن شایسته دو تا بچه داره

_ واقعا؟ اصلا بهش نمی خوره

_ چرا نخوره؟ سی و شش هفت سالشه ... بابای من فقط چند سال از این بزرگتره!

_ دختر داره یا پسر؟

_ به دختر داره یه پسر .. کوچیکن انگار بچه هاش .

_ از زنش چی ؟ از اون هیچی نمی دونی ؟

والا چی بگم ؟ یه چیزا می دونم ولی گفتنی نیس .

_ چی می دونی ؟ خوب بگو دیگه ..

_ همه در موردش میگن تو مدرسه نشنیدی ؟ میگن معلوم نیس زنش مرده زنده طلاق گرفتن یا با

همن رابطشون شکر آبه .. این چشمش دنبال همه می چرخه . مرد زن دار که اینجوری نمیشه

_ وای .. مرد تیکه با دو تا بچه .. پس اون حلقه اش چیه دیگه تو دستش ؟

_ نمی تونه نندازه که .. مدرسه ی ما مرد مجرد نمی زاره واسه معلمی که .. بین خودمون باشه بچه

ها بیرون دیده بودنش با یه دختر همسن و سال ما تو یه رستوران

_ همسن و سال ما ؟

_ آره به خدا .. خودشون می گفتن . آدم درست و حسابی نیست . نگاه نکن به این گند اخلاقی اش

از سیاسته اش . با همین داد و بیداد و اخم و تخم هاش کلی خاطر خواه داره تو همین مدرسه اون

دختره هست قد بلنده که مبصر دوم تجربیاس . میگفت می خواد بره گل بزازه رو شیشه ی

ماشینش

صدای شلیک خنده ی بچه ها در فضا رها می شد و هدیه با آب و تاب بیشتری معرکه می گرفت

:نخندین .. راست می گم . نمی بینید چه عطرها ی مکش مرگ مایی میزنه به خودش ؟ چه پیرهن

های رنگ و وارنگی می پوشه ؟ با بچه های سال بالایی زنگ تفریح چه بگو و بخندی راه میندازه .؟

نه به اون جذبه اش نه به این جلف باز یاش . خیلی سیاست داره . از راهرو که رد میشه پشت

سرش دسته دسته غش می کنن . سر کلاساش به خودشون میرسن و مو میندازن بیرون و ...

دوباره خنده ی بچه ها اوج می گرفت .

_ فکر می کنید نمی فهمه ؟ دونه دونه کسایی و که عاشقشن می شناسه و دست میندازه. کلی سر کلاساش مسخره اشون میکنه..

با خودم می گفتم نکند در مورد من هم چنین فکری کرده که هر جلسه با دلیل و بی دلیل انگشت نمایم می کند .

_ بس که گند اخلاقه..خدا برسه به داد بچه هاش .اونای چی میکشن از دست این دیو خوش خط و خال

و دوباره همه می خندیدند و خوشحال از اطلاعات ارزشمندی که بدست آورده بودند از دورمان پراکنده می شدند از هدیه می پرسیدم تو این ها را از کجا می دانی ؟ می گفت با بچه هایی که صمیمی تر در مورد زندگیش حرف زده دیگه اونا هم دهن لقی کردن..ولی باید حواسمون خیلی به خودمون باشه چون اگه از کسی آتو بگیره دیگه واویلا به حالش ..

زنگ شروع امتحان برایم به منزله ی آزادی از زیر نگاهای نگران و کنجکاوی هدیه است . می روم قاطی بچه ها و پشت ردیف صندلی های تکی خودم را گم می کنم . ضعف دارم . سرم گیج می رود . چشمهای پف کرده ام را به زحمت باز نگه می دارم تا برگه را ببینم . کلمات مثل ردیف مورچه ها پشت سرهم راه می روند.سایه ای می افتد روی برگه ام . بوی عطر مردانه ی آشنایی به مشامم می خورد . شایسته مراقب جلسه است . از ترس سربلند نمی کنم .

_ من نمی دانم شاگردهایی مثل تو چطور به این مدرسه راه پیدا کرده اند ؟ لاقل برای امتحان ترمت کمی وقت می گذاشتی و دل می سوزاندی. آدم شب امتحان را که به خوشی و بازی نمی گذارد . چقدر سر به هوا و بی خیال و بی مسئولیت !

خودم را به زحمت کنترل می کنم که نخروشم . چیزی مثل پاندول ساعت از عصبانیت و حرص در قلبم جابه جا می شود مدام . از این حرف ها و اظهارنظرها از زبان او در مور خودم زیاد شنیدم . با این حال برایم عادت نمی شود هر بار مثل بار اول از این قضاوت های بی رحمانه و سنگین در خودم می شکنم . حاضرم قسم بخورم که با هیچکس توی مدرسه به اندازه ی من پدرکشتگی ندارد . می رود تا سر راهرو و دوباره برمی گردد. انگار که با آن چند جمله خالی نشده ، نمی تواند بگذرد .

بعد از امتحان کلاس فوق برنامه گذاشتم برایتان تا عصر

سرم را بالا می گیرم .

من نمی توانم آقا..من..

کبودی کنار چشمم را می بیند . لحظه ای مکث می کند و بعد می گوید :

برنامه ریزی های دقتتان به هم میریزد ؟ یا آنقدر بلدید که کلاس ها را در شأن خودتان نمی

بینید؟

من موضوع این نیست آقا..من..

بعد از امتحان بیا دفترم . در مورد موضوعت حرف می زنیم و من حل می کنم.

و از بالای سرم می رود . می رود مابین ردیف های دیگر و تا آخر امتحان پیدایش نمی شود . مادر

حامد را سپرده دست من . نهار نداشت . باید تا ظهر حتما برگردم خانه و برایش درست کنم . قول

داده بودم . بعد از آن خطای دیروز دیگر نباید بهانه ای دست مادر می دادم.

اما هیچ راهی نداشت که این موضوعات را برای آدم خودخواه و از خودراضی مثل شایسته که

قدرت درک و فهم ندارد تعریف کنم . با خودم عهد می کنم که به هیچ وجه، حتی یک کلمه از

مشکلاتم را برایش نگویم . جز اینکه موضوعی برای بیشتر تحقیر کردن خودم دستش بدهم فایده

ای ندارد.

زمان زود می گذرد . آنقدر زود که نمی توانم فکرها را جمع و جور کنم برای پیدا کردن جوابی

قانع کننده به شایسته .

وقت امتحان تمام شده و باید جلسه را ترک کنم . حال آنقدر بد است که حوصله ی هیچکس و

هیچ چیز را ندارم . میروم حیاط ، مشتی آب به صورتم میزنم و دوباره برمی گردم به ساختمان .

دفتر معلم های مرد و زن از هم جداست .

برای دیدن شایسته می بایست بروم طبقه ی دوم . دست به نرده می گیرم و به زحمت خودم را

میرسانم طبقه ی بالا . از شدت ضعف قادر به باز نگه داشتن چشم هایم نیستم و پاهایم به طور

واضحی می لرزد . پشت در لحظه ای مکث می کنم . نیمه باز است . سرک می کشم داخل که مطمئن شوم به جز خودش دبیر دیگری آنجا نباشد . برخلاف جنگ و دعوای پیاپی ام با او، با دبیرهای دیگر رابطه ی خوب و دوستانه ای دارم . هرگز ، از هیچکدامشان تذکری نشنیده ام . دلم نمی خواهد حتی یک نفرشان آنجا باشد و روی رفتارهای ناعادلانه ی شایسته در مورد قضاوت کند .

تنهاست . پشت میز کوچکی نشسته و به انبوه برگه هایی که مقابلش ریخته نگاه می کند .

در میزنم.

_اجازه

_بیا تو..

می روم مقابلش می ایستم .

_بشین

و با دست به صندلی روبروی خودش اشاره می کند .

_چشمت چی شده ؟

_خوردم زمین

و بی معطلی شال گردن را از دور دهانم باز می کنم تا زخم کنار لبم را هم ببیند و دیگر سوالی نپرسد . اما کنجکاوی امانش نمی دهد .

_مطمئنی زمین خوردی ؟

_بله

هوای اتاق چه گرمای دلچسبی دارد . نگاهم می افتد به بخاری کنار میزش . کاش یک لحظه جایمان را با هم عوض می کردیم ...

_با کسی درگیر نشدی ؟ دعوا که نکردی ؟

این اولین بار است که شایسته اینطور صمیمانه و دلسوزانه صحبت می کند . در لحنش هیچ خصم و عصبانیتی به چشم نمی خورد . سست می شوم . دلم می خواهد تمام بدبختی هایم را جلوی زار بزنم . اما در عوض دست می کشم به زخم لبم و می گویم : دعوا نکردم ، زمین خوردم ..
می خواهد چیزی بگوید که گوشیش زنگ می خورد.

_ببخشید چند لحظه

_راحت باشید آقا

گرمای اتاق چقدر می چسبد . خوابم گرفته . کاش می شد چشمانم را ببندم و بخوابم . فقط برای چند ثانیه

_سلام عزیزم خوبی...مدرسه ام.. جانم ، بگو ؟

بلند می شود و گوشی به دست قدم زنان می رود تا کنار پنجره . روی میزش یک جا سوییچی ، کلی برگه ، یک کیف چرم و یک گوشی خودنمایی می کند . دو تا گوشی دارد ؟ چه عجیب .

_ باشه عزیز دلم میگیرم برات..چیز دیگه ای نمی خوام ؟ چشم زود میام..حالا حتما امشب باید قرار میزاشتی....؟ باشه باشه ناراحت نشو فقط از این به بعد یادت باشه با من قبلش هماهنگ کنی . حتما..مواظب خودت باشیا..فعلا..

جای هدیه خالی . باید بود و این مکالمه را می شنید . جای حرف درآوردن زیاد داشت . به ظاهرش نمی خورد انقدر مطیع و مهربان باشد . چه اطاعتی می کرد ؟ چه حسابی می برد از آن که آن طرف خط صحبت می کرد ؟

با گام های بلند برگشت پشت میزش .

_معذرت می خوام

_خواهش می کنم

به یاد ندارم تا به حال از کسی عذرخواهی کرده باشد . نگاه مرموزش دوباره روی صورتم می گردد و عاقبت فراموش می کند .

_ بسیار خب...می خواستی برام توضیح بدی که چرا امروز به کلاس فوق برنامه نمیای؟ می دونی که به خاطر از زیر کار در رفتن ها و سر به هوایی ها و تاخیرها حسابی کلافه ام . حالا باید برام دلیل قانع کننده ای بیاری وگرنه که..بازم با هم مشکل پیدا می کنیم .

آب دهانم را به سختی فرو می دهم .

_ آقا راستش من یه کاری دارم امروز که باید حتما انجامش بدم . قسم می خورم که از برنامه ی امروز کلاستون اگه از قبل خبر داشتم کارم رو به هر نحوی شده تو زمان دیگه ای حل می کردم ولی...

با خونسردی تمام از چای ساز کنار میز برای خودش چای می ریزد .

_ چه کاری؟

_ چطور بگم؟ برادرم ناخوش بود مادرم هم صبح کاری براش پیش اومد که بره بیرون برادرموسپرد دست من . تا همین الانم خیلی دلم براش شور میزنه ..اگه اجازه بدید...

اخم هایش در هم می رود . فنجان چایش را که عطر خوبی دارد کنار می گذارد . دستش را می کند زیر دسته ای از برگه ها و به سمت من هل می دهد.

_ ای عجب از دست این داستان های شما!... پدرم مریض است ، نوه خاله ی عمویم عروسی کرده ، پسر دایی فلانی تصادف کرده ، مادرم وبا گرفته ، ورشکست شدیم ، آواره ایم توی کوچه خیابان زندگی می کنیم، خودم غمباد گرفتم...بیا این برگه ها را نگاه کن ،مال بچه های تجربیست . با شما همین یک ساعت پیش امتحان دادند .برگه ها را ببین..نگاه کن زیر چند کدامشان از این داستان های سوزناک نوشته شده . موقع تصییح برگه های شما انقدر می خندم که دل درد می گیرم .این داستان ها را آنقدر شنیده ام که الان اگر از حفظ بنویسم یک رمان می شود .

به یکی از برگه های امتحانی که جلویم افتاده نگاه می کنم.شایسته با پوزخند می گوید : درد و دل های این دوستت بیشتر مربوط به دایره ی جنایی و بررسی پرونده های قتل می شود تا من .

زیر جمله ی موفق باشید با خط شتابزده ای جملاتی نوشته شده بود . به زحمت خودم را جلوتر کشیدم و شروع کردم به خواندن .

_ آقای شایسته می خواستم براتون موضوعی و توضیح بدم که باعث شد امتحان خوبی ندم و نتونم تمام معلوماتم و روی کاغذ بیارم و از این بابت واقعا شرمنده ام . شب گذشته که همین شب امتحان باشد ، دزد زد به خانه مان پدرم بیدار شد و با دزد درگیر شدند . چاقو خورد به پهلو و کتفش و.. خلاصه دزد هم متواری شد . ما نصفه شب پدر را بردیم بیمارستان آنقدر خون از بدنش رفته بود که دور از جان شما

صدای شایسته بلند می شود و نمی توانم ادامه ی نوشته را بخوانم.

_ خب..حالا راستش را بگو

_ من دروغ نگفتم

اگر آن اتفاقی که دختر نوشته بود پایین برگه و شایسته با این تمسخر نگاهش می کرد واقعا اتفاق افتاده باشد چه ؟

_ راستش را بگویی بهتر است . آنوقت با هم کنار می آییم و می توانی بدون مشکل به کارت بررسی و سر کلاس هم نیایی.

خب...می شنوم. فقط حواست باشد که من این فرصت را به هر کسی نمی دهم

از خودراضی ، مغرور ، متکبر ، از دماغ فیل افتاده ، پر ادعا...دلم می خواهد از اتاقش فرار کنم.

جرعه ای چای می نوشد . دلم چای می خواهد ..چیزی گرم....چیزی که لرز درونم را متوقف کند

_ منظرم بشنوم

_ من حقیقت را به شما گفتم

_ گوش کن رضایی...

دیگر تحمل ندارم از صندلی بلند می شوم سرم گیج می خورد و چشم هایم سیاهی می رود

_ آقای شایسته..من به شما دروغ نگفتم ! تا صبحم سوال و جواب کنید همین را می شنوید . می

خواهید باور کنید..می خواهید نکنید در هر صورت من از این بابت که قراره تو کلاس امروز شما

غیبت کنم عذر میخوام .

_ غیبت امروزت موجه نیست برای من

_ چه موجه چه غیر موجه ! نمی تونم پیام

صدایم ناخودآگاه بالا رفته . حرف می زنم و تمام بدنم می لرزد

_ بسیار خب.. پس فراموش نکن که جلسه ی بعد با والدینت باید بیای

_ نمی تونم..

_ نمی تونی؟

_ والدینم هم نمیان ! نمی خوام که بیان.. مگه گناهی مرتکب شدم که باید بیمارمشون اینجا ؟ مگه خطایی ازم سر زده که باید تنبیه بشم ؟.. من شرایطمو براتون توضیح دادم ..مشکل دارم همین یه جلسه رو..

_ همین که گفتم رضایی.. حواست باشه صدات رو هم دیگه تو دفتر من بالا نبری وگرنه برای همیشه از کلاس اخراج میشی. در ضمن مادرت رو هم دیگه نه ، اینبار پدرت رو می خوام ببینم..

_ همیشه

_ همیشه !؟

سکوت می کنم . از خشم انگشتهایم را میفشارم

_ رضایی.. با من انقدر جر و بحث نکن ..اگر پدرت اومد که اومد اگر نه..خودم شخصا زنگ میزنم خونتون و از وضعیت درخشانت براشون حرف میزنم...

دیگر معطل نمی کنم.. با درماندگی ، با تمام سرعت از دفتر بیرون میزنم...این انصاف نیست ؟ خدایا باید به هر کس و ناکسی توضیح بدم که پدر ندارم ؟ باید بگویم که مادرم صبح تا شب کار می کند ؟ باید بگویم که وضع زندگیمان چطور است ؟ بگویم که نمی توانم مادرم را به مدرسه بیاورم ؟ باید بگویم که مادرم می خواهد من را از درس خواندن منع کند تا با نوه ی صاحبخانه مان ازدواج کنیم؟ خدایا این انصاف نیست....

سراپا می لرزم..چشمهایم سیاهی میرود ...

شایسته حق ندارد به خانه ی ما زنگ بزند...چطور برایش توضیح بدهم که این کارش فاتحه ی
ادام تحصیل مرا می خواند؟ برگردم به پایش بیفتم؟ التماسش کنم؟

اولین پله را که پا می گذارم پله های بعدی پشت پرده های اشک می لرزد...سرم گیج می
رود..فقط یک لحظه بخوابم...دفتر چقدر گرم بود..چای خوش عطر...

دیگر هیچ چیز نمی فهمم...به گمانم تمام پله ها را به پرواز رد می کنم ..صورتتم کف سرد موزاییک
ها را لمس می کند...صدای جیغ ..قدم هایی سنگین..کسی سرم را توی بغل می گیرد...درد
جانفرسایی از پایم بالا می آید و تمام مغزم را پر می کند..تمام فریادهای خفچه ی گلویم به ناله ای
در فضا رها می شود ..هدیه موهایم را نوازش می کند و با حق هق گریه کمک می خواهد..سر می
چرخانم..شایسته وحشتزده بالای پله ها ایستاده و نگاهم می کند

چند باری به خواب رفتم و بیدار شدم هر بار هم در شرایط متفاوتی بودم .یکبار که چشم باز کردم
کنار هدیه و معاون مدرسه توی ماشین در حال حرکتی بودیم و شایسته رانندگی می کرد . بار
دیگر از سوزشی روی دستم بیدار شدم و چند نفری روپوش پوشیده را بالای سرم دیدم که
ماسک های سفیدی به دهان و بینی داشتند و می خواستند که آرام باشم و راحت بخوابم...بار
دیگر در اثر ضربه هایی که به صورتم نواخته میشد...صدایی از دور دست ها می خواست که چشم
باز کنم و حرف بزنم . نمی شد . هر چه تقلا می کردم نمی شد انگار که وزنه هایی سنگین به پلکم
آویزان کرده باشند . صدای خودم را مثل ناله ای معلق در فضای اطراف می شنیدم و صدای
آشنای دیگری : آقا نزن انقد. صورتش سرخ شد

_می فرمایید چکار کنم؟ باید به هوشش بیاریم یا نه؟

_هیچ راه دیگه ای نداره؟

_اینجا اتاق ریکاوریه آقای محترم . کار ما همینه..نمی تونید تحمل کنید تشریف ببرید بیرون
منتظر باشید.

کجایم؟ چه به سرم آمده؟ نکند شایسته زنگ زده خانه مان؟ کلاس امروزش را نرفتم . نباید
آنطور جرو بحث می کردم و از کوره در میرفتم...کاش حرفم را باور می کرد و راحت و بی دغدغه
می رفتم خانه تا برای حامد نهار درست کنم.

_حامد....

_داره کم کم هوشیاریشو بدست میاره..دخترجان منو میبینی..؟

از لای پلک های نیمه باز مردی را از محیط سفید اطراف به زحمت تشخیص می دهم . شکل همان قبلی ها . با کلاه و روپوش . شاید سوزن دیگری بزند و بخواهد آرام و راحت بخوابم..

_اسم کوچیکش چیه ؟

_ریحانه

_ریحانه خانم منو میبینی

_بله

صدایم چقدر از خودم دور است . گرفته و غریبه...

_آفرین دختر خوب..این آقا رو میشناسی ؟

سرم را که مثل یک توپ آهنی سنگین و سفت شده می چرخانم به سمت چپ. شایسته را می بینم . کنار من است . خدا را شکر...پس هنوز وقت نکرده به خانه مان زنگ بزند.

_بله میشناسم

_اسمش چیه؟

_ آقای شایسته..اسم کوچیکشونو نمی دونم..

دکتر می خندد و لبخند بی رمقی روی صورت رنگ پریده ی شایسته می شیند آرام می گوید :
اسم کوچکم هم امیر.

_هوشیاریش خوبه..زیادیم خوبه میگم الان بچه ها بیان منتقلش کنن بخش..خیالتون راحت فقط
یه کم ضعف داره که می گم واسه اونم بیان سرّم وصل کنن بهشون ..راستی مادرشون کجاس؟

_ فشارشون افتاده بود بردنشون پایین آب قند بدن بهشون

_ ماشالله به این گروه همراهای مثل شیر...همتون که پس افتادید..خود شما هم به نظرم نیاز به آب قند دارید...

خواب دوباره چشمهایم را می برد..صداها ضعیف و ضعیف تر می شود...در خلسه ای به نرمی پر فرو می روم..

_ عزیزم من که بهت گفتم کاری برام پیش اومده...چرا اینجوری می کنی ؟ تو که انقدر بی منطق نبودی..بله..بله می دونم. خب مگه دست منه ؟ اتفاق میفته دیگه.. زنگ بزن از دوستت عذرخواهی کن قول میدم فردا ببرمت باشه؟...مرسی عزیز دلم..

مادر تکه ای آناناس به سر چنگال زده و نزدیک دهانم می آورد . چشمهایش با نگرانی شایسته را می پاید . تلفن که قطع می شود سریع می افتد به عذرخواهی : شرمنده ی شما هم شدیم آقا..خیلی زحمتتون دادیم امروز ..انشالله اجرتون با امام حسین..سفیدبخت شید می نشیند روی صندلی گوشه ی اتاق و با فروتنی می گوید : ممنون..من که کاری نکردم ، در این حد هم انجام وظیفه بود

_دیگه بیشتر از این زحمت نمیدیم بهتون ، اگه کار دارید یا خانم بچه ها منتظرن خواهش می کنم با ما رودرواسی نکنید ..اینجا که دیگه کاری نمونده..خدارو شکر همه چی رو به راه شده

_زحمتی نیست .رحمته خانم..بهتره فعلا باشم . اینطور آرامش خودم هم بیشتره..نگران نباشید بالاخره یکی میاد منو بیرون می کنه از اینجا دیگه

_ اونطور که ما روسیاه میشیم پیشتون...

با هم تعارف می کنند . مادر اظهار شرمندگی و او اظهار فروتنی . دلم مثل سیر و سرکه می جوشد همین الان است که شایسته تمام دلخوریش از من را بریزد روی دایره . حالا که مادر را مقابل

خودش گیر آورده محال است فرصت را از دست بدهد..دفعه ی پیش که زنعمو را هم جای مادر بردم ، حتما الان آن دروغم را هم فهمیده و حسابی عصبانی است . از زور شرم و خجالت سرم را نمی توانم بالا بگیرم... زل می زنم به پایم. تا زانو گچ گرفته از میله و طنابی بالای تخت آویزان است . پرستارها می گویند وزنه بسته ایم . درد آزار دهنده ای دارد . اگر آرام بخش ها به فریادم نرسد می توانم بخش را روی سرم بگذارم . سعید پسر عمو رسول هم یکبار دستش شکسته بود . موقع بازی خورده بود زمین . دکتر گفته بود کله پاچه برایش خوب است . تا هفته ها عمو ظهر به ظهر با قابلمه ای بزرگ از آشپزخانه اش میزد بیرون به سمت خانه .

_ریحانه جان ، مادر دلم مثل سیر و سرکه واسه حامد می جوشه از صبح بهش یه سر نزدیم .. نگرانم که هنوز نهارم نخورده باشه..میتونی یه ساعت صبر کنی من یه تک پا برم بهش سر بزنم _میاریدش اینجا ؟

_شاید بردمش خونه ی عموت..پهلوی اونا باشه خالم راحت تره..می تونی یه ساعت تنهایی سر کنی تا برگردم ؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم تا خیالش راحت شود . شایسته که گوش تیز کرده و حرفهایمان را با دقت دنبال می کند می گوید : چرا تنها خانم رضایی ؟ من فعلا هستم..نگران نباشید من مراقبم .

مادر مبلغی سرخ و سفید می شود و باز غرق شرمندگی می افتد به عذرخواهی و تشکر و می رود . اتاق ساکت است . به جز من ، دو نفر دیگر هم روی تخت ها خوابیده اند . خانم میانسالی که پتو را کشیده تا روی گردنش و نمی دانم کدام قسمت از بدنش شکسته خواب است . از همان اول خواب بود . فقط چند باری چشم باز کرد اطراف را دید زد و دوباره به خواب رفت . تخت دیگر متعلق به دختر جوانی است . از حرفهایی که با دوستانش میزد و معاینات دکتر فهمیدم که تصادف کرده . سرش را بانداژ بسته و جابه جا کبودی روی صورتش معلوم است . دست راستش را هم به گمانم نمی تواند تکان دهد اما خنده رو و آرام است . سرحال ، انگار که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده..چهره ی خودم را هم ندیدم . حتما حالا کبودی کنار چشمم در میان کبودی صورتم حل

شده و زخم گوشه ی لبم چندان به چشم نمی آید..حالم خوب نیست..بیشتر از آنکه جسمم در زجر باشد روحم عذاب می کشد . از چه ؟ نمی دانم.

حواسم متوجه شایسته می شود . جرأت نگاه کردن به او را ندارم اما زیر چشمی کارهایش را دنبال می کنم . دست می برد به کیف چرمی اش و کتابی بیرون می آورد .

_این کتاب و تا حالا خوندی؟

نگاه می کنم. جلد را نزدیک صورتم گرفته تا رویش را بخوانم . " بار دیگر شهری که دوست می داشتم "

کتاب قدیمی و کهنه است . با این حال خوب محافظت شده .

_ نه آقا نخواندم

صدایم چه لرزش بی ملاحظه ای دارد...

_این کتاب بی نظیره ، همیشه همراهمه...یه جورایی بعد از بچه هام عزیزترین چیزیه که تو زندگیم دارم. حتما بگیر و بخونش .

عاشق کتاب خواندنم . دلم می خواهد بیرسم موضوعش چیست . رویم نمی شود . دوباره به جلد کتاب نگاه می کنم . " نویسنده : نادر ابراهیمی " باید به خاطر بسپارم . شاید مرخص که شدم از لیلا خواستم برایم تهیه کند . مشتاقم بدانم چه دارد که شایسته این طور تعریفش را می کند . کاش چند صفحه ای برایم می خواند . صدای فکر کردنم را انگار می شنود . می گوید : می خواهی برایت بخوانم ؟

بچه گانه ذوق می کنم : واقعا اقا ؟ می خوانید ؟

_البته . شاید بخندی ولی من هر شب چند صفحه ای برای دختر هفت ساله ام می خوانم تا بخوابد .

_چرا بخندم آقا ؟ بچه ها داستان شنیدن را دوست دارند . این طبیعی است

آه می کشد : می دانم ، می دانم..من نمی توانم مثل مادرشان یا خانم های دیگر قصه بگویم ..فقط از روی کتاب می خوانم آن هم کتاب های خودم نه کودکانه . طفلک به همین هم راضی است غمی به چهره اش می نشیند ..حرفی نمی زنم . عادت ندارم کسی را وادار کنم در مورد موضوعی حرف بزند . شاید دلش نمی خواهد ادامه دهد. حتما همینطور است ، برای یک شاگرد مدرسه ای که معلوم نیست بعد از مرخص شدن از اینجا چقدر روی حرفهایش خواهد گذاشت و تحویل دوستهای دیگرش می دهد، گفتن از زندگی خصوصی نوعی حماقت محض است...دنبال حرفش را نمی گیرد . من هم بیشتر کنجکاوی نمی کنم..

کتاب را با چنان آرامش خاطری باز می کند که من هم آرام می شوم . در کنار شایسته بودن خوب است . اگر دعوا نکند و مدام بر سر هر چیز کلنجار نرود . صندلی را می کشد جلوتر و کتابش را ورق می زند . گویی که به دنبال صفحه ای مشخص می گردد. با اینکه نزدیک به سی و هفت هشت سال دارد و صاحب همسرو بچه هم هست اما چهره اش بیشتر به پسر جوانی می برد که شیطنت با ذاتش عجین شده. چشمهایش برق شرارت باری می زند حتی وقتی که بچه ها را تنبیه می کند ...

_ به شکوه آنچه بازیچه نیست بیندیش..

من خوب آگاهم که زندگی یکسر ، صحنه ی بازیست

من خوب می دانم

اما بدان که همه کس برای بازی های حقیر آفریده نشده است

به همه سوی خود بنگر و باز می گویم که مگذار زمان ، پشیمانی بیافریند

به زندگی بیندیش با میدانگاهی پهناور و نامحدود

به زندگی بیندیش که می خواهد باز بازیگرانش را با دست خویش انتخاب کند

به روزهای اندوه باری بیندیش که تسلیم شدگی را نفرین خواهد کرد

و به روزهایی که هزار نفرین حتی لحظه ای را بر نمی گرداند

تو امروز برفراز ایستاده ای که هزار راه را می توانی دید
 و دیدگان تو به تو امان می دهند که راه ها را تا اعماقشان بیمائی
 در آن لحظه ای که تو یک " آری " را با زندگی تعویض می کنی ،
 در آن لحظه های خطیر که سپر می افکنی و می گذاری دیگران به جای تو بیندیشند
 در آن لحظه هایی که تو ناتوانی خویش را در برابر فریادهای دیگران احساس می کنی،
 در آن لحظه ای که تو از فراز ، پا در راهی میگذاری که آن سوی آن اختتام تمام اندیشه ها و
 رویاهاست؛

در تمام لحظه هایی که تو میدانی ، می شناسی و خواهی شناخت
 بیاد داشته باش

که روزها و لحظه ها هیچگاه باز نمی گردند
 به زمان بیندیش و شبیخون ظالمانه ی زمان
 صبح که ماهیگیران با قایق هاشان به دریا می رفتند به من سلام کردند و گفتند که سلامشان را
 به تو که هنوز خفته ای برسانم...

بیدار شو

بیدار شو و سلام ساده ی ماهیگیران را بی جواب مگذار

من لبریز از گفتنم نه از نوشتن

باید که اینجا روبروی من بنشینی و گوش کنی...

دیگر تکرار نخواهد شد...

ادامه نداد... به زحمت توانست چشم از نوشته های کتاب بلند کند . انگار که از نگاه کردن به عزیزى دست مى کشد . هنوز داشتم به جملاتی که خوانده بود فکر مى کردم . معنی خیلی هایشان را نفهمیدم گرچه او با شمرده ترین لحن ممکن خوانده بود تا متوجه شوم . به خاطر سپردم . سعی کردم خوب در ذهنم حفظ کنم . چرا که شایسته اینها را دوست داشت . برای من خوانده بود . پس باید در موردشان فکر مى کردم . پس حتما به من مربوط مى شد .

می خواستم نظری بدهم در مورد کتاب . اما چیزی به ذهنم نرسید . ناچار گفتم : قشنگ بود آقا . ممنون

سرش را خم کرد تا کیفش را برای یافتن چیزی جستجو کند . کتاب را با همان ملایمت بست و در جیب کناری کیف گذاشت .

بهبتر بود در مورد مشکلات از قبل با هم حرف میزدیم تا این مسأله ها به وجود نمی آمد

قلبم فرو ریخت . کدام مشکلات ؟ یعنی همه را فهمیده بود ؟ مادر گفته بود ؟ یا شاید هدیه . بیاد داشتم که او هم تا قبل از رفتن به اتاق عمل کنارم بود . چقدر به شایسته گفته بودند ؟ چقدر می دانست ؟

آقا..من...من نمی خواستم مشکلاتم رو...

نیاز نبود من را در جریان همه ی مسائل خصوصی ات بگذاری..فقط قسمتی که به من مربوط می شد

فکر نمی کردم نیاز باشد...

حالا همه چیز را فهمیده بود . حتما دل می سوزاند . حتما با دیده ی ترحم نگاه می کرد . در زندگیم از هیچ چیز انقدر متنفرم نبودم . از نگاههای دلسوزانه و ترحم آمیز.

ریحانه یک چیزهایی توی زندگی آدم هست که به آدم ارزش و اعتبار می بخشه..یه چیزهایی مثل مشکلات . یه چیزهایی مثل تجربه کردن سختی ها و چشیدن دردها. متوجه منظورم میشی؟

نمی شدم . ذهنم از کار کردن افتاده بود . با این حال که اصلا دلم نمی خواست در آن شرایط در نظرش گیج و خنگ جلوه کنم سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم .

_می فهمم آقا

_بزرگی روح آدمای اون وقتی معلوم میشه که با سختی ها آزمایش میشن..من مطمئنم که تو دختر سرسخت و مقاومی هستی ، مطمئنم که از این آزمایش سر بلند بیرون میای .

از جایش بلند شد

_من دیرم شده اگه کاری نداشته باشی باید برم خونه منتظرمن.

_خیلی ممنون که تا الان موندید اینجا..خیلی زحمت شد ازتون معذرت می خوام.

_خواهش می کنم. کاری نکردم که.. خب دیگه..

_راستی آقا ، از بابت دروغی که بهتون گفتم ، از اینکه زنعوم و جای مادرم به مدرسه آوردم

معذرت می خوام . مجبور شدم خواهش می کنم در مورد این موضوع حرفی به مادرم نزنید

کیفش را از زمین برداشت و محکم در دست گرفت . انگار که اصلا چیزی نشنیده باشد گفت :

هیچ وقت از حقیقت های زندگیت شرمنده نباش . یادت نره تو دل مشکلات هم همیشه یه راه

فراری هست . اگه توان نابود کردن و جنگیدن باهاشونو نداری باهاشون رفیق شو بعد خیلی بی

سرو صدا از میونشون راه نجات و پیدا کن..خودش پیدا می شه مطمئن باش

و لبخند کمرنگی زد . پولدارترین و اسم و رسم دارترین دبیر مدرسه مقابلم ایستاده بود و از

مشکلات و سختی کشیدن ها حرف میزد . به خودم گفتم آخ که اگر این آدم در زندگیش

کوچکترین ناملایمتی دیده باشد..

دوباره فکرم را خواند . سرش را نزدیکتر آورد و گفت : منم باهاشون رفیق شدم . از تو دل یه

پرورشگاه کوچیک و نمود راه فراری پیدا کردم که منو رسوند تا اینجا...

قبل از آنکه حرف دیگری بزنم از اتاق بیرون رفت .

همیشه لحظات نابی در زندگی آدم هست که خاطره اش تا آخر عمر از ذهن بیرون نمی رود . یک

اتفاق ساده، یک همصحبتی معمولی ، یک لحظه ی خاص..یک احساس دوست داشتنی و زیبا که

نمی توانم برایتان توصیف کنم ، یک تحولی که عجیب تکانتان می دهد . هر چند که در حال تجربه کردن اتفاقات ناخوشایند و دردناک باشی .

پنج روز است که در بیمارستان بستری ام . پنج روز همراه درد و آه و ناله ، کتاب به دست روی تخت و آماده شدن برای امتحان هایی که می بایست در همین حال از من گرفته شود . سخت است . متمرکز شدن در اوج درد کار دشواری است که تجربه اش می کنم . اما تحمل تمام این مسائل به ساعاتی در روز که شایسته برای ملاقات می آید می ارزد . خودم هم باور نمی کنم این همان آدمی است که تا چند وقت پیش حتی برای گذراندن ساعات اجباری کلاسش از خدا طلب صبر می کردم . او همان آدم نیست . در محیط بیرون از مدرسه چهره ی دیگری دارد . چهره ای که قابل مقایسه با آنچه از خودش در مدرسه نشان میدهد نیست . می آید با دست پر . می نشیند به تعریف کردن اتفاقات خنده دار و جالبی که برایش افتاده ، خاطره تعریف می کند با هیجانی که مرا هم با آن حال و وضع به وجد می آورد و محال است که کوچکترین اشاره ای داشته باشد به مشکلاتی که در زندگی ام جریان دارد و به لطف هدیه حالا از همه شان باخبر شده است . مشکلاتی که وقتی او از در می رود بیرون بلافاصله پیدایشان می شود .

همایون و خانواده اش آمده اند عیادت . پسر بی دست و پا دسته گل بزرگی گرفته و به زحمت مقابلش را می بیند .. مادرش فتانه خانم و پدرش آقای حسینی می نشینند کنار تخت و مدام اظهار نگرانی می کنند . چشمهای دلواپسشان را می دوزند به پای آویزان از سقف من . همایون که حتی اگر پدرش امر نکند که بنشیند تا ابد سرپا ایستاده چهره اش را از خجالت پشت دسته گل پنهان می کند . حرکات بچگانه اش کاملاً گواه نپختگی اش را میدهد . مگر چند سال دارد ؟ نهایت بیست و دو سال . آخر این هاچه فکری می کنند ؟ نه سن ازدواج این بنده خدا رسیده نه من . هر دویمان مثل غریبه هایی که ناچار به آشنایی شده اند به هم نگاه می کنیم . نگاههایی دزدکی و زودگذر... دلم می خواهد با همان نگاه ها حالیش کنم که وجودش ، حضورش ، توجهش .. همه و همه مشکل است . اما سر به حواست . گیج و گنگ . انگار که اصلاً در این دنیا نباشد . به امر و نهی های پدرش تن می سپارد . بشین ، بخور ، بلندشو ، بردار ، بزار ، برو....

مادر توی گوشم زمزمه می کند : ماشالله چقدر مطیع است . هر چه تو سرکش و نافرمانی این پسر آرام و سربه زیر .

از آرام بودن هم متنفرم . بی ارادگی از سرو رویت میبارد .

فتانه خانم می پرسد کجا این اتفاق برایم افتاده . مادر سر درد و دلش باز می شود .

_ مدرسه ، مدرسه خانم جان . ما هرچی می کشیم از این درس و مدرسه می کشیم . آخر دودمانمان را به باد میدهد .

_ ای خانم . درس خواندن که به درد دختر جماعت نمی خورد . اول و آخرش باید شوهرداریش خوب باشد و خانه داریش . وگرنه درس که زندگی نمی شود حالا باز برای پسرها یک چیزی . من خودم به همین همایون گفتم لیسانس را که گرفتی برو سرکار . نمی شود که تا ابد توی دانشگاه و مدرسه از این کلاس به آن کلاس کنی که...

همایون روزنامه نگاری می خواند . به خاطر تک پسر بودن و سن بالای شصت سال پدرش از رفتن به سربازی معاف شده بود . تازه داشت گواهینامه می گرفت . بدون اجازه ی پدر و مادرش آب هم نمی خورد . کم حرف و گوشه گیر و آرام . زیاد از حد آرام . مثل افسرده ها . حتی اعتماد به نفس حرف زدن در جمع را هم ندارد . اما برعکس پدر و مادرش آدم های جاافتاده و خوش سر و زبانی هستند . پدرش که می گویند توی بازار حجره ی فرش فروشی بزرگی دارد . اعتبارش زیاد است . آنطور که مادر هم می گوید خانواده ی مذهبی هستند . از عروسشان جز کدبانویی و حفظ آبرو چیز دیگری نمی خواهند . یکبار که بحث پیش آمد فتانه خانم گفت ما در خانواده مان رسم داریم عروس را کم سن و سال بگیریم تا خودمان تربیتش کنیم .

مادر برای گذراندن وقت چند کلمه ای با همایون هم صحبت می شود . از درس و کار و زندگیش می پرسد . حالا که سرها چرخیده به سمتش و زیر نگاه ها هل کرده به نظرم لکنت زبان هم دارد . نمیدانم ؟ شاید هم من ، به خاطر دیدگاه بدی که در موردش دارم ناعادلانه قضاوت می کنم .

در مورد اینکه شاید برای ادامه تحصیل به خارج برود سربه زیر چند کلمه ای صحبت می کند و بعد دوباره خاموش می شود . تحمل می کنم . یک ساعتی وضعیت را تحمل می کنم تا بروند . حالا با وجود حرف هایی که از شایسته شنیده ام تحمل خیلی از مسائل برایم راحت تر شده . کم کم یاد میگیرم که با مشکلات رفیق شوم و از میانشان راهی باز کنم .

به جز این خانواده و شایسته ، عمو رسول و زنعمو فاطمه هم می آیند برای عیادت . منیژه با داماد جدید می آید . لیلا هم می آید . با چه ذوق و شوقی برایم از مراسم شیرینی خوران منیژه می گوید . از داماد که حتی ملاحظه نکرده برای چنین مراسمی لباسهای بوی غذا گرفته اش را عوض کند . با خنده می گوید : راه که می رفت بوی کباب و دنبه توی اتاق می پیچید .

می خندم . می خندم به مادرم که خوشبختی را در این چهره می دید و می پسندید .

از برادرش حسین می پرسم .

_ حرفهایی که گفته بودی را توی خانه برای همه تعریف کردم . اولش همه پکر شدند . حسین که تا چند روز با هیچکدامان حرف هم نمی زد . اما بعد که مادرم یک روز آمد و گفت که شنیده حقیقت ندارد و تو شیرینی خورده نیستی صدای خنده ی حسین را هم شنیدیم

آه از نهادم بلند می شود .

_ لیلا چرا من از هرچه که می ترسم به سرم می آید ؟

_ خب مگه چه اشکال داره ؟ چرا انقدر بی منطق حساسیت نشون میدی ؟ آدم می تونه هم ازدواج کنه هم ادامه تحصیل بده..

_ آره میشه . ولی اینو واسه یه دختر شونزده ساله نمیگن

_ شونزده سال مگه کمه ؟ مادرای ما به این سن که بودن بچه هم داشتن

_ مادرای ما ، مادرای ما بودن . مال یه نسل دیگه و یه دوره ی دیگه ای بودن . مادرای ما حتی سواد هم ندارن . وقتی این موضوع و تجربه نکردن و شیرینیشو مزه نکردن نمی تونن درک کنن که ارزشش بیشتر از ازدواج کردن و خونه داری و بچه داریه...هر نسل آرزوهایش با نسل پیش فرق می کنه . مامان من دو تا انتخاب بیشتر نداشته . یا اینکه ازدواج کنه و بارش و از سر مادرش برداره یا اینکه بشینه تو خونه ی پدرش و هزار حرف از در و همسایه بشنوه .

_ خب حرف در و همسایه و مردم هم چیز کمی نیست . هنوز تجربه اش نکردی منم نکردم . ما سنمون کمه حساسیت های مادرهامون و نمی فهمیم . نمی تونیم بفهمیم که وقتی میگن یه نفر پشت سرت حرف زده و چی گفته چه درد و رنجی داره .

زندگی که بخواد به خاطر حرفهای آدمای بیکاره و فضول شکل بگیره جز عذاب هیچی نیست .
آدمایی که پشت سرت حرف میزنن جاشون دقیقا همونجاست . پشت سرت !

من که نمی فهمم حرفاتو ریحانه ولی بهت ضمانت میدم که حسین اگه در حد یک ربع باهات هم صحبت بشه نظرش به کل تغییر می کنه . خیالت راحت . با اینکه آدم با سواد و کتاب خونده و روشنیه اما عقایدش در مورد زن زندگیش مثل عقاید مادر من و مادر تو و در و همسایه است .
نفس راحتی می کشم . حق با لیلاست . شاید این راه برای مقابله با همایون و منصرف کردن او هم جواب داد .

بعد از پنج روز بالاخره با سلام و صلوات از بیمارستان مرخص می شوم . دوباره برمی گردم به خانه ی حاج خانوم و تک اتاق کوچکمان . دنیا همینجا شیرین است . خوشبختی را همینجا تجربه می کنم . با کتاب های درسی که کلمه کلمه اش را با تمام وجود می خوانم ، آشپزخانه ی نیمه روشنی که همدم شب زنده داری هایم می شود و مادر و برادری که تمام دنیا برایم در آن ها خلاصه شده ... اینجا همه چیز بهتر است . خبری از عیادت کننده هایی که به همه قصد می آمدند جز عیادت دیگر نیست . آرامش دوباره حکم فرما می شود ، آرامشی یکنواخت که دیگر حضور شایسته هیجان بخش آن نمی شود.. اسم کتابش چه بود ؟ هر چه فکر می کنم به خاطر نمی آورم . از چند روز دیگر دوباره برمی گردم به همان مدرسه با همان شایسته ی قبلی با همان بداخلاقی ها و جدیت ها... دلم برای هیچ چیز این پنج روز هم که تنگ نشود برای مردی که ورای چهره ی شایسته پیدایش کردم و مطمئنم دیگر تکرار نخواهد شد خیلی تنگ می شود .

با پای گچ گرفته رفت و آمد به مدرسه دشوارتر می شود . همه فکرهایشان را میریزند روی هم . هدیه می گوید : خب به آقای شایسته بگو با ماشین بیاید دنبالت ...

چنان نگاه خشمگینی حواله اش می کنم که سریع بحث را عوض می کند . هنوز از اینکه راز نگهدار خوبی نبوده به اندازه ی کافی عصبانی هستم . عمو رسول می گوید : می توانیم با یک

آژانس برای یک ماه قرارداد ببندیم . مادر مخالفت می کند . میدانم که به اندازه ی کافی زیر قرض هایی که برای بیمارستان من گرفته در عذاب هست .

_خودم می روم . صبح ها با مادر آرام آرام می رویم تا سر کوچه از آنجا هم ماشین میگیرم .

همه مخالفت می کنند . عاقبت همایون با ایما و اشاره های پدرش به حرف می آید .

_ من اکثر صبح ها با ماشین به دانشگاه میرم . اگه بخواید می تونم دنبال شما هم بیام .

مادر برخلاف من از این پیشنهاد چندان استقبال نمی کند .

_مردم برامون حرف در می آرن ریحانه . نمی گن دختره هر روز صبح به صبح با ماشین پسر غریبه کجا می ره ؟

عمو رسول هم مخالف است و ناراحتی اش را سر مادر خالی می کند .

_ زن داداش از شما بعیده . این پسر نامحرمه ، خواستگار ریحانه اس ..چطور می خواید همچین موضوعی و قبول کنید .

_ والله رسول خان ...

سرش را به گوش عمو نزدیکتر می کند و پچ پچی در میگیرد . چندان برایم مهم نیست . با خودم فکر می کنم که اتفاقا چه بهتر فرصتی پیش می آید که جدا از دخالت خانواده ها حرف دلم را به خود همایون بزنم و اصل قضیه را بگویم . شاید پشیمان شد . شاید توانستم راضیش کنم که برود دنبال زندگی خودش و مرا راحت بگذارد . شاید میان این آدم ها لااقل او حرف مرا فهمید و قبول کرد . امید به این شاید ها مرا به اتفاقی که در شرف وقوع است خوشبین می کند . از مشورت هایی که با هم می کنند سر در نمی آورم . چیزی جز نتیجه برایم مهم نیست که آن هم به نفع من تمام می شود .

_ پس صبح به صبح ، همایون جان را می فرستیم دنبالتان که به امید خدا راحت برسی به مدرسه و صدمه ای به پایت وارد نشود .

_ممنون فتانه خانم...

با محبتی اغراق آمیز صورتم را می بوسد .

_قربان عروس خوشگلم بروم من .

از هفته ی دیگر که پایان امتحان ها باشد قرار یک ماه مان شروع می شود .

کلاس مستطیل شکل و باریک است ، اما کشیده . یک پنجره ی دولنگه دارد ضلع مقابل تخته و یک پنجره ی کوچک دیگر که میان دیوار پهلویی است و از آنجا راحت خیابان معلوم می شود . نیمکت من و هدیه درست چسبیده به پنجره . گردن می کشم تا انتهای خیابان را می بینم . ماشینهای شتابزده و آدمهای عجول بی تفاوت از کنار هم می گذرند ... چشمم دنبال همایون می گردد . با اینکه امروز هم باید طبق وعده مان بعد از تعطیل شدن مدرسه بیاید دنبالم با این حال صبر ندارم . امروز بالاخره بعد از چند روز رفت و آمد در سکوت مطلق به خودم جرات دادم و طلسم را شکستم . مطابق همیشه هفت و ربع صبح جلوی خانه منتظر بود . سوار شدم . تا مسافتی در سکوت گذشت . با خواب آلودگی کتابهایم را ورق می زدم و او مثل روزهای پیش با آهنگ ترکی که در فضای ماشین پیچیده بود همخوانی می کرد . پشت چراغ قرمزی متوقف شد . گفتم : فکر نمی کردم ترکی بلد باشید .

نگاهم کرد و با لبخندی خجالت زده گفت : دست و پا شکسته بدم بعضی وقتها شرایط اینطور ایجاب می کنه که آدم یه هنر و یاد بگیره...یعنی مجبور میشه

_عجب . یعنی شما مجبور شدید که این زبونو یاد بگیرید ..؟

_بله یعنی...نه . خودم هم علاقه داشتم..اما بیشتر به خاطر این بوده که بتونم با یه دوست تُرک ارتباط برقرار کنم .

_ جالبه.. پس حتما براتون خیلی باارزش بوده که به خاطرش زبونشو یاد گرفتید

به نقطه ای مقابلش خیره شد و با لبخندی رویایی گفت : بله. خیلی

_ درکتون می کنم یه چیزایی توی زندگی آدم هست که خیلی براش با ارزشه . به خاطرش خیلی کارا می کنه قبول دارید ؟

_ صد در صد . شما هم چنین شرایطی و تجربه کردید ؟

چراغ سبز شد . ماشین را به راه انداخت .

_ بله الانم دارم تجربه اش می کنم . با ارزشترین چیز توی زندگی من درس خوندمنه .

_ عجب .

_ درسته . درس و رسیدن به بالاترین مقطع های تحصیلی و اینکه بتونم آدم مفید و بدرد بخوری چه برای خانواده چه برای مردم کشورم چه برای هرکسی توی این دنیا باشم .

_ افکار بلند پروازانه ای دارید .

_ بلند پروازانه و با ارزش . اینا چیزایی با ارزشیه که شما دارید از من می گیرید !

متعجب نگاهم کرد : من ؟

و پیچید توی خیابانی.

_ بله شما... معذرت می خوام که انقدر رک صحبت می کنم . ولی تصمیم داشتم که دیر یا زود در

جریان این موضوع قرار بگیرم . من به هر قیمتی که شده دنبال آرزوهایم میرم هیچ چیزی نمی تونه من و محدود کنه . حتی مادرم که از تمام دنیا برام با ارزش تره . چه برسه به یه مرد غریبه که هنوز از راه نرسیده بخواد منو از چیزی منع کنه

و با دست اشاره ی تحقیر آمیزی به سراپایش کردم . تمام فشارهایی که این مدت رویم وارد بود را یکدفعه سرش خالی می کردم . باید می فهمید که مجبورم به خاطر همین حضور بی ارزشش چقدر با مادرم بحث و جدال کنم و حرف بشنوم .

زیر لب گفت : خیلی خوبه

فکر کردم مسخره ام می کند . با سماجی بچه گانه جملاتم را حمله وار بر سرش آوار کردم
 _ معلومه که خوبه ! خیلی خوبه که آدم آرزوهاش و رویاهاش و حفظ کنه و به خاطر هر کس و
 ناکسی بر بادشون نده . من باید این مساله رو به شما بگم که اون دختری نیستم که مادر و
 پدرتون می خوان ، من عاشق خونه داری و بچه داری و شوهر داری نیستم...

_عالمه

_منو مسخره می کنید ؟ من دارم مجبور به کاری میشم که دوست ندارم

تقریباً سرش داد کشیدم . جلوی مدرسه ایستاد . چرخید طرفم و با کمروبی گفت : اینطور نیست
 خانم . من واقعا تحسینتون می کنم . درکتون هم می کنم چون منم دارم مجبور به کاری میشم که
 چندان علاقه ای به انجامش ندارم
 _چی ؟ شما.. منظور تونو نمی فهمم .

_بهبتره برید سر کلاس فعلا . منم دانشگاهم دیر میشه . ظهر ، توی راه مفصل در موردش صحبت
 می کنیم موضوعی هست که منم باید براتون توضیح بدم....
 و مرا غرق فکر و خیال تنها گذاشت و رفت . تازه زنگ دوم است. هنوز باید چند ساعتی صبر کنم
 تا مدرسه تعطیل شود .

_ خانوم رضایی ... شما ادامه شو بخونید

سرم را وحشتزده از پنجره برمی گردانم و نگاهم می افتد به شایسته . دست به کمر جلوی کلاس
 ایستاده و چهره اش حالت کسی را دارد که می خواهد میچ مجرمی را حین خلاف کردن بگیرد.
 قلبم می خواهد از دهنم بیرون بیرون . انگشتانم لرزان به دنبال سطرها می دود و نمی دانم نفر
 قبلی تا کجا خوانده . هدیه راهنمایی ام می کند .

قلبم می خواهد از دهنم بیرون بیرون . انگشتانم لرزان به دنبال سطرها می دود و نمی دانم نفر
 قبلی تا کجا خوانده . هدیه راهنمایی ام می کند .

_ همانطور که در فصل پیش خواندیم ، جنبش ذرات یک جسم...

_ حواستون به کلاس نیست خانم رضایی

_ چرا آقا.. چرا... من

_ بفرمایید بیرون هر وقت حواستون اومد سر جاش تشریف بیارید

هدیه دستش را بلند می کند و با مظلوم نمایی می گوید : آقا.. اجازه . ریحانه که نمی تواند راه برود

سرها می چرخد به طرف پای گچ گرفته ی من که با حالت حساب شده و دقیقی روی بالشتک کوچک جا خوش کرده .

_ اگه نمی تونه راه بره پس چطور اومده تا اینجا ؟

_ با عصا آمدم آقا

_ بسیار خب... حالا هم با کمک همان عصا از کلاس برو بیرون .

شایسته دوباره شده همان آدم سابق . از بعد آن حادثه کوچکترین تغییری نکرده جز آنکه خیالم راحت شده که دیگر مادرم را به مدرسه نمی خواند . سختگیری هایش همان ، بدخلقی هایش همان ، جدیتش همان و شاید کمی هم بیشتر . چاره ای نیست . عصا را به کمک هدیه زیر بغل می زنم و تق تق کنان از کلاس بیرون می زنم و تمام این کارها بیش از ده دقیقه از وقت تدریس او را می گیرد با این حال ، با لبخندی رضایت آمیز در را پشت سرم می بندد .

به زحمت خودم را میرسانم به حیاط . گوشه ای دور از چشم دیگران می نشینم . فقط وقت بگذرد . به هیچ چیز جز حرفهایی که قرار است از زبان همایون بشنوم فکر متمرکز نمی شود .

گفت مجبور شده به انجام کاری که نمی خواسته . البته برای آدمی مثل او که تمام کارهایش بی اراده و تنها با خواست و فرمان پدر و مادرش انجام می شود چندان هم موضوع عجیب و دور از انتظاری نیست . شاید او هم مثل من به این اتفاق رضایت چندانی ندارد . حتما علاقه ای به من ندارد . کسی دیگر را دوست دارد یا شاید تحمل دختر بچه ای به این سن و سال برایش کسل

کننده و عذاب آور است . با تمام وجود آرزو می کنم که او هم راضی به این وصلت نباشد ، به هر دلیل ، فرقی ندارد . وقتی هر دو نفرمان ناراضی باشیم راحت تر می توان قضیه را فیصله داد . هیجان زده ام . هزار فکر و خیال مثل گردبادی در سرم می چرخد . ساعت کلاس های بعدی را هم به بهانه ی پا درد در حیاط می مانم و آنقدر برای خودم داستان و دلیل می بافم تا زنگ تعطیلی مدرسه به صدا در بیاید . با هدیه از قبل برنامه ریزی کردم . کوله ام را انداخته روی دوشش و دوان دوان از مابین بچه ها پیدایش می شود .

_بزن بریم دیگه..

...._

_وا...چیه ریحانه؟! چرا اینطوری نگاه می کنی؟

_تو هم میای؟

می خندد: دیوانه شدی؟ معلومه که نه! ولی خیلی دلم می خواد زودتر بری و ببینی چی می خواد بگه...بلند شو دیگه . الان حتما اومده و منتظره .

دستش را دور بازویم قفل می کند و بی احتیاط از زمین بلندم می کند .

_ریحانه رسیدی باید بلافاصله زنگ بزنی و همه چیز را برایم تعریف کنی .

_تو که هیجانت از من هم بیشتر است دختر!

جواب نمی دهد . به زحمت تلاش می کند از میان خیل عظیم بچه های عجول راهی باز کند . جلوی در مدرسه لحظه ای توقف می کند . چشم می گردانیم اطراف . همایون دست به سینه تکیه داده به تنه ی درختی و زیر سایه ی آن منتظر ایستاده .

_اوناهاش...بدو...بدووو بریم

_یواش هدیه از نفس افتادم . تو نمی دونی راه رفتن با این عصاها چه زجری داره .

تقریباً لی لی کنان دنبالش می دوم . عرض خیابان را با عجله و بی توجه به بوق اعتراض آمیز ماشین ها طی می کنیم . همایون با دیدن ما تکیه اش را از درخت بر می دارد و مثل همیشه سر به

زیر و خجالت زده سلام می دهد و بدون هیچ حرف دیگری در را برایم باز می کند که بنشینم .
 هدیه با چشمک زدن خداحافظی می کند و می رود . هیجان زده ام . زیر حرارت دلچسب بخاری
 ماشین کمی آرام می گیرم . همایون ماشین را روشن می کند و راه میفتیم . از خیابان جلوی
 مدرسه هنوز عبور نکردیم که در پیچاپیچ کوچه ای ماشینمان با ماشین شایسته روبرو می شود .
 _عجبا...نگاه کن چقدر مردم بی فکرند . داره ورود ممنوع میاد زل هم زده...خیلی خب..واستا
 الان دنده عقب می گرم..

شاید از اینکه مرا کنار همایون دیده خجالت می کشم . شاید...نمی دانم ؟ هر چه که هست توان
 سر بلند کردن را ندارم . سرم را می اندازم پایین . همایون ماشین را می کشد کنار .
 _بیا برو...بفرمایید...عجبا..چه نگاهی هم می کنه .

همانطور که با انگشتان دستم بازی می کنم می پرسم : در مورد موضوعی می خواستی صحبت
 کنی...

_ها...یادم آمد .

و دیگر حرفی نمی زند . مدتی در سکوت مسیر را طی می کنیم . انگار که برای انتخاب کلمات با
 وسواس زیادی وقت صرف می کند .
 بی صبرانه می گویم : رسیدیم...هنوز نگفتید .

دو دستی فرمان ماشین را چسبیده و نگاهم نمی کند . به هر حال باید احتیاط کند تازه یک هفته
 است که گواهینامه گرفته .

_خب..راستش...من واقعا نمی دونم چطور باید شروع کنم .قضیه اش خیلی طولانیست.
 نمی توانم اشتیاقم را پنهان کنم.

_مهم نیست . حتی اگر دیر هم به خانه برسم مهم نیست .

آه عمیقی می کشد و با صدایی لرزان می گوید: بله. حقیقت همان است که صبح به شما گفتم. در اصل من ناخواسته به این وضع کشیده شده ام. نه که خدایی نا کرده فکر کنید مشکلی متوجه شماست یا شما را برای تشکیل یک زندگی مناسب نمی بینم به هیچ وجه اینطور نیست.

__پس...

__ درست به خاطر ندارم. شاید چهار یا پنج سال پیش بود. از طریق اینترنت با دختری آشنا شدم که آشناییمان تا به همین امروز هم ادامه داشته. چهار یا پنج سال بدون اینکه حتی یکبار همدیگر را از نزدیک ببینیم. جز چت کردن فرستادن عکس یا شنیدن صدا و دیدن تصویر در دنیایی مجازی هیچ برخورد دیگری با هم نداشتیم...

قلبم میریزد. دلیلش را نمی دانم. من که به او هیچ تعلق خاطری ندارم پس چرا یکدفعه شنیدن این خبر چنین دلم را لرزاند. متعجب و نگران نگاهش می کنم. نیم رخ پسرانه و بچه سنش سرخ از شرمندگی است. قدرت سوال پرسیدن ندارم. منتظر می مانم تا خودش ادامه دهنده ی حرفهایش باشد.

__ حتما می پرسید که پس چرا به تا به حال او را به خانواده ام معرفی نکردم یا ازدواج نکردم یا با پیشنهاد والدینم که خواستگاری از شما بوده موافقت کردم.

__ بیشتر سوالم این است که چرا بعد از گذشت این همه سال موفق به دیدار همدیگر نشدید؟
خنده ی بی رمقی روی چهره اش می نشیند.

__ بله. حق با شماست این سوال هم مطرح است. ما در دو کشور مختلف زندگی می کنیم. من در ایران و او در ترکیه..

پرده هایی از جلوی چشمانم کنار می رود. خیلی از چیزها کم کم برایم روشن می شود. پس به همین خاطر کم حرف است و علاقه ای به برقراری ارتباط با من ندارد. پس به همین خاطر تمام مدت آهنگ های ترکی گوش می دهد و سعی در یادگیری این زبان دارد. بیخود نبود که چهار روز تمام در مسیر رفت و آمد به مدرسه جز سلام و خداحافظ کلمه ای دیگر حرف نزد

_خب چرا به خانواده تان معرفیش نکردید؟ که الان وضع به اینجا کشیده شود و هر دویمان در دردسر بیفتیم؟

_اتفاقا مطرح کردم، و چون مطرح شد کار به اینجا رسید. آیسل دختر خوب و دوست داشتنیه. اما از نظر من. سه سال پیش وقتی تازه در مرحله ی ورود به دانشگاه بودم موضوع را با پدر و مادر در میان گذاشتم. برایتان باور کردنی نیست که از شنیدن این موضوع چطور وحشتزده شدند. فکر می کنم اوضاع از آنجا به هم ریخته تر شد که عکس هایی از این دختر را هم به مادرم نشان دادم یا در مورد خودش، اطلاعاتی را که داشتم به آن ها هم دادم. تمام و کمال. سفت و سخت مخالفت کردند. شاید بخندید ولی پدر برای چندین ماه حتی کامپیوترم را هم جمع کرد. تلفن زدن خانه مان را محدود کرد و ماه به ماه ریز مکالمات را از مخابرات می گرفت تا تماس های خارج از کشور را کنترل کند.

_متوجه نمی شوم. مشکلشان با این موضوع چه بود؟

_ آیسل در کشوری دیگر با شرایط فرهنگی متفاوت تر بزرگ شده. اگر نیاز باشد بیشتر در مورد او برایتان خواهم گفت اما حالا اجازه بدهید به همین حد اکتفا کنم که این دختر متاستفانه هیچکدام از معیارهایی که پدر و مادر برای عروسشان در نظر گرفتند را دارا نیست. به گمانشان با آن سخت گیری ها توانستند عشق را در من از بین ببرند و ما را برای همیشه جدا کنند. اینطور نشد من بعد از گذشت چند ماه که حتی برای مکالمه ای چند دقیقه ای هم اقدام نکرده بودم سراغ آیسل را دوباره گرفتم و او گفت که در تمام مدت به انتظار من در خانه نشسته بود و توان انجام هیچ کاری را نداشت. پدر و مادر نکات مثبت این دختر را نمی بینند. مثلاً وفاداری یا صبوری اش را. کدام دختری پیدا می شود که پنج سال تمام به گفتگوهای کوتاه و دیدن چند عکس مجازی دل خوش کند و عاشق شود؟ حتی یکبار هم نخواست مرا مجبور کند که به

دیدنش بروم . به نظرم عشق او به من از این دیدگاه ها ارزش مضاعفی دارد که خانواده ام قادر به درکش نیستند . اما خودم کاسه ی صبرم لبریز شده . دیگر توان و طاقت تحمل این دوری را ندارم . می خواهم هر طور شده به این وضع پایان بدهم . شاید اگر آنها را در عمل انجام شده قرار بدهم مجبور شوند خودشان را با خواسته های من تطبیق بدهند .

_برنامه ای دارید ؟

_ می خواهم هر طور شده با این دختر ازدواج کنم !

_ پس ... من نمی فهمم .. شما که الان پافشاری به ازدواج با من دارید

_ بله . بهتر دیدم تمام حقایق را برایتان بگویم که تصمیم گیری به عهده ی خودتان باشد . من این فکر در سرم افتاده بود که به هر نحوی با آیسلم ازدواج کنم . از پدر خواستم من را به سفر تفریحی به ترکیه بفرستد . می خواستم همانجا توی همان چند روز بدون اجازه شان ازدواج کنم . اما انگار که دستم را خوانده بودند . بعد از اینکه چنین پیشنهادی را مطرح کردم شک و سوظن پدر هم بیشتر شد . با من عهد کرد که تا با یک دختر مورد پسند آنها ازدواج نکنم حق اینکه پایم را از کشور بیرون بگذارم ندارم . خب این اوج بی انصافی بود که با شخصی ازدواج کنم فقط به این خاطر که او بشود نردبان من برای رسیدن به آرزوهایم . در حقیقت کلید باغ بهشتم می شود . مرا به ترکیه به آیسلم به زندگی که در طی این پنج سال لحظه لحظه اش را تجسم کردم می رساند . اما نامردیست . پدر ، مادر را به تکاپوی زن پیدا کردن برای من انداخت . به هر کوی و برزنی که می رسیدند دختری را نشان می کردند اما تمام آن ها موردهایی بودند که نمی توانستم این موضوع را برایشان بازگو کنم . چرا که با کلی بازی و هوچی گری توی فامیل پر می کردند و دوباره دستم برای پدر و مادر رو می شد . تا اینکه پدر پیشنهاد داد چرا همین ریحانه نه ؟ مادر هم گفت اتفاقاً دختر محکم و زبر و زرنگی به نظر می رسد می تواند خوب این پسره ی سر به هوا را سر جایش بنشانند . اما من چیز دیگری در شما دیدم که ورای تمام این ها بود و نکات مشابهی با دغدغه های خودم محسوب می شد . پس جرات اینکه این موضوع را با شما در میان بگذارم پیدا کردم . ما اگر به ترکیه برویم هر دو به خواسته هایمان و آرزوهایی که در قلبمان داریم می رسیم . من به آیسلم شما به ادامه تحصیل در مراکز آموزش عالی بدون هیچ گونه مزاحمتی . با یک زندگی مرفه

چیزی را که میشنوم باور ندارم. این حرف ها و این پیشنهاد ها اوج بی شرمی و وقاحت یک نفر را می رساند...زبانم از درماندگی بند آمده . حالا من مقابل او بی دست و پا و لکنت زبانی جلوه می کنم .

_من...شما..شما چطور می توانید چنین حرف خودخواهانه ای بزنید . به قول خودتان می شوم نردبان . بعدش تکلیفم چه می شود ؟ یک زن مطلقه توی یک کشور غریب بی پناه و سرگردان..فقط برای اینکه به آرزوهایش برسد ؟ من برخلاف شما آدم دوراندیشیم . شاید سن و سالم کم باشد یا مقابل شما بچه جلوه کنم . اما قدرت فکر کردن را که دارم . حاضر نیستم به هر بهایی روهایم را به واقعیت تبدیل کنم .

_ به نظرتان پیشنهاد بدی بود ؟ ما هر دو...

بی طاقت و برآشفته حرفش را قطع می کنم .

_ شما به عشقتان می رسید و من به امان خدا با یک مهر طلاق توی شناسنامه ام رها می شوم . وقتی نقشه می کشیدید فکر نکردید که آخر و عاقبت دختری که به عنوان همسر اسمم را وارد شناسنامه اش کردم چه می شود ؟ که آینده اش برای تشکیل یک زندگی نابود می شود ؟

_ فکر کردم . فکر همه جایش را کرده ام . شما اگر کمی آرام باشید و اجازه ی حرف زدن به من بدهید توضیح می دهم . ما می توانیم به بهانه ای قبل از خارج شدن از کشور صیغه بخوانیم یا عقد موقت داشته باشیم . کاری که نیاز نباشد شناسنامه هایمان را هم خط خورده کنیم

_ به چه بهانه ای ؟ پدر شما برای شما شرط ازدواج گذاشته...

نگاهم می کند . به نظرم طی همان بحث کوتاه خسته شده و دیگر توان ادامه دادن را ندارد

_ عروسشان می تواند راضیشان کند . هیچ تغییری در زندگی شما ایجاد نمی شود جز آنکه به ارزوهایتان می رسید . در ضمن کشورهای خارجی با فرهنگ متفاوتی که دارند خیلی از مسائلی که شما برایش دل نگرانی را برطرف کردند . گمان نمی کنم بین یک خانم مجرد یا یک خانم مطلقه برای انتخاب تفاوت چندانی قائل شوند !

_ گمان نمی کنید؟ دیگر چه گمان هایی نمی کنید؟ من که نمی توانم بر اساس حدس و گمان های شما زندگی ام را به پیش ببرم

جلوی خانه متوقف می شود. به ساعتش نگاهی می کند و آهسته می گوید: ده دقیقه دیر کرده ایم. امیدوارم مادرتان شک نکرده باشد. به هر حال حرف هایم را در کمال صداقت به شما زدم. اگر روی این یک مورد با خواست والدینم موافقت کردم دلایل زیادی داشت. اول اینکه آرزوها و دغدغه های خاطری دارید که این راه مطمئنی برای رسیدن به آن هاست و دوم اینکه به قول پدر و مادر شما دختر باهوش و مقاومی هستید و به راحتی می توانید گلیم خودتان را از آب بیرون بکشید. پس دل نگرانی چندانی از این بابت که شما بی سرپناه رها شوید را ندارم. ولی در این مورد هم فکر کرده ام. پدر دوست هایی آنجا دارد که می توانم نزدیکشان برای شما خانه ای بگیرم و... در ضمن سوتفاهم نشود من تا هر وقت که نیاز داشته باشید شما را از نظر مالی تامین می کنم...

با پوزخندی رویم را برمی گردانم.

_ خیلی لطف می کنید.

_ هیچکس شما را به کاری مجبور نمی کند خانم. این یک پیشنهاد بود. در آخر شما تصمیم گیرنده هستید و اینکه خواهش می کنم از صحبت های امروزمان یک نفر حتی دوست صمیمیتان هم با خبر نشود.

در دلم گفتم کاش تصمیم گیرنده ی آخری من بودم. حالا که همه ی حقایق را فهمیده ام سرم هم برود راضی به این وصلت نمی شوم. پس چطور بدون اینکه به مادر بگویم او را از اتفاقات هولناکی که در پس چنین ازدواجی وجود دارد آگاه کنم.

خداحافظی گرمی می کند. بر خلاف روزهای پیش. انگار حالا که درد و دلهايش را ریخته روی دایره احساس صمیمیت بیشتری می کند. بی هدف منتظر می مانم تا ماشینش در خم کوچه و پشت سر بچه هایی که با هیاهو بازی می کنند گم شود. حال خوب است یا بد. نمی دانم؟ به گمانم هضم حرفهایی که شنیده ام برای یک دختر شانزده ساله کمی دشوار باشد. همه می گویند ازدواج هندوانه ی سربسته ای است که هیچ چیزش مشخص نمی شود تا قبل از آنکه زیر یک

سقف مشترک نروی . اما اینبار ازدواجی که همه برای من آرزو می کنند نه هندوانه ی در بسته و نامعلومی است نه سقف مشترکی دارد....

عصا زنان و غرق فکر و خیال خودم را می کشانم داخل حیاط . مادر کنار بساط تشت و لگن هایش لباس های آبچکان را آویزان طنابهایی می کند که از سری به سر دیگر حیاط کشیده شده . حامد می دود زیر لباس ها و به گمان باران دستهایش را رو به بالا بلند می کند تا آب روی سر و صورتش بریزد .. به گمان لذت بردن از باران خودش هم می داند که باران نیست !

شب عید با بوی برنج صاف کرده ، با بوی گلاب و عطر می آید . از اتاق حاج خانوم که هنوز انتظار آمدن بچه هایش را می کشد صدای خواندن قرآن به گوش می رسد . گچ پایم را باز کرده ام . دکتر سپرده از پایم کار بکشم و راه بروم و گرنه خشک می شود . تا چند روز اول حس می کنم پایم از دیگری کوتاه تر شده و به زمین نمی رسد . عصا به دست دور اتاق دور حیاط می چرخم و حامد با خوشی و خنده از اینکه به راه افتاده ام به پر و پایم می پیچد . مادر مدام با آب نمک و داروهای دست ساز خودش پایم را چرب می کند و سفت می بندد .

امسال برای سال تحویلی لباس نو نپوشیدیم . مادر گفت برایتان خودم دوخته ام ، منتها بگذارید یکدفعه سر عروسی منیژه نو نوار باشید . همه چیز با عروسی منیژه تنظیم می شود . حتی آقای حسینی ، پدر همایون می گوید صحبت های اصلی و مراسم رسمی خواستگاری با اجازه ی شما بماند برای بعد از عروسی دختر عمومی ریحانه جان و مادر کلافه می شود که حالا باید به عمویت بگویم این ها را هم دعوت کنند . خودمان کم سرباریم مهمان هم همراهمان می کنیم . ندیدی چطور متلکمان گفت که هنوز دعوتشان نکردیم ؟ بدبخت رسول و فاطمه . مگر چقدر جا دارند ؟ حیاط عمویت زورچپان سی آدم سرپا را در خودش جا می دهد . با شگفتی می پرسم پس چطور این همه آدم دعوت کرده اند ؟ مادر با تردید می گوید خب دو طبقه دارند . پایین زنانه را می اندازند و بالا مردانه لابد و باز هم با اظهار بی اطلاعی شانه بالا می اندازد .

_ کاش امسال تعطیلات عیدی را میرفتیم مسافرت ..

مادر چیزی نمی گوید سرش پایین است و مشغول سوزن زدن به لباسی که نمی داند باز کجایش شکافته و وصله می خورد . حامد ذوق و شوق کنان کف دستهایش را به هم می کوبد

_ آخ جون مسافرت

_ کجا بریم؟ مگر ما جایی داریم؟ هزینه ی مسافرت کمرشکن است از پشش بر نمی آییم. تازه عروسی منیژه را مگر فراموش کردید؟ کلی کار هم از آن بابت داریم

حامد بق کرده گوشه ی اتاق می شیند و دیگر خوشحالی نمی کند

_ خب می رویم پیش بی بی..دلما تنگ شده خیلی وقت است که او را ندیدیم آب و هوایی هم عوض می شود.

_ بی بی ات که برای عروسی منیژه به تهران می آید

_ می آید پیش ما؟

_ عمویت زنگ زده و قول گرفته که حتما بیاید. یک هفته ای می آید خانه مان.

با این خبر حسابی خوشحال می شویم. این پیرزن در قلب همه مان جای خاصی دارد. جدا از محبت بی حد و اندازه اش به من و حامد آدم بی شیشه پیله و دل نازکی است. مادر می گوید از وقتی یادم می آید بی بی تان برای همه هوار هوار مهر و محبت خرج می کرده. در حق تمام بچه های ده، ولو کم، مادری کرده. ما که دیگر نوه اش هستیم جای خود داریم. هرچه از او به خاطر دارم خاطره ی خوب و شیرین است. بچه تر که بودم شاید به سن و سال حامد یا کمتر بغلم میزد و دور ده می گرداند به هر رهگذری معرفی می کرد: این بچه ی مریم است.

_ خب...خدا حفظش کند. فرزند صالح پدر و مادرش شود به حق پنج تن.

همه مرا می شناختند. توی هر خانه ای راحت و بی اجازه سرک می کشیدم. به اعتبار بی بی می توانستم به آغل ها سر بزنم یا از لانه ی مرغ و خروس ها تخمی بردارم. بیشتر زن ها چیزی به دستم میدادند. خوراکی یا هدیه ای کوچک.

_ این مال تو باشد دختر جان. حتما به بی بی ات هم نشان بده و بگو فلانی هدیه داده به من

می خواستند این طور جبرانی شود به محبت های پیرزنی که همیشه کمکشان بوده و خوبشان را خواسته. انتظار برای دیدنش از وقتی که شنیدیم قرار است بیاید سخت تر شده. سال تحویلی

کنارمان نیست . غیر از خودمان سه نفر ، هیچ کسی دیگر در اتاقمان و دور سفره هفت سین کوچکمان نمی شیند . مادر به عادت هر سال دعای طولانی می خواند که نمی دانم چیست و فقط زمزمه اش را می شنوم . حامد تخم مرغی را که خودش رنگ کرده گذاشته روی آئینه و سر چسبانده به زمین نگاهش می کند.

_ چرا اینطور می کنی ؟

_ هیس

مادر صدق الله را که می دهد فوتی می کند به سر تا پای ما و دور اتاق . بعد می گوید :

حاج خانوم گفته زمین لحظه ی تحویل سال می لرزد . این هم تخم مرغ را گذاشته روی آئینه که اگر لرزید بفهمد

دست میزنم پشت شانه اش .

_ خب می گویند ماهی ها هم لحظه ی تحویل سال یک لحظه توی تنگ ثابت می شوند . دیدن

این که راحت تر است . بلند شو با هم نگاه کنیم ببینیم حقیقت دارد یا نه ؟

حامد تکان نمی خورد . پی بردن به راستی و درستی حرف حاج خانوم برایش اهمیت زیادی دارد .

درباره ی همه همینطور است . تا چند وقتی به هر دری می زند که از درستی حرف هایشان مطمئن شود و خیالش راحت که سرش را گول نمی زنند . البته فقط چند بار اول . وقتی که برایش ثابت بشود از دفعه های بعدی با جان و دل می پذیرد . مادر می گوید من مانده ام این بچه ی شکاک به چه کسی کشیده ؟ نه من این طور بودم نه پدر خدایبامرزت .

دلهم هیچ نمی خواهد حاج خانوم پیش حامد آدم دروغگویی جلوه کند . پیرزن آمده ثواب کند از سر محبت افسانه ای تعریف کرده و حالا نباید بگذارم بد شود . بمب سال نویی را که در می کنند بلند می شوم در جا می پرم بالا و پایین و دست می زنم .

حامد از خوشحالی جیغ می زند : زمین لرزید .. تخم مرغ تکان خورد .

تنها سرگرمی تعطیلات هر سالمان را عید دیدنی و دید و بازدیدها تشکیل می دهد . اول از همه خانه ی عمو رسول که بزرگتر فامیل است و تنها قوم و خویش نزدیکمان که از همه هم بهتر عیدی می دهد . نهار را روز اول آنجا می خوریم . عیدی هایمان را می گیریم و با خوشی میزینم بیرون . مادر از همیشه سرحال تر به نظر می رسد . دستمان را می گیرد و راه میفتیم . بعضی از همسایه ها و دوستان مادر به ترتیب سن و سال و رعایت احترام در همان چند روز نخست پذیرایمان می شوند . شاید به گمانش هیچ کاری از این جذاب تر نیست که هیجان زده و خندان دستمان را می کشد از این خانه به آن خانه . باز همان رد و بدل کردن حرف های تکراری ، همان غیبت های گفته شده ، همان تعریف و تمجیدهای شنیده شده...زندگی به سبک مادرم کسالت بار و یکنواخت است . هیچ هیجانی ندارد . از اول تا به آخر مظلوم و ساکت گوشه ای میشینم و نگاه می کنم . گاه آن ها را و گاه حامد که بی خستگی آجیل و شیرینی می خورد . سقلمه اش میزنم که نخور دل درد میگیری . اثر نمی کند . از قحطی درآمده انگار . روز پنجم یا ششم عاقبت در خانه ی خودمان آرام می گیریم .

سر ظهر است . خورشید در جدال با آخرین برف های یادگار زمستان . از پنجره ی در می بینم که درخت سیبمان چطور شکوفه زده . بی نظیر است . مقل عروس شادابی که از زیر تور سفیدش لبخند می زند . با صدای زنگ خانه هر سه با تعجب به هم نگاه می کنیم . ما که قوم و خویشی به جز خانواده ی عمو در تهران نداریم .

_ شاید بچه های حاج خانوم باشند .

مادر سریع دست را ستون بدن می کند و یا علی گویان بلند می شود . چادرش را از روی رختخواب ها برمی دارد و به سمت در حیط می رود . من و حامد هم از اتاق دزدانه سرک می کشیم...

_ خیلی خوش آمدید بفرمایید...بفرمایید

هنوز چیزی نمی بینم . جلو آمدگی دیوار دیدم را غیر ممکن می کند . با صدای احوالپرسی و تعرفات مادر که هر لحظه اوج می گیرد دستپاچه تر می شوم.

_ قدم سر چشم ما گذاشتید... شما رحمتید.. بفرمایید ، خانم بچه ها را چرا نیاوردید ؟ ترسیدید در کلبه ی درویشی ما بهشان بد بگذرد آقای شایسته ؟

شایسته ؟ در لحظه ای زمین و زمان به هم می پیچد . لباس هایم را سریع از جالباسی برمی دارم و از پنجره ی کناری می زنم بیرون و می دوم به سمت آشپزخانه . شایسته این جا چکار می کند ؟ خدایا.. قلبم در آستانه ی ایستادن است . آمده یا چشم خود وضع زندگیمان را ببیند ؟ لباس ها را شتابزده می پوشم . روسری به سرم می بندم . یک نفس عمیق می کشم و سعی می کنم آرام باشم . با قلبی کوبنده به اتاق بر می گردم . بالای اتاق نشسته و تکیه زده به پشتی . کت کرم رنگش همخوانی جالبی با چهره اش دارد و از همیشه جوانتر نشانش می دهد

_ سلام آقا..

در جا نیم خیز می شود : سلام ریحانه خانم . احوال شما ؟ عیدتان مبارک

_ خیلی ممنون آقا . عد شما هم مبارک

مادر با لبخند اشاره می کند به جعبه ی شیرینی و می گوید : آقای شایسته زحمت کشیده اند

_ دستتان درد نکند . راضی به زحمت نبودیم

_ زحمت که نیست . رحمت است

و نگاه از من می گیرد و به حامد خیره می شود که گوشه ی اتاق با حالت مودبانه و تصنعی دو زانو و دست به سینه نشسته است .

_ چه آقا پسر گلی... اسم شما چیست ؟

_ حامد

_ ماشالله... دختر و پسر من هم همسن و سال تو هستند .

میشینم کنار مادر و سرم را پایین می اندازم . همه معذبیم . مادر از سماور کنار دستش چایی می ریزد و در حالیکه چادر به دندان گرفته لیوان را مقابل شایسته می گذارد .

_ دست شما درد نکند

_ ناقابل است . خودتان که الحمدالله خوب هستید ؟

_ شکر خدا...می گذرانیم

دست دراز می کند استکان را بردارد . نگاه هر سه مان ثابت می ماند به ساعت طلایی که دور
مچش برق می زند .

_ با وجود شاگردهای خوب و درس خوانی مثل دختر شما مگر می شود بد بود ؟

سریع نگاهم را جمع و جور می کنم و لبخند می زنم . در دلم می گویم این مرد دیوانه است . نه
خوش خلقی اش معلوم است ، نه بدخلقی اش معلوم است . نه مهر و محبتش نه عصبانیت و
لجبازی اش .

بعد از چند دقیقه که در سکوت می گذرد شایسته برای صمیمی تر کردن فضا سوالی می پرسد

_ پایت چطور است ریحانه خانم ؟

_ بهترم ممنون .

ذهن سردرگم برای انتخاب کلمات بیشتر یاری ام نمی کند .

_ فرصت نشد بپرسم ، توی این مدت با این وضعیت رفت و آمدتان به مدرسه چطور بود ؟

به جای من با مادر جواب می دهد

_ خدا خیر بدهد نوه ی صاحبخانه مان را . گمان می کنم طی ملاقات ها دیده باشیدش . همان پسر
قدبلند و لاغر اندام که با پدر و مادرش می آمد...

شایسته کمی فکر می کند و می گوید : بله..بله به خاطر دارم

و من مطمئنم که به جای زیر و رو کردن خاطره ی ملاقات ها روزی را کنکاش می کند که مرا در
ماشین آن پسر دید .

_ پس این مدت با ایشان رفت و آمد می کردند . چه پسر خوب و مسئولیت پذیری...

نمی دانم در لحنش چه موج می خورد که من آن را به تمسخر و کنایه تشبیه می کنم . مادر اما ذوق زده می شود

_ بله..بله اتفاقا خواستگار ریحانه هم هست اگر خدا بخواهد..

حرفش را با سقلمه ی آشکاری که پهلویش فرود می آورم درز می گیرد . این حرکت از نگاه تیزبین شایسته دور نمی ماند

_ خوب به سلامتی . مبارک باشد . ان شالله که هرچه به صلاح است..

باز هم سکوتی سنگین ..

و عاقبت به این نتیجه می رسد که قادر به شکستن جو سنگین فضا نیست . از جا بلند می شود و ماه مقابلش سر پا می ایستیم . مادر بیخود تعارف می کند : تشریف داشته باشید

_ خیلی ممنون . بیش از مزاحم نمی شوم . چند جای دیگر هم باید سر بزنم.

در دلم می گویم آمد و از چیزهایی که می خواست سر در آورد و حالا دوباره می رود خانه ی بعدی معلوم نیست از کنجکاوی زندگی کدام شاگردش...تا دم در بدرقه اش می کنیم . می رود .

آدم جالب و عجیبیست . به فاصله ی یک چشم بر هم زدن می تواند شخصیت عوض کند . یک لحظه دلسوز و مهربان ، یک لحظه لجباز و مغرور و از خود راضی..مادر مدام تعریف می کند و از محبت و لطفش می گوید . خاطره ی ملاقات های هر روزه اش در بیمارستان را یادآوری می کند ، این هم از عید دیدنی ناگهانی اش که همه مان را متعجب کرد .

این مرد را نمیتوان پیش بینی کرد . از آن دست آدم هایی است که نه دوستی اش معلوم می شود نه دشمنی اش . اگر روی دنده ی دشمنی اش باشد مجبور می کند که با پای گچ گرفته چند طبقه را پایین بروی ، اگر هم به دنده ی دوستی اش باشد تمام شهر را طی می کند تا به عید دیدنی شاگردش بیاید . برای مادر که روی دیگر سکه را ندیده ، این مرد فرشته ی دوست داشتنی و با محبتی است که در این دوره زمانه هم کم پیدا می شود . تا شب می بایست جسته و گریخته به تعاریف محبت آمیز مادر گوش کنیم . من هنوز پیش خودم رفتارهایش را سبک سنگین می کنم

و حامد با اشتیاقی وصف ناپذیر شیرینی خامه ای های مورد علاقه اش را می خورد . از دید او شایسته حتما آدم خوب و یا محبتی است که برایمان شیرینی خامه ای آورده .
مثل هر شب ، زودتر از تمام خانه ها چراغمان خاموش می شود و می خوابیم .

روز هفتم عید .

امروز یکی از آن روزهای بارانی است . یک صبح تر و تازه و خنک . باران بوی خاک را بیدار کرده .
درخت سیب با سرمستی شکوفه هایش را از سنگینی قطرات آب تاب می دهد .

بی بی می رسد . همانطور خمیده و عصا به دست . با همان تسبیح دانه درشت که شوهرش روزگاری از کربلا سوغات آورده . صورت چروکیده و خندانش که چارقد سفیدی سفت و سخت دورش را قاب کرده پیدا می شود . نمی دانم چطور به آغوشش پرواز می کنم . نمی فهمم اول او مرا به آغوش می کشد یا من او را ..عطر خوش وجودش را با تمام توان نفس می کشم . بوی سادگی ، بوی طبیعت ، بوی باران بهاری.... صورتم را غرق بوسه می کند .

_ ای عزیزکم ...چه بزرگ شدی

بزرگ شدم و مشکلاتم هم به همان اندازه بزرگتر . نمی دانی بی بی چه چیزهایی که شنیده ام . چه چیزهایی که انتظارم را می کشد . اگر بدانی که من دیگر آن دختر کوچکی نیستم که تمام دنیا را توی خانه ی کاهگلی تو می دیدم و جز داستان های دنباله دارت هیچ چیزی نشنیده بودم...آرزوهایم هم از "بتوانم سوار موتور دایی صادق بشوم" بزرگتر شده..

با آمدن این پیرزن خانه مان رنگ و بوی تازه ای به خود گرفته . مادر با خوشی وصف ناپذیری توی آشپزخانه نهار درست می کند . بی بی میان اتاق ساک دستی اش را باز می کند و خرت و پرت هایش را بیرون می کشد . برای حامد تفنگ پلاستیکی کوچکی آورده که با محبت و بوسه به دستش می دهد . برای من هم با خرمهره های رنگی گردنبنده و دستبند ظریفی درست کرده . می گیرم مقابل چشمانم . تلالو زیبایی دارد.

_ خیلی خوشگل است بی بی جان..دستان درد نکند

نگاه نوازشگرش را به صورتم ثابت می کند .

_ انشالله که خوشت بیاید ..عزیزکم این گردنبندها را مثل چشم مراقبت کن . یادگاری است .

غرق شگفتی نگاهش می کنم .

_ یادگاری از کی ؟

_ از پدربزرگ خدایامررت

و با یاد آوری خاطرات لبخندی به لبش میشیند .

_ بچه سن بودم که یکبار آمد پشت دیوار خانه مان و این را انداخت برایم

توضیح بیشتری نمی دهد . می فهمم که گردنبندها چقدر برایش عزیز است و من چقدر عزیزتر که حاضر شده از این یادگاری چشم بپوشد . با وسواس و احتیاط به گردنم می بندم تا خیالش راحت شود که امانتدار خوبی هستم .مادر با قابلمه ی غذا داخل می شود . متعجب نگاه می کند .

_ وا ...چرا این همه رخت و لباس با خودت آورده ای مادر ؟

_ آورده ام برای عروسی منیژه . گفتم این هم مثل نوه ی خودم چه فرقی دارد ؟

_ دخترتان خیاط است آن وقت می دهید خیاطی بیرون که لباس بدوزد ؟ کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد . حداقل این یک هنر را که داشتیم ...

و با دلخوری سفره را پهن می کند

_ تا کی پیشمان می مانید بی بی ؟

_ برای این پسرک صادق آخر این هفته قرار خواستگاری گذاشتیم با طلعت ..

مادر دلخوری یادش می رود . ابروهایش را در هم گره می زند که : دختر طلعت خانم مگر گوشش عیب و ایراد نداشت ؟

_ خب حالا که داشت ..ما چکاره ایم ؟ پسره خودش دیده پسند کرده مگر دست ماست ؟ ، خوشبخت بشوند . خوشبختی که به چشم کور و گوش کر نیست . تازه این بیچاره که می شنود کمی گوشش سنگین است که صادق گفته می برند برای دوا و دکتر...

غذاها به سرعت توی بشقاب ها کشیده می شود و چهارطرف سفره ی کوچک مقابلمان قرار می گیرد . حامد با یک دست غذا می خورد و با دست دیگر زیر و بم تفنگش را واری می کند

_ مادر از شما بعیده چنین حرف هایی ..حالا که آستین بالا زده اید لاقلا یک همه چی تمامش را نشان می کردی . برادرم مگر عیب و ایراد دارد که به کم و ناقص دل خوش کنیم...

بی بی عصبانی می شود : ای دختر...زبان را گاز بگیر..ناقص دیگر چه صیغه ای است ؟ خیلی هم خانواده ی درست و درمانی دارند ..من هم که کاره ای نیستم . خود صادق خواسته . دوره ی ما که دیگر گذشته ندیده و نشناخته عروس ببریم و بیاوریم . پایش را کرده توی یک کفش که همین را می خواهم

_ ای عجب به جوان های این دوره زمانه...همایون هم همینطور است . همین خواستگار ریحانه . فتانه خانم می گفت برایمان آسایش نگذاشته . از بعد آن ببر و بیارها به مدرسه آتشش تند تر شده..

غذا در گلویم می ماند . به زحمت آب فرو می دهم . چند وقتی بود دیگر حرف همایون به وسط نمی آمد . با خودم گفتم حتما با آن جواب قاطعی که نثارش کردم پشیمان شده . گهگداری که برای سر زدن به حاج خانوم می آمدند و مادر هم به دیدارشان میرفت من به بهانه ی درس خودم را از دیدشان پنهان می کردم و جز اینکه سلام رساندند و حالت را پرسیدند حرف دیگری به گوشم نمی رسید مگر آن یکبار که آقای حسینی ، پدر همایون گفته بود قرار خواستگاری بماند برای بعد از عروسی دختر عموی ریحانه . که آن هم گذاشتم به حساب حساسیت های پدر و مادر و اینکه ارزوی زودتر سرو سامان گرفتن پسرشان را دارند . هرگز فکر نمی کردم که پشت این قضایا خود همایون هم دستی داشته باشد . بی بی نان نیم خورده ای را از دست حامد می گیرد و می گوید : کفران نعمت گناه دارد . می دانی چه زحمتی کشیده شده برای این نان ؟ آن دنیا از ما بازخواست می کنند .هیچ وقت پوست دور نان را نکن . وگرنه آن دنیا پوست صورتمان را می کنند.

حامد لقمه ی بعدی را با خمیر دور نان در دهان می چپاند و به مادر بزرگش نگاه می کند که حالا از نصیحت او فارغ شده و با کنجکاو ی ریز جزئیات را می پرسد . از اخلاق و رفتار پسر ، از تحصیلات و کار و وضع مالی اش ، از خانواده اش... گوشه های من هم مثل دختر طلعت خانم سنگین شده . صداهایشان را انگار از دور می شنوم . خدایا باید چکار کنم ؟ چطور می توانم آن مرثیه نامه ای که همایون تحویل داد را برای مادر تعریف کنم در حالیکه قول دادم مثل رازی پیش خودم نگه دارم .

نهارها دست نخورده در ظرف می ماند . اشتهایم کور شده . مادر و بی بی با هیجان در مورد این موضوع حرف میزنند و حامد از فرصت استفاده کرده خزیده گوشه ی اتاق و با تفنگش بازی می کند . کاش همیشه هم سن و سال او می ماندم .

دو روز از آمدن بی بی گذشته . دو روز پر از خوشی و آزادی و آرامش . هر شب به خواب رفتن با قصه ها و خاطرات زیبایش . سفر کردن با داستان های دورو درازش به کوه و کمر..

روز سوم عروسی منیژه است . از صبح همه دست پاچه بیدار می شویم . هرکسی به طرفی می دود . انگار که خانه آتش گرفته باشد . بی بی با دیدن من که با سرو روی ژولیده در رختخواب نشست ام صدایش در می آید

_ ای عزیز کم ... بلند شو لنگ ظهر شد ... بلند شو دستی به سرو صورتت بکش..

از آن همه هیجانی که در خانه حاکم است من هم دچار اضطراب می شوم . رختخواب ها را سریع جمع می کنم .

_ مادرت رفته آرایشگاه . حامد را هم با خودش برده . بیا که کلی کار داریم دختر کم .

تا غروب همان هیجان و از این طرف به آن طرف رفتن ها ادامه دارد . لحظه ای زمین نمی شینیم تا لباس ها را اتو کنیم خودمان را مرتب کنیم یا نقل های رنگی که مادر برای شادباش خریده را بسته بندی کنیم تاریکی کم کم خود را قاطی هوا می کند . با بی بی راه میفتیم تا به سر کوچه که خانه ی عمو رسول آنجاست . حاج خانوم گفت کسالت دارد و قادر به آمدن نیست . در عوض دختر و داماد نوه اش حتما می آیند . کوچه را آذین بسته اند . کسی جلوی در خانه می چرخد واسپند دود می کند . گوسفندی را برای قربانی بسته اند به درخت و به زور به زبان بسته آب می

دهند . عمو رسول و سعید کت و شلوار پوشیده و مرتب جلوی در ایستاده اند برای خیر مقدم . یک مرد و پسر دیگر هم هستند که به گمانم باید از اقوام داماد باشند . عمو با دیدنم رویم را می بوسد و می گویدان شالله عروسی تو ریحانه جان . بفرمایید . طبقه ی پایین زنانه است .

بی بی هم رویش را تنگ می گیرد و با سلام نیم خورده ای از مقابلشان رد می شود . می رویم به حیاط . قیامتی است . ردیف ریشه های رنگی از درختی به درخت دیگر . چند دیگ بزرگ و دود زده که آشپزی بالای سرشان مدام می چرخد و به گمانم از شاگردهای آشپزخانه ی عمو باشد . صدای آهنگ و ضرب همهمه . بوی خوش اسپند . بچه هایی که فارغ از همه چیز و به خاطر شادی کوچکی که برای چند ساعت نصیبشان شده جیغ و ویغ کنان و شاد دور حوض می چرخند و دنبال هم می کنند . حامد را میانشان پیدا می کنم .

بی بی می گوید : ماشالله به این مهمان ها . از ترس اینکه از شیرینی خوری جا بمانند چند ساعت هم زودتر آمده اند .

طبقه ی اول که زنانه باشد غلغله است . همه دورتا دور نشسته اند کسی دف می زند و بقیه با دست های ناهماهنگ همراهیش می کنند . منیژه بالای مجلس کنار زنی که به گمانم مادر شوهرش باشد صمیمانه نشسته . مثل فرشته ها شده . خیلی زیباتر از خودش درستش کرده اند . می رویم برای تبریک و روبوسی . از نگرانیه خراب شدن آرایشش در آغوشمان که می گیرد هوا را می بوسد و با لبخندی به من می گوید : دفعه ی بعدی نوبت توست ریحانه خانم .

نوبت من با همایون ؟ رنگم می پرد . حال بد می شود . مادر را پیدا می کنیم که با سرو صورت بزک کرده و آرایش غلیظی در پذیرایی از مهمان ها زعمو فاطمه را همراهی می کند . فتانه خانم با شور و هیجان به سمتم می آید در آغوشم می گیرد : عروسم آمده.. ماشالله به این همه زیبایی تو دختر . دستم را می گیرد و میبرد گوشه ای کنار خودش می نشاند . بی بی هم که با دل خوش حرکاتمان را زیر نظر دارد نزدیکم میشیند . صدای دف که قطع می شود از طبقه ی بالا صدای آهنگ و ساز بلند می شود . وسط اتاق به یکباره در تصاحب دخترهای جوان در می آید که با خوشی و ادا و اطوارهای مختص سنشان گرم رقص می شوند . من انگار در این دنیا نیستم . زده ام به منیژه . ماتم برده . مدام خودم را در آن لباس تصور می کنم . و دسته دسته آدمهایی که برای من و همایون آرزوی خوشبختی می کنند .

_ بفرمایید خانم..

دختری سینی شربت را به طرفم گرفته. دست رد میزنم. فتانه خانم دو تا بر می دارد و به زور می دهد به دستم .

_ بخور عزیز دلم. رنگت پریده...گرمت شده ؟

خودم هم نمی دانم چه مرگم شده . دلم می لرزد . مدام توی اتاق چشم می گردانم دنبال مادر . یکدفعه احساس می کنم گم شده ام . صدای آهنگ و دست زدن ها با کل کشیدن زن ها در هم می آمیزد . دختری مقابلمان با عشوه گری می رقصد و پیچ پیچ زن های دور و اطراف و نگاه های تحسین گرشان را به خود می خواند . پاهای عربان و استخوانیش جلوی چشم های مات برده ام می چرخد و می چرخد .. نمی دانم چرا از نوای آهنگ هم دلم می گیرد...غمی توی چهره ی منیژه می بینم که هیچکس نمی بیند . حتی خودش هم نمی فهمد . من این سرنوشت را نمی خواهم . همین ها که امروز جمع شده اند کل می کشند و می رقصند فردا روز برای همین عروس حرف در می آورند که از بس بچه سن و بی تجربه است شوهرش را فراری داده و قادر به جمع و جور کردن زندگی نیست . تازه اینکه قرار است در بغل پدر و مادرش باشد و هفته ای چندین بار بهشان سر بزند . خدا می داند با تکلیف من که با آدمی که به دنبال کسی دیگر می رود به کشوری غریب روانه شوم و به امان خدا رها...می ترسم . چنگ میزنم گوشه ی چادر بی بی را . می فهمد و با نگرانی نگاهم می کند .

_ ای ریحانه...مادر چرا اینطور می کنی ؟ ناخوش احوالی ؟ دردت به سرم بخورد

_ خوبم . هوای اینجا ..

بی بی با دست به مادر اشاره می کند که نزدیک بیاید . کمک می خواهد

_ باز کن این پنجره ی کناری را ..دخترت ناخوش است

مادر دست می گیرد زیر چانه ام و به دقت نگاهم می کند . زنگوله های عرق روی پیشانی کرم زده اش برق می زند . با هیجان نفس نفس می زند . سرش را می آورد نزدیک گوشم تا صدایش به فتانه خانم نرسد .

_ چرا خودت را زدی به مردن دختر؟ زشت است بلند شو برقص با مهمان ها صحبت کن آمده ای عروسیه دختر عمویت ..غمبرک زدی گوشه . بلند شو

_ سرگیجه دارم بشینم بهتر است

_ آبرویمان را بردی . الان می گویند دختره عیب و ایراد دارد بلند شو..

یاد دختر طلعت خانم می افتم . چه بهتر! بگذار همه بگویند عیب و ایراد دارد . هیچکس که برای پسرش دنبال چنین دختری نمی گردد . فتانه خانم برای پسر یکی یکدانه اش سنگ تمام می گذارد .بهترین دختر را ، سالم ترین و زیباترین دختر را خواهد گرفت . فایده ای هم ندارد . مگر دایی صادق با تمام این ها مادرش را به خواستگاری راضی نکرده ...

شب به کندی می گذرد . صحنه صحنه ی جشن مثل فیلم از مقابل چشمانم می گذرد . بزن و بکوب ها ، آهنگ هایی که پر از نواهای غمگین است و هیچکس نمی فهمد ، نقل های رنگی که می باشد بر سقف و زمین و زمان و زیر پاها له می شود .

شام را خورده نخورده مادر را مجبور می کنم خداحافظی کنیم و بز نیم بیرون . هنوز تمام مهمان ها نرفته اند . توی کوچه ، فاصله تا خانه ی خودمان گره ی روسری را باز می کنم تا نسیم خنک به گردن و صورتم بخورد . مادر و بی بی با فاصله ی کمی از من عقب تر ، از شام و لباس ها و آرایش ها حرف می زنند . حرفهایشان هم یکی نیست که گاه بحثی میانشان در می گیرد . حامد دوان دوان کنارم می آید

_ آجی دیدی سعید کراوات زده بود..برای من هم یکی می خری؟

_ بله که می خرم .

می دود ، ازم جلو می زند باز عقب می افتد .

برگشتیم به خانه ی خودمان . نفس عمیقی می کشم تا سرشار از بوی یاس هایی شوم که همایون چند وقت پیش کاشته . چرا همه از جشن امشب لذت بردند جز من ؟ چقدر همه چیز برایم مضحک و ساده لوحانه می آمد .

مادر به حامد می گوید : برو این غذا و کیک را ببر برای حاج خانوم عمو رسولت داده .

حامد ظرف را می گیرد و بدو از پله ها بالا می رود .

_ غذایشان الحق که خوب شده بود . برنج هایش قدی کشیده بود به این اندازه .

بی بی بند انگشتانش را نشانمان می دهد و مادر می گوید : خب جز این هم انتظار نمی رفت .
برایش اسم و رسم هم می شد . به هر حال چندین سال است که آشپزی می کند

_ اسم و رسم نمی خواهد که ، ماشالله زنش می گفت حسابی مشتری دارد و کارش گرفته از
اینکه...

صدای جیغ گوش خراش حامد همه مان را در جا میخکوب می کند . مادر میزند توی سرش و
پابرهنه می دود بالا..بی بی یا زهرا گویان نیم خیز می رود سمت در . با چشمهای گرد و قلبی که
وحشت زده می کوبد منتظر خبر بدی هستم . گریه و شیون مادر بلند می شود.
حاج خانوم در تنهایی خانه برای همیشه دنیا را ترک کرده .

فصل دوم

نزدیک در نیمه باز نشسته ام تا اگر همایون از حیاط رد شد او را ببینم . این طرف صدای گریه و
آه و ناله می آید . صوت قرآن که نمی دانم چرا در این حال انقدر آرامم می کند . اتاق تا به لب پر
از خانم های عزادار و سیاهپوشی است که شان هاشان زیر چادر می لرزد . کسی پشت سر هم
سینی خرما و حلوا می گرداند . فتانه خانم که سر گذاشته بر دوش خواهر بزرگتر یکدفعه شیون
می کند . میزند به پایش و جیغ می کشد . چند نفری می دوند طرفش تا آرامش کنند . دوباره
صدای گریه ها اوج می گیرد .

هفت روز از رفتن حاج خانوم گذشته . خبر شدیم که به زودی بچه هایش دور هم جمع می شوند
برای تقسیم ارث و میراث . که خانه هم جزء همان اموالی محسوب می شود که تصمیم به
تقسیمش دارند . تا آن لحظه که مادر گفت باید به دنبال جای جدیدی باشیم عمق فاجعه را درک
نکرده بودم . به گمانم هر اتفاقی هم که میفتاد جای ما در آنجا امن بود و مشکلی برایمان پیش
نمی آمد . هفت روز تمام مادر راه رفت و فکر کرد و با بی بی صلاح مشورت کرد . حساب هایش را
دو دو تا چهار تا کرد . زورمان به اجاره ی حتی یک اتاق هم نمی رسید . هیچ جایی صاحبخانه ای

مثل حاج خانوم پیدا نمی کردیم که به واسطه ی دو وعده غذا در روز ازمان نصف کرایه را بگیرد .
یک روز با سرو صدای به هم خوردن کاسه و بشقاب ها بیدار شدم .رفتم به آشپزخانه . مادر جعبه
ای گذاشته بود و ظرف و ظروفش را جمع کرد .

_ جایی را پیدا کردیم ؟

_ برمی گردیم ده . می رویم پیش بی بی ات . سر خانه زندگی خودمان

دنیا به سرم خراب شد گفتم حتما درس و مدرسه ی مرا از یاد برده

_ تکلیف من چه می شود ؟

_ تکلیف تو هم روشن است هر جا مادر و برادرت می روند تو هم باید بروی

_ مادر ، مدرسه ام... دو ماه دیگر امتحان ها ی پایان ترم است .

_ همین که گفتم . هر چه خواندی و فیلسوف شدی بس است .

_ لاقل به عمو بگوئیم ، شاید باز توانست خانه ای برایمان پیدا کند

_ خجالت باید بکشیم که انقدر سربار زندگی مردم شده ایم . تا صدای فاطمه را در نیاوردیم باید

شرمان را کم کنیم . عقل نداشتیم تا به حال هم . مادر و قوم و خویش و خانه و زندگی را ول کردم

آدم توی این شهر وامانده زمین شور خانه ی مردم و چشم به دست عمویت شدم .

_ مادر من بمانم پیش عمو ..فقط دو ماه . امتحان هایم...

_ از بس که بی عار و بی شرم و حیایی نمی فهمی سرباریم . تا به رویمان نیارند تو نمی فهمی . نان

خور اضافه نمی خواهند مردم . کمی غیرت داشته باش . با آبرو باش

_ زنعمو فاطمه خانم خوبی است . هیچوقت چنین حرفی نمی زند .

_ گفتم که نه..

هفت روز در دعوا و قهر و جر و بحث گذشته بود . قادر به راضی کردن مادر نبودم . هر چه می

گفتم کارگر نمی افتاد . التماس هایم با تحکم و قاطعیت مادر راه به جایی نمی برد . دنیایم آشفته

بود . تمام امید و آرزوهایم را از دست رفته می دیدم . با این برنامه ی مادر باید برمی گشتم ده ، به همین نه کلاس سواد قناعت می کردم و گوشه ی خانه منتظر پسری می ماندم که رویاهایش خلاصه می شد در چوپانی و باغداری و کشاورزی . دورنمای چنین زندگی را از آینده ای که همایون برایم ترسیم کرده بود وحشتناک تر می دیدم . عاقبت تصمیم خودم را گرفتم . کسی که می تواند استقلال بدهد و کاری هم به کارم نداشته باشد ، کسی که از لحاظ مالی هم تامینم می کند ، کسی که برای یک زندگی بدون ترس و دلهره فقط اسمش نیاز باشد و خودش هیچ امر و نهی نداشته باشد ...مهم تر از همه مرا برساند به کشوری دیگر و دنیایی جدیدتر و بازتر برای پیشرفت . مثل فرشته ی نجاتی که پيله ی دور یک کرم را برای پروانه شدن او باز کند . عاقبتش هم مهم نیست . این همه آدم در دنیا هر روز جدا می شوند و چند وقت بعد با کسی دیگر ازدواج می کنند . هرچه فکر می کنم راهی به جز این را نمی یابم . هیچ گزینه ای برایم از این بهتر نیست باید بروم دنبال آینده و آرزوهایم . به هر قیمتی که باشد . حالا باید این خبر را به همایون بدهم . باید خیلی زود مرا از رفتن به ده نجات بدهد . قبل از آنکه موعد امتحان ها بگذرد و تلاش یک سالم به باد برود .

سومین دوری که خرما می چرخانند در میان جمعیت سیاهپوش حیاط پیدایش می کنم . به نظر لاغرتر از قبل شده و قدش بلند تر نشان می دهد . چادر را می اندازم روی سرم و با سعی بر اینکه دیده نشوم از گوشه ی اتاق می خزم به حیاط . از میان مردم راه باز می کنم . می رود به کوچه ، دنبالش می روم و عاقبت جایی کنار پیاده رو صدایش می کنم .

_ آقا همایون..

به دنبال یافتن صدای آشنایی که او را خوانده سر بر می گرداند . در تاریک و روشن کوچه ، در زیر نور چراغ برقی که نیمه ی صورتش را روشن کرده تعجبش را می بینم .

_ سلام ریحانه خانوم ..

_ سلام

_ اتفاقی افتاده..؟

حرف هایم را هنوز جفت و جور نکردم . در این مدت به تنها چیزی که فکر می کردم درستی و اشتباهی تصمیمم بود ، نه چگونه بیان کردنش . من من کنان می گویم : خواستم تسلیت بگویم امیدوارم غم آخرتون باشه و...

سر به زیر می اندازد : ممنون ، لطف کردین

_ آقا همایون ، راستش ...راستش نمی دونم چطور باید این موضوع را با شما مطرح کنم . اما..

هر چه میان کلمات می کردم کمتر می یابم .

_ اتفاقی افتاده ؟

_ اتفاق که نه..من ..من در مورد پیشنهاد شما فکر کردم .

مکثی می کند و با دقت صورتم را زیر نظر می گیرد تا بلکه از حالت هایم پی به جوابی که خواهد شنید ببرد ، اما چیزی جز تردید و نگرانی نمی بیند .

_ ممنون که وقت گذاشتید و فکر کردید . حتما متوجه پافشاری من هم در این مدت شدید . از وقتی که با شما صحبت کردم و فهمیدم بیشتر از تشکیل زندگی و نیاز به همسر فکری بلند پروازانه تری دارید به این نتیجه رسیدم که بهتر از شما را پیدا نمی کنم.

_ همینطور مشکل دارتر از من

_ چطور ؟

با عذاب می گویم : مادرم از سال پیش که سوم راهنمایی را تمام کردم به واسطه ی خواستگارها و خیلی مسائل دیگر که نمی دانم با ادامه تحصیل من مخالف بود . با هزار ترفند و زور و زحمت راضی شد که این یکسال را هم شروع کنم . شما که درس خوانده اید حتما بهتر می دانید که من هم زحمت کشیده ام . برای من راحت نیست حتی با وجود این شرایط ، با وجود تمام سختی ها و فشارهایی که در زندگی مان بوده با عشق و علاقه درس خوانده ام تا به این جا رسیده ام . خدا را شاهد می گیرم که همیشه شاگرد اول بودم و لحظه ای را به بطالت نگذراندم . با این حال مادر راضی به ادامه تحصیل من نیست ، دنبال فرصت و بهانه بود که این روند را متوقف کند . حالا هم به بهانه ای که می خواسته رسیده . توی تقسیم ارث و میراث خانه ی مادربزرگ شما هم تقسیم

می شود . ما هم موعد اجاره مان سر رسیده و باید بلند شویم . مادر پایش را کرده توی یک کفش که برمی گردیم ده پیش مادر بزرگم . همه چیز به هم می خورد . درس نیمه کاره ام به امان خدا رها می شود . آن جا مدرسه ی درست و حسابی نیست . حتی اگر گمان می کردم که می توانم آن جا هم به درسم ادامه بدهم با وجود عقاید مادرم که شک ندارم دیر یا زود وادار به ازدواجم می کند همه ی فکر هایم غیرممکن می شود... من در مورد پیشنهاد شما فکر کردم . به نظرم یا باید به خواستگاری شما جواب مثبت بدهم یا بروم دنبال زندگی که مادرم برایم در نظر گرفته...

همایون تمام مدت با کنجکاوی و دقت گوش می کند . لحظه به لحظه رنگ صورتش بازتر می شود .

_ عجب.. پس با این حساب موافقت می کنید . چه جالب . شما می شوید کلید بهشت من و من می شوم فرشته ی نجات شما..

_ می دانم که مطرح کردن این قضیه ، الان ، در این وضعیت و با وجود عزاداری شما درست نیست اما چاره ی دیگری نداشتیم نمی خواهم دیر شود و یک سال درس خواندنم نابود شود .

فکر می کند . با دو انگشت چانه اش را می خاراند .

_ فکر بدی نیست . اتفاقا موقعیت خوبی هم پیش آمده . من به بهانه ی اینکه اگر شما بروید ده دسترسیمان کمتر می شود راضیشان می کنم . از بهانه ی اینکه مدرسه رفتنتان هم به واسطه ی تاهل مشکل پیدا نکند...

_ مگر مشکل پیدا می کند ؟

_ بله . اگر بفهمند باید بروید مدرسه ی شبانه دیگر اجازه ی تحصیل توی آن مدرسه را ندارید .

آه از نهادم بلند می شود . فکر اینجایش را نکرده بودم .

_ نگران نباشید با این بهانه مشکل موافقت پدر و مادر من هم با عقد موقت و صیغه خواندن حل می شود . توی این وضعیت تا سال مادر بزرگ هم نشده به فکر عروسی و مراسم نمی افتند . همه چیز جفت و جور است . فقط شما باید بتوانید یک هفته مادر را توی همین خانه معطل کنید تا توی این مدت مادر و پدر را به اصرار و بهانه راضی کنم که به خواستگاری بیایند .

_ فکر می کنید راضی می شوند ؟

_ من راضیشان می کنم . شما فقط مادر را معطل کنید .

بی صدا سرم را به نشانه ی تفهیم درخواستش تکان میدهم . خداحافظی می کنم و با گیجی و سردرگمی به خانه برمیگردم . فتانه خانم افتاده کنار حوض و چند نفری بادش می زنند که به حال بیاید . سبک شدم . همه چیز را گفتم...

روی ابرها قدم میزنم . یکدفعه انگار که چندین سال بزرگتر شده ام . آنقدر بزرگ که برای مشخص کردن مسیر زندگی تصمیمی بگیرم . راهی که به رویاهایم ختم می شود . آنقدر سبکبال و فارغم که به درستی و غلطی اش لحظه ای فکر نمی کنم . غرق غرور همه را از بالا نگاه می کنم . در ذهن بچگانه ام خیال می کنم همه از تصمیم با خبر شدند . دیگر حال و هوایم به داغداری مادر و عزادارهای دیگر نمی برد . خنکای شادی بخشی زیر پوستم می دود . غرق دلهره و اضطراب برمی گردم به اتاق و همان جا نزدیک در ورودی می شینم .

هیچ فکر نمی کردم ، همه چیز به سرعتی بگذرد که خودم را در مداخله ی امور ناتوان بینم . من به خواست همایون عمل کردم . یک هفته ی تمام به هزار بهانه و زور و زحمت مادر را در خانه ی خودمان حفظ کردم . گوش به زنگ تلفن . هر دو منتظر یک نفر و شنیدن خبرهایی جداگانه . مادر می دانست طاهره خانم که زنگ بزند ، قطعاً موعد اسباب کشیمان سر رسیده و باید راهی شویم . من هم می دانستم بهانه ای دیگر جز تخلیه ی آن خانه برای بازگو کردن وجود دارد . هرچند که با شناختی که در همین مدت چند ماه از بی دست و پایی و بی سرو زبانی همایون داشتم بعید می دانستم قادر به راضی کردن خانواده اش باشد آن هم در این شرایط . بی بی پیشمان مانده بود و به خاطر جریان نقل مکان کردن ما ، خواستگاری دایی صادق را به تعویق انداخته بود . توی دلم می گفتم روحش هم خبر ندارد که با ماندن در خانه ی دخترش شاهد خواستگاری دیگری می شود . و از این افکار می خندیدم .

آخر هفته بود . یکی از آن روزهایی که خانه ی به غم نشسته مان با داغ نبود حاج خانوم سوت و کوری اش را بیشتر به رخ می کشید . حامد بی هدف با پوسته ی کاغذ شکلاتی بازی می کرد و به دستان مادر چشم دوخته بود که آخرین باقیمانده های ظرف و ظروف را جمع می کرد .

_ نگاه کن تورو خدا . یک هفته ی تمام شده ایم بازیچه ی دست این بچه . مانده ایم میان زمین و آسمان . نه معلوم است راهی شدیم نه معلوم است ماندگاریم . باید دست بگردانم ته این کراتن ها تا کاسه بشقاب بیاورم برای نهار و شامتان .

بی بی توجه به غرولندهای مادر دستش را روی دستم گذاشت و گفت : عزیزکم .. معلمتان هنوز از سفر برنگشته ؟

برای معطل کردن یک هفته ای مادر ، به دروغ گفته بودم شایسته جزوه ها و کتاب هایی دست من داده که حالا باید بگیرد . چند روزی رفته به مسافرت خارج گفته آخر هفته برمی گردد . ما را هم که هنوز جواب نکردند چند روزی بیشتر بمانیم تا این امانتی را هم من صحیح و سالم برسانم دست شایسته . مادر برای شایسته احترام زیادی قائل بود . ورا ی آن که به معلم ها و دبیرها هرگز دید خوبی نداشت این یکی را انسان شریف و درستکاری می دانست که حسابش سوای دیگران بود . پس از سر ناچاری موافقت کرد تا آخر هفته بمانیم . در انتظار برای تماس فتانه خانوم و عملی شدن نقشه از آن طرف ، هفته هم به آخر رسیده . شب آخری بی بی از معلممان می پرسد که هنوز پیدایش نشده .

من من کنان می گویم: والله..قرار بود که...

تلفن زنگ می خورد و همزمان با آن نفس در سینه حبس می کنم . یعنی توانسته ؟ موفق شده ؟ چشمم آب نمی خورد . واقعا اگر آنقدر قدرت داشت که در چنین شرایطی خانواده اش را راضی به این حرف ها کند نظرم در مورد بی دست و پایی اش به کل عوض می شود .

مادر خسته و بی حوصله راه می افتد سمت تلفن .

_ بالاخره به فکر افتادند ..

گوشی را برمی دارد

_ سلام فتانه خانوم...احوال شما؟

.....

_ خواهش می کنم این چه حرفیه؟ اون خدایامرزم حق مادری به گردن ما داشت ..

و نمی دانم از آن طرف چه می شنود که با صدای بغض گرفته ای ادامه می دهد: بله... همین سه روز پیش با مادر و بی اجازه ی شما رفتیم طبقه ی بالا روی همه ی وسایل را ملحفه ی سفید کشیدیم . یخچال را هم خالی کردم و از برق کشیدم . در را هم قفل کردم..

.....

_ دشمنت شرمنده فتانه خانم . تنت سلامت . سایه ات روی سر پسرت

و از گفتن این حرف نمی دانم چرا خودش هم معذب می شود .

_ ما هم اگر اجازه بفرمایید کم کم رفع زحمت کنیم . خرت و پرت هامان را جمع کردیم و قرار شد برویم ده پیش مادرم . از اولش هم این جا ماندنمان چندان به صلاح نبود.

نگاه مشکوکی به من می کند و با تعجب می گوید : دست بوس شماست . بفرمایید؟

صدای ضربان قلبم را به وضوح می شنوم . دلم می خواهد زمین دهان باز کند و همان جا مرا ببلعد . تحمل نگاه مادر که به سراپایم خیره مانده و لحظه به لحظه رنگ عوض می کند از همه چیز دشوارتر است

سکوت سنگین و نگاه سنگین تر مادر .

_ بله ،بله متوجه ام

....

_ عجب از دست این جوان ها...من که حرفی ندارم اما شما فکر می کنید مطرح شدن چینین موضوعی در این شرایط به صلاح باشد؟

...

_ می فهمم. حق با شماست. من با خودش هم در این باره صحبت می کنم. اما همه ی کس و کار ما و بزرگتر این ریحانه رسول خان است که حق پدری به گردنش داشته. اگر اجازه بدهید با او هم صلاح مشورت کنیم.

....

_ خواهش می کنم. والا خودم هم ماندم... ان شاء الله که هر چه به صلاح باشد

....

_ هر وقت شما راحت تر باشید.

....

_ فردا شب هم خوب است. قدمتان سر چشم..

گل از گلم می شکفت. لبخندی به پهنای صورت میزنم که از چشم بی بی دور نمی ماند. دستش را به چانه ام می گیرد. ترسان و خجالت زده نگاهش می کنم، آرام و لبخند به لب بی آنکه صدایش میان تعارفات محبت آمیز مادر جلب توجه کند می گوید: پس تو هم خاطر خواه شدی؟ و نگاهش را می کشاند به گردنبدی که در گردنم نشسته. تلالو خرمهره ها را در چشمان بی فروغ و خاموشش به وضوح می بینم. چه خوش خیال که من و همایون را با خودش و پدربرگ مقایسه می کند.

مادر که گوشی را می گذارد بی مقدمه بلند، بلند شروع می کند به گفتن ماجرا

_ پسر پاک زده به سرش. خل و چل شده. فتانه خانم می گفت پایش را کرده تو یه کفش یا ریحانه را قبل دهات رفتنش برابیم می گیرید یا سر می گذارم به کوه و بیابان.

بی بی با خنده ی ریزی که دندان های لق و پقش را به نمایش گذاشته می گوید: مجنون شده.

_ مجنون ریحانه شده؟ غریبه که نیستیم. جمعمان خودمانیست. اینکه همچین آش دهن سوزی نیست. خرج و دخلمان هم به جهاز گرفتن نمی رود. از خانه داری و آشپزی و اخلاق هم که بویی نبرده.. به چی چی اش مجنون شده؟

بی بی اخم هایش را در هم می کشد : الله اکبر . پاشو زن . پاشو خودتو جمع کن انقدر توی سر دختر بیچاره نزن . به این نجابت و زیبایی . توی چشمهایش دو تا ستاره برق میزند از این تشبیه هم من و هم مادر میزنیم زیر خنده . حامد و بی بی هم پشت بندمان از خنده ریسه می روند . حامد جلو می دود : کو ستاره هایت آجی ؟

_ خوبه ..خوبه..حالا چه همشونم ذوق زده شدن . ما ببینیم آخر و عاقبت این عشق و عاشقی های آقا همایون به کجا می کشد

شب از نیمه گذشته . خوابم نمی برد . زیر پنجره دراز کشیدم . هرچه زل میزنم به سقف ستاره کوب آسمان و نقره هایش را میشمارم خبری از خواب نیست . در ذهنم آینده ای را ترسیم می کنم به گمان خودم غرق خوشی و شادی . همایون حتما خانه ای گرفته یا خواهد گرفت ، برای خودمان . مادر راست می گفت جهیزیه ای هم ندارم . مهم نیست . ما که نهایت چندین ماه بیشتر ایران نخواهیم بود . توی این مدت فقط درس می خوانم . از هرکجا که بشود تحقیق می کنم برای ادامه تحصیل خارج از کشور . شاید حامد را هم با خودم بردم .

با همین افکار چشمانم سنگین می شود و به خواب می روم .

صبح وقتی بیدار می شوم مادر آماده شده برای رفتن به خرید . توضیحات سربسته ای در مورد اینکه هیچی توی خانه نداریم می دهد و می رود . بی بی هم دست حامد را می گیرد تا ببرد خانه ی عمو رسول . با وسواس می افتم به جان خانه حیاط را چندین بار آب و جارو می کنم . پنجره ها را در و دیوارها را هر جا را که به دستم می رسد گردگیری می کنم . با برگشتن مادر مثل همان دخترهای حرف گوش کنی که مادر همیشه آرزویشان را داشت ، میوه ها را میشورم و غذایی برای نهار درست می کنم. بعد هم می روم حمام . موهای بلندم را که تا به کمر می رسد برخلاف همیشه با دقت و حوصله خشک می کنم و حالت میدم . هر چند که قرار است تمام و کمال جلوی خانواده ی مذهبی همایون رو بگیرم . همه چیز آماده است . دلشوره ی بدی دارم . جای آن همه خوشی را

تردید می گرفته که از پس مهارش بر نمی آیم . تا غروب خودم را با کتاب خواندن مغول می کنم تا بی بی و عمو رسول هم سر برسند .

مادر نگاه دقیقی به میوه های توی ظرف می اندازد . چند بار دور و اطرافشان را نظر می اندازد و عاقبت قبول می کند که در شستنشان نهایت دقت به خرج رفته . چشمان تیزبینش را می دوزد به من . به روسری قدیمی و نخ نمایم اشاره ای می کند و می گوید : این مایه آبرو ریزی را... بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد زیر لب می گوید : مهم نیست.

ما همیشه با همین لباس ها و با همین سرو وضع جلویشان گشتیم . دیگر جایی برای ظاهرسازی نمی ماند . مادر و بی بی هنوز لباس سیاه به تن دارند . چهره ی هر دویشان علی رغم خستگی تلفیقی از غم و شادی همزمان است . نمی دانم چقدر خوشحالتند یا چقدر راضی ؟ با این حال هر دو متعجب از این آرامش و سازگاری من در حیرتند . عمو رسول هم مینشیند بالای اتاق و تکیه می زند به پشتی . همانجا از مادر چند و چون زندگی همایون را می پرسد . کنجکاوای بیشترش از بابت پول و خانه و شغل و کار است . هر چه بیشتر می شنود اخم هایش باز تر می شود و خیالش راحت تر . این برای من نشانه ی خوبیست . چرا که طی این سال ها برایم ثابت شده عمورسول در تصمیم گیری های بزرگ مادر مهم ترین نقش را ایفا می کند و موافقت نهایی با اوست .

هنوز هوا نیمه روشن است که سر می رسند . مادر دستپاچه می دود سمت در و من می روم به آشپزخانه ، گوشه ای تکیه میزنم به دیوار . باید منتظر بمانم تا هر وقت صدایم کردند با سینی چای ، به رسم و رسومی که باید رعایت کرد ، وارد شوم . گوش تیز می کنم که کلمه ای از صحبت ها را از دست ندهم . چند دقیقه ای به سلام و احوالپرسی می گذرد . صحبت از مراسم و آبرومندی آن و چند جمله ای درباره ی خانه.. که عمو بالاخره بحث را با جمله ی معروف " بهتر است برویم سر اصل مطلب " به جریان اصلی برمی گرداند . چند دقیقه ای سکوت می شود و عاقبت صدای بم و آرامش بخش آقای حسینی شنیده می شود.

_ والا غرض از مزاحمت... خدمتتون رسیدیم برای امر خیر . حاج خانوم در جریان هستند . من به فتانه گفتم کمابیش در مورد این مسائل صحبتی با شما داشته باشه که متاسفانه فرصت نشد . نیت ما برای آشنایی این دو جوون مربوط به چندین ماه پیش میشه که به دلایلی مدام عقب می

افتاد . حالا هم به خاطر اصرارهای پسر همایون توی این موقعیت شما رو هم به دردمند انداختیم وگرنه که همه اتفاق نظر داریم شرایط مناسبی برای مطرح کردن این دست موضوعات نیست .
_بله..حق با شماست . خب اگر اجازه می فرمایید این آقا پسر شاخ شمشاد هم چند کلمه ای از خودشون و برنامه هاشون برای آینده بگن

دوباره سکوت . قلبم مثل گنجکی هراسان می تپد . تقریبا اطمینان دارم که تمام حرف های همایون درباره ی آینده جلوی خانواده ام چیزی جز دروغ نباشد .

_ من الان که دانشجوی دوره ی لیسانسم و روزنامه نگاری می خونم . تا تموم شدن این مقطع کارای نیمه وقتی پیدا کردم تو دفترهای نشریات و روزنامه ها ..اما بلافاصله که مدرکم رو گرفتم کار ثابتی پیدا میکنم . پدر و مادر میدونن من آدم اهل کاریم . در واقع میونه ی خوبی با بیکاری و درس خوندن مداوم ندارم . همین الان هم جسته و گریخته مشغول به کار هستم . پدر هم یک واحد را به نامم زده که از آن بابت هم خیالتان راحت باشد..هر شرطی هم بگذارید من قبول دارم. صحبت های کوتاه و مختصرش را با آخرین جمله قاطعیت بخشید . حدسش را میزدم که در مورد برنامه ی خارج رفتنش کلمه ای هم حرف نزند . مادر که تا این لحظه ساکت است می گوید : والا ما همایون جان رو مثل حامد خودمون، مثل پسرمون دوست داریم ..منتها خود ریحانه و عموش آقا رسول باید نظر نهایی و بدن من قبلا هم به فتانه خانم گفتم که از همایون خان جز خوبی و آقایی ندیدم. اما اگر اجازه بدید با دخترم هم صحبتی کنیم .

آقای حسینی می گوید : عروس خانم رو صدا نمی کنید ؟

می فهمم وقت رفتن رسیده . دستپاچه چایی می ریزم و با صدای مادر که مرا می خواند به راه میفتم . اتاق را از نظر می گذرانم . فتانه خانم و آقای حسینی با سلام لبخندی مهربانانه میزنند و موشکافانه براندازم می کنند . انگار که بار اول دیدارمان باشد . همایون با حواس پرتی سرش را تا نیمه بالا می آورد نگاهی می اندازد و سلام بی صدایی می کند . عمو بالای اتاق تکیه دده به پشتی با دیدنش نمی دانم چرا یاد شایسته می افتم . او هم به این پشتی تکیه زده بود . چای می گردانم . همه با لبخند و نگاه های معنادار تشکر می کنند . پیش خودم می گویم چه خواستگاری ! همه

سیاهپوش و غصه دار . بی بی هم از صبح با غصه می گفت زندگی که توی این وضع شروع شود عاقبتش با خداست ...بعد هم با زور و زحمت مجبورم کرد که روسری رنگی سر کنم .

_ برای تو دیگر شگون ندارد روز خواستگاریت سیاه سر کنی..

اما حالا پشیمانم . به گمانم نگاه های مهربانانه ی فتانه خانم به روسری رنگی ام کمی دلخورانه است . صحبت ها ادامه پیدا می کند . هول کرده ام و مثل دختر بچه های خجالتی مدام زیرچشمی همایون را نگاه می کنم و او هم انگار که در دنیای دیگری سیر می کند. خیره به گل های قالی به حرف ها گوش میدهد . مگر آنکه مجبور به جواب دادن سوالی باشد و برای لحظه ای سرش را بالا بیاورد . یکبار هم نگاهش به سمتم نمی چرخد تا عمورسول می گوید بهتر است جوان ها هم صحبتی داشته باشند با هم . بالاخره نگاهم می کند . حرفی توی چشمهایش نشسته که نمی فهمم . با اشاره ی مادر به سمت حیاط بلند می شوم و همایون هم به تابعیت از من پشت سرم . توی دلم می گویم حتما حالا باید عملی شدن نقشه مان را جشن بگیریم . شب آرام و زیبایی است . مهتاب پخش شده روی حوض آرام و بی موج . حیاط لبریز از عطر گل های دست نشانده ی همایون است . میرویم کنار یکی از درخت ها می ایستیم . با حالت عصبی دستهایش را بهم می مالد . من باید سردرگم و غرق تردید باشم نه این آدم . برایم عجیب است . حتی نگاهم نمی کند . طاقت نمی آورم و به آرام ترین حد ممکن می پرسم : پشیمانی ؟

می خندد : نه..پشیمانی برای چی ؟ خودم این پیشنهاد و دادم..

_ چطور پدر و مادرت را راضی کردی ؟

_ کار سختی نبود . یه سری راههایی هست که...

برمی گردد.نیم نگاهی به در اتاق می اندازد و عصبی می خندد .

_ بقیه اش چی ؟

_ موافقت تو را می خواهند اگر راضی باشی همین چند روزه میرویم محضر و ..

_ بعد من باید برم ده ؟

_ نه . آن موقع من شوهر تو هستم می توانیم صحبت کنیم و مادرت را راضی کنیم و پیش من بمانی . می رویم خانه ای که پدرم برایم گذاشته..

_ چه خوب..

اما چیزی ته دلم اخطار می دهد . ترسی آزار دهنده همراه با تردید ..

دیگر حرفی برای گفتن نداریم . چند دقیقه ی دیگر می مانیم که بیشترش به سکوت می گذرد و برمی گردیم دوباره به اتاق . آقای حسینی با لبخند به پسرش می گوید : شیری یا روباه مرد ؟

همه می خندند . همایون هم..جواب نمی دهد . فتانه خانم با چشمکی سرش را به نشانه ی سوال تکان می دهد ..زیر لب و غرق خجالت می گویم : هرچه که عمو رسول و مادرم بگویند..

چشم های مادر غرق خوشی از داشتن چنین دختر حرف گوش کن و عاقلی برای اولین بار می درخشد . در میان مبارک گفتن های جمع به دستور بی بی بلند می شوم.

_ عروس خانم چایی دوم را بریز...

و به همین راحتی ، به راحتی ریختن چند استکان چای من عروس می شوم . همایون داماد .

زندگی جدیدم از روزی آغاز می شود که خانواده ی حسینی مادر را راضی می کنند که من بروم خانه ی همایون . تقریباً یک هفته ی دیگر با بحث و بگو مگو و واسطه و پادرمیانی ادامه پیدا می کند مادر راضی نیست . دلش می خواهد تنها دخترش را با لباس سفید راهی خانه ی بخت کند و همایون این را نمی خواهد . هزار دوز و کلک و بهانه می آورد و نقشه پشت نقشه می کشد تا مادر را راضی کند . شده ام همدست نقشه بکش ..او نقشه می کشد و من اجرایش می کنم .

_ فقط دو ماه . همایون گفته باید درسم را ادامه بدهم ..گفته هر طور شده باید تصدیق امسال را هم بگیرم . تابستان عقد می کنیم و عروسی می گیریم..تا آن وقت شما می توانید برایم لباس عروس بدوزید و جهیزیه هم روبه راه کنید...

مادر گیج و سردرگم به اصرار و التماس های من و حرفهای همایون و پدر و مادرش گوش می کند. باورش نمی شود که این همه عجله برای شروع یک زندگی نیاز باشد. نه به آن وقت که با داد و هوار خواستگارها را رد می کردم نه به حالا که...بالاخره راضی می شود..

چند دست لباسم را برایم مرتب می چیند توی ساک دستی و با کمی خرت و پرت که از خیلی وقت پیش برایم کنار گذاشته بود راهیم می کند. عمو رسول هم همان دم محضر دسته ای پول می گذارد توی جیبم که از آن بابت هم دل نگران نباشم. نمی دانم چرا؟ حالا که در آستانه ی شروع کردن این زندگی هستیم، همه حتی مادر هم که جز این آرزویی نداشت با تردید و نگرانی نگاهم می کنند. انکار نمی کنم که خودم هم با دل قرص و محکمی وارد محضر نشدم. اما از همان لحظه یقین داشتم راهی را که انتخاب کردم جای برگشتی ندارد. پس باید منتظر می ماندم تا آن چه را که سرنوشت برایم مقدر کرده ببینم.

تازه از محضر بیرون آمدیم. عمو رسول دستم را در دست همایون می گذارد و برایم آرزوی خوشبختی و سعادت می کند. دستش سرد است و آنقدر بی حس که می دانم اگر خودم سفت نجسبم از دستم رها می شود. مادر گوشه ای ایستاده و مثل ابر بهار اشک میریزد. خودم را به آغوشش می اندازم. غرق بوسه ام می کند. در آخرین لحظات زیر گوشم برای هزارمین بار سفارش های لازم را می کند. دلم گرفته. بغضی گلویم را می فشارد که با جدیت پشش می زنم. باید به آرزوهایم فکر کنم. باید به درس فکر کنم. باید به استقلالی که از همین لحظه نصیبم شده فکر کنم...دیگر بچه نیستم. حالا شوهری دارم که...به خودم نهیب می زنم تا به خاطر بیاورم همایون قرار نیست در زندگی نقش شوهر را بازی کند. نمی دانم چرا با این اوصاف مدام فراموش می کنم. توی ماشین میشینیم. برای همان چند نفر که تا محضر همراهیمان کردند دست تکان می دهیم و به راه میفتیم. نزدیک ظهر است. صدای اذان توی خیابان ها پیچیده. نه همایون حرف می زند نه من. سد بزرگی که میانمان هست را هیچکدام قادر به شکستن نیستیم. ترجیح می دهیم سکوت کنیم و من سعی می کنم مسیر خانه ی جدیدم را از روی تابلو ها به خاطر بسپارم. این خانه را آقای حسینی چند ماه پیش که حرف من شده بود برای همایون خرید تا برای ازدواج بهانه ای نداشته باشد. حما هم گمان می کرده که اگر به پسرش خانه و امکانات و رفاهی بدهد او را سفت و سخت پایبند کشور و زندگی خودش کرده. اما هیچکس به اندازه ای که حالا من از فکر و نیت های او خبر دارم با خبر نیست. هنوز نمی دانم چند وقت باید در ایران

بمانیم . فقط برایم مثل روز روشن است که دیر یا زود این کشور را به بهانه ای ترک می کنیم .
پشت چراغ قرمز از پسر بچه ای آویزان ماشین شده و مدام التماس می کند شاخه گلی می گیرد
و دستم میدهد .

_ به هر حال امروز تا آخر زندگیت توی ذهنت می ماند . نمی خواهم از من خاطره ی بدی داشته
باشی..

و این جمله ی نه چندان محبت آمیزش را با نیشخندی که چاشنی اش کرده برایم زهر می کند .
گل نرگس خیلی دوست دارم . اصلا تمام گل ها را خیلی دوست دارم . از هیچ هدیه ای به اندازه ی
گل خوشحال نمی شوم . اول گل بعد کتاب.. با خوشی گل را بو می کنم .

حرکاتم را زیر نظر گرفته . با نگاه عاقل اندرسفیهی می گوید : انقدر گل دوست داری ؟

_ خیلی..

مکالمه مان در همین حد به نظر کافی می آید . دیگر حرفی نمی زنیم تا رسیدن به خانه . آپارتمان
همایون جایی مرکز شهر است . از محل زندگی قبلی خودمان خیلی بالاتر و با اطلاعاتی که
دستگیرم شده به خانه ی پدر و مادرش هم خیلی نزدیک . واحد کوچک و نقلی زیبایست . توی
اتاق ها می چرخم و با دیدن آشپزخانه ی دلباز و مجهزش قند در دلم آب می کنم . به گمانم از
پستوی کوچک خانه ی حاج خانوم به قصری پا گذاشته ام که هکتار ، هکتار مساحت دارد . دو
اتاق خواب پهلوی هم که اتاق بزرگتر با تخت دو نفره ای نشان دهنده ی اتاق خواب است . تمام
وسایل چیده شده نو و براقند . حتی هنوز بوی لاک الکل می دهند . کف اتاق ها با فرش های
دستباف قرمز رنگی پوشیده شده و پرده ها همخوانی جالبی با رنگ در و دیوارها دارد . غرق نگاه
کردن وسایلم که همایون از پشت سرم با لحن سردی می گوید : دکوراسیون خانه را بهم نزن
..مادر و پدر حتما سر می زنند... من توی اتاق بغلی می خوابم..شماره ی همراهم را نوشته ام
گذاشتم کنار میز تلفن اگر کار داشتی تماس بگیر..

میروم به اتاق . آینه ای با حاشه ای بی رنگ به دیوار کوبیده شده و مقابلش صندلی نیمه بلندی
قرار دارد . روی صندلی جلوی آینه میشینم . دختری در آستانه ی هفده سالگی ، در اوج طراوت
و شادابی ، با سری پر از آرزوهای بزرگ و بلند پروازانه که هنوز خودش شک دارد کدامشان به

واقعیت می رسد و کدامشان نه..مسیر زندگیش را تغییر داده ، با خواست خودش با کسی " همخانه " شده که دلداده ی کسی آن ور دنیاست . با صدای بسته شدن در می فهمم که رفته . روسری را از سرم باز می کنم و موهای بلند و پرپشتم را روی شانه رها می کنم ...چاره ای نیست . بهتر است از همین لحظه به زندگی جدید لبخند بزنم . می روم به آشپزخانه . احساس گرسنگی می کنم . جعبه ی شیرینی که عمو توی محضر چرخاند روی میز است . یکی برمی دارم و به دهان می گذارم . تک تک کابینت ها را سرک می کشم . یخچال پر از مواد غذاییست . گل های نرگس را توی تنگ بلور پر از آبی می گذارم روی میز میان پذیرایی . پرده ها را کنار میزنم و پنجره ها را باز می کنم تا هوای خانه عوض شود . در خواب هم نمی دیدم که روزی صاحب چنین خانه ای شوم . از آن اتاق کوچک که به اجبار لحاف و رختخواب هایمان را هم کنارش جاساز می کردیم و آشپزخانه ی مشترک و حمام کنار حیاط ، رسیده ام به خانمی خانه ای که بیش از ده تا پنجره دارد ، دو سرویس یکی توی اتاقی و دیگری برای مهمان . آشپزخانه اش گرچه کوچک اما دلباز است ، با هیچکسی هم مشترک نیست . به جای کرسی ذغالی و لحاف سوخته و دیوارهای نم کشیده از باران ، بخاری دارد . همه چیزش تکمیل است . آنقدر خوشحالم که دلم می خواهد جیغ بکشم ...سرم را از پنجره بکنم بیرون و فریاد بکشم ...میروم حمام . زیر دوش چند ساعتی میشینم و از خوشحالی می خندم . با دیدن این زندگی همان حباب کوچک تردید هایم هم می ترکد... به خودم می گویم کجای کاری ریحانه خانم ؟ تازه خوشی هایش مانده...تازه آن دنیای بزرگ و بازی که باید ببینی مانده . از حمام که بیرون می آیم گوش تیز می کنم تا ببینم صدای همایون می آید یا نه ؟ هنوز خانه نیامده با حوله می دوم به اتاق بهترین و مرتب ترین لباسم را می پوشم . موهایم را خشک می کنم و با کش بالای سرم جمع می کنم . باید برای خودم نهار درست کنم . شاید همایون هم آمد . پس از کوکو سیب زمینی هایی درست می کنم که برای اولین بار دستپختم را خورد . به قول خودش خاطره ی امروز تا آخر عمر برای هردویمان می ماند . مشغول می شوم . برای خودم آواز می خوانم و کار می کنم . حتی متوجه گذر زمان نمی شوم که مادر زنگ می زند . از خانه و زندگیم می پرسد و از همایون . من من کنان می گویم برای خرید از خانه رفته..قول می دهد که به زودی زود سری بزند .گوشی را که می گذارم فکر می کنم از این به بعد باید برای غیبت هایش بهانه های دم دستی داشته باشم وگرنه که همه شک خواهند کرد . تا میز را می چینم صدای ماشینش را که به پارکینگ می آورد میشنوم . قلبم تندتر از قبل می کوبد . فکر نمی کردم برای نهار پیدایش شوذ . چه خوب که چیزی درست کرده ام . در را قبل از آنکه

کلید بیندازد برایش باز می کنم . متعجب سراپایم را نگاه می کند . کفش هایش را به دست می گیرد. از کنارم رد می شود و می آید داخل

_ چه بوی غذایی راه انداختی..

_ گفتم نهار درست کنم با هم بخوریم..

سرش را تکان می دهد . می رود توی اتاق . لباس هایش را عوض می کند و چند دقیقه ی بعد پیدایش می شود .

_ کم و کسری که ندیدی ؟

_ نه ممنون ..همه چیز عالی و کامل . مادر قول داده تا تابستان جهیزیه هم برایم روبه راه کند خمیازه ای می کشد و دستش را زیر چانه می نشاند .

_ نیازی به جهیزیه نیست . میبینی که..جایی برای نگهداریشان نداریم.

دیس غذا را می گذارم میان میز و می نشینم روی صندلی مقابل . از نگاهش می فهمم که کوکوی سیب زمینی دوست دارد . اما کلمه ای به زبان نمی آورد .

_ از فردا می روم مدرسه..

_ خب..به هر حال باید بروی تا همین الان هم زیاد غیبت داشتی..

_ مادر زنگ زد مدرسه برای چند روزی اجازه گرفت ولی اگر مشکلی نداشته باشه از فردا برگردم سر درس هام

یک تای ابرویش را متعجب بالا می اندازد : مشکل ؟ چه مشکلی ؟ تو از این به بعد مختاری هر کاری دلت می خواهد انجام بدی..نیازی به اجازه گرفتن از من هم نیست .

توی دلم قند آب می کنم . خوشحالم . با ولع و اشتهای تمام مشغول غذا خوردن می شوم .

بعد از نهار همایون زیر لب تشکری می کند و به همان آرامی و بی سروصدایی که آمده دوباره از خانه می زند بیرون . ظرف ها را میشورم و برمی گردم به اتاق . از ساک دستی کوچکی که آوردم

کتاب هایم را بیرون می آورم و سرم را به خواندنشان گرم می کنم . ساعتی می گذرد و بدون آنکه چیزی بفهمم خوابم می برد .

تاریکی هوا حاکی از آن است که ساعت ها از روز و روشنایی گذشته است . از خوابی بدون فکر و خیال و سنگین بیدار می شوم . گیج و سرگشته به اطراف نگاه می کنم . همه چیز نا آشناست . من کجام ؟ چند لحظه می گذرد تا تمام اتفاقات از صبح افتاده را به خاطر بیاورم . کورمال کورمال خودم را به کلید برق می رسانم و چراغ را روشن می کنم . سکوت عمیق خانه نشان می دهد که کسی جز من این جا نیست . میروم به اتاق کناری که از همان بدو ورود همایون آن جا را به محل اسقرار خودش تبدیل کرده . در نیمه باز است . با سرانگشتان هلش می دهم . با صدای غژ غژی بازتر می شود . دزدانه سرک می کشم . چه جای به هم ریخته ای !! دو سه کارتن کنار هم گوشه ای از اتاق قرار گرفته . یکی واژگون شده و کتابهایی آشفته و درهم بیرون ریخته..روی زمین پر از لباس های مجاله شده است . به هر حال در این وضعیت که نمی شود زندگی کرد . اگر او وقت و حوصله ندارد من باید به فکر باشم . اتاقش کمدی ندارد. به ناچار حجم انبوه پیراهن و شلوارها را روی دست می گیرم و به اتاقی میبرم که به من تعلق گرفته . لباس های خودم را هم از ساک دستی تمام و کمال بیرون میکشم. لباس هایم را یک طرف کمد و لباس های همایون را طرفی دیگر از کمد آویزان می کنم .حالا احساس بهتری دارم . نه و نیم شب است . رفتم به پذیرایی و روی کاناپه ای می نشینم به تماشای تلویزیون . چشمم به دسته ای مجله و روزنامه می افتد . با کنجکاوای برمیدارم و نگاهشان می کنم . به زبان دیگریست که نمی فهمیدم . به گمانم ترکی . پر از عکس . عکس هایی از خانه های رویایی کنار دریا ، رستوران هایی شیک با منوی غذاهایی که آدم را به ضعف می اندازد. دخترهایی با لباس های باز و موها و چشم های رنگی ...با خودم میگویم حتما آیسل هم شبیه یکی از این هاست . همایون حق دارد . واقعا که زیبا و جذابند . ساعتی را غرق نگاه کردن به مجله ها و عکس هایش سپری می کنم . خبری از همایون نیستند . کم کم تنهایی و سکوت خانه به وحشتم می اندازد . هیچوقت در زندگی ام تنها نبودم . حتی اگر مادر هم سرکار بود حامد و حاج خانوم را کنارم داشتم . حامدم ، حتما امشب از این بابت که من دیگر کنارش نیستم و ناراحت و غصه دار است . او را حتما با خودشان به ده می برند .چقدر دلم برایش تنگ شده ..برای دست کشیدن به موهای فر و خوش رنگش . برای نگاه کردن به بینی و دهان

کوچکش . بغض را با جدیت فرو می خورم. باید خودم را سرگرم کنم. برمبگردم به آشپزخانه و چند کوکوی سرد از یخچال درمی آورم و مشغول خوردن می شوم . نگاهم می افتد به ساعت . یازده و ربع شب...اگر سرزده فتانه خانم یا مادرم بیایند باید بگویم این وقت شب شوهرم کجاست ؟ باید در این مورد با او صحبت کنم . اگر روال همین باشد و قرار بر این که به همین مبنا زندگی کنیم باید تصمیمی بگیریم . به راستی که تا این لحظه کجا مانده ؟ دوباره به پذیرایی می روم و برای فرار از ترسی که یک لحظه دست از سرم برنمی دارد صدای تلویزیون را بلند میکنم . نیاز دارم به شنیدن صدایی به جز صدای افکار خودم...فردا بعد از چند وقت شایسته را می بینم . با آن کنجکاوی ذاتیش حتما می پرسد که این ده روز کجا بودم و چکار می کردم . اگر نمی پرسید که آرام نمی گرفت.. می خندم . با تصور خشم و عصبانیت شایسته و اینکه از زور فضولی دارد میمیرد و پی به ماجرا نمی بردنفهمیدم چه موقع به خواب رفتم . با خواب هایی عجیب و درهم از شایسته و همایون و دخترهای ترک . تلویزیون روشن می ماند...

کلاس شلوغ و به هم ریخته است . هرکسی گوشه ای مشغول به کاریست . به هدیه که بی هدف با خودکارش روی کاغذ خط های درهمی می کشد چشم میدوزم .

_ یعنی واقعا امروز نمیاد ؟

_ تا حالا که نیومده..

_ از شایسته بعیده . یکی غیبت می کرد تا یک ماه باید بهش جواب پس میداد حالا خودش...

هدیه بی حوصله کاغذ را مچاله کرد و گذاشت توی جامیزی...

_ ایشون دل مشغولی زیاد دارن ، سرشون حتما جایی گرم شده که تشریف نیاوردن...فکر کنم..

_ فکر می کنی چی ؟

با نگاه عاقل اندر سفیهی گفت : شاید درگیر بچه هاش بوده ، شاید وقت دادگاه داشته شاید...

_ هدییههههه....

ریز ریز خندید. زندگی این آدم برای تمام بچه ها شده بود معمایی که بعضی اوقات یک نفر سعی می کرد با حدس و گمان هایش هیجانی بدهد. نگاهی به شلوغی کلاس انداخت و آرام گفت: از همایون چه خبر؟ عروس خانم که...

انگشت اشاره ام را گذاشتم روی بینی و هیس بلندی کشیدم. هیچکس حواسش به ما نبود. همه جشن گرفته بودند که برای یک جلسه ی دو ساعته از دست شایسته و توبیخ و تنبیه هایش نجات پیدا کرده اند.

_ خبری ازش ندارم. دیروز فقط نهار و با هم خوردیم و بعدش از خونه رفت بیرون. شب تا صبحم نیومد.

_ عجب... یعنی تو خونه تنها بودی؟ از دیشب تا حالا؟ نترسیدی تنهایی؟ اونم تو خونه ای که حتی همسایه هاشم نمشناختی..

سرم را با قاطعیت به نشانه ی نفی تکان میدهم که یعنی نه! نترسیدم! اما حقیقت جز چیزی بود که به هدیه می گفتم.

_ خودم این شرایط و انتخاب کردم. میدونی چیه؟ به نظرم از این به بعد شاید بدتر از اینا هم بشه. باید عادت کنم. من ناراحت نیستم. از این وضع هیچ گله و شکایتی ندارم.

هنوز با نگرانی نگاهم می کند انگار که قانع نشده باشد. می پرسد: معلوم نشده کی میرید ترکیه؟

_ نه معلوم نیست. از دیروز تا حالا فرصت نکردیم در موردش حرف بزنیم. همایون می گفت قبل از اینکه سال حاج خانوم تموم شه باید بریم. چون قبل از سال حاج خانوم مراسم و جشن و عروسی راه نمیندازن.

هدیه دستم را میگیرد تا از کلاس بیرون برویم. حالا که معلم نداریم خیلی از بچه ها با ذوق و شوق به سمت حیاط می روند. هوای دلچسب آخرین روزهای فروردین ماه روح آدم را زنده می کند. از بوفه ی مدرسه آب میوه ای می خریم با کیک و گوشه ای میشینیم.

هدیه می گوید : تو دل شیر داری دختر... من که واقعا نگرانم . نمی خوام ته دلتو خالی کنم یا هر چی..ولی..آخه ..یه جای کار می لنگه..ببین همایون همین الانشم خرجی بگیر باباشه..

سریع می پرم میان حرفش : نه..گفت یه چند جایی داره کار می کنه

_ خیلی خب..خیلی خب..اون این خونه رو با پول خودش خریده ؟ با پول خودش میخواد بلیط بگیره ؟ با پول خودش اونجا دو نفر و راه ببره ؟ اوج کارش اینه که بتونه تو همین تهرون تو همین خونه ای که باباش خریده شکم خودش و تو رو سیر کنه..همین! اگه یه قدم خلاف عقاید اون قدم برداره به هیچکدوم از چیزایی که می خواد نمی رسه... به چه بهانه ای می خواد دست تو رو بگیره ببره خارج ؟ اونم چه کشوری ! کشوری که کل خانوادش باهش مشکل دارن..

_ ببین هدیه جان ، این آدمی که من دیدم برای رسیدن به عشقش و آرزوها و رویاهاش هرکاری می کنه . تا همین الانشم هزار تا نقشه کشیده . شک ندارم . منتها به من نگفته در موردش . هنوز فرصت نشده حرف بزنیم. میدونم که بالاخره خانواده اش و به یه بهانه ای راضی می کنه..بعدشم اونا الان دیگه با خارج رفتن همایون مشکل ندارن چون اون دیگه ازدواج کرده . اونا هم اینو میدونن پس مخالفتی نمی کنن

هدیه با کلافگی سرش را تکان می دهد و می گوید : من احساس می کنم اشتباه کردی . بهتر بود این موضوع و به یه بزرگتر می گفتم ..

چپ چپ نگاهش می کنم : حتما شایسته !؟

غش غش می خندد . آنقدر می خندد که اشک از چشمهایش سرازیر می شود . درحالیکه دلش را گرفته و پیچ و تاب می خورد می گوید : وای..خداجونم شایسته..فکر کن ..فکرشو کن با اون در مورد همچین موضوعی صحبت کنی...وای خدا..

_ هدیه..شایسته..

_ آره..والا..فکر کن..

با وحشت تکانش می دهم...

_ هدیه شایسته..

و همزمان می چرخانمش به سمتی که بتواند شایسته را ببیند . با عجله وارد حیاط می شود و در حالیکه دستهایش را دو طرف بدنش باز کرده صدایش را توی حیاط می اندازد.

_ بچه های کلاس من...سریع بالا.. حضور میزنم هرکی غیبت داشته باشه تا آخر سال راهش نمیدهم

دوتایی به جست از جا می پریم و می دویم به سمت ساختمان . بچه های دیگر هم با قیافه هایی شبیه کتک خورده ها از اینکه تفریحشان خراب شده از شایسته سبقت می گیرند تا زودتر به کلاس برسند و بهانه ای دستش ندهند . وارد کلاس که می شویم همه را ساکت و سر به زیر و مرتب سر جهایشان می بینیم . انگار که نه انگار این ها همان آدم های شر و شلوغ دقیقه ای پیش بودند . سر جای خودمان منتظر میشینیم . عاقبت شایسته وارد می شود . امروز پیراهن چارخانه ی آبی پوشیده که آستین هایش را تا نزدیک آرنج به بالا تا زده با شلوار جین . کیف چرمش را می اندازد روی میز و عینکش را با احتیاط از دکمه ی پیراهنش جدا می کند و روی کیف می گذارد . رویش را به تخته می کند . عادت دارد که هر بار که وارد کلاس می شود قبل از هر چیز تخته را واریسی کند و از تمیز بودنش باخبر شود و گر نه که تا چند دقیقه ای شلختگی و بی احترامی به کلاسش را توی سرمان می کوبد . دختری از ردیف جلو خم می شود تا مارک عینک را از روی دسته ی آن بخواند . نمی دانم موفق شده یا نه که شایسته برمی گردد . مثل گروهانی که دنبال خاطی می گردد عقب گرد می کند و دست در جیب شلوار میان نیمکت ها راه می افتد ...از کنار یکی از ردیف ها که می گذرد دختری به شوخی مسیر عطرش را بو می کشد..پقی می زنم زیر خنده . شایسته می چرخد طرفمان . نفس در سینه ی من و هدیه حبس شده . چشمهایش را ریز می کند و می چرخاند روی چند نیمکت عقب و جلوی ما و عاقبت روی من متوقف می شود ...

_ خانم رضایی...

رنگم مثل گچ شده . خودم می دانم . دهانم را که خشک شده به زحمت و لکنت باز می کنم.

_ بله آقا ؟

_ ما بالاخره شما رو زیارت کردیم . اوایل سال روتون نمی شد ، یک هفته در میون غیبت می کردید الان دیگه روتون وا شده دو هفته یه کله غیبت می کنید...

می دانم که مادر غیبت هایم را موجه کرده و شایسته هم حتما پیگیری کرده و میداند . این هم یک نمونه ی دیگر از اخلاقیتهش است اگر کسی سر کلاش غیبت کند خودش یگراست می رود پیش معاون و سر از دلیل دانش آموزش برای نیامدن درمی آورد . پس نیازی به توضیح اضافی من نیست . بهتر است سکوت کنم .

سرم را پایین می اندازم که ادامه می دهد . تشریف بیارید پای تخته...

کلاس چنان ساکت است که از وقتی از روی نیمکت بلند می شوم جرق جرقش به بلندترین صداها می ماند . هدیه نگران نگاهم می کند . زیر لب بسم الله می گویم و پشت سر خودش که به طرف جلوی کلاس می رود راه میفتم . برای تک تکمان مثل روز روشن است که باز اعصابش از جایی دیگر خرد است و دنبال کسی می گردد که تمام دلخوریش را سر او خالی کند . چه دیواری از من کوتاهتر که همیشه دم دستش هستم و از بابت توبیخ و داد و دعوا دیگر ابایی ندارد . همه ی سرها همزمان با من می چرخد . می دانم هرکدامشان چقدر خدا را شکر می کنند از این بابت که جای من نیستند . براستی اگر این بار خواست با بزرگترم بیایم چکار کنم ؟ همایون را بیاورم ؟

جلوی تخته می ایستم . می رود سمت در . تکیه میزند به چارچوب و بعد از تفکری عمیق مساله ای میدهد که باید روی تخته بنویسم و حل کنم . بلد نیستم . هرچه نگاه می کنم راه حلی به ذهنم نمی رسد . از مسائلی داده که درسش مال چند جلسه غیبت من است . پاهایم بنا می کند به لرزیدن . می گذارد چند دقیقه ای به حال خودم باشم و در این فاصله با جدیت تکالیف بچه ها را نگاه می کند . همانطور که روی یک از میزها خم شده و دفتری را ورق میزند می گوید : خانم رضایی اگر این مساله رو نتونستید حل کنید تا آخر ترم دیگه تشریف نیارید سر کلاس ...

با عجز و التماس به هدیه نگاه می کنم که سعی می کند با لبخوانی راه حل را برساند . مابین تقلا کردنش یکدفعه شایسه سر بلند می کند و او را می بیند . صدای فریاد ماندش در کلاس می پیچد و همه از ترس پشتشان می لرزد..

_ بیرون خانم رضایی ، دیگه هم تشریف نیارید سر کلاس..

اشک توی چشمهایم می جوشد اما خودم را کنترل می کنم که فرو نریزد. عادت به التماس و عجز و لابه ندارم. حتی وقت نذر و نیاز با خدا خواسته ام را با زبان طلبکارانه از او می خواهم. توی دلم می گویم پس شایسته که دیگر هیچ. می روم به سمت نیمکت و در حالیکه تلاش می کنم دستهای لرزانم را از دید ها مخفی کنم، کتاب و دفتر را توی کوله می چپانم و بدون گفتن هیچ کلمه ای زیر نگاه های دلسوزانه ی بچه ها از کلاس میزنم بیرون

این هم از دیدن آقای شایسته بعد از ده روز... با عصبانیت از پله ها پایین می آیم. ساعت آخر است و دیگر بهانه ای برای ماندن در مدرسه ندارم. اما قوانین مدرسه اجازه ی خروج هیچ دانش آموزی را تا آخر ساعت نمی دهد. بی حوصله و کلافه می روم دفتر. خانم طاهری معاون این مدرسه برخلاف خانم روشنی و سال پیش، مهربان و با محبت است. هر چه هم که سعی می کند جذبه ای چاشنی چهره اش کند موفق نمی شود. به قول هدیه خمیره اش را برای ناظمی نساخته اند. در میزمنم و می روم داخل. پشت میز چوبی و بزرگش که همیشه ی خدا در هم است و پر از برگه و پوشه یک بری نشسته و با تلفن حرف میزند. با تکان سر و اشاره ی دست به داخل دعوتم می کند. میروم مقابلش، آنقدر این پا و آن پا می کنم تا تلفنش را قطع کند.

_ سلام ریحانه جان..خوبی دخترم؟

_ ممنون. میخواستم اگه مشکلی نیست با خانه تماس بگیرم با شما صحبت کنند که امروز زودتر برم ..

توی چهره ام دقیق می شود. نمی فهمم دنبال چه سوژه ای می گردد. اما خیالم راحت است. خوشحالم که به مادر اجازه ندادم ابروهایم را بردارد. وگرنه که الان مشکلی بود روی سر مشکل دیگر... اخم هایش در هم می رود: عزیزم شما بعد از دو هفته تازه آمدید مدرسه باز هم که وسط ساعت می خواهید بروید... شما که این ساعت با آقای شایسته کلاس دارید ...

کمی شرمنده می شوم. سرم را تکان می دهم و با مظلومیتی ساختگی می گویم: خودشان اجازه دادند چون حالم خیلی خوب نبود.

این حرف حسابی قانعش می کند . چرا که مطمئن است شایسته حتی با گواهی فوت هم یک نفر را مرخص نمی کند . پس قبول می کند و گوشی تلفن را می دهد دستم منتها با اکراه . از جیبم شماره ی همراه همایون را در میاورم و میگیرم . بعد از چند بوق کشدار برمی دارد .

_ بله بفرمایید ..

_ سلام ..خوبی ؟ ریحانه ام..

_ سلام..مرسی ..مدرسه ای یا خونه ؟

_ مدرسه ام . می خوام پیام خونه ..حالم خوب نیست . باید با خانم طاهری ناظممون صحبت کنی که اجازه بدن پیام...

و صدایم را پایین تر می آورم و بدون اینکه طاهری بشنود می گویم : بگو من برادرشم..

چند لحظه ای سکوت می کند و بعد می خندد .

_ از دست تو...پس کلک هم میزنی ..بده گوشی و ..بده

با ذوق و شوق تلفن را می دهم دست ناظم و خرسند به مکالمه اش گوش می کنم . اگر همایون را نداشتم ، مادر را که خودم جرات نمی کردم زنگ بزنم پس باید یک ساعت دیگر هم با این بی حوصلگی در مدرسه می ماندم . کم کم به محاسن همسرم پی می برم.

_ چه برادر خوب و با شخصیتی داری...برو دخترم برو به سلامت...

بی خیال و رها به سمت خانه ی جدید راه میفتم ...

هوای بهاری بنای گرما گذاشته . سر ظهر است و از مدرسه برمی گردم به خانه . قرار است غروب برای اولین بار به دیدن پدر و مادر همایون برویم . لباس چندان مرتبی ندارم . باید با لیلا تماس بگیرم و از او بخواهم برایم یکی از لباس های خودش را بیاورد . نهار هم نداریم . غرق فکر کردن که برای نهار چه درست کنم که متوجه ماشینی میشوم که کنار پایم توقف می کند . همایون است . خوشحال از اینکه نیاز نیست مابقی مسیر را پیاده طی کنم سوار میشوم . اولین چیزی هم که به

نظرم می رسد خوشحالی غیر عادی همایون است . شک ندارم که اتفاقی افتاده و خبرهای خوبی دارد که اینطور خندان و شاد است .

بعد از سلام و احوالپرسی خبر می دهد که برای گزارشگری توی یکی از روستاهای اصفهان انتخاب شده .

از شنیدن این خبر مثل خودش خوشحال می شوم و بعد از چند دقیقه با به خاطر آوردن اینکه ممکن است مدت عزیمتش به درازا بکشد و من روزها در خانه تنها بمانم تمام شادی ام مثل ویران شدن برج و باروی بلندی فرو میریزد .

_ چاره ای نداریم . بابت همین کاری که پیشنهاد کردند می توانم خرج بلیط گرفتنمان را دربیآورم .

کم کم به ابعاد پنهان حرف های هدیه پی می بردم . اوج زحمت همایون این است که در خانه ای که پدرش برایش گرفته شکم خودش و تو را سیر کند ! حق داشت . جز این از دانشجوی سال سومی نمی شد انتظاری بیشتر داشت . در همین حد هم نهایت ایثار و از خودگذشتگی اش را برای رسیدن به رویاهایش و تحقق بخشیدن به آن ها نشان می داد . غم و اندوهم را که میبیند تصمیم میگیرد برای اولین بار جدی در مورد این موضوعات با من صحبت کند برای همین مسیروش را عوض می کند به سمت رستورانی که بعلاوه ی خوردن نهار ، قضیه را برایم باز کند .

میرویم به یک سفره خانه ی سنتی حوالی ولیعصر . ماشین را کمی پایین تر پارک می کند تا قدمی هم زده باشیم . نمی دانم نخستین تجربه ی راه رفتن و قدم زدن کنار او چه مزه ای دارد ؟ هیجان زده ام . بعد از چند روز مدام در خانه نشستن و شبانه روز چند ساعت همدیگر را دیدن این موضوع برایم حکم یک اتفاق هیجان انگیز و تحول بزرگ را دارد که باید قدرش را بدانم . اما بیشتر به نظرم مضحک می آید که دختری با اونیفورم مدرسه و کوله به دوش را در مشایعت با خودش می بیند . حتما تصور می کند که اگر آیسل کنارش بود چه حالی داشت ؟ من با این لباس ها و سر و وضع کجا و آن دختر خارجی با آن موها و چشمهای رنگی کجا (مدتی بود که آیسل را در ذهنم شبیه دعکس دخترکان مجله های ترک تصور کرده بودم) . از مقایسه ی شجاعانه ی خودم با آن دختر خنده ام می گیرد .

پیاده روی سنگفرش شده با سایه ی درختان تنومند و قدیمی خیابان ، خنکای لذت بخشی را سر
 ظهر بوجود آورده . کنار هم به راه میفتیم. من مثل بچه های کوچک و بی دغدغه پریده ام بالای
 جدول و درحالیکه دستهایم را برای حفظ تعادل دو طرفم باز کرده ام ، به حرف هایش گوش می
 دهم.

_ هم طاقت خودم هم طاقت آیسل از این جدایی و زمان طولانی طاق شده . میدونی ریحانهبه
 نظرم بیشتر از این صلاح نیست که منتظرش بزارم

توی دلم می گویم بیشتر از این صلاح نیست یعنی نگرانی که از دستش بدی و تو غیابت پای
 کسی دیگه به زندگیش باز بشه...واقعا که چه دختر و پسر عجیبی...تو طول این همه سال بدون
 این که همدیگر و ببین و حتی یه بار از نزدیک با هم ملاقات داشته باشن این طوری بهم وفادار
 موندن و عین آشناهای صدا ساله برای دیدن هم بی تابی می کنن .

دستش را در جیبش فرو میبرد و ادمه می دهد : اگر بخوام به خاطر رفتنمون دستمو جلوی بابا
 دراز کنم مطمئنا شک می کنه چون تو این وضعیت مسافرت خارج از کشور ما عاقلانه به نظر
 نمیرسه .

می خندم

_ مگه ازدواج ما توی این شرایط عاقلانه بود ؟ توی این مدت این همه کارای غیر عاقلانه کردیم
 اینم روش .

با اخم هایش که در هم می رود می فهمم حرف درست و به موقعی نزدم . برای همین دوباره
 سکوت می کنم و متمرکز می شوم تا تعادلم را حفظ کنم .

_ لااقل باید تو این هفت هشت ماه تا حد ممکن که می تونم کار کنم و پول دربیارم . چون هیچ
 اعتباری به تصمیم های بابا ندارم . به هزار و یک بهانه اگه رفتیم اونور و بعد یهو قهرش گرفت و
 بویی از این جریان برد و دیگه حاضر به تامین کردن من و تو نباشه توی یه کشور غریبه دستمون
 می مونه تو حنا . واسه همین حداقلش اینه که تا یه سقف مشخص پول با خودمون برای بردن
 داشته باشیم

_ خب... پس با این اوصاف ... با اصفهان رفتنت می تونی این پول و جور کنی ..

پوزخند تمسخر آمیزی میزند.

_ شوخیت گرفته ..؟ با این ماموریت ، خودم و بکشم تازه پول بلیطمون شاید جور شه... می خواستم در مورد این موضوع صحبت کنم باهات . از این به بعد شاید ساعتی کاری ام بیشتر شه . شاید چند روز همدیگرو نبینیم یا شاید اصلا چند هفته ... حقیقت و بخوای خودمم از بابت تنها گذاشتنت و این دست مسائل نگرانم ولی چاره ای نیست...

_ یعنی با این کارها ممکنه پولش سریع تر جور شه و زودتر از ایران بریم ؟

از لبه ی جدول پایین میپریم

_ من یک سال دیگه از درس مونده .. تقریبا نزدیک دو ترم . اگه بتونم به خودم بجنبم شاید یه ترم تونستم جمع و جورش کنم . اما به هر حال همون هفت هشت ماهی که بهت گفتم لازمه ... با هم وارد رستوران می شویم و به سمت تختی انتهای سالن میرویم . حالا چیزهای بیشتری در ذهنم جان گرفته و می چرخد . مشکلاتی که همایون را به مبارزه می طلبد مرا هم خواه ناخواه درگیر خودش می کند . چه بخواهیم چه نخواهیم ، چه خوشمان بیاید چه نیاید حالا شریک زندگی هم هستیم و ناخودآگاه به دل مشغولی ها و مشکلات هم مبتلا می شویم .

_ شاید منم بتونم کار کنم...

چشمهایش را گرد می کند و متعجب نگاهم می کند .

_ تو؟! کار کنی؟ مدرسه مگه نداری؟ چه کاری به تو میدن!؟

_ راستش اون زمان که بحث ازدواج من پیش اومده بود و مادر اصرار داشت که با تو عروسی کنم حدس زدم شاید به خاطر مسائل و مشکلات مالی باشه که تصمیم به رد کردنم گرفته برای همین روی این موضوع خیلی فکر می کردم ... راضی شده بود توی تهیه غذای عموم کار کنم.. که بعدش پام شکست و نشد...

_ حالا به هر حال الان نمی تونی اون جا کار کنی به چند دلیل اولاً که درست مهم تره ، بعدشم خانواده ات نمیگن چه شوهری داری که تو رو با این سن و سال فرستاده دنبال کار توی آشپزخونه ؟ در ضمن پدر و مادر منم اگه متوجه یه همچین قضیه ای بشن مصیبتیه... از طرز بیانش می فهمم که چندان هم با این موضوع مخالفتی ندارد . اما دلیل هایش محکم و غیر اقبال انکار است . پس فراموشش می کنم .

دیزی سنگی سفارش می دهیم و تا آماده شدن غذا از درس و کارهایم می پرسد . من هم با ذوق و شوق برایش تعریف می کنم . از شایسته با چنان حرص و دلخوری تعریف می کنم که خنده اش می گیرد .

_ به من گفت تا آخر سال حق رفتن به کلاس هایش را ندارم ...

_ خب.. تو هم کار درستی نکردی که بدون عذرخواهی از کلاس بیرون آمدی.. باید برمی گشتی و عذرخواهی میکردی

به حالت قهر دست به سینه میشینم و می گویم : اون ادم انقدر بی منطقه که اگه عذرخواهیم می کردم فقط خودمو پیشش کوچیک می کردم همین !

با نگاه بزرگ منشانه اش می گوید : این اشکال از بی منطقی طرف مقابلت نیست از غرور بیش از اندازه ی توست

_ بسیار خب.. حتی اگر اینطور باشد من غرورم را دوست دارم...

غذایمان را می آورند در حالیکه از توی سینی دایره ای شکل بزرگ برمیدارد و روی تخت میچیند می گوید : پس من با یک دختر بچه ی مغرور و سرسخت طرف شدم ...

نهار را در آرامش و لذت می خوریم . به یاد ندارم در عمرم زیاد رستوران آمده باشم . شاید دو یا سه بار . اما از بچگی عادت کرده بودم که غذای همه کس و همه جا را با تهیه غذای عمو رسول مقایسه کنم . دلم یکباره برایشان خیلی تنگ می شود و از همایون قول می گیرم در اولین فرصت برای سر زدن بهشان برویم . هر چند که خودم در طی پنج روزی که از زندگی جدیدمان می گذرد جسته و گریخته به دیدن مادر رفته ام .

به خانه که برمی گردیم نزدیک غروب است و باید برای رفتن به خانه ی پدر و مادر همایون آماده شویم . دیگر فرصتی برای لباس گرفتن از لیلا پیدا نمی کنم . در کمد را باز می کنم و مقابل چند دست لباسم می ایستم به انتخاب کردن . هر کدامشان را که برمیدارم مقابل خودم می گیرم و در آینه چرخ می زنم . همایون همان روز که فهمید لباس هایش را آورده ام و در کمد اتاق خودم جاساز کردم حسابی از کوره در رفت و عصبانی شد . با حرص و خشمی که نمی دانستم از کدام کار اشتبهم سرچشمه گرفته دوباره همه را بغل زد و به اتاق خودش برد . خط و نشان هم کشید که بار اول و آخرم باشد که به وسایل شخصی اش دست میزنم با در امور زندگیش مداخله می کنم . محض محکم کاری یک شبانه روز خانه نیامد و تا دو روز حرف هم نزد . حالا آتش بس اعلام کرده ایم . چند روزی می شود که هر کدام در اتاق های خودمان به کار های روزمره مان مشغولیم . من به درس خواندن و کم کم آماده شدن برای امتحانات میان ترم و همایون هم حتما سرگرمی های کاری خودش را دارد . گاهی اوقات هم وقت و بی وقت صدایش را از اتاق بغلی می شنوم که از بلند حرف زدن و ترکی صحبت کردنش می فهمم با آیسل تلفنی صحبت می کند . هنوز هم نمی دانم از این بابت باید خوشحال باشم یا ناراحت . بی تفاوتی و خلاء بزرگی در خودم حس می کنم که تمام چشم امیدم را به آینده دوخته . حتی شب های تنهایی را که تا طلوع آفتاب از وحشت نشسته به خواب میروم هم با تصور اینکه برای رسیدن به آرزوهای خودم سختی می کشم آسان می کنم . و در کنار تمام این ها یقین دارم که اگر آینده همان چیزی نشود که منانتظارش را دارم ، سختی و فشار تمام این روزها آن زمان نمودار شده و از پا درم خواهد آورد ..

با صدای همایون به خودم می آیم . پیراهن صورتی رنگ و آستین داری که حاشیه ی یقه اش را چین هایی مدل داده به تن می کنم ، موهایم را شانه می زنم و پشت سرم می بندم . از لوازم آرایش کمی هم که زنعمو هدیه داده رژ کمرنگی متناسب با رنگ لباسم انتخاب می کنم و به لب می مالم . دلم می خواست آرایش کنم تا در نظر همایون شبیه آیسل باشم و انقدر از تصور اینکه در ذهن او با آن دختر مقایسه می شوم و تحقیر می شوم عذاب نکشم...چه فکر احمقانه ای ! خودم را برای همایون آرایش کنم که چه سعادت نصیبم شود ؟ به سختی چشم از لوازم آرایشی دیگرم برمیدارم و به خودم نهیب میزنم که هنوز یک دختر بچه ای مدرسه ای هستم و باید به مقتضای سنم رفتار کنم

کیف دستی کوچکم را برمیدارم و با شادی از اتاق بیرون میزنم. همایون کنار در انتظارم را می کشد. خوشحال و شاد از اینکه برای اولین بار شام را در خانه ی پدر شوهر و مادر شوهرم مهمان شدم جلوتر از همایون به کوچه می روم.

شادم. دلم نمی خواهد هیچ دلیلی شادی روزم را خراب کند. از این شادی ها در زندگی ام کم پیدا می شود و وقتی پیدا می شود با تمام وجود لمسش می کنم و در چنگ نگهش می دارم. توی ماشین همایون بار دیگر برایم روشن می کند که وقت و حوصله ی همراهی با مرا در دید و باز دیده های خانوادگی ندارد و این یک بارها هم محض شک نکردن خانواده ها قبول می کند. هر چند حرفهایش بیشتری به قلبم می زند اما سعی می کنم حواس خودم را با تماشای مناظر بیرون پرت کنم. حال از تعطیلات عید نزدیک به دو هفته ای می گذرد. اما روزهای آخر ماه فروردین هنوز در تصاحب حجم زیاد ماشین ها و مردم در خیابان هاست. در دلم می گویم یعنی انقدر دوست و آشنا دارند که تا به این روز هنوز دید و بازدیدهایشان تمام نشده و برای اولین بار طعم حسرت را مزه مزه می کنم. سعادت گشت زدن در خیابان ها زیاد نصیبم نمی شود. خانه ی آقای حسینی تنها چند خیابان بالاتر از ماست و خیلی زود میرسیم. همایون که تمام راه را ساکت بوده و طبق معمول سرگرم گوش دادن به آهنگ های ترکی اش موقع پیاده شدن تذکر می دهد که حواسم به گفته هایم و رفتارهایم باشد تا شک به چیزی نبرند. قول می دهم و خیالش را از این بابت راحت می کنم. با هم میرویم بالا. فتانه خانم در لباسی سراسر مشکی مقابل در انتظارمان را می کشد. با دیدن او حقیقتی مثل پتک بر سرم کوبیده می شود. حقیقتی که خیلی راحت فراموشش کرده بودم. خانواده ی شوهرم هنوز درگیر عزاداری خانوم جون بودند و من فراموش کرده بودم که حال عضوی از آن ها شدم و برای احترام باید تا چهلم هم رنگشان باشم و سیاه بر تن کنم. از تصور اینکه جلویشان مانتویم را درآورم و با لباس صورتی بگردم چنان حالم بد می شود و عرق سردی به تنم میشیند که با گیجی به احوالپرسی ها و تعارفات گرم مادرش جواب میدهم. آقای حسینی هم طرفی دیگر ایستاده و خوش آمد می گوید. حتی لحظه ای به این موضوع فکر نکردم که چرا همایون با لباس سیاه راه افتاده تا به مهمانی برویم. او هم به خودش زحمتی نداده تا موقع بیرون آمدن از خانه حداقل نگاهی گذرا به سراپایم بیندازد. چقدر نسبت به هم بی تفاوتیم...! حالا تصور زن و شوهر هایی که قبل از بیرون آمدن از خانه با وسواس و دقت به لباس ها و پوشش همیدیگر نظر می دهند در نظرم مثل یک افسانه می آید، چه خوشبختی

بزرگی دارند و از درک آن عاجزند . دلم گرفته ...از شروع زندگی که تمامش به خاطر صلاح و مصلحت و رسیدن به آرزوهایی در آینده بوده ،دلم سخت گرفته ...ازدواج از دریچه ی نگاه دختر هفده ساله ای چون من می تواند اوج عشق و محبت و توجه و آرامش باشد...خودم شروع کردم ، خودم خواستم ، خودم برای ساختن آینده ام این راه را انتخاب کردم، به این زودی ها هم پا پس نمی کشم...اما مگر راه دیگری هم پیش رویم بود ؟دلم گرفته .

تمام شب را با مانتو میشینم و با بهانه های مختلف این کارم را توجیه می کنم . همایون باز هم متوجه موضوع عجیبی نمی شود ، توی اتاق سابقش رفته و کتابخانه اش را به جستجوی کتابی می گردد . من کنار دست آقای حسینی به تعاریفش از زندگی خودش و فتانه خانم گوش سپردم و سعی می کنم میان سختی هایی که او کشیده و حالا خودم می کشم ، تناسبی بیابم....شادی کوچک یک روزه ام به همان سرعتی که بوجود آمد ، نابود می شود

می خواستم برای اولین بار بعد از محرم شدم به همایون و رفتن به خانه ی جدید خودم باشم که به دیدن مادر می روم ...اما دومین جمعه هم به خاطر درس و کار خانه و نبود همایون فرصتی پیش نمیاید . که عاقبت مادر با دست حامد را میگیرد و خودش به دیدنم می آید . ظهر جمعه است . دقیقا دومین جمعه ای که از محضر رفتنمان می گذرد . توی آشپزخانه سرگرم غذا درست کردن و درس خواندنم که زنگ خانه به صدا در مآید .میدوم و در را باز میکنم . مادر و حامد پشت در ایستاده اند .با دیدن آن ها انگار بالاخره خلاء و بی تفاوتی دنیایم شکسته می شود . وسط حیاط روی زمین زانو میزنم و حامد را تنگ در آغوش میکشم . سر و صورتش را غرق بوسه میکنم . او هم با دلخوردی و بغض دستهای کوچکش را دور گردنم قلاب کرده و چشمهای غرق اشکش را با شانه ی لباسم پاک می کند . از زمین بلندش می کنم و در همان حال صورت مادر را هم میبوسم . یک آن به خودم می آیم و میبینم که چطور توانستم دو هفته ی تمام بدون خبر گرفتن از مادر و برادرم ، تنها اعضای خانواده ای که در این دنیا داشته ام سپری کنم ؟ انقدر نسبت به همه چیز سنگ و بی تفاوت شده ام ؟ از خودم میتروسم .

مادر چنان دلخور است که لحظه ای از سرزنش و غرولند دست برنمی دارد .

_ سلام خانوم . انگار خیلی خوش می گذره که این همه وقته رفتی و پشت گوشتم نگاه می کنی ...دیگه داشتیم از غصه دق می کردیم . روز بعد از محضر تا بوق سگ نشستیم تا دختر و دامادمون بیان دیدنی ! که خبری نشد . گفتم شاید روز بیان . گفتم لابد جمعه ی این هفته میان ، جمعه ی اون هفته ، جمعه ی هفته ی بعد...دیگه گفتم حتما مردی یا بلایی سرت اومده...رفتی ، حاجی حاجی مکه؟! من به جهنم دل تنگ حامد هم نشدی که وقتی پیش ما بودی یه دقیقه ازت جدا نمی شد...

بغضم را فرو می خورم و بار دیگر حامد را بوسه بارن می کنم . وارد خانه می شویم . خدا را شکر می کنم که سلیقه به خرج دادم و صبح اول وقت زمین را جارویی کشیدم و گردگیری کردم . حامد را زمین می گذارم و می روم به آشپزخانه تا میوه و شربت بیاورم . در یخچال را که باز می کنم غصه ام می گیرد . موجودی این یکی هم مثل جیب من در نبود همایون رو به اتمام می رود .
_ راستی ریحانه جان مادر ، اومدم بگم یه سری خرت و خورت هایی از دیگ و ظرف و قابلمه و بشقاب دارم که دیگه نیازم نمیشه اگه کم و کسری داری فعلا بدم دستت تا توی تابستون به امید خدا جهازیتم روبه راه کنم .

_ ممنون مامان جان . میبینی که شکر خا توی این خونه همه چی کامله و هیچ کم و کسری هم نیست . شما هم از فکر جهیزیه بیا بیرون . جایی برای نگه داریش ندارم . چرا خودتون نیاز ندارید ؟

_ ما که دیگه به امید خدا کم کم داریم میریم ده . اونجا هم کلی از این ظرف و ظروف تو خونه بی بی هست دست نخورده.اصلا اگه قضیه ی تو و همایون پیش نمیومد همون روزا رفته بودیم . همش با خودم میگم ای معلمتون آقای شایسته چه سبب خیریه ..از ما بهترونه ..ببین به بهانه ی یه کتاب گرفتن از تو یه هفته موندگار شدیم تو تهرون و بعد تو سر و سامون گرفتی....راستی از همایون بگو؟راضی هستی از زندگیت ؟

با سینی شربت وارد اتاق میشوم . حامد کنار مادر لم داده روی مبل و با غریبگی مجله های زیر میز عسلی را نگاه می کند .

نمی دانم در جواب مادر چه بگویم؟ زندگی من و همایون در طی این مدت بر اساس احترام متقابل، بدون دعوا، آزار و جنگ در نهایت سکون و بدون هیچ هیجانی سپری می شود. از زندگی بدون مزاحم و امر و نهی کننده و زورگو باید راضی بود اما خوشبخت... گمان نمی کنم. مادر از سکوت می ترسد. دوباره می پرسد: ناراضی که نیستی؟ بحثی؟ بگومگویی؟ دعوایی؟

_ نه... نه به هیچ وجه.. همه چیز خوب است. امن و امان. همایون دو روزی می شود که برای ماموریت به اصفهان رفته..

مادر نفس راحتی می کشد و می گوید: خب... خدا را شکر من از اولش هم می دانستم که این پسر آدم مهربان و بیآزاریست... فقط اگر میشد جشن و عروسی هم می گرفتیم دیگر تمام و کمال خاطر جمع بودم. حرف و حدیث های مردم ریحانه.. حرف و حدیث های مردم. امان.. امان... چپ میرن راست میان میگن مریم خانم دختر تو چه بی سروصدا شوهر دادی فرستادیش خونه ی بخت... نکنه داماد مشکلی داشت نمی خواستین بقیه ببینن عروس عیب و ایراد کرده بود که قایمش کردین یا انقدر در و تخته به هم جفت و جور شده بود که تذسیدین چشم بخورن؟! سعی می کنم دلداریش بدهم. میدانم که از شنیدن این حرف ها چه فشاری را تحمل می کند حرف هایش بیراه هم نیست. در آن محله که تا چند هفته ی پیش خودم هم زندگی می کردم چشم ها می گردد دنبال سوژه و دهان ها آماده برای جنبیدن و غیبت کردن.

_ ان شالله سال حاج خانوم که تموم شد یک عروسی خوب می گیریم و همه را دعوت می کنیم. بعلاوه که همایون هم روی درس من خیلی حساس است و اصرار دارد که ادامه بدهم. مدرسه هایی مثل مدرسه های ما اجازه ی درس خواندن به متاهل نمی دهد. همین الان هم اگر بفهمند بعید نیست اخراج کنند.

_ خب.. با این اوصاف حداقل خوب شد که کسی لنگه ی خودت را پیدا کردی وگرنه این درس خواندن تا آخر عمر به جان حسرت می شد.. حالا بخوان دکتر شو ببینیم کجای این دنیا را می گیری..

و با این حرف بلند می شود به گشت زدن اطراف خانه و سرک کشیدن به اتاق ها.. حامد را دوباره بغل می یگرم و گرم صحبت کردن با او می شوم. مادر دسته ی پیراهن و شلوارهای همایون را به

دست گرفته و از اتاق کناری به اتاق من می برد تا یاد بدهد که باید سلیقه داشته باشم و لباس های شوهرم را هم مرتب و منظم کنار لباس های خودم آویزان کنم . میخواهم حرفی بزنم که پشیمان می شوم . بگذار آویزان کند بعدا دوباره جا به جایشان می کنم . پیش خودم می گویم این لباس ها حالا حالاها سرنوشتشان دست به دست شدن و از این اتاق به آن اتاق شدن است . صدای مادر می آید : این همایون آنقدر عاشق و مجنون است که به این دست و پا چلفتی های تو اعتراض نمی کند...والا اگر پدر خدا بیمارزت بود که قیامتی به پا می کرد از این شلختگی ..لباس های این بنده خدا را چرا چروک و چمبله پرت کرده ای گوشه ی اتاق ؟

اگر دست خودم باشد و به اختیار خودم ، هرگز برای عذرخواهی پیش شایسته نمیروم . اما هدیه و بچه های دیگر دورم حلقه میزنند به اجبار و اصرار که که اگر عذرخواهی نکنی اجازه ی امتحان میان ترم دادن را هم نداری ، برو صحبت کن ، بهانه ای بیاور ، عذرخواهی کن بلکه او هم بخشید و توانستی لااقل میان ترم را بدهی راهیم می کنند. دلم راضی نمی شود . کلافه ام و می ترسم حتی با عذرخواهی ام کوتاه نیاید و سنگ روی یخم کند . حالا هم که دیگر از جانب خبر شدن مادر ترسی ندارم دل و جراتم بیشتر شده و به هیچ وجه قصد کوتاه آمدن ندارم . اما همه آنقدر از فاجعه ی از دست دادن نمره ی میان ترم می گویند که خودم هم گرفتار ترس و دلهره می شوم . عاقبت دلم را می زنم به دریا . بعد از سه ، چهار جلسه غیبت دوشنبه صبح می روم پشت در دفتر معلم ها به انتظار می ایستم تا وقتی آمد صحبت کنم . انتظارم به درازا نمی کشد . کلاسش بعد از نیم ساعت تمام می شود و مثل همیشه در میان حلقه ی دوست دارانش سر می رسد . به زحمت پا بلندی می کنم و دست تکان می دهم تا مرا ببیند .

_ آقای شایسته...آقای شایسته..

انگار که صدای آشنایی میان جمع می شنود سرش را برای دیدنم بلند می کند و چشم می گرداند . نگاهش از بچه ها می گذرد و رویم ثابت می ماند . شاید خیالات واهی من باشد اما از طرز نگاهش حس کردم انتظار اینکه بالاخره پیدایم شود را می کشیده .

چند لحظه ای با نگاه ثابت و نافذش خیره می ماند و بعد انگار که اصلا کسی را ندیده و به سمت دفتر راه می افتد . از این رفتارش در جا خشکم می زند . آنقدر از دستم عصبانیت؟ حتی بعد از دیدن من برای جواب دادن به سوال بچه ها هم معطل نشد . فرار کرد !! خنده ام می گیرد . به

هدیه که از گوشه ای ایستاده و کشیک می کشد رو می کنم . با دست به سرم اشاره می کنم یعنی که عقل از سرش پریده و حسابی دیوانه شده . هدیه بی صدا می خندد . قصد کوتاه آمدن ندارم . اتفاقا با این رفتارش بیشتر از قبل مصمم شدم که حرف بزنم . پس روی پله های ورودی دفتر دبیران به انتظار تمام شدن زنگ تفریح می نشینم

هدیه جلو می آید .

_ می خواهی من هم پیشت بمانم ؟ می ترسم..دلم شور میزند..

_ اه ..هدیه! چرا شماها انقدر بزدلید و از این آدم حساب می برید . به خدا کسی نیست . شما الکی بزرگش کردید .

_ از همین کله شقی ات می ترسم . مطمئنی آمدی برای عذرخواهی ؟ دعوا راه نندازی !

_ نهایت امتحان های میان ترم را ازم می گیرد . امتحان پایان ترم که دیگر دست این نیست ..برای چه..

در اتاق صدایی می کند و شایسته بیرون می آید . به گمانم برای شستن دست های گچی اش . چرا که آستین هایش را بالا زده و دستها را مثل چوب خشک در هوا نگاه داشته . هدیه با دیدن شایسته از ترس سلام نصفه نیمه ای می دهد و به سرعت غیبتش می زند . باید اعتراف کنم که هول کردم . سریع از سر راهش بلند می شوم و من من کنان و ببخشید گویان عقب گرد می کنم . نگاه خشمگینی به سراپایم می اندازد و به سمت آب سرد کن راهرو می رود . دستش را می شورد و دوباره برمی گردد . می خواهد دوباره به دفتر برگردد که به خودم جسارت می دهم و صدایش می کنم .

_ آقای شایسته...

روی پاشنه ی کفش می چرخد .

_ بفرماید

سرم را پایین می اندازم و گردن کج می کنم .

_ راستش چطور بگم آقا؟! من...من اومدم برای عذرخواهی ..می دونم که..می دونم که رفتار اون روزم واقعا درست و صحیح نبود...از این بابت....از این بابت معذرت می خوام...

قدمی به جلو برمی دارد . و من از ترس عقب تر می روم . صدایش را تا حد ممکن پایین می آورد و با خشمی که در کلامش مشهود است می گوید : برای شما که به هیچ وجه بد نشد خانم رضایی....هر چند که من میخواستم با کمی تلخی تنبیه بشید و رفتار درست رو یاد بگیرید اما خودتون آستین بالا زدید و با خلایقیت به شیرینی تمومش کردید...

_ ببخشید آقا...من ...من متوجه منظورتون نمی شم ...

_ انتظار داشتم همون روز برای عذرخواهی تشریف بیارید و مطمئن باشید اگر این اتفاق می افتاد با کمال میل می بخشیدمتون ، اما درصدی هم احتمال نمی دادم که از این موقعیت برای فرار از مدرسه و رفتن و ولگردی توی خیابان ها و خوش گذرونی استفاده کنید...

ضربان قلبم را از روی لباس احساس می کنم . چه تهمت هایی !! نمی دانم قضیه سر چیست که بتوانم از خودم دفاع کنم !

_ آقا...آقا...

_ شما برادر بزرگتر دارید خانم رضایی؟! یا فقط همون حامد شش ساله که توی عید دیدنی باهاش ملاقات داشتم؟!

برادر بزرگتر ؟ ذهنم برای فهمیدن منظورش یاری نمی کند . از این سوال و جواب ها چه منظوری دارد که نمی فهمم . به برادر من چکار دارد .

_ جواب منو بدید خانم رضایی.. شما برادر بزرگتر هم دارید ؟

_ نه آقا من ...من فقط...

یکدفعه چراغ سبزی بالای سرم روشن می شود . همایون!! سریع حرفم را از میانه برمی گردانم که کار خرابتر می شود ..

_ بله آقا..یعنی ...دارم ولی...

صدایم آشکارا می لرزد و همین برای رو کردن دستم کافیست . نیازی به توضیح اضافه ی من ندارد . خودش جلوتر تا ته قضیه را خوانده و تصمیمش را گرفته...

نفس عمیقی می کشد و سرش را تکان می دهد . بدون اینکه نگاهم کند می گوید : بسیار خب سرکار خانم...من با شما دیگه هیچ کاری ندارم...کلاس هام و حضورش برای شما بلامانع است . اجازه ی شرکت کردن دارید اجازه ی شرکت نکردنم دارید ...امتحان میان ترم می تونید بدید می تونید هم ندید . دیگه توی قوانین کلاس من هیچ باید و پاید و اما و اگری برای شما وجود ندارد ...مختارید ! برای حضور و غیاب هم اسم شما خوانده نمی شود...همین...سوال دیگری هم مانده !؟

و سرش را بالا می گیرد و با چشم های درشتش که تا مغز استخوان آدم را می خواند نگاهم می کند ...زبانم بند آمده...کاش فحش می داد . کاش بد و بیراه می گفت . کاش تنبیه می کرد. اصلا کاش مادرم را می خواست اما این حرف را نمی زد . نفهمیدم کی و کجا از خانم طاهری پیگیر آن روز را کرده...سکوتم را که میبیند لبخندی معنادار می زند و با گفتن جمله ی روز خوش به دفترش برمی گردد...اشک بیچاره کننده ای روی گونه هایم می چکد . خدایا چرا من هر نقشه ای که می کشم دستم این طور رو می شود !؟ حالا چطور درستش کنم . بی فکر و بدون هدف می روم به دفتر خانم طاهریمی خواه چیزی بپرسم اما خودم هم نمی دانم چه چیزی...توی دفتر نیست..هیچکسی توی دفتر معاونین نیست ..می خواهم بیرون بیایم که چشمم می افتد به برگه ی A4 که روی دیوار مجاور زیر ساعت چسبانده اند .

" پرستاری از بچه " تلفن تماس.....

این جا جای تبلیغ چسباندن است !!؟

با گریه از دفتر میزنم بیرون....

بهار برایم به کندی می گذرد . خسته از غیبت های طولانی همایون و تنهایی هایم ، روزهای بلندی که به استقبال فصل تابستان می رود و من جز درس خواندن برای تحملش راه دیگری پیدا نمی کنم . اگر خوش شانس باشم گه گاهی فتانه خانم و آقای حسینی یا شاید عمو و خانواده اش دعوتم کنند یا سری بزنند . با هزار بهانه و عذر و شرمندگی از زیر دعوت کردنشان برای شام یا

نهار طفره میروم. چرا که با وضع موجود وسعمان به این بریز و پباش ها نمی رسد و قبلا هم از هنمایون تذکری در این مورد شنیده ام.

مادر و حامد نزدیک به یک ماهیست که به ده برگشتند. رفته اند خانه ی واقعیه خودشان و به قول بی بی با آرامش و عزت و احترام زندگی می کنند. مادر هم علاوه بر خیاطی و کارهای روزمره، دستِ کمکی شده برای دایی صادق در عمل آوری زمین هایش. نمی دانم در مورد حامد چه خیال هایی دارند. در سرم بود که با همایون صحبت کنم و اگر مشکلی نداشت حامد را بیاوریم پیش خودمان که از سال اول در بهترین مدرسه های شهر درس بخواند و کنار بالاتر از خودش قرار بگیرد تا برای پیشرفت و رسیدن به آن ها تلاش کند، اما با این وضع که پیش می رود، بعید نیست خودمان هم از فرط نداری سر گرسنه زمین بگذاریم. معمولاً همایون موقع رفتن به ماموریت های چند هفته ایش مقداری پول برایم میگذارد که آن هم با تمام سعیم بر قناعت به چند روز نکشیده تمام می شود. شرایط حتی از وقتی که در خانه ی خودمان بودم هم برایم سخت تر شده. مدام در فکرم که اگر واقعا کاری پیدا می شد....

تا رسیدن به امتحان های خرداد ماه، حتی یک جلسه هم به سر کلاس های شایسته نمی روم. نه از این بابت که نگران بخشیده نشدنم باشم بلکه روی دیدنش را ندارم. توی مدرسه هم مدام فرار می کنم که چشمم در چشمش نشوم. بعد از آن دروغ بزرگ حالا که نمیدانم در مورد چه فکری می کند ترجیح می دهم زیاد جلوی چشم ظاهر نشوم. آخرین نسبت هایی که برایم عنوان کرد خوش گذران و ولگرد بود، با این اوصاف ترجیح می دهم دیگر برخوردی نداشته باشیم. چون احتمال می دهم از فشار این تهمت ها عاقبت دهان باز کنم و اصل ماجرا را بگویم و نهایتاً این قضیه منجر شود به اخراجم از مدرسه. جزوه ها و خبرهای دسته اول را از هدیه می گیرم و به جز آن هیچ ارتباط دیگری با کلاس هایش ندارم. و همان طور که انتظار هم داشتم خبر اخراج دائمی ام از کلاس های شایسته مثل بمبی در مدرسه می ترکد. هدیه با خنده گفت از آن روز که این خبر پیچیده همه با نفس های در سینه حبس شده از کنار شایسته می گذرند. شده ای ضرب المثل بچه ها! تا می خواهند بهم سرکوفت بزنند یا همدیگر را از کاری منع کنند به تو نسبت می دهند " که مگر می خواهی عاقبت بشود مثل ریحانه ".

جدا از شب های تنهایی و گاه ترس و وحشتی که دچارش می شوم ، این استقلال تازه را دوست دارم . حالا کم کم با تمام خط های اتوبوی و مسیرهای تاکسی خور و بازار ها و مغازه ها آشنا شدم . کم کم تبدیل می شوم به همان خانم خانه دار و با سلیقه ای که مادر همیشه می خواهد و دوست دارد . سر وعده های نهار و شام خسته از درس خواندن ، کتاب آشپزی را می گذارم کنار گاز و با دقت و تمرکز غذاهای جدید را درست می کنم . به امید اینکه شاید همایون امشب بیاید ، شاید فردا شب ، شاید این هفته ، شاید هفته ی بعد..... و سرنوشت غذاهای دست نخورده از روی میز به یخچال و سپس به سطل زباله منتهی می شود . تنها چیزی که آزارم می دهد همین بی هم صحبتی است . گرچه می دانم روزهایی هم که می آید بعد از چند جمله در حد احوالپرسی و با خبر شدن از اتفاق هایی که شاید در زندگیش تاثیری داشته باشد ، پناه می برد به اتاق خودش و سرگرم حرف زدن با معشوقه اش می شود

زندگی ام شبیه افسانه ها شده . به همان خنده داری و ناباوری ...

جز آرزو برای سریع تر طی شدن این یک سال کاری از دستم بر نمی آید

تقریباً اواسط خرداد ماه است و آخرین امتحان های ترم . برای کمک در جمع آوری برگه های بچه ها به دفتر معاونین می روم تا خانم طاهری را کمک کنم که دوباره چشمم به به برگه ی چسبیده روی دیوار می افتد...

" پرستاری از بچه "

_ خانم طاهری ، این برگه را معلم ها چسبانند ؟

و با انگشتم به سمت دیوار اشاره می کنم . سرش را از روی پوشه ها بلند می کند و از بالای عینک نگاهی می اندازد.

_ بله عزیزم...

حس مرموزی می گوید : و حتما شایسته . جز او از زندگی شخصی هیچکدام دیگر از معلم ها خبر نداریم . به جز او چه کسی ممکن است درگیر چنین مشکلاتی در زندگی اش باشد ؟ ما که خبر نداریم.

دل به دریا میزنم : آقای شایسته ؟

یک تای ابرویش را می دهد بالا و با جدیت می گوید : اوه...نه عزیزم ، برای یکی از معلم های پیش دانشگاهی است که شما نمیشناسید ..چند وقت پیش این جا نصب کرد.

_ نزدیک به سه ماه شده . یعنی هنوز پرستار پیدا نکرده ؟

جوابم را نمی دهد دوباره سر خم می کند روی میز و با سر انگشت سبابه که گاه به زبان میزند تا خیس شود برگه ها را با سرعتی غیرعادی می شمرد...

_ هفتاد و چهار...هفتاد و پنج...هفتاد و شش... بیا دخترم ...ببر روی میز کناری و بالای سربرگشان را مهر بزن .

دسته ی برگه های امتحانی را روی دست می گیرم و می روم به میز کناری درست میزی مقابل تبلیغ . این هم یک نوع کار است . پرستاری از بچه به نظر راحت تر از کار کردن توی آشپزخانه ی عمو رسول با آن همه حرف و حدیث می آید . کاش بشود شانسم را امتحان کنم . بی مهابا خودکاری برمیدارم و بدون اینکه خانم طاهری متوجه شود شماره را کف دستم می نویسم . شانسم را امتحان می کنم !

فصل سوم

گوشی را مقابلم نگه می دارم . حس عجیبی دارم . اگر قبول کنند چقدر خوب می شود . خودم پول در می آورم . برای خودم خرج می کنم چقدر همه چیز عوض می شود . چقدر همه چیز روبه راه می شود

اما مگر به یک دختر مدرسه ای پرستاری بچه می دهند . الکی که نیست . باید سابقه ی کار داشته باشی و هزار شرط و شروط دیگر....به خودم نهیب می زنم : قوی باش دختر ، اعتماد به نفس داشته باش ...شانس خودت را امتحان کن ...

کف دستم را که از عرق برق می زند مقابل چشمهایم باز نگه می دارم . با انگشتانم مصمم شماره را می گیرم .

تعداد بوق ها را می شمارم... حرفهایی که قرار است بزنم را در ذهنم مرور می کنم...
_ بله ؟ بفرمایید..

_ الو سلام... خسته نباشید... ببخشید مزاحم شدم خانم من برای این آگهی استخدام پرستار مزاحمتون شدم..

_ خواهش می کنم عزیزم... خب... شما معرف دارید ؟
معرف ؟! نه

صدا متعلق به زن مسن و جا افتاده ایست که رسمی و شمرده صحبت می کرد انگار که میان هر کلمه ای که به زبان می آورد نفسی تازه می کند .

_ از سابقه ی کارتان برایم می گوئید ؟

_ راستش... چطور بگم ؟ درواقع.. من نه معرف دارم نه سابقه ی کار داشتم نه سن و سال دارم... فقط من چون به این کار نیاز داشتم با شما تماس گرفتم . متوجه هستم که برای بچه هایتان دنبال آدم اسم و رسم دار و با سابقه ای می گردید ..اما.. من مطمئنم که اگه فرصتی بهم بدید از پس این کار به خوبی برمیام ...رابطم با بچه ها خیلی خوبه خیلی زیاد... خیلی بچه ها رو دوست دارم و خیلی خوب می تونم باهاشون ارتباط برقرار کنم... راستش خودمم یه برادر خیلی کوچیک دارم که با همدیگه خیلی خوبیم.. خیلی خوب

یک نفس حرف زدم بدون اینکه یک لحظه به طرف مقابلم اجازه ی بیان نظر بدهم . ساکت که میشوم هیچ صدایی از آن طرف نمی آید.. گفتم حتما قطع کرده.. نمی دانم حرف هایم در مورد رابطه ی خوبم با بچه ها چقدر تاثیر گذار بوده اما حسی درونم می گوید کار خوبی کرده ام.

_ بسیار خوب دختر خانوم... شما آدرسی که من میدم رو یادداشت کنید فردا ظهر تشریف بیارید این جا .. مابقی صحبت ها رودررو انجام بشه بهتره...

از خوشی مانده پس بیفتم... چه موفقیت بزرگی در همین حد دور از انتظار بود... با جملاتی دستپاچه تشکر و قدردانی می کنم و به دنبال خودکاری دور تا دور خانه می دوم... بالاخره آدرس را با هول و ولامی نویسم و قطع می کنم و روی زمین ولو میشوم... حالا آرزوهایم قاطعانه تر شده... اگر قبول کنند....

صبح آفتاب نزده با انرژی و هیجان بیدار می شوم و برای خرید نان تازه از خانه بیرون می روم . صبحانه ی مفصلی برای خودم درست می کنم . آهنگ میزارم و در هیجان تمام میشینم ب خوردن . جشن گرفته ام . تمام سلول های بدنم در انتظار یک خبر خوب است... خوشحالم ، انگار که با همان تلفن دیشب سال ها بزرگ شده ام.. حس بچه گانه ای درونم میگوید دیگر حتی به همایون هم برای چرخاندن زندگی نیاز نداری.. این همه اعتماد به نفس برای یک تماس !

مادرم همیشه از بچگی می گفت به کوچکترین چیزها ، بزرگترین عکس العمل ها را نشان می دهم . با یک محبت کوچک خودم را غرق خوشبختی می دیدم... به یک لبخند تا مدت ها خودم را شاد و خوشحال حس می کردم... مادرم می گفت قانعی... با کمترین مهر و عشقی می شود دنیایت را خرید... حالا هم به همان عادت کودکی از این پله ی کوتاه موفقیت خودم غرق غرورم... بعد از صبحانه دوش میگیرم و حسابی به خودم میرسم.. جدیدترین مانتویی که مادر برایم دوخته بود و قبل از رفتنش داده بود را می پوشم..... مانتویی با راه های محو و ریز سفید که قدم را بلند تر از خودم نشان می دهد . دستی به صورتم میبرم تا مرتب و سن بالاتر جلوه کنم . آماده شده ام... کیف را به دست می گیرم و با نفس عمیقی از خانه میزنم بیرون .

آدرس را دوباره نگاه می کنم . یکی از محله های غرب تهران است . با پرس و جو و سوار شدن چند تاکسی و اتوبوس بالاخره نزدیک به ظهر است که خودم را می رسانم... کوچه عریض است . با خانه های یک طبقه و ویلایی درندشت در دو طرف . چشم هایم گرد از تعجب اطراف را از نظر می گذراند ... کمی جلوتر یک کیوسک نگهبانیست...! کیوسک نگهبانی وسط کوچه !!؟ کجا آمده ام !

پیرمردی به زحمت از صندلی توی کیوسک بلند می شود . از تعجب و شگفتی ام ، شاید هم از لباس و سر و ظاهر من فهمد که غریبه ام... می آید جلو : بابا جان کاری داری !؟

برگه ی مجاله شده ام را مقابلش می گیرم...

_ من..با این خانه کار داشتم...

چشمهایش را که حتما ضعیف است ریز می کند و به سختی می خواند .

_ خانم دکتر را می خواهید !! دخترم همین کوچه را تا ته بروی آخرین خانه سمت راست...

_ ممنون...

دوباره با نگاهی کنجکاو به دو طرف کوچه راه میفتم...خانه ها هر کدام برای خودش یک قصر است . واقعا چه آدم هایی اینجا زندگی می کنند . می رسم به ته کوچه ...دست راست خانه ی عریض و بزرگ با نرده های حفاظتی و در دو لنگه ی طرحدار خودنمایی می کند . با دستهای یخ کرده زنگ سرایداری را فشار می دهم.

_ بفرمایید .

_ برای استخدام پرستاری اومدم

بدون هیچ حرف دیگری در باز می شود .

با احتیاط و ترس و لرز میروم داخل . همه ی آن اعتماد به نفسم را از دست داده ام . حیاط محوطه ی بزرگیست ، دو طرف باغچه های ال شکلی دارد با گل های رنگارنگ و سرزنده . از بوی خاک نم خورده می فهمم که به تازگی آبیاری شده..انتهای حیاط زیر جلو آمدگیه ساختمان ماشین مدل بالا و عجیب غریبی که اسمش را نمی دانم پارک شده ..راه میفتم طرف پله های ورودی ساختمان که یکدفعه با پارس سگی جیغ میکشتم...به سمت پله ها می دوم و حتی به پشت سرم هم نگاه نمی کنم...خدایا آخر عاقبت مرا در این جای عجیب و غریب بخیر کن...

دوان دوان پله ها را دو تا یکی بالا میروم روی اولین پاگرد با زنی جوان روبرو میشم...می ایستم..نفسی تازه می کنم.

_ سلام خانم..ببخشید..این سگ..

می خندد ...

_ سلام.. بفرمایید ..بله از صدای جیغ کشیدنتون فهمیدم..اون سگ زنجیر شده..منتها ورود غریبه ها را اعلام می کند بفرمایید ..

از جلوی در می رود کنار . با خودم می گویم چه خانم خوش اخلاقی . کارم برای متقاعد کردنش راحت تر می شود..از نگاهم فکرم را می خواند. به سمت اتاق نشیمن هدایتیم می کند و در همان حال می گوید : من این جا خدمتکارم..تشریف داشته باشید خانوم دکتر الان برای دیدنتون میان...

روی مبل های چرم سبز رنگ میشینم . چه خانه ای ، چه تشکیلاتی..مرا بگو که وقتی از اتاقک زیر پله ی حاج خانوم به خانه ی همایون رسیدم فکر می کردم صاحب قصر شدم ! سرتاسر سالن با فرش های دستباف و بزرگ مزین شده..کریستال ها و بلورجات قیمتی ویتترین ها و طاقچه ها ، لوستر سنگین که نم میتوانم بشمرم چند صد شاخه دارد.تابلوهای نفیس و بزرگ....صاحب این تشکیلات یک خانم دکتر است؟! یعنی با دکتر شدن می توان به همه ی این ها رسید ؟ توی همین فکر ها سیر می کنم که با ورود خانم مسنی از جایم بلند می شوم . پیرزنی دست کم هفتاد ساله با کت و دامن دودی رنگ و موهایی آرایش شده مقابلم درمی آید . در جواب دستهایش که به طرفم دراز شده مشتاقانه قدمی جلو برمیدارم و دست می دهم . پس خانم دکتر اینه؟! مادر بچه هاس یا مادر بزرگ بچه ها!!?

_ بفرمایید ...

صدایش همان صدای پشت تلفن است . همانطور با طمانینه و شمرده می شینیم . چهره اش گرچه چروک کرده و موهایش تمام سفید است اما برو روی شادابی دارد و لبخند محبت آمیزی که کنار لب هایش نشسته هضم آن همه جلال و شکوه را راحت تر می کند ..به خدمتکار دستور نوشیدنی می دهد و شروع می کند .

_ خب...دختر جان شما خیلی بچه تر از آنکه حدس میزدم به نظر میرسی

از لفظ بچه بیزارم . جبهه می گیرم

_ بچه نیستم . هفده سالمه.....فکر می کنم از پس نگهداری بچه ها هم بتونم به خوبی بر پیام..هرچند که تا به حال پرستاری نکردم اما برادر کوچکترم حامد رو تقریبا من بزرگ کردم...خیلیم رابطه ی خوب و صمیمانه ای باهاش داشتم.. سرش را تکان میدهد ...و می گوید : عجب..از قاطعیت و شجاعتت خوشم میاد دختر ..اسمت چیه ؟

_ ریحانه ...

_ ریحانه جان خانوادت در جریان هستن که می خوای کار و شروع کنی ؟

فکر اینجایش را نکرده بودم . باید بگویم که شوهر دارم ؟! بی اختیار می گویم بله در جریانند .

_ بسیار خب...درک می کنم که حتما نیاز مالی تو را به این کار کشانده ...از این بابت هم تحسینت می کنم که انقدر قوی و با اراده ای ...سعی هم ندارم بیش از ان در مسائل زندگی دخالت کنم خودت اگر نکته ای میبینی که ممکن است روی شغلت و فعالیت هایت تاثیر گذار باشد بگو.....من مبنای بر صداقت تو میزارم

_ من حقیقت را گفتم...خیالتان راحت از جانب خانواده ام هیچ مشکلی متوجه کارم نمی شود..

_ پس می رویم سر مسائل جدی تر...ببین عزیزم..تو باید پرستار دو تا بچه ی شیطان و شلوغ باشی..

می ترسم..اما خودش با لودگی می خندد .

_ این کوچولوها نوه های من هستند . نوه های پسریم...

نمی توانم زبانم را مهار کنم . شتابزده می پرسم : پس پدر و مادرشان...؟

چهره اش در هم می رود ...آه عمیقی می کشد و می گوید : پسر م ، دبیر است..درگیری های مخصوص خودش را دارد و کمی هم مشکلات شخصی...همسرش هم که مادر بچه ها باشد بنا به دلایلی فعلا مجزا از این ها زندگی می کند...

شایسته؟! هرچند که خانم طاهری آن روز در دفترش خیالم را راحت کرد که این آگهی را یکی از دبیرهای پیش دانشگاهی چسبانده اما از تصور اینکه با پای خودم آمده ام برای استخدام پرستاری از بچه های شایسته سرم گیج می رود....

پیرزن ادامه میدهد: بنیامین و بهار نوه های من سن و سالی ندارند اما مثل پدرشان سرسخت و لجوج و کمال خواهند... هیچ کسی را به جای مادرشان نمی پذیرند... تا به حال سه تا پرستار عوض کردیم در طی دو ماه... این دو تا وروجک همه شان را فراری دادند...

ریز ریز می خندد. ولی به نظر من اصلا موضوع خنده داری نمی آید... بیشتر دلشوره دارم.. مدام توی فکرم شایسته جولان می دهد ...

_ برای من مهم ترین چیز آسایش و آرامش این دو تا بچه است حالا که پسرم انتخاب را به من سپرده می خواهم در درجه ی اول کسی را استخدام کنم که توانایی ارتباط برقرار کردن را داشته باشد... گمان هم نمی کنم در این مورد چندان سابقه و تجربه دخیل باشد... برای همین فرصتی چند روزه برای امتحان پس دادن در اختیارت می گذارم... خوب.. موافقی؟

حرفی ندارم... خوشحالم.. راضی ام... اما ...

سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم. لبخندی تشکر آمیز می زنم. کارت می از روی میز تلفن برمیدارد و شماره ای رویش می نویسد.

_ دخترجان این شماره ی پسر منه... باهاش تماس بگیر و بگو مادرتون منو فرستاده ...

خم می شوم و کارت را از دستش میگیرم. انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردند....

نگاهم روی کلمات گنگ و وحشتزده ثابت می ماند.

" امیر شایسته "

خودم هم درست نمی فهمم که چطور و با چه سرعتی از آن خانه بیرون میزنم... تا نیمه های مسیر هنوز ضربان قلب و نفس کشیدنم عادی نشده. خیال می کنم که شایسته در حال تعقیب کردنم است. سر از خانه ی مادرش درآورده بودم! حاله که کمی جا می آید در میان فشاری که افراد حاضر در اتوبوس به هم وارد می کنند تازه فکرم به کار می افتد.... مادرش خانوم دکتر است، چه

پیرزن شیک و سرزنده ای بود . پس این زن فداکار توی تمام این سال ها بچه ای که به خودش تعلق نداشته را بزرگ می کرده...امیر شایسته پسر واقعی او نیست . بچه هایش هم نوه های حقیقی او نیستند . حدس و گمان های هدیه را بگو که درست از آب درآمده ..زنش گذاشته رفته و این با دو تا بچه مانده دست تنها...چقدر دلم می خواست بچه هایش را هم می دیدم...توی ذهنم تکرار می کنم بنیامین و بهار...بچه های شرو شیطانی که هیچ پرستاری را به جای مادر خودشان قبول نکردند . سه تا پرستار در عرض دو ماه؟! برای خودش رکوردی است...همه را فراری دادند . حتما اخلاقشان مثل پدرشان است . جز غرورو و تکبر و خودخواهی هیچ چیز دیگری در وجودشان نیست .

سرم را مثل دیوانه ها تکان می دهم تا از فکر و خیال بیرون بیایم . در میان جمعیت و گرمای سر ظهر پیشانیم را می چسبانم به میله ی اتوبوس تا به خانه برسم.....

هنوز در خانه را نبستم که با دست بزرگتری بالای سرم روی در مواجه می شوم...جیغ می کشم....
همایون از پشت سرم با عصبانیت می گرد : هییییس...! چه خبر ته؟!
نگاه خشمگینم را حواله اش می کنم و می روم کنار تا داخل شود...به نظرم توی همین یک هفته آب زیر پوستش رفته و جان گرفته ، نظرم جلب می شود به تی شرتی که به تنش دارد . مال خودش نیست . ساک را می اندازد روی زمین و با یک حرکت خودش را پرت می کند روی مبل...چشمها را می بندد و آرنج را روی پیشانی می گذارد .

_ سلام عرض شد...

خمیازه ی طولانی می کشد : سلام...

بدون اینکه لباس هایم را عوض کنم می روم سمت آشپزخانه . غذا را می گذارم روی اجاق تا گرم شود و دوباره برمی گردم به حال روی کاناپه ای مقابلش میشینم...

_ چطور بی خبر اومدی ؟

جواب نمی دهد به نظرم خوابش برده...از اتاق ملحفه ای میاورم و رویش می کشم...با تشکری که می کند می فهمم بیدار است . مشتاقانه مقابلش میشینم و می گویم : همایون...اگر بدانی امروز چه اتفاقی افتاد !

زیر چشمی نگاهم می کند

: بزار برای بعدا ریحانه...خیلی خسته ام...

و چشمهایش را می بندد ...

چه چیزی در زندگی من برایش مهم بوده که حالا این یکی باشد؟! اصلا مگر من از اتفاقاتی که توی این آمد و رفت ها و مسافرت ها برایش می افتد سوالی می پرسم..خب حق دارد! شانه بالا می اندازم و بلند می شوم . زیر غذا را خاموش می کنم و خودم را با ساک دستی سنگین همایون میرسانم به اتاق...روی تخت سرم را با درماندگی بین دو دستم میگیرم...اسمم را به مادرش گفتم . اگر به شایسته بگوید..که حتما هم می گوید آبرویم می رود...چه فکرهای دیگری که با خودش نمی کند...با همان شنیدن یک اسم همایون و دروغم به خانم طاهری صد تا صفت برویم گذاشت حالا...کاش نمی رفتم...

خسته و کلافه دراز می کشم و نمی فهمم که کی به خواب میروم...

با صدای زنگ تلفن کابوسی که می دیدم متوقف می شود و لای پلک هایم را باز می کنم . چند ساعت است که خوابیدم؟ هوا تاریک شده...دوباره زنگ تلفن!

همایون صدای خواب آلود و کسدارش را می اندازد توی خانه : ریحانه...ریحانه تلفن...

قلت می زنم و پشتم را می کنم به در . به من چه؟! خودت بردار...

بالاخره تلفن را برمیدارد . چیزی جز زمزمه ی نامفهومش نمی شنوم...همان بهتر که برنداشتم اگر مادرم یا فتانه خانم باشد که می بایست گزارش کاملی از روزم را تحویلشان دهم...اگر هم لیلا یا هدیه باشند که اصلا حوصله شان را ندارم..تقه ای به در نیمه باز اتاق می خورد خودم را میزنم به خواب ..

_ ریحانه با تو کار دارند بیداری ؟

_

_ ببخشید آقا...خوابند میگم بعدا با شما تماس بگیرن...خواهش می کنم...خدانگهدار

چنان از جا می پرسم که رگ گردنم می گیرد

_ کی بود !!؟

_ وا...تو بیدار بودی ؟

_ کی بود !؟

با بیتفاوتی آشکاری می گوید : یه آقایی که خودشو شایسته معرفی کرد...گفت باهش تماس بگیری...

چند لحظه گیج و گنگ رفتن و دور شدن همایون را نظاره می کنم و بعد سرم را فرو می برم درون بالش تا حق هق گریه هایم را خفه کنم ...

در کمال تعجب و ناباوری شایسته چند بار دیگر هم زنگ زد که از بخت خوب من همایون خانه بود و سپردم که دست به سرش کند . اما حتی یکبار هم نپرسید که این شایسته با تو چکار دارد که فرار می کنی !؟

با فرا رسیدن تابستان و تمام شدن امتحان ها ، بیکاری و توی خانه ماندن کلافه ام می کند ...دیگر حتی به بود و نبود همایون هم کاری ندارم..یک بار که پرسیدم عصبانی شد و گفت از اول هم قرار داشتیم توی کار هم دخالت نکنیم و سرک نکشیم...و من هم از آن به بعد تصمیم میگیرم دیگر چیزی نپرسم....در اصل روزهای بلند تابستان بهانه ای می شود تا زندگی راکد و یکنواختم ، یکنواخت تر شود...تا نیمه های شب و قتم را با خواندن کتاب ها و رمان هایی که از کتابخانه امانت گرفته ام می گذرانم ، معمولا تا ظهر خوابم و وقتی هم که بیدار می میشوم صبحانه و نهار یکی و بعد کسل و بی حال خودم را می اندازم روی کاناپه به فیلم و سریال دیدن....

دلم می خواهد کاری کنم ، یک تغییر اساسی ، یک هیجانی که روزهایم را از این وضعیت دربیآورد....

برای همین قید نگرانی برای عصبانیت ها و سرزنش های احتمالی همایون را میزنم و مادر و حامد را چند روزی به خانه ام دعوت می کنم . با آمدن آن ها اوضاع بهتر می شود...مادر که از همان روز اول ورودش به خاطر غیاب دوباره ی همایون ذوق زده شده که دامادش سفت و سخت چسبیده به کار بالاخره بعد از گذشت چند روز مشکوک می شود و می افتد به پرس و جو کردن که پس چرا یک زنگ به خانه نمی زند ؟! چرا هیچ خبری نیست ؟! چرا نگران زن جوانش نمی شود که تنها مانده توی خانه ؟ که چرا....

می فهمم که معطل کردن و بهانه تراشی دیگر فایده ندارد . تماس می گیرم و برایش توضیح می دهم که اگر برنگردد ممکن است همه چیز بهم بریزد...

بیست و چهار ساعت بعد با دست پر و لبخندی تصنعی وارد خانه می شود . مادر و حامد با خوشی می روند سمتش برای حال و احوال کردن و من از همان دور می ایستم به نگاه کردن ... به یک غریبه دست هم نمی دهم ! حتی نمی دانم این مدت را کجا بوده و چکار کرده ؟ در اصل اجازه ی پرسش هم ندارم...

برای برطرف شدن شک و تردید مادر تا چند ساعتی مثل پروانه دورش می چرخم و او هم با سیاست تمام نقش یک شوهر خوب و با محبت را بازی می کند . برایم غذا می کشد ، مدام از روزهایی که نبوده و اتفاقاتی که افتاده سوال می کند ، حال و احوال مادر را می پرسد و با حامد بازی می کند برای چند ساعتی آرامش و شادی واقعی را احساس می کنم . هر چند که یقین دارم در دل هیچکدامان محبتی نسبت به دیگری وجود ندارد... شب برای خواب جای مادر و حامد را می اندازم اتاق و کناری و تازه با این موضوع مواجه میشوم که پس همایون کجا بخوابد؟! توی همین فکرهایم که بازویم را میگیرد و می برد به اتاقی که پیش از این به من تعلق داشته ... به مادر و حامد لبخند زنان شب بخیری می گوید و در را می بندد.... نمی دانم چه در سرش می گذرد ... ترسی بچگانه به جانم افتاده و ضربان قلبم را بالا برده... می چسبم به دیوار .. توی تاریک و روشن اتاق برمی گردد طرفم... تا به حال انقدر به خودم نزدیک ندیده بودمش.. آب گلویم را فرو میدهم.. با اخم های درهم نگاهم می کند ...

_ تو واسه چی سر خود مهمون دعوت می کنی ؟ هان ؟

حرف نمیزنم... دستش را کنارم به دیوار میزند ... انگار از اینکه ترسیده ام لذت می برد...

_ میدونی مجبور شدم به خاطر جنابعالی و بیفکریات کارمو نصفه ول کنم پیام....

_

_ تا کی می مونی ؟

احساس می کنم به مادر و حامد بی احترامی کرده... با بغض می گویم : نمی دونم سه ، چهار روزه که اومدن..من که نمی تونم بیرونشون کنم...

_ من با مادر و برادرت مشکلی ندارم..الان وقت درستی نبود...از این به بعد با من قبلش هماهنگ می کنی..

_ چشم...

خودم هم از این همه حرف گوش کنی و حساب بردنم خنده ام می گیرد...با پوزخندی پیروزمندانه می گوید : ترسیدی ؟

صدای لرزانم را جمع و جور می کنم : برای چی باید بترسم !؟

_ هیچی...

دستش را از کنارم برمیدارد و چند قدمی عقب می رود...

_ خیلی خب...برو رو تخت بگیر بخواب سر جای خودت...من رو زمین می خوابم...

می رود سمت کمد...دوباره برمی گردد به سمتم که هنوز چسبیده ام به دیوار و با چشم های وحشتزده و گرد نگاهش می کنم...

پتو و بالشتی می اندازد روی زمین پایین تخت...هدستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا می برد ...

_ ببین ..خوابیدم...

و می خزد زیر پتو ..

از ضعف و بچگی که نشان دادم از خودم حرصم می گیرد.....می روم روی تخت و سر جای خودم دراز می کشم..پتو را می کشم تا روی سرم...صدای زمزمه وارش می آید... آدم وقتی کسی دیگه تو فکرش و همه ی زندگیشه به هیچ کسی جز اون نه دست میزنه نه حتی فکر می کنه مگه این که خیلی پست باشه..من پست نیستم...

اشک از زیر پلک های بسته ام سر می خورد و در بالشت فرو می رود.....

نمی دانم آیسل در مورد من چیزی می داند یا نه؟! نمی دانم همایون از اینکه زیر یک سقف با من سر می کند احساس خیانت می کند یا نه؟! اما این را می دانم که خودم کم کم میان آرزوها و رویاهای دور و درازم در حال غرق شدنم... شاید من ضعیفم ، شاید من روحیه ی مقاومت و مبارزه کردن ندارم ، اما...تنهایی رقیب غدیرست...از دیدن عشق و وفاداری های همایون نسبت به آیسل نه تنها عذاب نمیکشم بلکه غرق حسرت و بغض میشوم که چرا من نمی توانم کنار زندگی رویایی ام همراهی داشته باشم..؟ کسی که فقط برای من باشد...دوستم داشته باشد...به خواسته هایم احترام بگذارد...برایم تعیین تکلیف نکند و همین احساس استقلال و آزادی که این غریبه به من داده را بدهد....این فکر و خیال ها لحظه ای راحت نمی گذارد ...

سه روز از آمدن مادر و حامد می گذرد ، که روز کارنامه گرفتن می رسد...طبق معمول مادر از آمدن سرباز می زند و با تماسی به مدرسه می گوید که کارنامه را تحویل خودم دهند...گرچه که چندان هم از این اتفاق ناراضی نیستم...باید با خانم طاهری در مورد آگهی که به دیوار چسبانده شده صحبت کنم...

جلوی در مدرسه مثل همیشه شلوغ و پر از جمعیت است..میان رفت و آمدها کنار خیابان چشمم می افتد به ماشین شایسته که پارک شده...لرز عجیبی به سر تا پایم میگفتد.....قوی باش دختر...قوی باش!!

می روم داخل...دسته دسته پدر و مادرها در حال بالا پایین کردن پله ها و صحبت کردن با هم هستند...هر کدام ورقه به دست و پوشه به دست توی اتاقی می روند و می آیند...از میانشان مظلومانه راه باز می کنم تا برسم به اتاق خانم طاهریاولین چیزی که نظرم را جلب می کند دیوار خالی روبروی میز اوست..زیر ساعت دیگر اثری از آن برگه ی استخدام نیست...یعنی پرستار پیدا کرده؟! به همین سرعت؟! پیدا کرده؟! به همین سرعت؟! ... سلام خانم طاهری...

گرچه سرش شلوغ است و با هر دو دست مشغول تلفن جواب دادن اما به رویم لبخند می زند و اشاره می کند بشینم . روی صندلی کنار میز میشینم...رابطه ی خانم طاهری هم مثل معلم های دیگر با من گرم و صمیمانه است ...البته به استثنا شایسته...به این فکر می کنم که چرا دیگر مثل

سال پیش برای گرفتن کارنامه و دیدن نمره و معدل آنقدر شور و هیجان ندارم.... حتی نخواستم که اول کارنامه را بگیرم و یکراست از این جا سردر آوردم..

_ خوبی دخترم؟

خانم طاهری با لبخند محبت آمیزی براندازم می کند.... سری به نشانه ی تشکر تکان می دهم..می خواهم حرفی بزنم که دوباره با تلفن مشغول صحبت می شود..نگاهم را میدوزم به کتانی هایم..به قول مادر شده مایه آبروریزی...باید در اولین فرصت برای خرید بروم بازار....این مدت انگار همه چیز را فراموش کرده بودم..

با صدای کسی که سینه اش را صاف می کند سر بلند می کنم...شایسته زیر چشمی نگاهی به سمتم می اندازد ..و بدون کوچکتترین مکثی سرش را برمی گرداند...احساس می کنم حرارت ناخوشایندی از گونه هایم بیرون میزند ..سرم را می اندازم پایین...در میان مکالمه ی خانم طاهری از او می خواهد برنامه ی کلاس های تابستانی را به دستش بدهد....برگه را می گیرد و بدون اینکه حتی یکبار دیگر نگاهم کند از دفتر بیرون می رود...

_ ببخشید دخترم ...من امروز خیلی سرم شلوغه...کاری داشتی با من؟

خودم را در صندلی جابه جا می کنم... : خانم طاهری ببخشید اون برگه ای که چسبیده بودید به دیوار که آگهی استخدام پرستار بوداونو برداشتین؟ یعنی پرستار پیدا کردن؟

چشمهایش را با شک و سوءظن ریز می کند : چطور؟

با خونسردی تمام می گویم : برای یکی از فامیل هامون می خواستم که دنبال کار می گشت ...

سرش را تکان میدهد : خب....چند روز پیش بهم گفتن که دیگه نیازی نیست و برش دارم..

_ گفتید برای دبیرهای پیش دانشگاهی بود؟

_ بله چطور؟

_ همینطوری...ببخشید که مزاحمتون شدم

و سریع و بی هیچ حرف دیگری از دفتر بیرون میزنم... کارنامه را میگیرم و سرسری نگاهی به معدل می اندازم... نوزده تمام... نه احساس خوشحالی می کنم نه شکست... بی تفات از مدرسه خارج می شوم... توی پیاده رو غرق فکر و خیال که چرا خانم طاهری اصرار می کند آن آگهی برای دبیر پیش دانشگاهیست؟ ... با حرکت ماشینی پشت سرم احساس خطر می کنم .. قدم هایم را تندتر می کنم... می پیچم توی کوچه پس کوچه... هنوز دنبال می کند... یکدفعه از کوره در میروم... برمی گردم و با کیفم میکوبم به بدنه ی ماشین... و تازه چشمم می افتد به راننده... شایسته!

شیشه را می دهد پایین و به من که میخکوب در جا ایستاده ام سلام می کند... عینکش را از چشم برمیدارد و بالای سرش، روی موهای مرتب و ژل زده اش جاساز می کند....

_ بیا بالا...

...._

_ سوار شو کارت دارم...

...._

_ خام ریحانه رضایی....

گیج و منگ در ماشین را باز می کنم و سوار میشوم..... دست هایم یخ کرده... ضربان قلبم می کوبد.... بوی عطر مست کننده ای در فضا پیچیده... سرم را می اندازم پایین و او راه می افتد... حرف نمی زند... من هم ساکتیم... تا دقایقی آن قدر در شوکم که باورم نمی شود کنار دست بداخلاق ترین و جدی ترین دبیر مدرسه نشسته ام... دبیری که از کلاسش هم اخراجم کرده بود... جرات حرف زدن ندارم.. بالاخره خودش شروع می کند: باید با هم حرف بزنیم... وقت داری؟

_ بله

_ خوبه... خوب.. تعریف کن ببینم

_ چیو تعریف کنم آقا؟

_ دنبال کار میگردی آره ؟

_ من ؟!

_ و تا فهمیدی پدر اون بچه ها منم جا زدی

جسارت از دست رفته ام را باز پیدا می کنم . می گویم : بهترین کار رو کردم... شما که حاضر نمی شدید بچه هاتون و بسپرید دست یه آدم ولگرد و خوش گذرون و کم سن و سال و بی تجربه....

_ شاید خواستم بسپریم...

با تعجب نگاهش می کنم..

_ خوب تو دنبال کار می گردی ..منم دنبال پرستار برای بچه هام..مادر هم که بهت گفته بود سن و سال تو انتخابم زیاد مطرح نیست...منتها باید چند وقتی آزمایشی کار کنی تا ببینیم بچه ها قبولت میکنند یا نه..

اخم هایم ار در هم می کشم : خانوم طاهری گفت اون آگهی برای یکی از دبیرهای پیش دانشگاهیه وگرنه....

پوزخند میزند : وگرنه چی ؟ نمیومدی!؟

_ نه..نمیومدم...

_ خب من خودم به خانم طاهری گفتم که اگه بچه ها کنجکاوی کردن اطلاعات درستی ندید بهشون فکر نمی کردم از بین داش آموزا هم کسی دنبال کار بگرده.....بعدشم که فهمیدم تو اومدی گفتم آگهی و بردارن تا دیگه خبر تو مدرسه نییچه...حالا بگو ببینم ...به پول نیاز پیدا کردی ؟ مادرت و حامد چطورن ؟

_ به کار احتیاج دارم نه پول....صدقه هم نمی خوام....

_ خونه اتونم که عوض کردید...

در جواب نگاه متعجبم با خونسردی اعصاب خرد کنی می گوید : اومدم یه بار سر بزنم دیدم نیستید..

_ بله ..خونه امون رو هم عوض کردیم..

_ خب...حالا مایلی امروز بریم بچه های منو ببینی ؟

دو حس متضاد به سراغم می آید ..خوشی از شانس که به من رو آورده و ناراحتی از اینکه جلوی شایسته کوچک شدم...اولی پیروز می شود...

_ موافقم

لبخند میزند...

_ پس بزن بریم....

در تمام طول مسیر از شرم و خجالت است یا ناراحتی نگاهش نمی کنم...رویم را برمیگردانم به پنجره و بیرون را نگاه می کنم...از گشت زدن با ماشین توی خیابان ها لذت میبرم...مثل همان وقت های محدود و کوتاهی که با همایون داشتم...غرق نگاه کردن آدم ها و ماشین ها و خیابان ها هستم که شایسته می گوید : نمی خوام قبل از این که ببینیشون چیزی در موردشون بررسی ...شاید کمکت کرد...

صدای نامفهوم می از گلویم خارج می شود که او به معنای جواب مثبت تلقی می کند...توی خیابانی می پیچد...به گمانم راهی که می رود همان راه غریب خانه ی مادرش می آید

_ بنیامین و بهار دوقلوهای شیرینین ...هشت سالشونه و امسال میرن کلاس کلاس سوم...مادرم گفت یه سری اطلاعات بهت داده.. ولی به نظرم یکمی هم از من بشنوی بد نیست...

نمی توانم جلوی فضولیم را بگیرم و زبانم را مهار کنم بی اراده می پرسم : مادرشون ...یعنی همسرتون نیستن ؟

اخم هایش را می کشد توی هم...چند دقیقه ای با دریچه های کولر ماشین ور می رود و عاقبت با صدای گرفته ای می گوید : همسرم به خاطر یه سری مسائل چند وقتی با ما زندگی نمی کنه..بیشتر به خاطر همین موضوع برای بچه ها دنبال پرستار می گردم.. کوچیک نیستن که سرکشی مداوم بخوان و از این حرفا... فقط یکی و میخوام که مدتی بالا سرشون باشه... فقط جلو چشمش باشه.. همین

به حتم متوجه من نشده... حتی نگاهی هم به طرف من ننداخت.... در بغل پدرش که حالا روی زمین زانو زده و دستهایش را دو طرفش باز کرده فرو می رود... منظره ی جالبیست... هرگز خیال نمی کردم شایسته در چهره ی پدرا نه انقدر دوست داشتنی و با محبت جلوه کند...

کوهای دخترش را آرام نوازش می کند و می گوید : عروسکِ بابا مهمون داریم...

بهار سر از شانه ی پدر بر میدارد... چشمهای درشت و خوشرنگش را میچرخاند و مرا گوشه ای پیدا می کند... از سکوتش پیداست شرایط را با ذهن بچه گانه اش ارزیابی می کند... من هم بچه تر از او کلمه ای به زبان نمی آورم... خدایا کمک کن.. چه حرفی بزنم که از من بدش نیاید... این همان برخورد اولیست که شایسته میگفت...

لبهایش را جمع می کند و بدو از بغل پدرش به اتاقی که از آنجا آمده بود پناه میبرد... در به هم کوبیده می شود و صدای پیچ پچی به گوش میرسد...

شایسته با لیوانی شربت به طرفم می آید

_ زحمت شد آقا... ببخشید

_ داره با داداشش حرف میزنه... اگه موندگار شدی یادت باشه که این فسقل همیشه از بنی حساب میبره..

سرم را به نشانه ی تفهیم تکان میدهم و به اطراف چشم میگردانم... خانه ی امیرخان شایسته دیدن دارد!

نه به آن بزرگیست که همیشه بچه ها شایعه میساختند که باید باشد . دو خواب بیشتر ندارد و با حال و اشپزخانه ی نقلیش سر هم هفتاد متر میشود... از وسایل و دکوراسیون داخلش هم کوچگترین شباهتی به خانه ی ماردش نبرده....

از اتاق کوچکتتر بالاخره بهار و بنیامین که حالا فهمیده ام پدرش بنی صدایش می کند خارج میشوند... پسر بچه از خواهرش درشت تر و تپل تر است... به همان با نمکی منتها با اخمی که غرورش را نشان بدهد وارد میشود... نگاه کنجاو و دخورشان روی من میلغزد... میپرنند روی مبل مقابل و دست به سینه با اخم های در هم نگاه میکنند ...

بهار هنوز در سکوت با نگاهی سرزنش آمیز به حرف های پدرش گوش میدهد... بنیامین با خنده می گوید : مگه سن شادی خانوم میخورد به پرستاری ؟

نمی دانم قضیه چیست که شایسته سرخ و سفید می شود...

_ به هر حال... چه بخواید چه نخواید باید با ریحانه جون کنار بیاید وگرنه...

احسنت به این دبیر با جذبه..بالارخ شمه هایی از ان همه شاخ و شانه کشیدنش برای دانش آموزان را به کار گرفت...

پسر بچه با یک جست از مبل میپرد پایین

_ وگرنه اشو ما تعیین می کنیم نه شما...

_ بی ادب...

بهار هم به تبعیت از او ، هر دو پاکوبان به اتاقشان برمیگردند...

وای...من از پس این دو تا بچه برنمیام...مخاله...یه کار دیگه...باید برم سراغ یه کار دیگه...که صحبتکارام انقدر باهام لج نباشن...شایسته با اوقات تلخی لیوان شربت را بر میدارد و یک فس سر می کشد...حتی به خاطر ندارد که برای پذیرایی از من آورده بود..

زیر لب می گوید : ناراحت نباش برای بار اول خوب بود...میتونست بدتر از این ها هم باشه...

و این یعنی تجربه ی بدتر از این ها را هم داشته...

چند دقیقه ی دیگری هم می مانم و در مورد وظایفی که باید به عهده بگیرم حرف بزنییم... و بعد خودش پیشنهاد می دهد که مرا برساند... میدانم نباید از جای خانه مان با خبر شود وگرنه که قضیه ی همایون هم رو می شود.. پس با اصرار و التماس و خواهش منصرفش می کنم و خودم را می رسانم به خیابان اصلی ... هیچ جای این محله ها را نمیشناسم . دربست میگیرم و برمیگردم خانه... یک ساعتی هم از ظهر گذشته . همایون دوباره به بهانه ی کار از خانه زده بیرون و نیست.. چه بهتر هم که نیست .. دوباره حوصله ی نقش بازی کردن را ندارم.... مادر توی پذیرایی ایستاده به نماز .. از رکوع که بلند می شود با چشمهای عصبانی اش چشم غره می رود .. سریع میچپم

توی آشپزخانه تا نهار درست کنم که میبینم قابلمه ای روی گاز است و بوی مطبوع و خوش
غذاهای مادر را می دهد.. حامد با برگه ی نقاشی می دود سمتم...

بین آبجی...بین چی کشیدم ..

یک دختر و پسر دست در دست هم ، یک مادر و پسر کنارشان...مثل همیشه تند تند شروع می
کند به توضیح دادن نقاشی اش

این آقا و خانم که کنار هم واستادن تو و آقا همایونید ...این یکی هم منم و این خانوم هم مامان..
نقاشی اش را می گیرم و بعد از کلی تعریف و تمجید میزنم به دیوار آشپزخانه ..با خودم می گویم
کاش واقعا من و همایون انقدر همیشه کنار هم بودیم ...

تمام مدت روز بی اغراق در فکر شایسته و بچه هاش و کارهای جدیدی که باید بکنم می گذرد .
مادر حتی سوالی هم در مورد کارنامه و معدل نمی پرسد . بعد از ظهر با هم می رویم دیدن
خانواده ی عمو رسول . منیژه و شوهرش آمده اند...آب زیر پوستش رفته و تپل تر شده ...به نظرم
برخلاف تصویری که داشتیم با شوهرش حسابی خوشبخت است و زندگی خوبی دارد . از من و
همایون هم می پرسد ... بدون فکر می گویم خیلی خوشبختیم ، شوهر خوبی دارم که به خواسته
هایم احترام می گذارد و کاری به کارم ندارد . بر خلاف من منیژه از سختگیری ها و امر و نهی
کردن های شوهرش می نالد . اما باز هم با تواضع تمام می گوید از اینکه روی من حساس است و
در همه حال نگرانم می شود برایم شیرین است ... حسادت می کنم .. دروغ گفته ام اگر تظاهر
کنم که به زندگی منیژه حسادت نکرده ام . می دانم که همین قناعت و خویشتن داری و سادگی
اش باعث شده از زندگی اش راضی باشد و آن شب به همین نتیجه می رسم که شاید من به همین
خاطر که هیچوقت از زندگی فعلی ام رضایت نداشته ام و ندارم و به داشته هایم قناعت نکردم
خوشحال نیستم ...منیژه با انتخاب یک زندگی ساده حالا هم طعم خوشبختی را می چشد ...آخر
شب ، بعد از شام برمی گردیم به خانه ...همه خسته ایم . حامد روی دستهای همایون به خواب
رفته.. مثل شب گذشته ، منتها این بار با اضطراب کمتری می روم با همایون توی یک اتاق به
خواب می رویم ... فردا روز پر کاریست . اولین روز کاریه من در خانه ی شایسته...

این عادت همیشگی ام شده که روزهای پرکار از استرس و اضطراب بدون ساعت و یادآوری خودکار بیدار شوم. از خواب مییزم. در تاریک و روشن اتاق چشمهایم را ریز می کنم و به ساعت رومیزی خیره می شوم. شش و نیم صبح است. کاش از شایسته می پرسیدم چه ساعتی باید کار را شروع کنم؟ همانطور که در جایم نشسته ام سر می گردانم اینور اتاق و نگاهم ثابت می ماند به همایون که روی زمین، زیر پتو در خودش مچاله شده و با صدای نه چندان بلند خرناسه می کشد. یکی از یکی بیچاره تریم... به وضع زندگی خودمان می خندم!! عاقبت به سستی و میل به خواب دوباره غلبه می کنم و بلند می شوم.

امروز با هر روز برایم فرق دارد. و خودم هم درست نمی دانم چرا... دوش می گیرم و بعد در کشمکش با اضطرابی که به جانم افتاده تنهایی میشینم پشت میز آشپزخانه و چای دم نکشیده و داغ را ذره ذره و به زور نان خالی پایین می دهم. تا دوباره برای آماده شدن برگردم به اتاق یک ساعتی گذشته. هفت و نیم صبح...

چند لحظه ای گیج و گنگ وسط اتاق می ایستم به فکر کردن در مورد لباس هایی که باید بپوشم. تصمیم کخ می گیرم تازه چشمم می افتد به همایون که ودرست روبه روی کمد لباس ها خوابیده.. از عصبانیت سرم را تکان می دهم. چاره ای نیست. وقت ندارم. با احتیاط و بی صدا یک پایم را دراز می کنم و می گذارم آن طرفش. دستگیره ی در را به زحمت می گیرم و می کشم. صدای ناله واری می دهد و باز می شود. همایون هم که همزمان از صدا بیدار شده و سر چرخانده صورتش با در نیمه باز برخورد می کند...

آخ...

نگاه خشمگین و چشم های تنگ از خوایش را می اندازد به صورتم. با عصبانیت می گوید: همیشه بگی کله صبحی دقیقا داری چیکار می کنی؟

بخشید می خواستم لباس بردارم...

اخم هایش را در هم گره می زند و بلند می شود...

با شرمندگی مانتو و روسری از چوب رختی برمیدارم و برمی گردم جلوی آئینه...

هنوز سنگینی نگاهش را حس می کنم . دست به سینه با موهای ژولیده تکیه زده به دیوار و چشم برنمیدارد .

-کجا میری ؟

-سرکار...

-کار پیدا کردی ؟

-اوهوم

-به سلامتی ...کجا ؟

-خونه یکی از معلمام...بچه اشو نگه دارم...

تند لباس می پوشم و حاضر می شوم . موهای خیسم را بدون آنکه خشک کنم بالای سرم می بندم و روسری را گره میزنم . می پرسد : مادرت و حامد تا کی اینجا می مونن ؟

-نمیدونم درست...چطور ؟

-هیچی همینجوری

-مشکلی داری با موندشون ؟

- نه والا...فقط اگه یه هفته دیگه بمونن دیگه پول نداریم شکم خودمونو سیر کنیم

زیر لب طوری که او بشنود می گویم حالا هم نداریم اگه داشتیم من دنبال کار نمی گشتم .

-نگفتی؟! کی قراره برگردن ده ؟

رو می کنم به طرفش و برای اولین بار مقابله صدایم را می برم بالا...

-گفتم که نمیدونم! جاتو تنگ کردن؟! بگم برن؟! نمی تونی دو زور مادر و برادر من و تحمل کنی

؟

- چرا بیخود عصبانی میشی و همه چی و به هم ربط میدی؟! گفتم که من اگه نرم سر کار پولمون ته میکشه!

- عجب... خب برو سر کار... همینطوری که من دارم میرم

روی من تاکید می کنم و ادامه میدهم : کسی جلوتو نگرفته...

- کاش کسی جلومو نگرفته بود... همین شما بودی که زنگ زدی بدو بیا تا مادرم شک نکرده... دارم بهت میگم ریحانه... من کارم یه جورایی روزمزه .. بعدشم باید برم شهرستان ..

- نمی دونم... امروز فردا میرن دیگه

با گفتن این جمله کلافه از کنارش رد می شوم و از اتاق بیرون می آیم .

شایسته روز قبل اعلام کرد که می خواهد اولین روز کاریم را در منزل مادرش و زیر نظر او بگذرانم . پس راه می افتم طرف خانه ی شایسته ی بزرگتر .. غرب تهران... تمام مسیر خرفهای همایون را برای خودم دوره می کنم و هر دفعه عصیانم بیشتر می شود... از شدت حرص تا تا برسم تمام پوست لبم را می کنم...

خانه را از دفعه ی قبل راحت تر پیدا می کنم . حتی پیرمرد نگهبان سر کوچه هم با آشنائیت سری تکان می دهد . حالا که دیگر با آن نگاه گنگ و گیج اطراف را نگاه نمی کنم حال خودم هم بهتر است . تا انتهای کوچه و رسیدن به آن خانه ی وبلائی بزرگ افکار پریشانم را جمع و جور می کنم تا برخورد درستی داشته باشم... به در سفید و بزرگ که می رسم نگاهم می افتد به ماشین شایسته که جلوی در پارک شده ... پس او هم هست !! حتما نتوانسته خیال خودش را از بابت اوبین روز آشاییتی آدمی غریبه با بچه هایش راحت کند . می دانم او که باشد کارم سخت تر است . با نفس عمیقی چشم هایم را می بندم و با جملاتی امید بخش خودم را آرام می کنم.

زنگ را میزنم...

مثل دفعه ی قبل به سرعت در باز می شود و وارد می شوم .

با این تفاوت که نگاه با تجربه ام پی سگی می گردد که با دیدن غریبه ها صدایش در می آید ... سر جایش نیست ... با خیال آسوده از پله های ورودی بالا می روم .

این دفعه خانه را دقیق تر از قبل نگاه می کنم . راه پله ها دلباز با سنگ های سفید و براق است . یک در کوچک در پاگرد ورودی خودنمایی می کند که به گمانم باید اتاقک سرایداری باشد و از آنجا با یک ردیف پله ی گرد مارپیچ میرسم به طبقه ی دوم که همان در بلوطی جلا خورده خودنمایی می کند مرددم که در بزخم با نه ؟ که در روی پاشنه می چرخد و همان زن خوش رویی که دفعه ی قبل به استقبالم آمده بود مقابلم قرار می گیرد چهره اش تناسب دلنشینی از محبت و آرامش دارد با لبخندی از سر آشنایی دست می دهد ... و دعوت می کند داخل .. همانطور که با دستی که پشت کمرم قرار داده به سمت پذیرایی می فرستم توضیح می دهد که خانم مشغول آماده کردن بچه هاست و الان می آیند . باز روی همان مبل های سبز چرمی میشینم و نگاه غریبه ام را به گوشه و کنار سالن می گردانم ...

-چای می خوری ؟

با لبخند شرمنده ای سر تکان می دهم . حقیقت این است که با وجود صبحانه ی مفصلی که خوردم باز هم از نگرانی و اضطراب گلوبم خشک شده ...

-من نادیم ... همین اتاق طبقه ی پایین زندگی می کنم ... نزدیک به هفت هشت سالی میشه که تو این خونه هستم .. اکثر کارای خانم به عهده ی منه ... راستش در مورد شروع کارت کسی با من صحبت نکرده فقط می دونم که قراره کارت و شروع کنی ... می خوام با من راحت باشی .. به هر حال این جا برات غریبه است اگه قرار شد به طور ثابت مشغول کار شی هر سوالی که داشتی و هر کمکی که بخوای میتونی رو من حساب کنی ...

-ممنون ... فقط من متوجه نشدم ... مگه قراره این جا کار کنم ؟ من فکر کردم خونه ی خود آقای شایسته باید از بچه هاش پرستاری کنم ...!

به لطف این بودن آشپزخانه می بینم که مشغول چای ریختن است ... بعد از مکث کوتاهی می گوید : قراره که همینطور باشه اما ...

باقی حرفش در میان صدای بلند مردانه ای که از توی اتاقی شنیده می شود ناتمام می ماند ... هر دو گوش تیز می کنیم ...!

-بیخود...!! فکر کردی به همین راحتی کنم ...!! دستت حالا حالا ها بهشون نمیرسه ..

رو دادم بهت پرو شدی ! کلیدای اون خونه رو هم بندار تو آشغالی چون تمام قفل ها عوض شده... در باز می شود...شایسته در حالیکه گوشی را دست یه دست می کند تا کتش را بپوشد بیرون می آید ...

-خیلی خوشخیالی شما..!! ببین من اونقدر سرگرمی دارم که وقتمو حروم حرف زدن با ادمی مثل تو نکنم...انقدر از این تهدیدای عمل نشده ات شنیدم که دیگه خسته شدم ! خسته ام کردی می فهمی ؟

نگاهش می افتد به من.. لحظه ای در جا میخکوب می شود و با چنان شگفتی نگاهم می کند که خیال می کنم قضیه ی پرستاری از بچه ها و استخدام را فراموش کرده می خواهم بلند شوم و دلیل حضورم را برایش بگویم .. که سرش را برمی گرداند و با صدای آرامتری می گوید : به جهنم ...!! هر غلطی دلت می خواد برو بکن...بلکه یه بار تو زندگیت بتونی به حرفات عمل کنی...جربزه اشو هم نداری آخه بنده خدا...

گوشی را قطع می کند و سر می دهد در جیب شلوار جینش ...با اخم های در هم نگاهم می کند ... حس می کنم گونه هایم گل انداخته سر پا می شوم و عین زمانی که در کلاسش سلام می کردم ، سلام می دهم ...به جای جواب با خشم سرش را تکان می دهد ...می رود به طرف آشپزخانه و از نادیا که گیج نگاهش می کند می پرسد : بچه ها کجان ؟

نادیا هم دستپاچه می دود به طرف اتاقی ... نمی دانم باید چکار کنم ..ناچار دوباره گوشه ی مبل در خودم فرو می روم . دقیقه ای بعد از اتاق انتهایی راهرو خانم دکتر و بنیامین و بهار بیرون می آیند .. دو بچه از بار قبل مرتب تر و سر حال ترند ... مادر بزرگشان هم با کت و شلوار مغز پسته ای زیبایی جوان تر نشان می دهد

با خودم می گویم اینطوری نمیشود...با کمرو نشان دادن خودم و سکوت و گوشه گیری ام جز بی دست و پایی چیز دیگری نشان نمی دهم ...نفس عمیقی می کشم و جلوی پای خانم دکتر بلند

می شوم...لبخند می زخم با صمیمت و گرمی دست می دهم و از کوچولو ها حال و احوالشان را می پرسم اما هنوز در بهت حرفها و رفتارهایی هستم که در بدو ورود از شایسته دیدم...تمام مدتی که نادیا از شیطنتهای دوست داشتنی دوقلوها می گوید و صبحانه شان را روی میز می چیند زیر چشمی استادم را می پایم...! هرگز گمان نمی کردم در زندگیه شخصیش این همه جار و جنجال و بگومگو داشته باشد...!! کنجکاو شده ام ، اما با خودم کلنچار می روم که ذهنم را روی حرف های خانم دکتر متمرکز کنم که تازه شروع کرده به توضیح درباره ی علایق و سلايق دوقلوها...

_ بنی هفته ای سه بار کلاس شنا و کاراته میره . استعدادش تو یادگیریه زبانهای خارجی عالیه . اونقدر که به پیشنهاد استادش گوش دادیم و هزمان دو زبان انگلیسی و ایتالیایی و داره یاد می گیره...بیا دخترجان ...بشین

دعوت میشوم که پشت میز دایره واری که درست مرکز آشپزخانه قرارا دارد در جمعشان بشینم . شایسته دور آشپزخانه می گردد و پی چیزی کابینت ها را باز و بسته می کند .

بنیامین با اخمهای در هم و نگاه خیره به پایین تند و تند لقمه هایی که نادیا می گیرد را فرو می دهد . بهار اما با زیرکی زیرچشمی تمام حواسش متوجه من است .

خانم دکتر استکان کمر باریک و طرح دار چای را مقابلم قرار می گذارد و ادامه می دهد .

_ بهار هم که تازگی از فلوت زدن رسیده به یادگیری پیانو...هرچند که خودش خیلی علاقه نشون نمیده اما به نظر من که حسابی تو این کار استعداد داره در ضمن نقاشیاش هم عالیه

یادحامد می افتم و نقاشی هایی که در همین چند روز اقامتش در خانه ی من و همایون دیوارها را پر کرده . برادر من هم استعداد و علاقه اش سر به فلک می کشد...اما...

دهانم مزه تلخی می دهد چای داغ را به لبان نزدیک می کنم و با لبخند می گویم : چه خوب ...پس بچه ها حسابی هنرمندند.

شایسته از کنارم خم می شود روی میز و برای خودش در یک فنجان مدل دار که احتمالا متعلق به خودش باشد شیر میریزد .

نادیا می گوید : البته یک چیز را یادتان رفت خانم بچه ها عاشق گشت و گذار هم هستند ..

خانم دکتر لبخند می زند و بنیامین با صدایی دورگه و جدی و همان اخم های در هم می گوید :
فقط با بابا

شایسته شیرش را سر می کشد و می گوید : ازین به بعد ریحانه خانوم هم با ما میاد
بهار به سرفه می افتد و بنیامین از صندلی بلند می شود .

_ بشین سر جات

صدای محکم و مقتدر پدرش مرا هم روی صندلی ام میخ می کند . مثل وقتی که در کلاس...
به نظرم وقتش شده که نظری بدهم . از بنیامین می پرسم : با بابا بیشتر کدوم پارک ها رو رفتید ؟
_ خودش که کنار تون واستاده ... چرا از خودش نمی پرسید ؟!!!!

شایسته فنجان را می کوبد روی کابینت و غرولند می کند : بی ادب !

وضع متشنج است ، واقعا نمی دانم چطور باید با این بچه ای که در نگاهش هیچ رنگی از صلح و
محبت نیست کنار آمد !

بدون توجه به پدرش از آشپزخانه بیرون می زند . حس می کنم سوالم بیجا بوده با نگاهی پوزش
خواهانه و گناهکار به بهار زل می زنم ... حتما درماندگی را در چشمهایم می بیند که می گوید :
عصبانیه الان...صبح ها معمولا اینجوریه
دوباره جای را به لب هایم نزدیک می کنم .

دیگر حرفی زده نمی شود . همه در سکوت به میز شیشه ای مقابلمان خیره شدند . چند دقیقه
ای بعد شایسته بی هیچ حرفی از خانه بیرون میرود ..
و اولین روز کاریه من در این خانه آغاز می شود...

اتاق مشترک بنیامین و بهار شبیه شهر بازیست ! بی اغراق می گویم ! دو تخت روی هم سوار و به
اصطلاح دو طبقه که از یک طرف پله های کشودار و از طرفی دیگر سرسره ای مارپیچ برایش

طراحی شده! چیزی که تا به حال مشابهش را هم ندیدم. نورپردازی اتاق کاغذ دیواری ها، همه و همه جدید و عجیب و غریب است. به جای میز تحریر در میان اتاق میز چارپایه ای گذاشته شده و دو صندلی که برای تکلیف نوشتن جا برای هر دوشان باشد... البته برای بازدید هم جرات نکردم بدون همراهیه خانم دکتر پا به اتاقشان بگذارم. برایم توضیح داد که سبک و چیرمان اتاق را که می بنید زیادی بچه گانه است به این دلیل است که دوقلوها تا پنج سالگی در این خانه بزرگ شدند و بعد خانه شان را عوض کردند. بهار روی تختش که طبقه ی پایین است کتاب داستانی را با حواس پرتی ورق می زند و گوشش پیش ماست ...

از خانم دکتر اجازه می خواهم تا چند دقیقه ای تنها با بهار صحبت کنم. بی چون و چرا قبول می کند. به نظرم این یکی از برادرش رام تر و منطقی تر می آید.

خانم دکتر که می رود سریع متوجه تنها بودنمان می شود و خودش را روی تخت جا به جا می کند.

_ اجازه هست بشینم؟

با لبخند می پرسم.

بی تفاوت نگاهم می کند و سرش را تکان می دهد که یعنی بشین. اما هیجان را در صورتش می بینم.

_ چه اتاق قشنگی..

جواب نمی دهد.

_ اتاق دهنتر بچه ها معمولا پر از عروسکه. اما من اینجا هیچ عروسکی نمی بینم...

لبه‌های باریکش را به هم می فشارد و از کنارش جایی که من نمی بینم عروسک پارچه ای کخنه و چرکی را بیرون میاورد.

_ آها... پس یه عروسک داری...! چه قشنگه.. اسمش چیه؟

نگاهم نمی کند اما جواب می دهد.

_ نسیم

_ چه اسم قشنگی..

_ اسم مامانمه!!

و با عصبانیت کتابچه اش را ورق می زند..

_ مامان و خیلی دوست داری؟

_بابا دوستش نداره

_ اینجوری نیست عزیزم ..اشتباه می کنی مامان باباها همدیگرو دوست دارن

_ مامانم بابا رو دوست نداره..

ترجیح می دهم سکوت کنم و ادامه ندهم . هنوز نمی دانم چقدر حرف زدن درباره ی این موضوع را دوست دارد.....

با لحنی که سعی می کنم مظلومانه و دوست داشتنی باشد می گویم : من وقتی همسن تو بودم همیشه دلم می خواست یه دونه از اون عروسک بزرگا داشته باشم از اون پرنسسی ها که دامن های پف دار دارن و آواز می خونن و می چرخن...

سکوتش عمیق تر از آن است که امیدی به شکستنش داشته باشم . حرف که نمیزنم صدای نفس کشیدن های منظم و آرامش را هم می توانم بشنوم .

دوباره نگاهی به اطراف اتاق می اندازم ...پی چیزی که بتوانم با آن بحث جدیدی را شروع کنم .

یکدفعه می گوید : شما می خواهید بیاید جای مامان نسیم؟

چنان شوکه می شوم که تا چند ثانیه با چشمهای گرد شده از تعجب نگاهش می کنم . لبش را با دلواپسی و خشم می جود .

_ام...نه ...من ..

گلویم را صاف می کنم و بی توجه به ضربان قلبم که بالا رفته می گویم : اشتباه می کنی ...

و بعد به این فکر می‌کنم که اگر شایسته همین الان پشت در می‌بود و این حرف را می‌شنید؟! چشم‌های شکاکش نشان می‌دهد که توجیه نشده. برای دفاع از خودم دوباره تلاش می‌کنم: نه... آقای شایسته معلمه من بهار جان... اصلاً اونطوری نیست که تو فکر می‌کنی.. خوب؟ اصلاً بزار یه چیز دیگه بهت بگم... من اصلاً ازدواج کردم..

از حرف اشتباهی که زدم نفسم در سینه حبس می‌شود ...

او هم به اندازه‌ی من شوکه می‌شود ..

روی تخت نیم‌خیز می‌شود و می‌پرسد: واقعا؟

با ناراحتی و اضطراب می‌گویم: ببین بهار جان... من نباید اینو می‌گفتم، یعنی.. یعنی پدرت این موضوع رو نمی‌دونه..... توام نباید بهش بگی

دوباره ابروهایش را در هم‌گره می‌زند: چرا نباید بگم؟

_خب...

_ اصلاً چرا حلقه دستتون نیست؟ مامان نسیم وقتی با ما بود همیشه حلقه دستش مینداخت..

_من...

_ دارید بابای منو گول می‌زنید؟

سیل بی‌امان سوال‌هایش بر سرم آوار می‌شود. حتی اجازه‌ی حرف زدن نمی‌دهد ...

سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم و جواب قانع‌کننده‌ای بدهم ... عین حقیقت.. هر چند که مطمئنم درک جوابی که خواهد شنید برای او زیادی سنگین است.

_ اگه می‌خوای راستشو بشنوی به منم اجازه بده حرف بزنی دیگه... باشه؟

دسته‌هایش را در هم‌گره می‌زند و با چهره‌ای جدی دوباره به بالشت پشتش تکیه می‌زند.

باید با مقدمه چینی شروع کنم.

_ تو مدرسه رفتنو دوست داری ؟

سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان می دهد .

ادامه می دهم : من خیلی دوست دارم... خیلی .. خیلی زیاد...اما مدرسه ها یه قوانینی دارن ..مثلا یکیش اینه که اگه بفهمن دانش آموزشون ازدواج کرده دیگه بهش اجازه ی درس خوندن نمی دن ..

_ خب ...تو که درس خوندن و دوست داشتنی چرا عروسی کردی ؟

می دانم که ذهن کودکانه اش با سرعت مسائل را تجزیه و تحلیل می کند تا عیب و ایرادی در کارم دربیآورد . خوشحالم که اینبار از راه گفتن حقیقت وارد شده ام . چرا که به مرور زمان برایم ثابت شده که تبحری در نقشه کشیدن و دروغ گفتن ندارم و با سرعت غیر قابل باوری دستم رو می شود .

اما این را هم می دانم که دیگر از پس توضیح در مورد مشکلاتی که باعث این ازدواج مصلحتی شد برنمیایم برای همین با آسودگی لبخندی می زنم و می گویم : آخه من همسرم و خیلی دوست داشتم...

لحظه ای مکث می کند . حالت تهاجمی چهره اش عوض می شود و جایش را به غم و درماندگی می دهد .

_ منم مامان و بابام و خیلی دوست دارم..

به خودم اجازه می دهم و محتاطانه موهایش را نوازش می کنم . نگاهم می کند اما نگاهش آرام تر شده...

_ بهار نباید به پدرت بگی وگرنه من هم مدرسه رفتنم و از دست میدم هم کارم و..

_ میخوای اینجا بمونی ؟

_ مجبورم عزیزم..اگه شما منو قبول نکنید باید برم جای دیگه ای کار کنم..

_پس...

چون هنوز با برادرش مشورت نکرده نمی تواند نظر قرص و محکمی بدهد .

نقطه ضعفش را فهمیدم ..

من کمک می کنم مامانتون و برگردونی...

لبخند بی جانی می زند... موافقت کرده..

می گوید : به بابا امیر چیزی نمی گم..

و اینطوری به تفاهم می رسیم ..

حالا رسما ، با موافقت صاحبکار کوچکم کارم را آغاز می کنم .

قاعدتا نباید به آن آسانی که خیال می کردم پیش برود ... هرچند که رضایت بهار می تواند تاثیر

مهمی در ماندن و استخدام شدنم داشته باشد اما هنوز دیواری محکم تر وجود دارد . بنیامین !

هر چه که سعی می کنم بین او و حامد نقطه ی مشترکی پیدا کنم موفق نمی شوم . برادرم همیشه

مطیع دیگران ، دلسوز ، سازش کار و کم توقع بوده ، از آن دست بچه هایی که حاضرند برای

دیدن لبخند اطرافیانشان بزرگانه رفتار کنند . اما بنیامین ، یک جور بزرگ کوچک است ... خود

رای و مغرور و یکدنده ..حالا دیگر خوب می دانم که او هم مثل خواهر کوچکش مرا جایگزین

مادرش در این خانه می بیند و مطمئنم که به آن راحتی و با چند جمله ای که به بهار گفتم این

یکی را نمی شود قانع کرد ...

وقتی دست در دست بهار ، به اتاق نشیمن برگشتم ، چنان روی کاناپه ، دست به سینه نشسته

بود و نگاهی کرد که هر لحظه احتمال می دادم از شدت نفرت چیزی به طرفم پرت کند ... ، اما

کوچکترین حرفی نزد ..

از بهار خواستم جاهای دیگر خانه را نشانم بدهد او هم با کمی تردید و شک بالاخره قبول کرد .

حالا حضور مرا با برگشتن مادرش مرتبط می داند و حتی به خاطر این موضوع ، پیروی از اخم و

تخم ها و نقشه های برادرش را هم کنار گذاشته ...این برایم خوب است ، اولین نشانه ی مثبت ..اما

چیز دیگری هم هست که مرا می ترساند ...اگر این دو نفر با هم قهر کنند...بی شک بنیامین ،

تحمل نمی کند که خواهرش او را به غریبه ای تازه از راه رسیده بفروشد ...

با هم از پله ها پایین می رویم تا بهار ، پیکو ، همان سگ درشت و شکاری شان را نشانم بدهد .
می فهمم که حسابی به این موضوع علاقمند است .

با ترسی ساختگی می گویم : به نظرم خیلی بزرگه !!؟ نه؟؟؟ تو نمی ترسی...؟؟

شجاعانه سرش را بالا می اندازد و در حالیکه جلوتر از من دستم را می کشد تا دنبالش بروم می
گوید : نه...به هیکلش نگاه نکن...از یه بچه ام بی آزار تره..اگه ببینیش می فهمی...فقط با غریبه ها
خیلی خوب نیست و پارس می کنه...

_خب ، منم غریبه ام..

_من آشنات می کنم..

پیکو سر جای قبلیش که برای اولین بار دیدم نیست ، جایش را عوض کرده اند...زیر همان فرو
رفتگیه ساختمان به نرده های آهنی دری زنجیرش کرده اند . به نظرم خواب است دراز کشیده
روی زمین و سرش را گذاشته روی دستهایش و چشمهایش را به هم می فشارد...

آرام خم می شوم و توی گوش بهار می گویم : خوابه ...می خوای بیدارش نکنیم ؟

می خندد ..دو تا از دندان های شیریش به تازگی افتاده ...

با شیرینی کودکانه اش می گوید : خودش و میزونه به خواب ..مثل شبایی که من خودمو می زخم تا
بابا دیگه داستان نخونه..

نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم..

می پرسم : انقدر بد داستان می خونه ؟

_بد نمی خونه ولی داستانی که می خونه دوست ندارم

می دانم از روی همان کتابی می خواند که...دوباره اسم کتاب را از یاد بردم .

پاورچین و با احتیاط به سگ نزدیک می شویم در چند قدمی اش لای پلک هایش را باز می کند و
با چشمهایی به سفافیت تیله درشت و سیاه رنگ نگاهمان می کند ...گوهای افتاده اش بلند می
شود...

بهار دست می گذارد به زانو و جلوی چشم می شود . می گوید : آقا پیکو...این ریحانه خانومه..ازین به بعد باید باهاش دوست باشی ...

سگ انگار که نمی شنود و نمی فهمد بهار را با ظاهری گیج و گنگ نگاه می کند . آرام است و بیحال .

با اشاره ی دست بهار نگاهی بی تفاوت و زیر چشمی می اندازد ...

لبخند تلخی می زخم و میگم : فکر کنم وتسش خیلی مهم نیست..

شانه بالا می اندازد : شاید..

جلوتر می رود و زنجیرش را باز میکند . بدون توجه به ترس من که قدم قدم عقب می روم .

پیکو زنجیرش که باز می شود بلند می شود و با کش و قوسی سر جایش می ایستد هنوز نگاهم نمی کند ...بدنش را با دست نوازشگر بهار هماهنگ می کند و خودش را پیچ و تاب می دهد ...

_ خطرناک نیست بازش کردی ؟

با خنده می گوید نه

خودش راه می افتد و پیکو فرمانبردار ، با قدمهایی با شکوه پشت سرش وارد حیاط می شوند . از ترس و احتیاط خودم را چسبانده ام به دیوار پارکینگ...

نادیا هم حالا آمده توی حیاط و مشغول آب دادن باغچه شده ..

بهار فهمیده از سگ چقدر می ترسم ، با شیطنت کاری می کند که پیکو دنبالم بیفتد ...دو تایی پشت سرم می دوند و من جیغ زنان دو حیاط می دوم...نادیا می خندد...بلند!!

شلنگ را از دستش می قاپم و می گیرم طرف بهار و پیکو...

صدای جیغ و خنده در حیاط پیچیده ...

دور هم می دویم و می خندیم ...

قطره های خنک آب ، توی گرمای سر ظهر ، همه چیز را از یادم برده...

وقتیکه آب بازیمان تمام می شود و عجله داریم که بهار را برای سرما نخوردن سریعتر بالا ببرم چشمم می افتد به پنجره ی طبقه ی بالا ، بنیامین با چهره ای که هیچ تعبیری نمی توان از آن کرد از پشت پرده نگاهمان می کند ...

مهم ترین چیزی که از یاد برده بودم ، بنیامین بود ...!

نزدیک های غروب است که به خانه می رسم . با اولین حقوقی که در تمام زندگی ام گرفته ام ... حقوق یک روز کاری و شاید هم کمی بیشتر از سر لطف .

با کیسه های خرید و شلوار و مانتویی که هنوز از آب بازی چند ساعت پیشمان نم دارد .

دستم پرتتر از آن است که کلید بندازم با پا می کوبم به در ، خیلی سریع در باز می شود ...

مادر ...

تا به امروز نفهمیده بودم که چقدر شیرین است که از بیرون می آیی و مادرت در را باز می کند . حتی اگر با این اخم و کنجکاوی باشد ...

لبخند زنان جلو می روم و گونه اش را می بوسم .

_ کجا بودی تا این موقع ؟ نمی گی دلم هزار راه میره ؟

_ ببخشید مامان خانوم..

_ می گم کجا بودی ؟

در حالیکه به سمت آشپزخانه می روم کیسه ها را بالا می گیرم و دوباره نشانم می دهم .

_ دنبال یه لقمه نون حلال...

نفسش را با عصبانیت فوت می کند بیرون..

_ قربون خدا برم .. چه رویی داری تو دختر ؟ با پول شوهرت میری خرید تازه می گی دنبال یه

لقمه نون حلال ؟

با تلخی سکوت می کنم و مشغول جابه جا کردن میوه ها می شوم .

مادر همانطور ادامه می دهد : میگم اینارو بهت که قدر بدونی و شاکر خدا باشی ... تو همین ده خودمون ، اصلا چرا راه دور بریم تو همین محل خودمون می دونی چقدر همسن و سالای تو آرزوی همچین شوهری دارن ؟

با لبخند می گویم : ایشلا خدا نصیبشون کنه...

_ ایشالا .. بشین سر خونه و زندگیت عزیزم... حواستو شش دانگ بده به شوهرت.. نبینم راه افتادی به خیابون گردی و ول گردی ...نکنه صدای این نازنین پسر و دربیاریا...من سازش کار تر از این ندیدم..صبح چشم باز کردم نبودى ..تازه سر خروس خون بود . گفتم کجا رفته این دختره آقا همایون ؟ گفت با دوستاش قرار بود برن بیرون...

توی دلم می گویم خوش به حالت که انقدر توی دروغ گفتن ماهر شدى !!..

من و بیرون رفتن ؟ با دوست ؟ دوست هایم را از هم خودم رانده ام تا مبادا به آرزوهای تو لطمه وارد شود ...

مادر غر می زند : پس فردا شوهرت قهرش بگیره دوستات به چه دردت میان ؟ ها ؟ مرد زندگیته..یه عمر پشت و پناخته ..با این رفیق بازی و سر به هواییا از خودت نرنجونی ..

_ چشم...حامد کجاست ؟

_ صبح حوصلش سر رفته بود بهانه می گرفت همایون با خودش بردتش دفتر روزنامه

_ عجب...!!

شگفتزده ام از این آدم ، که صبح از خوابش زد و بیدار شد برای شکایت از حضور برادرم ، و چند ساعت بعد از کارش زد برای محبت به برادرم .

ابعاد پنهان همایون آنقدر زیاد است که نمی توانم درکش کنم ... به راحتی آب خوردن رنگ عوض می کند .

می خندم ...از آن خنده های عصبانی !!..

سعی می کنم حواس خودم را پرت کنم . به هزار راه... برای مادر حرف می زنم و درد و دل می کنم از مدرسه حرف می زنم ، از پدر و مادر همایون ، از همه چیز جز زندگیه خودم که من بلد نیستم مثل همایون ماهرانه فیلم بازی کنم و می ترسم دستم رو شود ..آسمان ریسمانی به هم می بافم تا حال و هوای خودم را هم عوض کنم . مادر هم از زندگیشان در ده می گوید از اینکه چقدر راحت شدند و دیگر مجبور نیست برای مردم سوزن بزند یا بشور و بساب های اضافی داشته باشد . او هم برای من درد و دل می کند اما تمام حواسم پیش این است که فردا باید دومین روز کاریم را در خانه ی خود شایسته بگذرانم ، گذشته از این موضوع نگرانی برای اینکه موضوع ازدوایم را به بهار گفتم و اگر به شایسته حرفی بزند چقدر دوباره همه چیز خراب می شود ، اینکه به او قول دادم برای برگشتن مادرش کمک کنم و این قضیه ضمانت ماندنم شده و حتی مادرش را هم نمیشناسم...بنیامین هنوز حضور مرا نپذیرفته و این از همه بدتر است...

با خودم می گویم واقعا هم سن و سالان من هم انقدر دغدغه ی فکری دارند ؟ یا من در زمان و مکان نادرستی زیادی بزرگ شده ام !؟

فصل چهارم

بهار و بنیامین از شنبه تا چهارشنبه ساعت دوازده و نیم به خانه برمی گردند ، پنجشنبه و جمعه روزهای تعطیلشان محسوب می شود که نیازی به حضور من نیست چرا که احتمالاً پدرشان هست اگر هم نباشد به خانه ی مادر بزرگشان می روند . بنیامین روزهای فرد کلاس شنا و روزهای زوج کلاس کاراته دارد و آخر هفته ها هم که من نیستم کلاس زبان . بهار هم به همین ترتیب دو روز در هفته کلاس پیانو دارد / با این حساب وقتشان حسابی پر است و سرشان گرم . فقط در تعجبم که چطور با این همه مشغله پرستار های استخدامی را یکی پس از دیگری فراری دادند ؟ هر چه نباشد از میدان به در کردن کسی که از سر مشکلات مالی کار پیدا کرده سخت و عجیب می آید ...

غذای مورد علاقه ی بنیامین قرمه سبزیست و از تمام غذاهایی که با بادمجان درست می شود متنفر است . به دارچین حساسیت دارد و هر روز با خودش میوه به مدرسه می برد .

عجب! چه تغذیه ی سالمی ...

بهار تمام غذاها را دوست دارد ، منتها غذاهایی که با بادمجان درست شده باشند را از بقیه بیشتر..! به هیچ چیز حساسیت ندارد و به جز خیار و گوجه سبز و نارنگی به میوه ی دیگری لب نمی زند .

عادت دارد هر شب کسی برایش قصه بگوید ، از تاریکی محض می ترسد موقع خواب یک چراغ روشن بماند . روی عروسک پارچه ای و قدیمیش بسیار تعصب دارد و حساس است بدون اجازه نباید دست زد . عاشق رنگ بنفش و صورتیست .

بنیامین به قفسه ی کتاب هایش و تلسکوپش بسیار حساس است و تا حد امکان بهتر است به آن ها نزدیک نشد . وقتی با پدرش حرف می زند کسی نباید وارد بحثشان شود یا نظر بدهد این حرکت بسیار او را ناراحت می کند . تو دار و کمی لجباز است . تا حد امکان خواسته هایش باید برآورده شود . رابطه اش با بهار بسیار عالیست و روی او بیشتر از حساسیت برادرانه حساسیت یک پدر را دارد ...

چند خط دیگر هم در مورد شخصیت بهار نوشته شده و خط خوردگی هایی پایین برگخ به توضیحات پایان می دهد .

کاغذ را تا می کنیم و به شایسته که با ورقه هایش در حال کلنجار رفتن است می گویم : خیلی جالب بود ..

سرش را بالا می آورد ، لبخند کجی تحویل می دهد و می گوید : آه...این تجربیات مادره ، تو این چند وقت نوشته رو کاغذ و این ور اون ور واسه پرستارایی که میان ..البته صادقانه بگم خیلی جواب نمی ده

_ چطور؟

_ بچه ها با اومدنه هر پرستار اخلاقیاتشونو عوض می کنن ...

_ عجب...اما به نظر من نیازی به این برگه ها نیست ..

_ واقعا اینجوری فکر می کنی؟

_ خیلی آدما اطراف ما یا توی زندگیمون هستن که واسمون عزیزن اگه اینطوری بود واسه همیشه خوشحال و راضی کردن اون ها باید دفترهای چند صد برگ از علاقه ها و سرگرمی ها و تنفراتشون جمع می کردیم تا توی چشمشون آدمای مقبولی باشیم...
جذب حرف هایم شده ، با دقت گوش می دهد .

_ خب ؟

_ همین که خودمون باشیم و براشون نقش بازی نکنیم هم قبولمون دارن ..البته اگه...اگه دوستمون داشته باشن .

_ دقیقا مشکل همینه ! بچه های من پرستارایی که میان اینجا رو دوست ندارن

لحظه ای فکرهایم را سبک سنگین می کنم و عاقبت می گویم : به خاطر اینکه بچه ها تو شرایط خوبی قرار نگرفتن تک تک پرستارهایی که استخدامشون کردید به چشم مادر جدیدشون نگاه می کنن به چشم کسی که قراره جای مادرشون رو بگیره..

و بعد از حرفی که به این صراحت زدم پشیمان که نه ، ولی کمی می ترسم . منتظر عکس العملش می مانم ...نفس عمیقی می کشد . دسته ی برگه هایی که روی پایش قرار دارد را میریزد روی میز و تکیه می دهد .

انتظار دارم به خاطر دخالت بیش از حدم توی زندگیه خصوصیش سرزنشم کند اما وقتی شروع به صحبت می کند بیشتر درمانده است ..

_ به هر حال باید قبول کنن که مادرشون دیگه نیست .

_ شما گفتید فقط یه مدت...

لبخند غمگینی می زند . خسته به نظر می رسد .

_ حقیقتش اینه که اون یه مدت داره تبدیل میشه به همیشه ...

_ چه بد...

کلمه ای جز این برای ابراز تاسف به ذهنم نمی رسد ...

می گوید : برای همین اصرار دارم که بالاخره به یه پرستار عادت کنن ... حداقل تا یکی دو سال ، بنیامین اونقدر نه ولی بهار واقعا به کسی دیگه توی این خونه احتیاج داره من مشغله هام خیلی زیاده زمان کمی می تونم پیششون باشم ...اون پسره با این قضیه کنار میاد ولی بهار یه دختر بچه اس..می ترسم روحش آسیب ببینه...

سرم را به نشانه ی فهم حرف هایش تکان می دهم .

ادامه می دهد : می خوام اینجا بمونی ریحانه...پس سعی کن طبق این برنامه عمل کنی..باشه ؟

_ اگه اجازه بدید سعی می کنم کاری کنم که دوستم داشته باشن..اینجوری میتونم بمونم و سرنوشتم مثل پرستارای قبلی نشه ؟

_ فکر می کنی این راه جواب می ده ؟

_ آقای شایسته شما طبق اون برنامه عمل می کنید؟! شما بیشتر توضیحات توی این برگه رو ندید می گیرید و زیر پا میزارید اما انقدر دوستتون دارن که خودتون متوجه این موضوع نمیشید ..مثلا..

برگه را دوباره باز کردم و از رویش با صدای بلند خواندم :

بهار عادت دارد هر شب کسی برایش قصه بگوید ..

با تجب می گوید : خب..من هر شب براشکتاب می خونم .

_ چند وقته که این کار و می کنید : از هیلی وقته پیش چندین ساله..

_ شما براش کتابایی و می خونید که اون اصلا دوست نداره، اما طوری وانمود می کنه که انگار خیلی خوشحال و راضیه تا دل شما رو نشکنه و ساعت بیشتری پیشش باشید حتی اگه به بهانه ی شنیدن یه قصه ی بزرگانه وکسالت آور باشه..

_ این غیر ممکنه...

_ خودش به من گفت که شب ها خودش و میزونه به خواب تا دیگه به خوندن ادامه ندید...

با ظاهری گیج و گنگ نگاهم می کند...

با لبخندی پیروزمندانه گفتم : نمی خواد متفاوت باشیم..همین که خودمون باشیم به قدر کافی متفاوته..

با اینکه هنوز ذهنش درگیر حرفهایم است می خندد : آدم جالبی هستی ..

_ ممنون ... لطف دارید .. خب برنامه ی امروز چیه ؟

_ مادر تا چند دقیقه ی دیگه میارتشون خونه . از صبح رفته بودن خرید ..منم می خوام امروز نهار با هم بریم بیرون . می خوام به حضورت عادت کنن یکم چهار تایی با هم صحبت کنیم .
_ خوبه..

سرم را می اندازم پایین و سکوت می کنم . او هم دوباره برگه هایش را بر می دارد و مشغول می شود . تا آمدن بچه ها دیگر حرفی میانمان رد و بدل نمی شود . به سخنرانی که برای معلمم کردم و به حرف هایم ایمان دارم اما می دانم دوست داشتنی بودن هم چقدر سخت است...کاش بتوانم به بنیامین هم این قول را بدهم که قصد گرفتن جای مادرش را ندارم و حتی برای برگرداندن او می خواهم تمام تلاشم را بکنم .

با آمدنشان و دوباره دیدن چهره ی عبوس و اخم های در هم بنیامین همه چیز مثل سابق می شود .

پسر بچه زیر لب سلام بی صدایی می دهد و به طرف اتاقش می رود . شایسته هم در حالیکه بهار را در بغل گرفته نگاه معناداری می اندازد که یعنی دیدی؟! فقط سخنرانی کردن کافی نیست . تو حریف این بچه نمی شوی .

و بعد صدایش را بلند می کند : بنیامین ، بابا آماده شو نهار میریم بیرون ..

صدایی مبنی بر رضایت یا مخالفت از اتاقش نمی آید . بهار هم سلام نیم خورده ای میدهد و با قدمهایی بلند تقریباً به طرف اتاقش می دود . بهار هم امروز دوباره تغییر کرده و مثل اولش شده انگار نه انگار که ما تمام روز قبل را با هم بازی کردیم و پیش هم بودیم و تقریباً دوست شده بودیم .

نا امیدانه به شایسته نگاه می کنم . با شیطنت می گوید : کم نیار ...منم کمکت می کنم تازه اولشه ..

و باز داد می زند : بچه ها سریع آماده شید من پایین تو ماشین منتظر تونم ..

با رفتن او و خالی شدن خانه به خودم جسارت می دهم و به اتاق بهار سرک می کشم .

صندلی گذاشته زیر پایش رفته بالا تا از میله ی بالای کمد لباس بردارد ...وحشتزده احساس هطر می کنم و می پریم داخل . تقریبا جیغ می کشم : میفتی بهار....

هول می شود تعادلش را از دست می دهد و درست لحظه ای که در حال افتادن است جلو می دوم و روی هوا بغلش می کنم ...

از صدای جیغ من بنیامین هم بدو خودش را می رساند به اتاق و مرا می بیند که خواهرش را روی زمین می گذارم .

برایش مظلومانه توضیح میدهم : داشت میفتاد..

با ائقات تلخی و صدای دورگه از عصبانیت می گوید : عادت داره به این کار ، همیشه اینجوری لباساش و برمیداره اگه شما جیغ نمی زدید نمیفتاد !

بهار رنگ پریده و ترسان خودش را از دستهای من جدا می کند و پشت سر برادرش از اتاق بیرون می روند . حتی لباسی را هم که می خواست دیگه بر نمی دارد

بعد از ساعتی گشت زدن در خیابان ، بالاخره مقابل رستورانی توقف می کنیم . هر چند به نظرم این تصمیم بهتر است از نشستن توی ماشین و گوش دادن به جار و جنجال شایسته و بنیامین سر اینکه کدام آهنگ از ضبط پخش شود .

پشت یک میز چهار نفره به انتخاب بهار گوشه ی رستوران میشینیم .

دوباره بعد از کلی جر و بحث و کلنجاری که پدر و پسر با هم می روند غذایی سفارش داده می شود. این همه اعصاب و حوصله شان برای جنگیدن با هم قابل تقدیر است. من و بهار به عنوان اعضای خنثی در تمام این گفتگوها نگاهشان می کنیم.

بالاخره جو آرام می شود و اینبار نوبت شایسته است که به عنوان سخنرانی منطقی برایمان صحبت کند. هر چند که به نظرم چندان موفق نخواهد بود. این هم مثل پسرش از آن دست بزرگ های کوچک است.

دستهایش را روی میز در هم قلاب می کند

_خب..بچه ها می خواستم امروز بیایم بیرون تا بتونیم در مورد اینکه ریحانه خانوم از این بابت قراره تو جمع ما باشن با هم صحبت کنیم موافقا دستا بالا...

و خودش با ادایی بچه گانه و لبخندی شیطنت آمیز دست بالا می گیرد. بهار دست زده زیر چانه و به حرکت پاهاش زیر میز شیشه ای چشم دوخته، بنیامین هم با بی محلی توهین آمیزی به پدرش نگاه می کند.

_خب...با این حساب دو به دو شدیم. من و ریحانه موافقیم. شما دو تا فسقل مخالفید ...

بهار با دلخوری می گوید: همیشه خود ریحانه هم رای بده که...

شایسته تذکر می دهد: ریحانه خانوم..!

بنیامین هنوز هم محل نمی گذارد زیر لب می گوید: من میرم دستامو بشورم...

و از جایش بلند میشود.

بهار هم پشت سرش از صندلی می پرد پایین که شایسته دستش را می گیرد: کجا خانوم خانوما...شما از این به بعد با ریحانه خانوم میری دستشویی خانوما...

اخم می کند: چرا؟

_ چون شما دیگه خیلی بزرگ شدی خیلی خانوم شدی باید بری دستشویی خانوما...نمیشه با بنیامین بری باشه؟

کم مانده گریه اش بگیرد... برمی گردد و با نفرت نگاهم می کند.. از خشمی که توی چشمهای تپله ای و بزرگش می درخشد می ترسم... اما به ناچار برای آنکه حرف شایسته زمین نخورد از جایم بلند می شوم دست بهار را می گیرم و راه میفتمیم.. چند قدمی که می رویم و مطمئن می شود دیگر در دیدرس پدرش نیست دستم را رها می کند و به سمت دستشویی مردانه می دود ...

دم در که می رسد می استند برمی گردد و زبان درازی می کند ... اما برخلاف چیزی که در تصورات کودکانه اش است پیشاز آنکه از این حرکتش ناراحت شوم خوشحال می شوم.. به نظرم با این کار لاقل کمی خودش را آرام تر کرده... معطل می کنم تا بیرون بیاند . هر دو با دیدن من که دم در منتظر ایستاده بودم شوکه می شوند . اما سعی می کنند باز هم بی محلی کنند .

دوباره میشینیم .

هیچکس حرفی نمی زند شایسته با کنجکاوای به چهره ی راضی و خرسند دخترش نگاه می کند .

و دوباره بحثش را شروع می کند .

_ ریحانه ازین به بعد هر روز از صبح تا عصر که من برگردم پیشتونه... این برنامه فعلا برای تابستونه..

بنیامین با لحن معناداری می گوید : ریحانه خانوم...!!

خنده ام می گیرد . اما با خوردن نوشابه خودم را مشغول می کنم .

شایسته با جدیت رو می کند به بنیامین .

_ خب.. آقا پسر ، شما بهتره جای متلک گفتن و تیکه پرونی در مورد مشکلات حرف بزنی ..اگه تو کلاس من کسی اینطوری مزه بریزه...

بنیامین شکایت می کند : اینجا کلاس درستون نیست ما هم دانش آموزای شما نیستیم .

پس از مکث طولانی که به نظرم بیشتر از این بابت است که پدر از خدا طلب صبر کند دوباره همان سوال قدیمی پرسیده می شود : بفرمایید مشکلتون چیه ؟

_ ما اونقدر بزرگ شدیم که نیاز به پرستار نداشته باشیم .

_ وظیفه ی یه پرستار فقط انجام دادن کارای روزانه نیست از لحاظ روحی هم کمک کاره..!
به نظرم درک این جمله برای یک بچه ی سوم ابتدایی زیادی سنگین می آید اما در نهایت تعجب ، بنیامین خوب متوجه شده و جواب می دهد : اون دیگه وظیفه ی پرستار نیست ، وظیفه ی مادر و پدر خونه است..

تازه می فهمم که چرا بهار انقدر از برادرش تبعیت می کند . نسبت به سنش زیادی می فهمد .
شایسته دهانش را باز می کند که حرفی بزند . دوباره می بندد چند بار این عمل تکرار می شود و در نهایت می گوید : نهارتون رو بخورید ...

و همه انگار که منتظر این دعوت بوده باشیم بی چون و چرا مشغول می شویم . حقیقت این است که بحث در مورد این موضوع فایده ای ندارد تا وقتی که پدر نتواند برای بچه هایش فلسفه ی آمدن پرستار را جا بندازد ..

نهار را در سکوت می خوریم و حتی موقع برگشتن هم دیگه نه پدر نه پسر سر آهنگ بگو مگو نمی کنند . صدای خش دار و نامفهومی از رادیو فضای ماشین را پر می کند

وقتی به خانه برمی گردم ساعت نزدیک به هشت شب است می دانم بیش از اندازه دیر کرده ام و به همایون که نه ، اما به مادر باید جواب قانع کننده ای بدهم . در را که باز می کنم سه نفری نشسته اند سر سفره و شام می خورند . سلام می دهم و زیر نگاه های سنگینشان به اتاق می روم تا لباس هایم را عوض کنم .

نگاه حسرت باری به تخت خواب می اندازم . کاش می شد بدون سوال و جواب شدن و دروغ گفتن خوابید . حسابی خسته ام .

همانطور که انتظار داشتم تا میشینم مادر شروع می کند : ریحانه نگاه به ساعت انداختی ؟
_ به به چه شام خوشمزه ای ...

_ کجا بودی ؟

_ یکی از معلم هام کلاس خیاطی گذاشته بود تو خونش رفته بودم اونجا که اگه خوبه بقیه جلسه هاشم برم ...

همایون در حال خوردن غذا سر بلند می کند و نیم نگاهی می اندازد .

مادر دست بردار نیست و غرولند می کند : آقا همایون می خواست بیاد دنبالت بچرخه بس که نگران شده بود من مانعش شدم..

با لحنی که فقط خودش معنی اش را بفهمد می پرسم : جداً ؟

غذا توی گلویش می پرد و به سرفه می افتد .. حامد نیم خیز می شود و با دستهای کوچکش پشتش می کوبد .

و بعد در آسودگی خودم را مشغول به شام خوردن می کنم .

مادر یالا گویان و دست به زانو بلند می شود . در حالیکه ظرفهای جلوی خودش و حامد را برمی دارد زیر لب می گوید : آدم و همیشه جلوی غریب و آشنا سر افکنده می کنی....

حامد هم پشت سر مادر بلند می شود و با سری برگشته و نگاهی به طرف ما به سمت اتاق می رود شک ندارم که به اشاره ی مادر است . مثلاً تنهایمان گذاشتند که سنگ هایمان را وا بکنیم ، یا مثلاً همایون راحت تر و جدا از رودرواسی با مادرم مرا توبیخ و سرزنش کند

می گوید : میری کلاس خیاطی ؟

با اشتها غذا می خورم . آنقدر گشنه ام که هنوز قاشق غذای اول را فرو نداده قاشق دوم را هم به دهانم می گذارم . همایون می گوید : مثل اینکه خیلی گشنه ای...

خودم خوب می فهمم که کم کم حوصله ی جواب دادن به سوال های بچه گانه و بی معنیه همایون را از دست می دهم . درست از وقتی که فهمیده ام چقدر در نقش بازی کردن تبحر دارد . درست از همان وقتی که دورویی اش را در برخورد با خانواده ام دیدم ، ادعای مظلوم بودنش را ، اینکه خودش را ساکت و صامت و سازش کارترین موجود دنیا جلوه می دهد و مرا ظالم و خودسر

با همان ملایمت و خونسردی اعصاب خرد کنش می گوید : نمی خوای بگی کجا بودی ؟

می گویم : عجیبه که امروز ، یه دفعه این همه سر در آوردن از کارای من واست مهم شده...
نگاه عاقل اندر سفیهی می اندازد و با طعنه می گوید : نباید مهم باشه ..؟ نا سلامتی ما زن و شوهریم...!!!

با چشمهای گرد شده از تعجبم حرفش را اصلاح می کند و دستپاچه می گوید : حداقل اسماً که زن و شوهریم..

_ خب ؟

_ خب...یعنی...یعنی اینکه باید یه چیزایی و مراعات کنیم ...

_ باشه ، حتما..

_ باید در موردش حرف بزنیم ...من میرم اتاق شامتو خوردی بیا در موردش حرف بزنیم .
و از جایش بلند می شود .

نمی دانم صبر و تحملم تا کجا به دادم برسد . نمی دانم تا کجا ی توانم دوام بیاورم و ادای آدم های خونسرد را در بیاورم . حرف هایی که من باید به او بزنم بیشتر است . توی گلویم گیر کرده...از هول اینکه زودتر سر بحث را با او باز کنم شام را خورده نخورده سفره را جمع می کنم . مادر و حامد به اتاق همایون رفته و در رابسته اند . شاید خوابیده باشند .

وارد اتاق که می شوم روی تخت نشسته . چراغ خاموش است . نور مهتاب از لای تورهای پرده راه گرفته و پیکره ی لاغرش را که لبه ی تخت نشسته روشن کرده . سرش را با حالتی خسته و کلافه میان دست هایش گرفته است .

چراغ را روشن می کنم . بر می گردد و نگاهم می کند ... یک نگاه طولانی و عمیق . انگار که اولین بار است مرا می بیند ...چیزی از چشم هایش دستگیرم نمی شود . صادقانه بگویم ، از طرز نگاهش کمی هول کرده ام .

نفس عمیقی می کشد و می گوید : بیا ، بشین ...

جلوی می روم ..اما نمی شینم به پنجره تکیه می کنم . درست مقابلم ...

_ کاری که دنبالش بودی درست شد؟

می پرسم کدام کار؟

_ همون که آقای شایسته که قرار بود استخدامت کنه واسه پرستاری از بچه هاش..

_ فعلا آره قراره یه مدت آزمایشی برم..

_ حقوقش چطوره؟

_ اونقدری هست که گشنه نمونم ...

متوجه ی طعنه ی حرفم می شود اما به روی خودش نمی آورد ..

_ اگه می خوای این کار و ادامه بدی باید یه بهونه ی خوب برای توجیه نبودنات و دیر اومدنات

پیدا کنی ، مادرت حسابی شک کرده ..

_ مهم نیست

_ برای تو مهم نیست اما من اینجوری زیر سوال میرم ، غیرتم ، مرد بودم ، شوهر بودم همه

چیزم زیر سوال میره...

پوزخند تمسخر امیزی می زنم و می گویم : واقعا اینجوری فکر می کنی ؟ همین الانشم این

چیزایی که گفتی زیر سواله...

از جایش بلند می شود و خیز برمی دارد طرفم ، یکدفعه وحشی می شود ...شانه ام را توی دست

می گیرد و فشار می دهد ... صورتش تنها چند وجب با صورتم فاصله دارد

با دندان غروچه می گوید : زیر سوال نبود ، تو زیر سوالشون بردی !

خیلی با خودم می جنگم که بر ترس و لرزشم غلبه کنم و مثل دفعه ی پیش ضعفم را نشانم

ندهم ... با صدایی که سعی در پنهان کردن لرزشش دارم می گویم : اون موقعی که به فکر ازدواج

بودی باید پیش بینی این روزاش رو هم می کردی...

نبض گردنش از عصبانیت می زند : تو هنوز بچه ای ، خیلی بچه... خیلی نادون... پس الکی ادای آدم های بزرگ و همه چیز فهم درنیار ...

_ این تویی که ادای آدمای پاک و قدیس و در میاری درحالیکه همه ی رفتارها و حرکات نقشه و دروغه... تو ادای آدمای محجوب و بساز و درنیار..طوری وانمود نکن که انگار تو مظلومی و من ظالم عالم...

_ به خاطر تو... به خاطر حضور مادر تو ، حضور برادر تو ، مجبورم روزی هزار وعده نقش بازی کنم و حرفای خنده دار بزنم و ادا دربیارم...خودم احساس گناه می کنم اما توی خودخواه هیچکدوم اینا رو نمی فهمی عوض اینکه به فکر باشی صبح تا شب تو خونه ی یه مرد غریبه به اسم اینکه معلمته و زن و بچه داره جولون میدی ...این تویی که ادعای معصومیت می کنی و به هر کاری که نباید مشغولی....

از شدت خشم تمام بدنم می لرزد با نهایت توان به سینه اش مشت می کوبم...

_ خفعه شو...

شانه ام را رها می کند اما آنقدر که شدت فشارش زیاد بود شک دارم که شکسته باشد یا نه ...

چند قدم عقب می رود و می گوید : برام مهم نیست هر کاری که می خوای بکنی و هر جایی که می خوای بری..اما یه چیز واسم خیلی مهمه که تو رعایتش نمی کنی ، تا وقتی که اینجا تو این کشور زیر یه سقف به عنوان زن و شوهریم باید حواست به خیلی چیزها باشه و عین من فیلم بازی کنی..قرارمون که یادت نرفته؟!

_ لعنت به تو...

روی زمین می نشینم .. در خودم مچاله می شوم و گریه می کنم...زار زار...بلند بلند...دیگر برایم مهم نیست حتی اگر مادر و برادرم بشنوند .

صدای در کمد می آید و بعد همایون می گوید : تمام اینا از عواقب بودن مادر و برادرته ...بهت گفتم حضورشون برامون دردسر ساز میشه بی اعتنائی کردی ..دفعه ی پیش به من شک کردن این دفعه به تو...بازم از بودنشون طرفداری کن ببین کی برسه که دستمون واسشون رو شه...

می خواهم حرفی بزنم که در به شدت بهم کوبیده می شود و بعد سکوت عمیق اتاق...

هق هق گریه ام اوج می گیرد ..

می شکنم... تمام غم های عالم تنهایی هایم بدبختی هایم... همه و همه یکدفعه به چشمم می آید و بر سرم آوار می شود ...

نمی دانم چقدر می گذرد ؟ چند دقیقه ؟ چند ساعت ؟..

حس می کنم دستی دور گردنم حلقه می شود ..

حامد است..

با دست دیگرش اشک هایم را می گیرد ..به دستان کوچکش بوسه می زند . می پرسم : ماما کجاست ؟

سرش را می اندازد پایین و با مکثی طولانی می گوید : داره وسایلمون رو جمع می کنه..

_ برای چی ؟

شانه بالا می اندازد که یعنی نمی دانم ...اما خودم شک ندارم که بخشی از داد و بیداد های همایون را شنیده..گریه می کنم باز ..

حامد با بغض می گوید : گریه نکن...اگه بخوای بازم می مونیم...می خوای اصلا تو بیای پیش ما ؟

سرش را ، موهای منگولیه خوشرنگش را با تمام وجود می بوسم...چقدر دوستت دارم ...کاش می شد بی دغدغه و بدون حضور این غریبه ها کنار تو و مادر تا همیشه ، تا ابد زندگی کنم...کاش می شد...

با همان هیجان کودکانه اش برای عوض کردن حال و هوای من توضیح می دهد : انقدر جای خوبیه...بی بی هم هست...می خوای واست بگم چی جوریه ؟ درختای بلند داره از اونا که میشه بهشون تاب بست دایی صادق واسه منم یه تاب بسته به درختای خونه ی بی بی ..روشم بالشت گذاشته ...هر وقت بخوای میتونی تاب بازی کنی ... ماما منم که دیگه نمیره جایی همیشه پیشمونه از صبح تا شب ، غذاهای خوشمزه خوشمزه می خوریم همیشه...هر جا بخوایم می تونیم بریم

...وقتی میریم باغ دایی صادق بهمون اجازه میده از درختاش بریم بالا و انگور بخوریم..همه جاش
قشنگه ، آسمونش آبییه...شبا با مرتضی می خوابیم رو پشت بوم ستاره ها رو نیگا می کنیم
...آسمونم خیلی بهمون نزدیکه ..دایی صادق میگه یکم دیگه که بزرگ شم دستم بلند تر شه
میتونم بگیرمشون...

گونه ی لطیفش را نوازش می کنم : دایی صادق راست میگه...بزرگتر شی میتونی همه ی ستاره ها
رو بگیری..

چشمهایش برق می زند ...

_ میای بریم پیش ما ؟

_ همایون و چیکار کنیم اونوقت ؟

به فکر فرو می رود کاملا مشخص است که برای او جایی در رویاهایش باز نکرده...با اینکه بچه ی
خوش قلب و ساده ایست اما این یک نفر را هرگز نتوانسته به اندازه ای که باید و شاید دوست
داشته باشد یا لاقل به اندازه ای که همیشه مادر از او خواسته که دوست داشته باشد .

می گویم : نمی تونم بیام حامد ، من ازدواج کردم ، باید پیش شوهرم باشم.

سرش را پایین می اندازد : همیشه ؟

میگویم : شاید یه روزی...یه روزی تنهایی برگشتم پیشت..

و از حرفی که میزنم خودم وحشت می کنم...یک روز تنهایی...

دستش را دور گردنم حلقه میکند باز .

توی گوشم می گوید : دلم برات خیلی تنگ میشه...

منم.....

از زیر پلک های بسته ام اشک ها فرو میریزند...

می گوید : میدونستی من تو رو بیشتر از مامان دوست دارم..

میدانستم

میدونستی اگه یه روز دستم اونقدر بلند شه که بتونم ستاره بچینم میدمش به تو؟

سرش را از شانه ام بلند می کند . نگاه دقیقی به چشمهایم می اندازد و می گوید : آبجی بی بی راست می گفت توی چشمت دو تا ستاره داری...

همایون نه آن شب ، نه شب بعد به خانه بر نمی گردد ، نمی دانم کجاست ، نمی خواهم بدانم کجاست .. مادر و حامد آفتاب نزده با بار و بندیل از خانه می زنند بیرون . آنقدر شکسته ام که دیگر حتی اصراری به ماندنشان ندارم...فقط با دنیایی دلتنگی برای بار آخر بغلشان می کنم و می روند ..خوشحالم که شب آخر را تا صبح کنار حامد بودم

در را که می بندم دوباره همان خانه ی روزهای اول همان سکوت همان مردگی و بی روحی و تنهایی به در و دیوارها هجوم می آورد ..

لااقل به قول همایون دیگر نیاز نیست برای کسی نقش بازی کنیم یا با دروغ گفتن گناه کنیم !
زندگيه ما هم این شکلیست ، باید تنها باشیم تا درست زندگی کنیم....

تحمّل تنهایی از گدایی دوست داشتن آسانتر است ، تحمل اندوه از گدایی همه ی شادی ها آسانتر است . سهل است که انسان بمیرد تا اینکه به تکدی حیات برخیزد
بگذار که انتظار فرسودگی بیافریند . زیرا تنها مجرمین التماس خواهند کرد .
و ما می توانیم ایمان به تقدیر را مغلوب ایمان به خویش کنیم .
باید خوابید ...

تنها خواب...

دستمال های مرطوب تسکین دهنده ی درد های بزرگ نیستند .

اینک دستیست که مرا با تمام توان به سوی تقدیر می راند ...

اینک...سرنوشت ، همان سر افزای ازلی خویش را پایدار می بیند ...

شاید ، شاید که ما نیز عروسک های کوکی یک تقدیر بوده ایم...نمیدانم !...

کتاب را می بندم . تا چند دقیقه ای دستم را روی جلد قدیمی و چرمی اش نگه می دارم...چشم

هایم باز کلمات روی جلد را دنبال می کند ...

بار دیگر شهری که دوست می داشتم..

اینبار دیگر یادم می ماند ...

بهار از میان انبوه عروسک ها و وسایل خاله بازی اش بلند می شود . در حالیکه چادری را سفت

دور خودش پیچیده با دمپایی های پاشنه داری که حدس می زنم برای مادرش باشد تلو تلو

خوران به طرفم می آید .

یک هفته از رفتن مادر و حامد می گذرد . همه چیز صامت و ساکت در سکون و بی تفاوتی

آشکاری می گذرد . حتی احساس بنیامین که نه پیشرفتی داشته و نه پسرفتی ! هر چه بیشتر او

را می بینم و برای بیشتر دیدنش تلاش می کنم او خودش را پنهان تر می کند . مرا نمی بیند این

تظاهر به بی تفاوتی اش از همه چیز سخت تر است ، مرا یاد همایون می اندازد و حس تلخی و

اما بهار رفتار یکنواختی ندارد . اینکه نتوانستم برای بازگشتن مادرش کاری بکنم به همه چیز

بدبینش کرده با لجبازی آشکاری برخورد می کند . هرچه برادرش آرام و ساکت مقابله می کند

این یکی با قیل و قال و سرو صدا...فقط وقت هاییکه پدرشان هست حفظ ظاهر می کنند و اجبارا

حرفی یا لبخندی تحویل می دهند...و به جز آن...!!

اتفاقات دیگر و مهم تری هم در این مدت افتاده مثل اینکه بالا تر گرفتن دعوا های زن وشوهر

عاقبت به آوردن احضاریه ی دادگاه خانواده جلوی در خانه ی شایسته انجامید . با هزار ترفند و

دوزو کلک توانستم پاکت را تا رسیدن شایسته از دید شکاک و کنجکاو بچه ها مخفی نگه دارم . نمی دانستم نسبت به این موضوع چه عکس العملی نشان خواهند داد اما مطمئنا به آن بدی که تصور می کردم باید می بود چرا که شایسته هم نامه را سریع گرفت و مثل مجرمی در حال فرار با سرعت به اتاقش پناه برد و در را چند قفله کرد . بی شک او هم از بیان حقیقت واهمه داشت . اما من جدای این جریان ها به خاطر قولی که برای برگرداندن مادر این خانه به بهار دادم و حالا یقین دارم که هرگز عملی نخواهد شد نگرانی هایم بیشتر است ... علاقه ی بچه ها را به مادرشان حتی می شود در لباس ها و عروسک ها و وسایل هایی که او برایشان خریده هم دید ، تا کی می شود این موضوع را از آن ها پنهان کرد ؟ برخلاف فکر شایسته من برای بنیامین نگران ترم تا بهار ... خود داری و غرورش توان حرف زدن را هم از او می گیرد ، اگر با بهار رابطه ای صمیمانه داشت و حرف ها و درد و دل های کودکانه اش را راحت می گفت با آمدن من این گزینه را هم کنار گذاشته ... حالا یا غروب ها با آمدن پدرش از اتاق بیرون می آید و چند کلمه ای حرف می زند یا برای رفتن به کلاس ها و آمدن معلم موسیقی اش . دیوار محکم و قطوری که به دور خودش کشیده آنقدر سفت و سخت است که محال است کسی جز مادرش قادر به خراب کردنش باشد . با من در خانه ، درست شبیه یک مجسمه ، یک شی ، یا یک چیز در حاشیه افتاده برخورد می کند . هرگز مخاطب قرارم نمی دهد مگر آنکه برای دفاع از خودش باشد .

بهار کنارم می نشیند . خرس پارچه ای محبوبش را جلوی صورتم می گیرد و می گوید : دکمه اش کنده شده ... می تونی برام بچسبونی ؟

می روم به اتاق بنیامین برای پیدا کردن چسب . توی این مدت به اندازه ی انگشتان دست یا شاید هم کمتر به اتاقش پا گذاشته ام . می دانم که روی این موضوع چقدر حساس است و به دنبال بهانه ، پس جز در مواقع نیاز آن هم فقط وقت هایی که در خانه نیست به خودم جرات می دهم که وارد اتاقش می شوم ...

بهار هم پشت سرم جست و خیز کنان می آید ، می روم بالای صندلی تا از بالای کمد جاییکه همیشه جعبه ی کاردستی هایشان را قرار می دهند چسب را پیدا کنم یکدفعه تنه ی بهار به صندلی می خورد... صندلی می لرزد و جابه جا می شود با تمام سعیم برای نیفتادنم بالاخره پایم به

چیزی روی میز می خورد...شی شکستنی که با سر و صدا روی زمین پرتاب می شود و صدای شکستنش توی اتاق می پیچد...

وحشتزده پایین را نگاه می کنم...بهار بالای سر تکه های شکسته ی تلسکوپ بنیامین ایستاده... بنیامین با چشمهای گرد و صورت سرخ شده از خشم نگاهم می کند ، یکی در میان به من و تکه های شکسته ی تلسکوپ محبوبش که حالا از روی زمین جمع شده و روی میزش قرار گرفته نگاه می کند...زیر لب زمزمه می کند : شکوندیش...

و بعد با صدایی بلندتر تقریبا فریاد می کشد : تو ، تلسکوپم و شکوندی...!!

آب دهانم را فرو می دهم ، کلمات به ذهنم نمی رسند...با بیچارگی خودم را جمع و جور می کنم و می گویم : داشتیم...داشتیم...میز و تمیز می کردم...بعد...بعد دستم خورد....

چشمانش سایه ی ترسناکی به خود می گیرد : از قصد شکوندی !

نه !!

از اتاق من برو بیرون ...

بنیامین بزار توضیح بدم..من نمی خواستم اینجوری شه...من ...

داد می کشد ...آنقدر بلند که پشتم می لرزد : گفتم برو...!

می دانم تا آرام شدنش بهتر است نباشم ، می فهمم .

راه می افتم طرف در اتاق...صدایش را باز هم می شنوم که با تمام توانش داد می کشد : از خونه امون برو بیرون...

نه نگاهش می کنم نه حرفی می زنم که آتش خشمش شعله ور تر شود...بهار در چارچوب در با حالتی پیروزمندانه ایستاده و خیره خیره نگاهم می کند .. برق بدجنسی توی چشمهای تیره ای و درشتش می درخشد...بی سر و صدا از اتاق می ایمن بیرون و به سمت آشپزخانه برمی گردم... بنیامین دستم را محکم می کشد و مانع جلوتر رفتنم می شود : گفتم از خونه مون برو بیرون...

نمی دانم باید چکار کنم؟ پیش بینی این رفتارش را نکرده بودم...

ملتمسانه می گویم : من از قصد نشکوندمش عزیزم...بهار دید ...داشتم از روی میز می افتادم...

صدایم در میان فریادهای برو بیرونش گم می شود ..

شاید خنده دار به نظر برسد که با فشار دست یک بچه ی هشت ساله مسیرت عوض شود و به طرف در هدایت شوی..اما به راحتی این اتفاق می افتد اگر ، تنها اگر محبوب ترین تلسکوپ آن بچه را ، که تصادفاً هدیه ی مادرش هم بوده ، شکسته باشی ، چه عمدا چه سهوا...

مقابل در ورودی به سینه ی شایسته که تازه وارد شده برخورد می کنم و متوقف می شوم....هرچند بنیامین هنوز یک نفس فریاد می کشد و بهار هم با آمدن پدرش با حالتی تصنعی جیغ می کشد و گریه می کند !..

درمانده ام !

فکر نمی کردم برای از دور خارج کردن پرستار هایشان به این شیوه ها هم متوسل شوند !..

نگاه غمگینم به بهار می افتد ..

تو دیگر چرا ؟ قرار بود با هم دوست باشیم...

شایسته با صدایی تقریباً دو برابر پسرش برای آنکه شنیده شود داد می کشد : چه خبره اینجا

؟؟؟؟؟؟

قیل و قال می خوابد . من که از زور شرم و خجالت سرخ شده ام خودم را از سر راه کنار می کشم و به دیوار تکیه می زنم . بنیامین نفس زنان با دستهای مشت شده مقابل پدرش قد علم کرده...

می گوید : تلسکوپم و شکسته...

قبل از آنکه با نگاه پرسشگر شایسته مواجه شوم سریع توضیح می دهم : رفته بودم بالای کمد چسب و پیدا کنم پام خورد قسم می خورم از قصد نبوده...

شایسته تازه به صرافت میافتد که در خانه را نبسته آنقدر هول کرده که بی هوا پریده داخل خانه و در پشت سرش باز است . در را می بندد . کیف دستی اش را می اندازد روی مبل ، با جدیت به بنیامین می گوید : این همه داد و فریاد برای شکسته یه تلسکوپه

_ اون تلسکوپم و شکسته...اون کادوی تولدم بود ، ماما بهم داده بود...

شایسته نفسش را با عصبانیت از بینی اش می دهد بیرون ...

_ هر کی می خواد داده باشه ، اتفاقه دیگه می افته..!

بنیامین آشکارا می لرزد ..

_ عوض اینکه اونو دعوا کنی منو دعوا می کنی ؟

_ دعوات نمی کنم ولی رفتارت درست نیست می خوام متوجه بشی که داری یه مسئله ی

کوچیک و زیادی بزرگ می کنی..!

_ این مسئله کوچیک نیست...

_ باشه...باشه...خیلی خب...الان حلتش می کنیم...بهار..بهار بابایی بیا اینجا ببینم...

چند بار پشت آستنهایش را به چشمهایش می کشد نه برای پاک کردن اشک هایش بلکه برای

پنهان نگه داشتن چشمهایی که گریه نکرده...!! قدم هم از قدم بر نمی دارد . شایسته به ناچار از

همان جا سوالش را می پرسد : بابایی ریحانه خانوم مگه از قصد تلسکوپ و انداخت ؟

لبهایش را به هم می فشارد با صدایی ضعیف می گوید : من ندیدم...

آه طولانی می کشم...

بنیامین باز داد می کشد : خرس پارچه ایه بهار رو هم خراب کرده...اون داره همه ی چیزایی که

ماما بهمون داده رو خراب می کنه...!!!

شایسته بالاخره نگاهم می کند . سرش می چرخد طرفم . با ابروهایی گره خورده در هم و نگاهی

لبریز از طلب کمک . می دانم او هم مثل من چقدر مشتاق پایان گرفتن این نمایش است . می دانم

باور نکرده . نقشه هایشان هرچقدر هم که زیرکانه باشد عاقبت جایی بچگانه بودنش را نشان می دهد ...

با بی خیالی می گویم : کار من بوده آقا...راست میگن...

تعجبی در چهره اش پیدا نمی شود . حتی می توانم قسم بخورم در جاییکه چهره اش دور از دیدرس بچه هاست لبخند محوی هم می زند ، بعد با جدیتی ساختگی که فقط از یک معلم با جذب و کارکشته برمی آید با صدایی بلند خطاب به من می گوید : بیا تو اتاق من ریحانه خانوم ...باید با هم حرف بزنیم...

و با گامهایی بلند و سنگین کیف به دست به سمت اتاقش راه می افتاد .

حداقل مزیتش این بود که صدای گوش خراش فریادهای بنیامین یا جیغ های بهار قطع شده... از کنارشان می گذرم .

در حالیکه پسر بچه هنوز عصبانی و خشمگین است و خواهرش هم شاید سعی می کند خودش را ناراحت و عصبانی جلوه بدهد ...اما هر دویشان از اینکه به گناه نکرده ام اعتراف کردم تا حد زیادی تحت تاثیر قرار گرفته اند .

با انگشتم چند تقه به در میزنم و در همان حال فکر می کنم چرا نمی توانم شادی را حتی در جایی غیر از خانه ی خودم تجربه کنم انگار خوشبختی تنها در آغوش مادر و برادرم بود که با جدا شدنم دیگر تجربه اش نکردم.

_ بیا تو....

می روم داخل و در را پشت سرم می بندم....

شایسته بی حوصله کیف و کتش را پرت می کند روی تخت و خودش روی صندلی مقابل آینه می نشیند . نگاه خیره اش را لحظه ای از چهره ام بر نمی دارد . نمی دانم به دنبال چیست ؟ پی کشف چه نکته ای این طور زیر و رویم می کند اما موفق نمی شود . دو دتتش را روی زانو تکیه گاه صورتش می کند و می پرسد : هنوزم فکر می کنی از پششون بر میای ؟

_ اگه شما کمکم نکنید نه !

_ من هیچ کمکی نمی تونم بهت بکنم دختر جون ! میبینی که همین قدر حمایتم ازت چه جوری عصبانیشون کرده و چه جوری جلوت جبهه گرفتن ! اینو بدون که هر یه کلمه‌های که من بگم وضع و خراب تر می کنه ...!!

_ درسته وضع داره هی خراب تر میشه چون شما عوض اینکه مسئله رو حل کنید صورت مسئله رو پاک می کنید ...!!

_ منظور تو نمی فهمم !

_ صورت مسئله ی این قضیه نبودن مادرشونه آقا...!! از اینکه دخالت می کنم واقعا معذرت می خوام اما مشکل این بچه ها با من و پرستارای دیگه به خاطر شماس ! اونا میهوان بدونن چرا مادرشون نیست چرا نمیداد چرا ازش حرفی زده نمیشه چرا نظر اونا در مورد این قضیه پرسیده نمیشه...چرا...چرا...چرا...!! شما هم به جای اینکه جواب بهشون بدید هی آدمای غریبه رو میارید توی این خونه میزارید جلوشن و می گید این جای مادرتون !

_ من نگفتن این جای مادرتون !!!

_ اونا از روی ظاهر قضاوت می کنن کاری به گفته های شما ندارن آقا...چرا باهاشون صحبت نمی کنید !؟

انگشتانش را با کلافگی توی موهایش فرو می برد ...

_ نمی تونم در مورد این موضوع بهاشون صحبت کنم ریحانه واسه هضم این حرفا زیادی کوچیکن !

_ آقای شایسته ، کوچیکی و بزرگی آدما رو طرز برخوردشون با مشکل هاشون تعیین می کنه ! می بینید که دران با این مشکل چه جوری برخورد می کنن ! دلشون برای مادرشون تنگ شده ، نمی خوان کسی به جاش بیاد ، با هر کی غیر از اون که وارد این خونه میشه آشکارا می جنگن ، نقشه میکشن هزار جور ...بازم میگی بچه ان !!!!

_ هستن !

_ ببخشید ولی من اینطوری فکر نمی کنم!

_ پس چطوری فکر می کنی؟

هنوز به در تکیه دارم یکدفعه دستگیره را می کشم در را بی هوا باز می کنم . بنیامین و بهار که گوش به در چسبانده بودند به درون اتاق می افتند... لحظه ای خجالت زده نگاهمان می کنند و بعد به سرعت نور فرار می کنند ...

در را می بندم .

شایسته گیج و منگ نگاهم می کند .

با سماجت و پافشاری می گویم : دیدید ؟ اونقدرها هم که فکر می کنید بچه نیستن ! باید باهاشون صحبت کنید ! حق تصمیم گرفتن و دونستن دارن !

_ تصمیم گرفتن در مورد چی ؟ در مورد اینکه با من بمونن یا با مادرشون !!؟

_ هرچی ...

طول و عرض اتاق را می رود و می آید . می شمارم . یک بار دوبار سه بار هفت ..هشت..!

میان اتاق متوقف می شود ...

_ وقتی بهت می گم بچه ان نمی فهمن به خاطر همینکه که قدرت درست تصمیم گرفتن و ندارن ! مادرشون صلاحیت نگهداریشونو نداره ! من چطوری می تونم اینو واسشون توضیح بدم !! چه طوری براشون بگم نقش مادرشون تو زندگیشون تا حالا جز پارک و شهربازی بردن و پیتزا و فست فود خریدن نبوده !

_ خودخواهید !

خودم از صراحتم جا می خورم . انتظار دارم از اتاقش بیرونم کند و بحثی که با آن همه سعی و تلاش به راهش انداخته ام نیمه کاره بماند . اما او بی توجه به جسارتم ادامه می دهد

_ بسیار خب... ولی من از پس گفتنش برنمیام..!

_ پس کی باید بگه ؟

چشمه‌هایش و منظوری که می تواند داشته باشد به یکباره مرا می ترساند . برای آنکه خودم را از قضیه کنار بکشم سریع می گویم : خانم دکتر...، مادرتون گزینه ی خیلی خوبی هستن !

_ ببین ریحانه ، تو به کارت احتیاج داری ، می خوام هر جور شده بمونی ، وگرنه تا حالا انقدر تحمل نمی کردی

_ نه راستش من...

دستش را بلند می کند و به سکوت دعوت می کند و ادامه می دهد : صبر کن بزار حرفم تموم شه !

من... راستش... چه جوری بگم...

نگاهش را به قالیچه ی کف اتاق می دوزد

_ راستش اونا زبون منو نمی فهمن ...

از اعترافی که می کند خجالت زده می شود . او برایم همیشه سنبل غرور و قدرت بود . هرگز دلم نمی خواهد اعرافش به نتوانستن را بشنوم و باور کنم . سریع می گویم : چه کاری از دست من برمیاد ... کمکتون می کنم ..

نگاهش مهربان می شود ... اما هنوز هم شکست هورده است .

_ تو باید با بچه ها حرف بزنی ... من قضیه رو بهت می گم.. به نظرم تو بهتر میشناسیشون خودت اونجوری که صلاح میدونی براشون توضیح بده و بهتره یه جاهاییم تعریف نکنی...

با طعنه می گویم : فکر نمی کنید برای این کار زیادی بچه ام ؟

می خندد : کوچیکی و بزرگی آدما رو طرز برخوردشون با مشکلاشون تعیین می کنه...!

حرف خودم را به خودم پس می دهد...

باید برویم بیرون . برای چند ساعت ! قرار است جایی ، خارج از خانه ، جایی امن ، به داستان زندگیه محبوب ترین معلم مدرسه گوش بدهم ، داستانی که همیشه به شایعه سر زبان ها می گشت !

فصل پنجم

نگاهم را از چهره اش می گیرم و به روبرویم خیره می شوم ... خیابان تاریک است ، تاریک و بلند ... جایی در آن دورها دو خط موازی بهم نزدیک می شوند ... جایی که نمی بینم ..

صدایش را کنارم می شنوم : می تونی باور کنی ؟

از همیشه آرام تر است . صادقانه می گویم : نه ...

_ تا خودت نتونی باور کنی نمی تونی به بچه ها هم این باور و بدی اما چیزی که بهت گفتم حقیقت داره ، نسیم واقعا آدمیه که تو نمی تونی تصورش کنی واقعا غیر قابل پیش بینی ... کاری و که بخواد انجام میده ... حتی اگه اون کار از نظر اطرافیانش احمقانه باشه ... حتی اگه به ضرر اطرافیانش تموم شه ..!

زیر لب می گویم : حتی به ضرر بچه هاش !

سرش را تکان می دهد و می گوید : خب .. درسته البته که بچه ها این قضیه ها رونمیدونن و از ندونستنشونه که با من اینطوری دارن مقابله می کنن اما ... نمی دونم گفتن این موضوع بهشون کار درستیه یا نه ... با این وضعی که من دارم می بینم هر حرفی هم در مورد مادرشون بشنون باورنمی کنن ..

وحشتزده برمیگردم به طرفش .

_ واقعا میخوایید بهشون بگید ؟

_ چیکار کنم ؟ تو میگی نگم ؟ به هر حال که چی ...!! درخواست طلاق داده وقت دادگاه مشخص کردن . احضاریش اومد برام ...

حرفش را قطع می کند . با کلافگی دستش را به پیشانی اش می فشارد .

ناراحتی از ظاهرش می بارد .

لحظه ای به خیابان مقابل خیره می شود و بعد می گوید : اینطوری فایده نداره... به هر حال باید باهاش صحبت کنم....

_ منم نظرم دقیقا همینه ... این بهترین راهه .. من مطمئنم اگه باهاشون منطقی صحبت کنید متوجه اشتباهاتشون میشن و برمی گردن .

این بار نوبت اوست که با چشم های گرد شده از تعجب نگاهم کند .

_ شوخیت گرفته ؟ برش گردونم ... با وجود این وضعیتی که پیش آورده ..؟؟!! اگه میگم باهاش

صحبت کنم به خاطر بچه هاس... می خوام قبل از اینکه بحث هزانت بچه ها به دادگاه و قانون کشیده بشه بین خودمون حلش کنیم... اصلا خودش باید این بحث و پیش می کشید .. خودش باید به اون وکیل مسخره اش می گفت که اصلا نیازی به مطرح کردن موضوع بچه ها نیست ، میدونی برای چی تا حالا ازش فرار کردم و باهاش حرف نزدم ؟ به خاطر اینکه انتظار بکشم بشینم به امید روزی که خودش بیاد بگه عزیزم من نمی تونم بچه ها رو نگه دارم نه لیاقتشو دارم نه شرایطشو...

با دلسوزی نگاهش می کنم . پشت ظاهر مغرور و همیشه شیطاننش حالا غم بزرگی پیدااست... غم پدری که در آستانه ی از دست دادن بچه هایش است... شبیه پرنده ای که بال هایش را باز کرده روی جوجه هایش تا صدمه نبینند! شاید شاعرانه باشد حرف هایم... شاید مسخره.. نمی دانم... اما گمان می کنم چنین آدم هایی ، آدمهایی مثل این مرد زمانیکه به چیزی دل می بندند ترس از دست دادن آن را معادل با از دست دادن تمام دنیایشان می دانند...

و شایسته حتما پدر خوبیست... اگر هم نباشد برای این کار سعیش را می کند .. یک جورهایی خمیره اش را دارد... حداقل در مقابل نسیمی که شناختم سرپرست بهتری خواهد بود...

روی فرمان ماشین با انگشتانش ضرب می گیرد . یاد نوشته ای می افتم که چند وقت پیش در یکی از کتاب های همایون خوانده بودم... نشانه های استرس و اضطراب.

دوباره که شروع می کند به صحبت آنقدر آرام و تند حرف می زند که نمی دانم با من است یا خودش؟

_ واقعا فکر کرده من میزارم بچه هام زیر دست یه غریبه بزرگ شن! زیر دست یه مرد غریبه! خودش که این باشه دیگه انتخابش چی میشه..! خودش بره به جهنم..بره هر جا که میخواد بره هر کاری دلش میخواد بکنه...اما حق نداره بچه هامو ازم بگیره..حق نداره از منی که پدر واقعیشونم از منی که هم خونشونم جداشون کنه و بسپره به یه مرد غریبه ای که معلوم نیست کیه چی کاره اس؟ نه...نه ریحانه امکان نداره رضایت برم امکان نداره بتونم...من وکیل می گیرم قویترین وکیل ها رو..هرچقدر پول لازم باشه خرج می کنم...هرکاری لازم باشه انجام میدم..

لرزم گرفته.. نمی دانم چرا؟ شانه هایم را در بغل میگیرم و می گویم: حرفاتون درسته آقا..من همش و تایید می کنم شکی تو این نیست که حق شما برای داشتن بچه ها بیشتر از یه مرد غریبه است..اما..یه موضوعی هست که با میلیاردها پول و قویترین کیل ها هم حل نمیشه اونم ..اونم اینه که..بچه ها حق انتخاب دارن .

_ فکر اینجاشو کردم..با نسیم قرار میزارم میرم میشینم باهاش منطقی حرف میزنم . بهش میگم تا الان جلوی بچه ها حفظ آبرو کردم برات ، یه کلمه از کارای مفتضحت نگفتم ، خواستم ارزشت مثل یه مادر همیشه پیششون حفظ بشه..هرچند برای خودت ارزش و آبرو نداشتی ..! یا بحث هزانت بچه ها رو نمیکشی وسط! یا اگه بکشی وسط مجبورم چهره ی واقعیتو به بچه هات نشون بدم و مطمینا اون موقع هم از دستشون میدی هم دیگه ارزشی پیششون نداری ...!

هرچند این جملات را با قاطعیت بیان می کند اما بعد از سکوتی چند دقیقه ای با لحنی مردد می پرسد: به نظرت این حرفا خوبه؟

لبخند میزنم و سعی می کنم حالت چهره ام دلگرم کننده باشد: خوبه...خیلی خوبه..

محتاطانه می گوید: پس تو باید بهشون بگی..

ترس برم می دارد . بعید می دانم توان این کار را داشته باشم . شک دارم با گفتن اولین کلمه زنده ام بگذارند تا ادامه بدهم یا نه..

برای فرار از دستور یا خواهشش می پرسم : آخه چی بگم ؟ چه جوری بگم..؟ فکر نمی کنید خانم دکتر بگه بهتر باشه...لااقل به ایشون بیشتر از من اعتماد دارن...

با سماجت می گوید : اصلا اینطوری نیست ! اولاً که به گفته های مادر در مورد نسیم اصلاً اعتقاد ندارن چون مادر توی دعواهامون همیشه طرف من و می گرفت تا عروسش رو و هزار بار هزار جور سعی کرد غیر مستقیم به بچه ها داستان و بفهمونه اما اونا نخواستن که بفهمن دوما توی همین مدت کوتاه بهم ثابت شده که تو زبون اونا رو بهتر میفهمی !!

اشتباه فکر می کنید اینجوری نیست...

اشتباه فکر نمی کنم ریحانه..بهتر می فهمی میتونم صد تا دلیل بیارم برات ..!

آقا...وقتی یکی بخواد حرفای یکی دیگه رو باور کنه ، مخصوصاً اگه اون حرفا مربوط به متهم کردن یکی از عزیزاش باشه اولین شرطش اینه که طرفو واقعا دوست داشته باشه تا بدون اینکه چیزی بهش ثابت بشه چشم و گوش بسته قبول کنه..! بچه ها من و که دوست ندارن هیچ از من متنفرن !

شاید...! اما می تونیم بهشون ثابت کنیم ! اگه مقاومت کردن بهشون ثابت می کنم...دستشون و میگیرم میبرم اون مرد تیکه رو که قراره بره بشه بابای جدیدشون بهشون نشون میدم .

خرد میشن ، اذیت میشن ، گناه دارن آقا ...خیلی گناه دارن..

میگی چیکار کنم ؟ راه دیگه ای مونده ؟ واسه این که خرد نشن و اذیت نشن هیچی بهشون نگم ؟ به هر حال که با واقعیت روبه رو میشن..!

دنیاشون کوچیکتر از شماس ...مادرشون واسشون حکم خداهشونو داره ! باور کسی و شکستن خیلی سخته...چه برسه به اینکه کوچیک باشه..

می دونم..

خب..من فکر می کنم یه راه دیگه هم وجود داره.. اول اینکه با بچه ها صحبت کنید در مورد اینکه شما رو انتخاب می کنن یا مادرشون رو..سر این دو راهی گذاشتن بهتر از اینکه یه راه و ببندید واسشون و مجبورشون کنید از همون یه راهی که می گید برن !. راه بعدی اینکه که با نسیم خانوم صحبت کنید و بهشون قاطعانه بگید که اگه به این رضایت ندن که شما هزانت بچه ها رو داشته باشید مجبور میشید حقیقت و به بچه ها بگید.

اون موقع من قول میدم که با بچه ها صحبت کنم..

حرف هایم که تمام می شود تا چند لحظه همانطور ساکت و صامت نگاهم می کند .

لبخند می زند :

می دونی چیه ریحانه؟ تو یه آدم عجیبی ...!!!

عجیب؟

آره ، خیلی عجیب ... دیگه واسه من اون دختر بچه ی مدرسه ای نیستی که یا لباسای کثیف و گلی دیر رسیدی ...دیگه واسه من اون آدم غریبه و معمولی مثل بقیه نیستی ...تو عجیبی کاش همه میشناختنت تا بدونن چقدر با همه فرق داری تا بدونن چقدر از چیزی که نشون میدی بزرگتری تو یه بزرگ کوچیکی ..!!

خنده ام می گیرد . نه از تعریف هایش . از حرفهایی که در ذهن خودم میزدم و او امروز به خودم برمی گرداند...

کسی چه می داند ؟ شاید ما آدم ها در کسری از لحظه از ذهن هم عبور می کنیم ...

ما آدمها بزرگ های کوچکیم !

آفتاب پشت چشم هایم را پر کرده..دلم نمی خواهد حتی چشم باز کنم . در رختخواب غلت میزنم . رویم را از پنجره و آفتاب تند و زننده میگیرم . سرم را فرو میبرم در بالشت...

فکرهای عجیب و غریبی در ذهنم می چرخد .

فکرهایی که همه متعلق به خواب دیشبند .

از همه چیز و همه نوع و همه شکل رویا و کابوس دیدم . همه در خواب هایم حضور داشتند از قدیمی ترین و دورافتاده ترین دوست تا نزدیکترین ها و حتی آنهایی که چهره شان را هم یکبار ندیده بودم و در خواب فقط می دانستم که این ظاهر باید متعلق به فلانی باشد...

از خواب به آن وسعت چیزی در خاطرم نیست به جز یک تکه رویای خیلی کوتاه.. به گمانم بیشترش کابوس بود . عادت دارم وقتی خواب بد میبینم و در خواب گریه می کنم واقعی گریه کنم . یعنی نه تنها در خواب که در دنیای واقعی هم واقعی گریه می کنم .. وقتی از خواب پریدم بالستم خیس از اشک بود و حالا که فکر میکنم چندان ازینکه چیزی به خاطر نمی آورم ناراحت نیستم !

تلفن زنگ میزند ...به جای بلند شدن روی صدای زنگش تمرکز می کنم به نظر ریتم دار می آید اما توی همان ریتم منظم هم میشود بی نظمی هایی پیدا کرد ...!

فلسفه ی اینکه در هر بی نظمی باز هم نظمی وجود دارد...!

بالشت را به صورت تم فشار می دهم...حس می کنم کم مانده تا دیوانه شوم ذهنم پرش دارد . به همه چیز ..! بیشتر به کتاب های همایون...

به چیزهایی که این مدت خوانده ام...

تلفن باز هم زنگ میزند..

دیگر مطمئن میشوم که همایون خانه نیست .

با این حال باز هم توان تکان خوردن را ندارم..

شایسته قرار بود شب گذشته به دیدن نسیم بروم . قرار بود با هم در مورد بچه ها حرف بزنند . بعد هم که زنگ زد و گفت فردا نیاز نیست بیایی استراحت کن..

دلش شور می زند . برای بچه ها... کاش میرفتم ..کاش به حرفش گوش نمی دادم . کاش می گفتم من نیاز به استراحت ندارم.

امیدوارم نسیم بدون مقاومت قبول کرده باشد که سرپرستیه بچه ها با شوهرش باشد وگرنه من باید وارد ماجرا شوم .

به رویایی که دیده ام فکر می کنم . یک جای شلوغ بودم مادرم دستم را ول کرد و دور شد دنبالش دویدم اما او بی اعتنا رفت وسط جمعیت گم شدم . دختر بچه بودم بچه تر این سن . زار زار گریه می کردم. بعد همایون را دیدم که دستم را گرفت و بلندم کرد هرچند ظاهرش مهربان نبود و با اخم و جدیت نگاهم می کرد اما در آن غریب خانه تمام امیدم بود . بلند که شدم یکدفعه خودم را به شکل دیگری دیدم قد بلندتر زیباتر با لباس های زیبا و مجلل . همه برگشتند به سمتم ... همه با احترام راه را برایم باز کردند ... و من با افتخار و شعف از بینشان رد میشدم.. به احترامم تعظیم می کردند ... حس و حال عجیبی بود . هرگز فکر نمی کردم محبوبیت و مورد توجه واقع شدن تا به این اندازه به آدم حس غرور بدهد ... حتی غریبی و تنهایییم را از یاد برده بودم.. نمی دانم چقدر آن صحنه ها را مرور می کنم که دوباره خوابم می برد ...

دستی تکانم می دهد این بار . تمام ملحفه ی زیرم خیس عرق است . چشم هایم را به زحمت باز می کنم. هیچوقت مثل حالا انقدر محتاج خواب نبودم . صورت همایون را در چند وجبی ام میبینم.

بی احساس نگاهم می کند و می گوید : از کی خوابیدی ؟ پاشو.. پاشو.. پاشو یه چیزی بخور ضعف کردی انقدر خوابیدی..

منتظر جواب نمی ماند از کنارم بلند می شود و میرود سمت دیگر اتاق. حرکتش را دنبال می کنم.

ساعت چنده؟

یه ربع به هفت

باورم نمی شود که نزدیک به یک روز کامل در خواب بودم . توی کشوها دنبال چیزی میگرددم و در همان حال با اوقات تلخی می گوید : مامان از صبح کلی زنگ زده. جواب ندادی خیلی نگران شده بود زنگ زد به من که برو خونه ببین ریحانه چی شده کجاس..گفتم خانوم یا باز زدن بیرون یا خوابن !

دست یخم را روی پیشانی مثل کوره ام می گذارم . پشتم می لرزد .

فکر کنم تب دارم .

برمی گردد و دقیق تر نگاهم می کند .

میخواهی بریم دکتر ؟

نه خوب میشم چیزی نیس

سرش را تکان می دهد و در حال بیرون رفتن از اتاق می گوید اگه بلند شی چیزی بخوری حالت بهتر میشه بدنت ضعیف شده .

شاید...

امروز که نمیری دیگه سرکار ؟

دستهایم را ستون بدنم می کنم و با تمام توانم را برای نیم خیز شدن جمع می کنم.

با صدایی که از ته چاه در می آید می گویم : نه . امروز مرخصی دارم.

از صدای بهم خوردن در گمان می کنم رفته است . چند دقیقه همانطور با بدنی که از شدت ضعف

می لرزد در جایم می نشینم . یکدفعه صدایش در خانه می پیچد : دیگه لازم نیست بری اونجا ..یه

کار برات پیدا کردم تودفتر خودمون . نگران هیچ چیزیم نباش با خانوادمم صحبت کردم گفتم

تابستون حوصلش سر میره تو خونه بیاد دفتر یه کمکیم به من میشه تو کارا . خلاصه که قانعشون

کردم ... توام به صاحب کارته..استادته..هرکیه بگو دیگه نمی تونم پیام..یه بهانه ای بیار ..بگو

شوهرم نمیزاره دیگه ..

انگار آب یخ روی سرم میریزند . آب دهانم را به زحمت فرو می دهم و با نگاهی گیج و گنگ به دیوارهای اتاق خیره می شوم بعد این چند ماه تازه تازه ترک ها و پوسته هایی که پس داده را میبینم . چه عجیب که تا به حال به خانه ی خودم هم دقت نکرده بودم ...

دوباره صدایش بلند می شود : من دارم با دوستانم میرم بیرون . نمی دونم کی برگردم کار داشتی زنگ بزنی...

و مثل همیشه منتظر جواب نیست..

و می رود .

بلند می شوم و دور خانه می گردم . به دنبال چیزهایی که تا به حال بهشان دقت نکرده بودم و امروز یکدفعه حس کردم که چقدر می تواند حال و هوایم را عوض کند .

می روم جلوی پنجره . پرده ی شیری رنگی که حتی هیچوقت نفهمیدم چه کسی برای خانه ام آماده کرده را کنار می زنم .

آفتاب تند و گرم سر ظهر تا نیمه های خانه را روشن می کند ... پنجره را باز می کنم . دستهایم را لبه ی

پنجره می گذارم و ستون می کنم زیر چانه ام .

نسیم گرمی به صورتم می خورد

پیرمردی با کمر خمیده و دولا دولا راه می رود ، پشت سرش چرخ دستی را می کشد که پر از کیسه های رنگ و رو رفته و پر و خالیست..زنی لبه ی چادرش را به دندان گرفته و با زنبیل خریدش تند راه می رود . بچه های قد و نیم قد و کوچک ، صدای جیغ و ویغشان ، شور و هیجان بازی هایشان....

همه چیز خوب است . همه چیز نوید یک زندگی تازه و روشن را می دهد . همه چیز ..جز اتفاق هایی که دست به دست هم داده تا مرا در روزهایی که می تواند بهترین روزهای زندگی ام باشد زمین گیر کند ، نمی دانم چرا همایون به یکباره انقدر مهربان شده ، نمی دانم چرا به فکر کار من افتاده..نمی دانم دوباره مادرم یا خانواده اش چه گفته اند که به فکر آبروی خودش افتاده ..نمی

دانم...!! اما حتی نمی خواهم تصور از دست دادن کارم پیش شایسته را به ذهنم راه بدهم . تازه داشتم جا می افتادم . تازه داشتم به شرایط جدیدم عادت می کردم....

چقدر سخت و عذاب آور است که یک نفر ، یک آدم غریبه ، کسی که ادعا می کرد هرگز کاری به کار تو و تصمیم هایت نخواهد داشت حالا این طور برایت تعیین تکلیف کند . اگر اینجا ایستادم ، اگر به اینجا رسیدم ، اگر دوری مادر و برادرم را پذیرفتم ، شخصیتم را ندید گرفتم و پا به خانه ی غریبه ای گذاشتم که به دیگری دل بسته و برای آرزوهایش سکوت کردم به بهای آزادی بود که می بایست به دست می آوردم...به بهای بدست آوردن استقلالی بود که حالا این غریبه به هر حرف و حدیث و بهانه ای متوسل شده تا آن را پس بگیرد

راه می افتم توی خانههزار بار عرض و طولش را با قدمهای بلند و سریع طی می کنم . فکر می کنم....فکر که نه!! حرص می خورم ! غصه می خورم ! با خودم و احساسات متنقاضم کلنجار میروم...! آنقدر فکرهایم را سبک و سنگین می کنم که دیگر احتمالی برای بررسی کردن وجود نداشته باشد .

عاقبت متوقف می شوم .

سرم را از پنجره می گیرم بیرون و از آرامش اینکه تصمیم قطعی ام را گرفته ام ، چند نفس عمیق می کشم...تمام ذرات دنیایم فریاد میزند : راهی را که با این همه باج دادن شروع به رفتنش کرده ای بازپس نگرد !!..

حالا آرام تر می شوم . مثل همیشه که می دانستم کسی جز خودم برای تسکین دادنم به کمکم نخواهد آمد ...

بدنم از خستگی سست و بی حال است اما می دانم که اگر دوباره روی تخت بیفتم کسی نیست که حتی یک لیوان آب دستم بدهد ..پس باید به این وضع هم غلبه کرد .

برای خودم سوپ درست می کنم ...خانه را کمی سروسامان می دهم و تمیز می کنم و در آخر مثل همیشه با تردید و اکراه وارد اتاق همایون میشوم . بعد از چند ماه ، هنوز با شک اینکه برای این کار اجازه دارم یا ندارم یا دلم می خواهد یا نه...

شلوغ و به هم ریخته است . کتاب ها و ورق هایش تا پشت در راه گرفته اند .. به ناچار از رویشان محتاطانه رد می شوم . روی زمین ، گوشه ی اتاق پر از لباس های چرک است ...مثل همیشه..! بغل میزنم و برمی گردم به آشپزخانه..جیب های شلوارها و پیراهن ها را خالی می کنم تا توی ماشین بیندازم..

هیچ صدایی جز چک چک شیرهای آب و سرفه های گوشخراش خودم در اطراف شنیده نمی شود ...

به این تنهایی هم عادت کرده ام..دیگر نه مثل روزهای اول از این همه سکوت و سکون میترسم نه دام میخواهد کسی خرابش کند...

توی جیب آخرین شلوار دستم به برگه ای میخورد...عکس یک دختر ..

تکیه داده به دیوار ..با موهای بلند خرمایی رنگ و کلاه حصیری که روی نیمی از صورتش سایه انداخته..

لباس باز خوشرنگ و شلوار جین کوتاهی به تن دارد ... آرایشش گرچه تند و زننده است اما باز هم می شود حدس زد که سنی بیشتر از بیست و سه چهارسال ندارد... چهره اش در عین زیبایی سرد و بیروح است ..حتی چشمهای خمار و کشیده اش پر از پوچی و بی تفاوتیست...

زیبا و سرد..

این تنها توصیفیست که در اولین نگاه و اولین بار برای آیسل ، معشوقه ی شوهرم پیدا می کنم !!! نه مثل من نه مثل هیچکدام از دخترهای این حوالی نیست . شاید کمی به آن بالا شهری هایی که روز به روز هفته آرایشگاه می روند و زیبایی و طراوتشان را مثل کودکی مراقبت می کنند شبیه باشد . کسانی که جز این دغدغه ای ندارند ...

زیباست...خیلی زیباتر از من..مثل عروسک های گران قیمت پشت ویتترین که برای داشتنش همه حسرتزده نگاه می کنند..زیباست..به جرات میگویم قابل مقایسه هم نیستیم.. اما حسرت نمی خورم....به او به چشم رقیب و کسی که شوهرم را تصاحب کرده نگاه نمی کنم..من که به همایون دلبستگی و تعلق خاطری هم ندارم..احساسم فقط یک نوع تحسین است....

عکس را با احتیاط می گذارم روی میز . لباس ها و رخت ها را توی ماشین میریزم و بعد از سروسامان دادن کارها مشغول نهار خوردن می شوم .

نزدیک عصر شایسته زنگ میزند .

سلام ریحانه خوبی ؟

مرسی آقا..شما خوبید ؟

منم خوبم ممنون ، چرا صدات گرفته ؟ گریه کردی ؟

نه، یکم سرما خوردم چیزی نیست.

مطمئنی حالت خوبه /

بله آقا

بسیار خب..ریحانه فردا میتونی صبح زود بیای پیش بچه ها ؟

رویم نمی شود پیرسم با همسرش در مورد آن موضوع حرف زده یا نه ؟ خیلی دلم می خواهد اما

رویم نمی شود در عوض به گفتن این جمله اکتفا می کنم که : مشکلی پیش آمده ؟

می گوید : نه ، لچ کرده اند که فردا کلاس نمی رویم ، من هم از صبح زود برنامه ام پر است و باید

جایی بروم، برای تو که مشکلی نیست صبح بیایی؟

نه آقا چه مشکلی ، حتما...

کلید را گذاشته ام زیر گلدان روی جا کفسی . احتمالا بچه ها خواب هستند و کسی در را برایت

باز نمی کند . زنگ طبقه ی پایین را بزن و بگو مهمان شایسته هستم . سپرده ام که در را برایت

باز کنندمرسی ممنون . خب کاری نداری ؟

نه آقا

مواظب خودت باش

مکت کوتاهی می کند و اضافه می کند : به مادر و برادرت هم سلام برسان.خداحافظ

گوشی را هنوز کنار صورتم نگه داشته ام و به بوق ممتد گوش می دهم . با خودم تکرار می کنم :
به مادر و برادرت هم سلام برسان..به مادر و برادرت هم سلام برسان...!

آخ که چقدر دلم برایشان تنگ شده ، چقدر دلم هوایشان را کرده..کاش بودند..!

کاش...!!

آن روز را به هر ترتیبی که هست می گذرانم . باز هم سرم را فرو می برم در کتاب ها و تا آخر شب با خواندن خودم را مشغول می کنم . همایون تا پاسی از شب گذشته برنمی گردد . بعد هم به خیال اینکه من خوابم پاورچین و بی سروصدا به اتاق و خلوت همیشگی اش پناه میبرد...پلک هایم را به هم میفشارم و به خودم نهیب میزنم که زودتر بخواب . فردا صبح زود باید سرکارت حاضر باشی...!!!!

خیابان بلندی که تا رسیدن به خانه ی شایسته باید طی کنم این بار از همیشه بلند تر و طولانی تر به نظر می رسد . اضطراب دارم که زودتر برسم و از اتفاقات روز پیش سردر بیاورم .

فقط ده روز تا رسیدن ماه مهر و باز شدن مدارس مانده . درختهای تکیده کم کم برگهای زردشان را به آسفالتهای سرد و خشک زمستان می سپارند . امسال هوا زودتر از همیشه سرد شده و گرمای خسته کننده ی تابستان جای خودش را به حال و هوای باد و باران پاییزی داده ، حتی در صبح به آن زودی !

از دیدن مادرهایی که دست بچه هایشان را گرفته اند و آنها را برای خرید لباس و لوازم التحریر بیرون آورده اند بی اختیار لبخندی به لبم میشیند . دلم می خواهد بروم تکانشان بدهم و بگویم میدانی خدا چه نعمت بزرگی بهت داده یا نه؟! می دانی خیلی ها آرزو دارند درس بخوانند و مثل تو کسی حمایتشان کند یا نه ؟ می دانی برای این آرزویشان به چه کارهایی تن داده اند و تو بی دغدغه آن را بدست آورده ای یا نه ؟

حسرتزده نگاهشان می کنم...! و تا رسیدن از خودم دلجویی می کنم که امسال برای درس خواندن بهترین شرایط را داری و با خیال راحت و بدون دردسر و جنگ و دعوا به مدرسه می روی . دیگر بهانه ای نیست . به چیزی که بابتش از مدرسه رفتن منع می شدی هم تن دادی..

زنگ طبقه ی پایین را میزنم . صدای زنانه ای می گوید : بفرمایید ؟

مهمان آقای شایسته هستم.

بدون هیچ حرفی در باز می شود . می روم داخل . طبقه ی سوم . کلید را از زیر گلدان روی جاکفشی بر می دارم . در قفل می چرخانم و داخل می شوم .

خانه ساکت و آرام است . شایسته خانه نیست . نمی دانم چقدر از رفتنش می گذرد . با این حال از بوی قهوه ی دم کرده ای که در خانه پیچیده حدس میزنم که خیلی دیر نکرده ام . کیفم را می گذارم روی مبل و بی سروصدا به اتاق ها سرک می کشم . هنوز هشت و نیم نشده . بهار و بنیامین در تخت هایشان غرق خوابند .

ازینکه بیدار شوند و یکدفعه مرا در خانه ببینند می ترسم . عادت ندارند که چشم باز کنند و مرا با خودشان تنها در خانه ببینند در تمام این مدت حضورم را فقط از نیمه های روز آن هم برای نهایتا پنج شش ساعت تحمل کردند . نه یک روز کامل ، از صبح ! رویشان پتو میکشم . کاش امروز از همیشه بیشتر بخوابند و دیرتر بیدار شوند .

تا بیدار شدنشان وقت هست که خانه را جمع و جور کنم . گرچه وظیفه ی من نیست اما دلم میخواهد این کار را انجام دهم . حالا که بیکارم چه کاری بهتر ازین ! سعی می کنم بی سروصدا باشم و بهانه ای برای بیدار کردنشان جور نکنم . در سکوت ظرفهایی که معلوم است از دو روز پیش تا دیشب در ظرفشویی تلنبار شده را میشورم . ماشین لباسشویی را روشن می کنم . کف آشپزخانه را تی می کشم ..

تمام این ها دوساعتی طول می کشد... مشغول مرتب کردن یخچالم که یکدفعه کسی پشت سرم جیغ می کشد . از ترس شیشیه ی مربا را ول می کنم روی سرامیک های زمین .

بهار با پیراهن خوابش ، درحالیکه دست عروسکش را سفت چسبیده در چهارچوب آشپزخانه نگاهم می کند . چشمهایش از ترس گرد شده . موهایش آشفته دورش پخش و پلاست . با محبتی که سعی می کنم آرامش بخش باشد لبخند میزنم و سلام می کنم .

خم می شوم روی زمین . تا تکه های شکسته ی شیشه ی مربا را جمع کنم . شیره ی چسبناکی همه جا پخش شده . هنوز سربلند نکردم که صدای بنیامین می آید : شما ؟!!!

از جیغ خواهرش بیدار شده و دوان دوان خودش را رسانده مثل نگهبانی جلوی خواهرش قدالم کرده و با عصبانیت نگاهم می کند .

در حالیکه تکه ها را توی سطل می اندازم می گویم پدرتان از من خواسته امروز بیایم .

خودش کجاست ؟

شانه بالا می اندازم و با لبخند می گویم نمی دانم.

با دمپایی ابری هایشان تلو تلو خوران می آیند پشت میز و به انتظار صبحانه می شینند . برخلاف تصورم از روزهای پیش ملایم تر هم رفتار می کنند . از این تغییر ذوق زده دست به کار می شوم که صبحانه ی خوبی درست کنم . کتری را روی گاز می گذارم و گوجه و تخم مرغ بیرون می آورم برای املت

در هیاهوی کار کردن لباسشویی می فهمم که با هم بحث می کنند . خودم را گرچه سرگرم کار نشان می دهم اما گوش تیز می کنم تا سر از حرف هایشان در بیاورم .

بنیامین پیچ پیچ کنان می گوید : تو مطمئنی ؟

اره..اره به خدا خودش گفت

خودش چی گفت ؟ بهار حواست و جمع کن ، درست یادت بیاد دقیق بگو چی گفت ؟

گفت که...گفت که میخواد کمکمون کنه مامان نسیم برگرده..

ها..ها!! تو چقد ساده ای ! این و به دروغ گفته که من و تورو گول بزنه بزاریم اینجا بمونه...

بهار سکوت می کند . میدانم غصه می خورد . توی ذهنش میزان خوب بودن من را سبک سنگین مپ کند . و حتما بنیامین به خودش می گوید به هر حال که این اولین و آخرین فرصتمان برای برگرداندن مادر است .

بی شک همین از ذهنش می گذرد که باز می پرسد : به نظرت اونقدر قابل اعتماد هست که به بابا چیزی نگه ؟

املت که آماده شده را از روی شعله برمی دارم و برمی گردم طرفشان . بنیامین ساکت می شود و با تک سرفه ای به خواهرش می فهماند که دیگر وقت سکوت است .

دو تا چای میریزم . دو تا بشقاب دوتا قاشق چایخوری و همه چیز به اندازه ی دو نفر ، نه سه نفر... یک سفره ی صبحانه ی بی کم و کسر می چینم . بوی خوش گوجه ی سرخ شده دل خودم را هم مالش می دهد . اما چیزی نمی خورم و حتی رغبت و تمایلی هم برای این کار از خودم نشان نمی دهم .

بالای سر میز می ایستم . با خوشرویی می پرسم چیز دیگه ای هم می خواهید ؟

بنیامین سرش را بالا می اندازد و بهار آرام زمزمه می کند مرسی .

هنوز راه و روششان را خیلی خوب نمی دانم . بهشان می گویم می خواهید برایتان لقمه بگیرم یا چای هایتان را شیرین کنم . بهار اخم هایش را در هم می کشد و بنیامین با بداخلاقی نیم خیز میشود و شکرپاش را برمی دارد . چای خودش و خواهرش را شیرین می کند .

با همان خوشی می گویم خب... پس معلومه حسابی بزرگ شدید . من در موردتون اشتباه می کردم.. ببخشید..

چیزی نمی گویند من هم بیش ازین حرف نمی زنم . دوباره می روم سرکارهای خودم برای نهار گوشت چرخ کرده را از فریز بیرون می گذارم تا یخش آب شود .

مشغول خرد کردن سیب زمینی ها می شوم . دلم می خواهد با نبودن من باز به بحثشان ادامه بدهند تا چیزهای بیشتری دستگیرم شود اما سکوت محض در آشپزخانه حکم فرماست .

بعد از چند دقیقه یکدفعه دست کوچکی جلویم دراز می شود که مابین انگشتانش لقمه ی نان پیچ شده ی املت است . بی اختیار سر برمی گردانم و به چهره ی بچه گانه ی بنیامین لبخند میزنم...

گرچه بچه اند ، گرچه کوچکند، گرچه همه گمان می کنند بچه هایی در این سن این دست مسائل را خیلی نمی فهمند..اما این خواهر و برادر با رفتارهایشان ثابت کردند که برای حفظ و برگرداندن مادرشان از هر سیاست مداری قوی تر عمل می کنند !!! گرچه واقعا تعجب برانگیز است اما حتی فرصت تعجب کردن هم به من نمی دهند .از در صلح و آشتی وارد شده اند . چون در این مدت خوب فهمیده اند که با جنگ و دعوا کاری که از پیش نمی رود هیچ همه چیز هم بدتر می شود.. صبحانه را خورده نخورده دستم را می گیرند می برند توی اتاق بنیامین .

می نشانندم روی تخت . بنیامین می رود ست کتابخانه اش . از کمدهای زیری آلبوم بزرگ و جلدچرمی که به سختی بلندش می کند بیرون می کشد . به زحمت می آورد طرف ما .

می گذارد روبرویم . خودش هم روی دو زانو مقابلم می ایستد

شباهتش به شایسته غیر قابل انکار است . مخصوصا وقتی که می خواهد نقشه ای را موزیانه اجرا کند!!

می پرسم : این آلبوم عکس خای خونوادگیتونه ؟

بهار می گوید : فقط خانواده ی ما

و برای تایید قاطعانه با انگشتهایش می شمارد : من ، بنی ، بابا امیر و مامان نسیم ...

تا حدودی قضیه را می فهمم . مشتاقانه سر تکان می دهم : خب...!؟

بنیامین می گوید : دوست داری ببینی؟

معلومه که دوست دارم .

برایم ورق می زند . از صفحه ی اول ، از عکس به دنیا آمدن خودش با کارت نوزادیه صورتی رنگ بیمارستانش ، چند ساعتی اش در بغل نسیم ، چند ماهگی و چهار دست و پا رفتنش ، نشستنش ، دندان در آوردنش تولد یکسالگی دوسالگی سه سالگی.....نسیم در کنار شایسته ، نسیم در آشپزخانه ، نسیم در حال شستن بچه ها ، نسیم در حال تاب دادنشان ، نسیم..نسیم...نسیم!!!! نیم ساعتی فقط عکس نگاه می کنیم. بهار تند تند از مادرش و خوبی هایی که کرده و زحمت هایی که کشیده حرف می زند . آنقدر تند که نفس کم می آورد . بنیامین اما ساکت و مغرور برایم ورق می زند

تمام که می شود ، صفحه ی آخر که بسته می شود گیج و گنگ نگاهشان می کنم .بنیامین می گوید : مامان نسیم ، واسه ما خیلی زحمت کشیده تو تمام این سال ها ، اون بهترین مامان دنیاس...

انگار دادگاه است و من قاضی . جلسه ی دفاع از مادرشان آمده اند . شگفتزده می گویم : معلومه که خیلی زحمت کشیده..این چه حرفیه عزیزم ؟ همه ی مادرای دنیا خوبن ..همه شون زحمت کش و مهربونن..کی میگه اینطوری نیست !؟

بنیامین با خشم می گوید : اون روز ما خودمون شنیدیم که بابا امیر داشت بهت می گفت نسیم جز تفریح بردن اینا هیچ کار دیگه ای نکرده...

اشاره ی مستقیمی به آن روزی که پشت در اتاق گوش ایستاده بودند .

بهار ادامه می دهد : اینا رو بهت نشون دادیم که ببینی بابا اشتباه می کنه ...اون واسه ما خیلی کارا کرده که حتی بابا از پششونم برنمیاد ...

محبت آمیز موهایش را نوازش می کنم و می گویم : می دونم عزیزم ، خیلی وقتا هست که کارای بزرگ مامان ها از چشم بابا ها پنهون می مونه

و میزنم به خنده و شوخی که : باباها همیشه اینجورین ، میگن مگه شما مامانا چیکار می کنید که ما نمی تونیم بکنیم ؟ غذا می پزید که ما هم می پزیم ، خونه تمیز می کنید که ما هم تمیز می

کنیم ، بچه ها رو نگه می دارید و بزرگ می کنید که ما هم از پشش برمیایم...اما این کارارو که بسپری دستشونا ، از پس یکیش برنمیان !
خودم می خندم ، بهار هم ..

اما از اخم و جدیت برادرش سریع خنده اش را قورت می دهد .

بنیامین می گوید : دعواشون سر همینه ! اگه میبینی مامانمون از اینجا رفته واسه همینه ، چون بابا کارا و زحمتا مامان و نمی بینه فکر می کنه فقط هودشه که صبح تا شب داره کار می کنه و مامان هیچ کار نمی کنه

بی اختیار می گویم : نه...دعواشون سر این نیست..

چرا ! سر همینه ، قبل اینکه مامان نسیم از این جا بره یه مدت همه اش با هم دعوت می کردن بابا می گفت تو چسبیدی به آموزشگاهت به دوستات ..بچه ها رو یادت رفته دیگه هیچ کاری نمی کنی...!

باز هم مخالفت می کنم : نه سر این نیست ..!

بنیامین و بهار لجباز تر از من یکصدا می گویند : چرا سر همینه !

می مانم چه بگویم ، شاید بهتر باشد که فکر کنند قضیه ی جدایی پدر و مادرشان همین بوده .

بنیامین می گوید : مامان و بابا با هم خیلی وقته قهر کردن . من و بهار نمی تونیم تنهایی مامان و برگردونیم .

لبهایم را به هم میفشارم . دوباره خواسته های سخت . چیزی که می دانم از پشش بر نمی آیم . چه داستانی شده ، از آن ور به شایسته قول مساعدت ی دهم از این ور به بچه ها ، سیاست این است که حالا هر دو جبهه را حفظ کنم . می دانم این تنها راه نزدیک نگه داشتن بچه هاست ، با اینکه یقین هم دارم که به حتم از پس خواسته شان بر نمی آیم اما با این حال....حداقلش این است که برای خودم زمان می خرم و اعتماد و محبت بچه ها را ...!

بهار از سکوت من، با نگرانی می گوید: بابا و ماما اصلاً نباید بفهمند که تو می خواهی کمکم کنی!
قبول؟

قبول

بنیامین دستهایش را مشت می کند جلو می آورد: قول مردونه؟
با مشت به دستش میزنم: قول زنونه!

بهار هنوز دلواپس است باز می پرسد: میتونی کمکم کنی؟
خیالش را راحت می کنم من تمام سعیمو می کنم عزیزم..نگران نباش..

نفس راحتی می کشند. شاید از اینکه بعد چند ماه راز دلشن را با یکی در میان گذاشتند و دلشان سبک تر شده.

تا آمدن شایسته دیگر کاری به کار هم نداریم. من در خلوت آشپزخانه نهار درست می کنم.
بنیامین پیانو تمرین می کند و بهار با عروسک هایش مشغول است...

نزدیک های غروب است که شایسته خسته و زار برمی گردد. بی حوصله سلام می دهد. نه مثل همیشه زانو می زند به زمین که بهار را به آغوش بکشد نه با بنیامین شوخی می کند...یک راست بی هیچ توجهی به اطراف می رود به سمت اتاق...

بچه ها نگران مسیروش را دنبال می کنند. با لبخند می گویم آرام باشید خودم حلش می کنم.

و توی دلم می گویم این همه اعتماد به نفس را مدیون همدستی با بچه ها هستی!!!
در میزنم..!

صدای گرفته ای به داخل دعوت من می کند: بیا تو!

صدا مثل همان است که روز امتحان تجربه اش کرده بودم. دلهره آور و خشک...!!
پشت میزش نشسته...

دست هایم را قلاب می کنم و خجالت زده می پرسم : ببخشید آقا...فضولی نباشه، کنجکاو بودم که بدونم با نسیم خانوم حرف زدید یا نه..

اره حرف زدم.

صدایم را پایین می آورم .

از تصمیمشون برای طلاق منصرف نشدن؟

منصرف؟! ها هها!!! چه ساده ای تو!! تازه تهدیدمم کرد که اگه با زبون خوش هزانت بچه هارو ندم بهش بدجور با ددگاه و قانون درمیافتم ، هر چی نباشه آقاشون وکیله!! از صدقه سریه اون بی پدرومادر هم که شده پشتش گرمه...!!

جا می خورم . نمی دانم چه در سر این زن می گذرد و چرا؟ نمی دانم مگر چه در گذشته او و شایسته اتفاق افتاده که حالا انقدر مصمم است برای جدا شدن و طلاق گرفتن...گیج شده ام . نمی دانم چه بگویم . دیگر از فضل و کمالاتم بروز نمی دهم . دیگر ادعای فهیم بودن و فاضل بودن نمی کنم...سکوت می کنم

انگار از سکوتم حرص می خورد . انگار بیشتر شیر می شود...یکتفعه با حرص می گوید : ارث پدرش و می خواد از من !

با مشت می کوبد روی میز و به یک نقطه خیره می ماند . تنها اضطرابم از بابت بچه هاس که می دانم دوباره پشت در گوش ایستاده اند .

پوست لبش را می جود . بعد از چند دقیقه باز می گوید : هنوز من و نشناخته ! هنوز نفهمیده با کی طرفه !

پرو..پرو اومده جلو من وایساده میگه بچه های من ، یه لحظه بی مادرشون دووم نمیارن ! یکی نیس بگه آخه چه گلی زدی به سرشون که بخوان از نبودنت بی تاب بشن ! بهش گفتم فکر کردی تحمل می کنن شرایط جدید تو؟! فکر می کنی می پذیرن اون مرد تیکه ی...

بی مهابا دستم را روی بینیم می گذارم و هیس بلندی می کشم . با سر به در اشاره می کنم .
 کلافه است . عصبی تر از آن که بتواند بر خودش مسلط شود با سماجت می گوید : دیر شده دیگه
 دختر جون ، دیگه باید بفهمن !!! دیگه باید پی بیرن به ذات مادرشون!! باید بدونن انتخابشون تو
 روز دادگاه چه عواقبی واسشون داره!!
 جلو دارش نیستم.. بلند می شود و با قدم های کشیده می رود سمت در . دنبالش می دوم .. حتی
 بی خجالت دستش را می گیرم و می کشم : نه آقا.. نکنید این کار و.. خواهش می کنم .. آقا..
 حریفش نمی شوم.. به راحتی کنارم می زند ...
 در را باز می کند ..

همانطور که حدس زدم بهار و بنی بغض کرده و یک لنگه پا پشت در ایستاده اند . در که باز می
 شود حتی تکان هم نمی خورند . شاید از همان جمله های کوتاه پدرشان تا ته قضیه را خوانده اند
 .

شایسته نفس عمیقی می کشد و شروع می کند . تقریبا سر بچه ها داد می زند :

کمتر از دو ماه دیگه وقت دادگاه من و مادر تونه ، این من نبودم که خواستم بریم دادگاه و طلاق
 بگیریم . من به مادر تون ، به مامان نسیم جانتون فرصت برگشت دادم ، اما برگشت.. این خودش
 بود که رفت تقاضای طلاق داد.. خودش بود که برگه ی طلاق و فرستاد دم در خونه!! و من دیگه
 کوتاه نمیام !!! هرگز!!

روی پاشنه ی پا می چرخد که برگردد اتاق بعد انگار که چیزی به یاد آورده باشد برمی گردد .
 انگشت اشاره اش را تهدید آمیز تکان می دهد .

یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه بشنوم کسی تو این خونه اسمشو میاره یا هرچی با من طرفه!!
 بهار ریز ریز گریه می کند .

شایسته ادامه می دهد : جاش تو این خونه نیس اونکه دلش واسه نسیم تنگ میشه یا هرچی ، اگه
 فکر می کنید نمی تونید توی این وضعیت زندگی کنید اصلا ناراحت نباشید چون دادگاه نظر تونو

می پرسه !!! میپرسه بابا امیر یا مامان نسیم!؟!هرکی خواست بمونه هرکی خواست بره به سلامت
!!!!

باز می گردد سمت اتاق چند قدمی نرفته دوباره می چرخد طرفمان و بی رحمانه اضافه می کند :
هر کی مامان نسیمشو انتخاب کرد خوشحال باشه که یه بابای جدیدم پیدا کرده !!!
و بعد دیگه حرفهایش تمام می شود .میرود توی اتاق و در را چنان به هم می کوبد که پشت هر
سه مان میلرزد .

بهار می دود طرف اتاقش ...جیغ زنان و گریه کنان ...نمی دانم باید چکار کنم.

بنیامین مردانه و آرام تکیه می دهد به دیوار و سر می خورد پایین . در خودش می شکنند . نه گریه
می کند نه شیون و جیغ و فریاد ...سرش را می گذارد روی زانوهایش..
می روم دنبال بهار .

افتاده به جان دفتر نقاشیش و برگه ها را پشت سر هم پاره می کند و پرت می کند اطراف
...دستش را می گیرم . جیغ می زند ..دست و پا می زند ..تسلیم نمی شوم..سفت و سخت نگاهش
می دارم..آنقدر جیغ می زند تا خسته می شود ..در بغلم آرام می گیرد و دیگه تقلا نمی کند ..فقط
آرام آرام ناله می کند و اشک میریزد ..

توی تختش می خوابانم...بالای سرش منتظر می ایستم تا آرام بگیرد . دستهایش را توی خواب
مشت کرده و گهگداری ناله کنان گریه می کند ...

مثل مرغ سرکنده برمی گردم به پذیرایی . دنبال بنیامین .هنوز همانجا نشسته..

دست می کشم به سرش .

پیشانی اش را از روی زانو بلند می کند و نگاهم می کند . دلسوزانه می گویم : برو یکم بخواب...

سرش را به چپ و راست تکان می دهد با پوزخندی می گوید همه چی تموم شد...

از جایش بلند می شود و می رود سمت اتاقش...

هوا تاریک شده و باید برگردم..

توی مسیر ، پیشانی داغ و تبارم را به خنکی شیشه ی تاکسی می گذارم و فکر می کنم یک بچه ی نه ساله به کجا رسیده که فکر می کند همه چیز تمام شده؟!
 به شایسته گفتم که نباید باورهای یک بچه را شکست ، گوش نداد!
 دنیایشان شکست..

عشق به پدر و مادر و خدا یعنی همه چی...چون تکند! چون واحدند! چون همه چیز آدمند!
 و وقتی عشق به آنها تمام می شود یعنی همه چیز تمام شده. ...

صبح آنقدر با عجله از خانه زدم بیرون که کلید یادم رفته. امیدوارم همایون برگشته باشد وگرنه می مانم پشت در . با نگرانی و سلام و صلوات در میزنم . از داخل خانه انگار صدای برویا می آید عده ای مشغول کارند . صدای پاها ، رفت و آمد ، جابه جا شدن وسایل...انگار در آن جنب و جوش صدای در زدنم را کسینشنیده دوباره در می زنم . این بار با قدرت بیشتر. سکوتی برقرار می شود . صدای زنانه ای که به نظرم خیلی آشناست می پرسد : رسیدن ؟
 و همایون که جواب می دهد : چطور ممکنه به این زودی برسن !!؟

و از پس آن قدم هایی بلند و در به رویم باز می شود . همایون در استانه ی در مقابلم استاده . سلام می کنم بی آنکه جواب بدهد رد می شود و برمی گردد سرکارش.

جرات می کنم و وارد خانه می شوم . همه جا بهم ریخته و آشفته است. چند نفری سفت و سخت ، بدون توجه به اطراف مشغول کارند . مبل ها را ، میزها را ، فرشها را این طرف و آن طرف می کشند . ترس برم می دارد که شاید داریم اسباب کشی می کنیم و من بی خبرم ؟ شاید همین امشب به ترکیه می رویم ؟ شاید خانه مان را فروخته و حالا بی خانه شدیم...؟

توی آشپزخانه ، خانوم حسینی ،مادر همایون را میبینم که تند تند در ظرفی سالاد درست می کند . نگاهی نه چندان رضایت آمیز به سراپایم می اندازد و در جواب سلامم با دلخوری سری تکان می دهد . از کیسه ی میوه های روی کابینت و ظرفهای یک بار مصرف می فهمم خبری از اثاث کشی نیست شاید یک مهمانی یا یک دورهمی در کار باشد . اما باز هم بی خبرم...

گیج و بلا تکلیف وسط خانه ماتم برده و به اطراف نگاه میکنم انگار که منتظر توضیحی از جانب کسی باشم. همایون به پهلویم سیخونکی می زند تا به دنیای اطرافم برگردم... دستور می دهد: دنبالم بیا...!!

رام و مطیع پشت سرش راه می افتم. مرا دنبال خودش می برد به اتاقم. در را محکم می بندد. ناخودآگاه از ترس در خودم جمع می شوم. یادم می آید آن شب را که باز هم برای توبیخ و تنبیه به اتاقم آمده بود. نگاهم می کند. تیز و برنده...!! سرم را می اندازم پایین که دستش را می گیرد زیر چانه ام و با ملایمت صورتم را بلا می آورد. مقابل صورت خودش.

چشمهایم را می بندم.

دل نمی خواهد نگاهش کنم.

آرام و شمرده می گوید: مگه من، دیروز به شما نگفته بودم، دیگه حق نداری بری اونجا؟! جواب نمی دهم..

مگه نگفته بودم واست کار پیدا کردم، مگه نگفتم خوشم نمیاد تو خونه ی یه مرد مجرد صبح تا شب جولون بدی؟ سکوت...

فشار انگشتانش زیر چانه ام هر لحظه بیشتر می شود.

صدایش هم بلندتر،

می خواستی به من دهن کجی کنی که مثلاً بگی مستقلی و.. خودت واسه خودت تصمیم می گیری و...

با ناراحتی می گویم: مشکل تو اینجاس که شرط و شروط های ازدواجمونو یادت رفته...!!

آره یادم رفته! اصلاً یادم نمیاد توش شرط گذاشته باشی واسه سربه هوایی و خودسریات که آبروی جفتمونو ببره...!!

من شرط گذاشته بودم واسه استقلالم . واسه اینکه خودم بتونم تصمیم بگیرم واسه خودم کسی امر و نهی بهم نکنه..اگه می خواستم اینجوری باشه تو همون خونه تو همون شرایط می موندم دیگه..چرا این کار و کردم پس..؟! تازه اونجوری آدم هایی که باهاشون زندگی می کردم بیشتر دوست داشتم...

پس دوس نداری با من زندگی کنی ها؟!!!

جوابش را نمی دهم . محکم هلم می دهد عقب . می خورم به لبه ی تخت و می افتم .. با صدای عصبانی که سعی در آرام کردنش دارد می گوید : نه مثل اینکه شما شرط و شروطات یادت رفته ! گفتی آزادی می خوای واسه درس خوندن !!! گفتی استقلال می خوی واسه زندگیه سالم داشتن ! نمی دونستم خودسری می خوای واسه ه *ر*ز*گیات...! مادرت می دونس تو چه جونوری هستی که انقدر اصرار داشت زودتر شوهرت بده...چون داشتی با آبروی اون بنده خدا ها هم بازی می کردی..

کلماتش مثل پتک کوبیده می شود توی سرم. فکم از فشار انگشتانش هنوز درد می کند . بغضم را کنار می زخم و سرسختانه می گویم : من کارم و ول نمی کنم !
قدمی به سمتم برمی دارد که در خودم جمع می شوم.

تو غلط می کنی !! آبروی من بازیچه ی دست تو نیس که هر ادا و اصولی خواستی دربیاری...! تا اینجاشم زیاد باهات راه اومدم ...ازین به بعد دیگه تعطیل! هر جا من بگم هر چی من بگم هر جا من برم...فهمیدی یا نه ؟

نباید کم بیاورم . می دانم قافیه را ببازم بازی تمام شده. حسی ویرانگر درونم می گوید مادرش امشب این طور شیرش کرده.

نه...!! نفهمیدم ! نمی فهمم !! تو حق نداری منو محدود کنی ! بهت اجازه نمیدم مجبورم کنی...اگه بخوی زور بگی، اگه ببینم امرو نهی میخوای کنی به جون حامد ولت می کنم میرم ...اونوقته که آبروت میره..

خیز برمی دارد طرفم . مرا که روی تخت در خودم جمع شدم و می لرزم در محاصره ی خودش در می آورد . دستهایش را دوطرفم روی پتو ستون می کند تا توان تکان خوردن نداشته باشد..

ولم کنی بری هان؟!؟

می خندد . خنده اش دلهره آور و کریه است .

میدونی اونوقت مجبور میشم چیکار کنم باهات؟!؟ بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت بیفتی دنبالم! کجایی دختر کوچولو؟! یادت رفته؟ نه؟ تو زن منی!! زن قانونیه منی! آبروی تو به من بنده میفهمی یا نه؟! هنوز تو رویایی؟ ها؟ اشتباهم این بود که از اول باهات راه اومدم ، باهات صادق بودم ، قضیه رو گفتم بهت که حالا دم دراوردی! اما مشکلی نیس . نیاز باشه خودم دمتو میچینم..!

صورتش آنقدر نزدیک است که می توانم مژه هایش را بشمارم . گرمیه نفس هایش به صورتم می خورد..

دوباره اما این بار جدیتر می گوید : دوست داری کاری کنم که تا آخر عمرت بیفتی دنبالم؟ تو التماس کنی و من محلت نذارم!! بشینی اشک تمساح بریزی و ببینی که شوهرت رفت سراغ عشقش و تو عین یه بدبخت موندی؟!؟

گریه می کنم... نمی خواهم التایس کنم... نمی خواهم اعتراف کنم از حلقه ی دستهایش که هر لحظه تنگ تر می شود و صورتش که نزدیکتر می ترسم..! هنوز با حفظ غرور گریه می کنم... با خورم می گویم چه بدبختی تو..!!

با حق حق خفعه ای فقط می گویم نه!

به سرعتی باور نکردنی از جایش بلند می شود... با خودم گفتم واقعا کابوس بود؟

در کمد لباس هایم را باز می کند . در حالیکه پی یافتن چیزی جا لباسی ها را عقب و جلو می کند می گوید : واسه من کاری نداره ریحانه... تو باید به فکر آبروت باشی که نیستی ، عوضش من به فکرشم! پس از همین امروز بتمرگ سر جات سر خونه و زندگی عین آدم تا ببینم کی میتونم این بلیط لعنتی رو جور کنم هم تو راحت شی و هم من!! بهونه دست من نده پس..!!

و بعد انگار که با خودش حرف می زند زیر لب می گوید : بچه انتخاب کردن همین بدبختیارو هم
داره !!

چشمهایم را پشت دست پاک می کنم .

توی آیینه موهای آشفته و فک ملتهب و قرمز حسابی توی ذوق می زند . به خودم می گویم من
بچه نیستم بچه کجا انقدر درد را تحمل می کند ...؟!؟

صدایش مثل خنجری قلبم را سوراخ می کند : توی این لباسای کهنه و دهاتیت یه چیز درست و
حسابی پیدا نمیشه ؟

بیشتر لباس هایی که می گوید و به این راحتی توهین می کند کار دست مادرم بوده . آن همه
شب بیداری و بی دستمزد کار کردنش آن همه ساعتی که وقت گذاشته تا برای من چیز زیبا و
مناسبی تهیه کند و می توانست کار بگیرد و دستمزدی هم در قبالش تهیه کند . خونم به جوش
می آید با حرص بلند می شوم و با آخرین توانم از جلوی کمد لباس ها کنارش میزنم . تنها
سکندری می خورد و چند قدم آنطرفتر می رود . از شدت هیجان و خشم نفس نفس میزنم .

ابروهایش را بالا می اندازد و با لحنی خونسرد و بی تفاوت که می داند خشمم را بیشتر می کند
می پرسد : چی کار میکنی؟ روانی شدی ؟

حق نداری به لباسای من توهین کنی! بهت اجازه نمی دم .

شانه بالا می اندازد و رویش را برمی گرداند .

بهترین و شیک ترین لباس تو بیوش . یه دستیم به سرو صورتت بکش.... با این وضع نیا جلوی
مادرم !! به عقل من شک میکنه که انتخابت کردم...

تک تک کلماتش ، تک تک جملاتش با همان قدرت تخریب کننده تحقیرم می کند...! کسی که
چند ماه حتی از نگاه کردن به من و قبول حضورم در خانه اش امتناع می کرده حالا یکدفعه به
حرف آمده! آن هم با این حرف های تحقیر کننده...

جلوی آیینه دستی می برد توی موهایش و ادامه می دهد .

امشب مهمون داریم . خانواده ی زندگی اومدن ایران. ازشون قول گرفتم که شام بیان خونمون.. چون طبق معمول تشریف نداشتین مجبور شدم برم از مادر کمک بگیرم که بیاد... و به تصویر گیج و کنجکاو در آینه توضیح می دهد : خانواده ی زندگی همون دوستای پدر هستن تو ترکیه که قراره بعد ازینکه رفتیم اونجا ازشون کمک بگیریم. اگه روابطمونو باهاشون خوب کنیم جای امید هست...فقط حواست باشه یک کلمه جلوشون از قضیه ی اینکه قصد داریم بریم ترکیه حرف نمیزنی...

این را می گوید و بعد بیرون می رود .

سرم را فرو میبرم درون لباس ها و پیرهن های داخل کمد...بوی مادر را می دهند...بوی دستهای پرمهرش را ..

زنگ خانه را که می زنند تقریبا تمام کارها انجام شده...دوباره نگاهی به گوشه و اطراف خانه می اننازم که چیدمانش را به کل نغییره داده اند . اما واقعا به این کار نیاز بوده ؟

همایون با حالتی مبادی آداب می دود جلوی در ... این همان پسری بود که تا یک سال پیش سلامش را هم نصفه نیمه تحویل می داد ! چه عجیب...!!

خانوم حسینی هدایتم می کند جلوتر کنار پسرش تا در همان بدو ورود مهمان ا خوشامد گو باشم. همایون در را باز می کند . پسری جوان با سبد گلی زیبا سلام کنان داخل می شود . با همایون به زحمت دست می دهد . به من که می رسد مودبانه سرش را کمی خم می کند و بعد با خانوم حسینی سلام و احوالپرسی می کند . از پس آن دختری خوش چهره با دستهایی قلاب شده در هم داخل می شود . قد نه چندان بلندش را با کفشهایی پاشنه دار زینت داده که بی توجه با همان ها داخل می شود . نمی توانم نگاهم را از کفش هایش بردارم...خانوم تورو خدا کفش هایت را در بیار..دلتم ریش می شود . چیزی نمی گویم . با آسودگیه تمام با همایون دست می دهد و بعد هم به من . چشمهای میشی رنگش با مژه های پر و مشکی قاب گرفته شده . پوستش لطافت زیبایی دارد . لبخند مهربانانه ای میزند و می گذرد . و خانوم و آقای زندگی که پا به سن گذشته و گرم و صمیمیند ...

همایون تملق آمیز و چابلسانه حال و احوال می کند . در تعارف هم چیزی کم نمی گذارد .

بعد از نشستن مهمان ها بی سروصدا پشت سر مادرشوهرم به آشپزخانه می روم تا وسایل پذیرایی را فراهم کنیم . سینی شربت را به دستم می دهد و آخرین سفارشات را متذکر می شود : دخترم مواظب باش ها..! یه وقت سینی رو ولا نکنی ! اول به آقا و خانم زندی تعارف کن ..یادت نره..

سینی را که به دست می گیرم تازه انگار متوجه چانه ی قرمز و ملتهبم می شود . سری از روی تاسف تکان می دهد و می گوید : انقدر سر به سر همایون نزار ریحانه ف تو چه میدونی آخه؟ بچه ام این روزا اعصابش خیلی بهم ریخته اس...درگیریایی داره که تو بی خبری...باهاش راه بیا...هرچی نباشه شوهرته باید حفظش کنی..!

حتی حرف هایش را تایید نمی کنم . با بی احترامی ناخواسته رویم را برمی گردانم و از آشپزخانه خارج می شوم . با خودم می گویم : وقتی تو که مادرشی نتونستی پسرت و حفظ کنی چه انتظاری از من داری ! من خبر دارم، خیلی بیشتر از تو ، تو خبر نداری که پسرت برای آینده اش چه برنامه هایی چیده...

خانم زندی ، چاق و سنگین روی مبل یک نفره نشسته ، با لبخندی ورودم را نگاه می کنم . همان لبه‌ندش باعث می شود ترتیب را فراموش کنم و سینی را اول جلوی او بگیرم. می گوید : به به...ماشالله...احسنت به این سلیقه ات همایون جان...ماشالله...بهترین را گرفتی...!!

خجالت میکشم و رنگ به رنگ می شوم . اولین بار است که کسی این طور تعریفم را می کند . کاش مادر اینجا بود حتما حسابی ذق زده می شد . بعد که تصور حضورش را می کنم و به خاطر می آورم که اگر بود حتما از آن جمله های کنیز شماسست استفاده می کرد ته قلبم از نبودنش خوشحال می شوم .

همایون تنها با تک جمله ی لطف دارید محبت و تعاریف را پاسخ می دهد . آقای زندی برخلاف همسرش ساکت و آرام است . حتی نگاهم نمی کند .

سربه زیر لیوانی برمیدارد .

زنده باشی دخترم...

سینی را جلوی پسر خانواده که می گیرم خانم زندی باز شروع می کند .

مادر که گفتن عروس آوردیم حسابی ازش گله کردم که پس چرا بی خبر ، گفتم مگه تو نمی دونی که من همایون و مثل پارسای خودم دوست دارم؟! خدا شاهده انقدر بهم برخوردی بود که بی خبر رفتی زن گرفتی! بعد که فهمیدم فقط عقد بوده و جشنی در کار نبوده خیالم راحت تر شد . به مجید گفتم بلند شو سریع تر بریم ایران تا ببینیم چه دسته گلی به آب داده این همایون خان...!! دلشو پیشش کدوم دختر خوشبختی جا گذاشتی..!!

ناخوداگاه ریشخند می زنم. خوشبخت...!! دختر خوشبخت...!!

سینی را می گذارم روی میز و صندلی نزدیک به دختر خانواده می شینم . هنوز نگاهم دلگیرانه ام به کفش هایش میخکوب مانده....

خانوم زندی خیلی ناگهانی رو می کند به من و می پرسد : چند سالتی عزیزم؟

سرها می چرخد طرفم . خجالت زده خودم را جمع و جور میکنم و زیر لب می گویم : هفده..

چشمهایش از تعجب گرد می شود ..ابروهایش بالا می رود : واقعا؟! اوه...چقدر کم سن...!!

لحنش حالا بیش از آنکه ستایشگر باشد انگار سرزنش آمیز است...با این حال بحث را ادامه نمی دهد .

به جای او مادر همایون که با سبد میوه وارد شده حال و احوال می کند . باز تعارفات معمول...!!

در میان حرف هایشان می فهمم که اسم دختر خانواده پریاست .

پریا گرم و دوست داشتنی شاید کمی هم مشابه مادرش باشد . خوش سر و زبان و زودجوش . وقتی که هرکسی جفتی برای هم صحبتی با خودش پیدا می کند او هم با لبخند برمی گردد سمت من ...

چشمهای ریز و خوشرنگش با اشتیاق مرا می کاود . چند لحظه ای نگاهم می کند به امید اینکه من به عنوان میزبانی کاردان شروع کننده ی بحث باشم اما تنها احساسم حس تنفر از همایون و مهمان هایش است . احساس عذاب که مجبور به نشستن در این جمعم..ازینکه باید حسابی خودم

را توی دلشان جا کنم تا شاید در آینده برایم مفید باشند... و از قصد ، شاید از حرص از همیشه ساکت تر و خونسردتر برخورد می کنم . منطق های همایون را نمی فهمم... نمی خواهم که بفهمم ، نمی خواهم که مثل او همه را بازیچه ی رسیدن به هدفم قرار بدم ، که برای همه نقش بازی کنم تا به آرزویم برسم... واقعا نمی فهمم آیسل چه دارد که به خاطرش جهنمی را باید پشت سر بگذاریم... نه ، مطمئنم که این سوال باز هم از حسادت نیست !!

پریسا پایش را روی پای دیگرش می اندازد و می پرسد : شما درس هم می خونی ..؟

با حواس پرتی جواب می دهم بله امسال میرم سوم دبیرستان

خب...نسبت به سن کمت واقعا دختر باراده ای به نظر میای ! من خودم فکر نمی کنم حتی الان که دانشجوی ام بتونم همزمان هم ازدواج کنم و شوهر داری و خونه داری و ...هم درس خوندن . خیلی کار سختی به نظر میاد . چطور از پیشش برمیای ؟

متواضعانه لبخند میزنم: خیلی هم سخت نیست ..

و با خودم می گویم اگر شوهرت برایش فرقی نکند اصلا هم کار سختی نیست !!

می پرسم : شما هم درس می خونید ؟

بله..منم درس می خونم دانشجوی سال سوم رشته ی بازیگریم..

واقعا؟..یعنی...یعنی بازیگرید ؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و می گوید : همیشه گفت بازیگری !! نه همیشه گفت بازیگریه صرف که نه!! اما میتونیم بگیریم یه جورایی بازیگر پشت صحنه ام..یه بازیگری که هیچ وقت هیچکس اونو با ظاهر خودش نمیبینه ..یعنی همیشه باید خودمو شبیه بازیگرایی کنم که قراره به جاشون باشم...

و بعد مثل بزرگتری که به ذوق و شوق یک کودک نگاه می کند توی چشمهایم خیره می شود و ادامه می دهد : از بچگی عاشق بازیگری بودم ، از اون بچه های تخس و سرتق که فقط دلشون میخواد واسه بقیه جلب توجه کنن ، ادای بازیگرا رو در می آوردم ، لباسای عجیب غریب می پوشیدم و یک سره پا بلندی می کردم تا توی کمد لوازم آرایش مادرم سرک بکشم...

با سرمستی می خندد ..

ادامه می دهد درس خوندن و دوست نداشتم . فکر می کردم در مقابل شهرت و محبوبیت و خیلی افاقای هیجان انگیز دیگه ای که ممکنه تو زندگی اتفاق بیفته درس خوندن و یکجا نشستن کار بیهوده و کسل کننده ایه ، یعنی یه جورایی فکر می کردم برای تخلیه ی انرژی ی زیادی که دارم این دست کارا بهترین انتخابه..شاید باور نکنی اما ، همیشه چیزی توی وجودم انگار بالا و پایین می شد توصیف کردنش سخته یه چیزی که باعث می شد همیشه بی قرار و نا آروم باشم ..هیجان زیادی داشتم ..مدام اینطرف و اونطرف می رفتم . خصوصیتی که باعث می شد همه اسم پیش فعال و روم بزارن ...! مادر و پدر که هر جفتشونم آدمای آرومین واقعا توی اون دوره ی بچگیه من عذاب کشیدن..

بعد سرش را برمی گرداند و با حالت رویایی و سپاس گونه ای میپدر و مادرش را از نظر می گذراند ..

چیزی که ار ته دل راضی و آروم کنه... همیشه دنبال چیزی بودم که این بی قراریه ذاتیم و آروم کنه..جایی که انرژیمو بتونم بدون تنبیه شدن تخلیه کنم . واسه همین از همون کوچیکی تو کلاسها و رشته های مختلف ورزشی دست به دست می شدم . شنا ژیمناستیک کاراته دومیدانی اسکی ... نمی توانم هیجانم را مخفی کنم . ذوق زده می پرسم : یعنی الان همشونو در حد حرفه ای بلدین ؟

می خندد . انگار از اینکه آدم خاموش و سردی مثل من را سر ذوق آورده خوشحال می شود با هیجان بیشتری ادامه می دهد : تقریبا آره ..! اما در کنار اینکه این ورزشها و سرگرم شدن باهاشون برای مدتی آرومترم می کرد هنوزم حس می کردم چیزی تو زندگیم کمه..! هنوزم راضی نشده بودم ..نمی دونم چطور برات توضیح بدم مثل گشنه ای که فقط غذا می خوره و سیر میشه نه مثل کسی که علاوه بر سیر شدن از غذایی هم که میخورخ لذت ببره ... چون علاقه ام به بازیگری و معروف و مشهور شدن هنوز وجود داشت و به اون بهایی داده نمی شد ..

خلاصه از اون قضیه چند سالی که گذشت ، یادم میاد یه بار از طرف کلاس رقص باله ای که می رفتم برنامه ای چیده شد تا بچه های قوی و حرفه ای روی صحنه ی یکی از سالن های تئاتر برنامه اجرا کنن و منم یکی از اونا بودم که بعد از اجرای اون برنامه وقتی که دیدم صدها نفر تشویقم

میکنم برام کف میزنن و ازم عکس می گیرن فهمیدم که این چیزیه که دنبالش بودم همیشه .. و بعد از اون خیلی جدی از خانوادم خواستم که بزارن برم برای کلاس های بازیگری و تئاتر . و اونا موافقت کردن... یک سالی گذشته بود که موبی بازیگریم منو معرفی کرد به یه گروه بدلکار ! یعنی هنری تلفیقی از بازیگری و حس هیجان و جنب و جوشی که همیشه تو سرم بود... و فهمیدم این دقیقا چیزیه که تمام عمر دنبالش بودم..

هیجان زده ام . دلم می خواهد بیشتر برایم بگوید . دوست دارم با رشته اش بیشتر آشنا شوم .

در عوض با زیرکی بحث را عوض می کند و از من می پرسد : خب .. تو چی ؟ تو هم عین من نا آرومی یا..

خودش جواب خودش را بدون مکث میدهد : البته که معلومه آرومی ، زیادی هم آرومی !! به نظرم همایون تو این یه مورد باید بیشتر فکر می کرد از این نظر تو براش انتخاب مناسبی نبودی..

آنقدر رک و راحت حرف می زند که جا می خورم . اولین کسی است که مستقیم به انتخاب نادرست همایون اشاره می کند . برخلاف همه... حرفی را می زند که همه انکارش می کنند !! ازین قضیه آنقدر شگفت زده ام که به یکباره احساس آشنایی نزدیکی با اومی کنم . با این حال شوکه شدم کلمه ها از ذهنم فرار می کنند و جمله ای برای گفتن پیدا نمی کنم . خودش می گوید : امیدوارم ناراحت نشده باشی.. حرفی که زدم عین حقیقته چون ما همیشه به همایون می گفتیم اگه کسی با تو حرف نزنه اونقدر ساکت میمونی که حرف زدنه خودتم از یادت بره ... به نظرم این طور ادم ها بهتره دنبال قطب مخالفشون بگردن تو زندگی ، وگرنه که زندگی خیلی یکنواخت میشه... مثلا به در من به آدم آروم میخوره.. و به درد تو و همایون جدا جدا آدم های سرزندهو پر انرژی که بی توقف به زندگی هیجان بدن.. اینطوری که ... مثلا زندگیه شما باید خیلی سوت و کور و بی هیچ هیجانی بگذره...

درست نمی گم ؟

فکر می کنم در تمام مدت زندگیم بالاخره کسی را پیدا کردم که از خودم ادم ها را بهتر بفهمد . اولین نفری که حرف هایش به دور از تظاهر و عمیق است ... انگار که از خیلی وقت پیش به این چیزها فکر می کرده ..

شیفته اش شدم . آنقدر که دیگر به جای نگاه دلگیرانه به کفش هایش ، مشتاقانه به حرف هایش گوش میدهم....

مهمانی آن شب به سرعت می گذرد ، درست برخلاف آنکه فکر می کردم باید عذاب آور و کسل کننده باشد. تمام مدت دنبال پریا میروم . نه مثل آن میزبان با تجربه ای که همایون و مادرش آرزو دارند ، بلکه مثل کسی که خودم دوست دارم باشم...از بودن کنارش و شنیدن حرف ها و خاطراتش لذت می برم . دلم می خواهد بیشتر و بیشتر برایم بگوید و او از خانواده اش هم می گوید . از برادرش پارسا که مثل پدر پزشکی می خواند و هر دو بیشتر وقتشان را صرف کار کردن در بیمارستان های صحرایی و تیم های امداد و نجات می کنند ...

چیزهایی زیادی برایم می گوید . حرفهای زیادی برای گفتن دارد ..حرف های تازه ای از زندگی ها و آدم هایی که امثالشان را اطرافم کم دیده ام . کسانی که به رویاهایشان نزدیک شدند و آرزوهایشان را فقط آرزو نداشتند ...حرف های زیادی از زندگی هایی که می توانند اسطوره باشند ...

آخر شب ، موقع رفتن قول می گیرد که خیلی زود باز همدیگر را ببینم و پیش همایون از گرمی و محبتم تعریف می کند درست مثل مادرش که لحظه ای از تعریف و تمجید و حسن انتخاب خانواده ی حسینی غافل نمی شود

همایون از سر آسودگیه تمام شدن مهمانی آن شب ، بدون لجبازی من و آبروریزی هایی که ممکن است به قول او یک دختر بچه ی هفده ساله به بار بیاورد نفسی از سر آسودگی می کشد . نگاه خسته و خواب آلودم را می دوزم به ظرف های تلنبار شده در ظرفشویی و میزهای شلوغ ..و همزمان فکر می کنم که تحمل مهمان های مورد علاقه ی همایون آنقدر ها هم که فکر می کردم وحشتناک و عذاب آور نیست . چرا که دلیلی ندارد لزوما مهمان هایش هم شبیه خودش باشند .

خانم حسینی خمیازه کشان بدون آنکه حتی نگاه ناراضی اش را به ظرف و ظروف های کثیف بیندازد به سمت اتاق همایون می رود و لحظه ای بعد صدای بلند بسته شدن در ...هر چند تا آخرین لحظه امتناع آشکارش از نگاه کردن به من نشاندهنده ی همان دلخوری از خانه نبودم

است با این حال نمی تواند منکر این موضوع شود که از آن همه تعریف و تمجید خانواده ی زندی هم سر بلند شده...

با تنها شدن من و همایون و کابوس اینکه باز هم باید در اتاق مشترکی قرار بگیریم ، با اضطراب به بلند شدنش نگاه می کنم . به بدنش کش و قوسی می دهد و با بی تفاوتی می پرسد : نمیای بخوابی !؟

سرسختانه می گویم : فعلا نه...یکم کارارو انجام بدم بعد..

شانه بالا می اندازد و به اتاق می رود...

نفس راحتی می کشم و راه می افتم طرف آشپزخانه....کم مانده چشمهایم را خواب ببرد اما با تصور اینکه باید در آن اتاق بخوابم با جدیت مشغول شستن ظرف ها می شوم...

نزدیک های صبح که کارم تمام می شود میدانم که باید وقت بیدار شدن مادر همایون توی اتاق باشم .

نگاه رضایت بخشی به آشپزخانه ی مرتب و ظرفهای شسته شده می اندازم . لاقلا خیالم ازین بابت راحت شده..

پاورچین پاورچین و بی سروصدا در اتاق را باز می کنم...همایون منتها الیه تخت خوابیده . در خودش مچاله شده و زیر ملحفه ی سفید با تنفس های منظم قفسه سینه اش بالا و پایین می شود . محتاطانه می روم جلو و لبه ی تخت می شینم..

از سر شب با شنیدن حرف های پریا ، انگار که دنیای جدیدی جلوی چشمهایم آمده باشد مدام برای خودم خیالبافی می کنم ، خودم را میزارم جای او تا بفهمم وقتی می گفت برای اجرای تئاتری روی سن همه تشویقش کردند چه احساسی داشته ...و یاد خوابم میفتم ، یاد حس خوبی که بعد از دیدن آن خواب داشتم ، فکر می کنم شهرت و محبوبیت شاید آخرین چیزی باشد که آدم های بلند پروازی مثل پریا را آرام می کند...یا شاید هم من... شاید من !!؟ به خودم می گویم دیوانه شدی دختر و با خودم آرام می خندم...

پس تا آخر عمرت می خوام بمونی خونه و نری سرکار؟ آره؟ زندانبانی شغل خوبییه! بهت تبریک میگم..

چشمه‌هایش را به تندی می چرخاند طرفم . از چارچوب در کنار می رود و بی هیچ حرف دیگری برمی گردد به پذیرایی ...

تا ظهر بدون آنکه کاری به کار هم داشته باشیم می گذرد . دلم شور می زند . مثل همیشه که با چند ساعت بی خبری از بچه ها به این حال و روز میفتم . آن هم در چنین روزی .. با ان اتفاقات وحشتناک روز قبل ...

از دوازده که می گذرد دل نگرانی هایم دیگر دست خودم نیست با بی تابی خانه را می روم و می آیم و همایون با سنگدلی و پیروزمندانه زیر نظرم می گیرد ... احساس خفگی می کنم تمام پنجره ها را باز می کنم تا این حس اسارت را از خانه بیرون کنم..

همایون شکایت می کند : سرد شد خونه !! چرا در و پنجره ها روباز کردی ؟

جواب نمی دهم...

خودش جواب خودش را می دهد : منم مثل تو هی پیاده روی می کردم گرم میشد...

حوصله ی جروب‌بحث کردن را ندارم...

با زنگ تلفن ، انگار که از قبل منتظر بوده باشم، از روی مبل همایون جستی میزنم و خودم را سریعتر از او به گوشی می رسانم..

بله ؟

صدای بیرون می آید ، شلوغی و همه‌مه.....

الو ؟

بعد از چند لحظه صدای شایسته می آید : خودتی ریحانه ؟

ضربان قلبم کم کم منظم می شود : بله اقا . خودمم .. شما خوبید بچه ها خوبند ؟

من که اره... ولی راستش... چرا نیومدی تو امروز دختر؟

چیزی شده؟

من به امید اینکه تو صبح میای گذاشتم بچه ها رو رفتم مدرسه ، ساعت ده و نیم یازده بود بهار
زنگ زد بهم گفت حال بنی بد شده... گفتم مگه ریحانه نیس . گفت نه امروز نیومده.. سریع
برگشتم خونه . تبش بالا بوده انگار ، دیگه تا من برسم تشنج کرده بوده..

تشنج؟!؟

چشمهایم گرد می شود... ترس و نگرانی ام حالا که بحقیقت تبدیل شده تمام بدنم را بی حس می
کند . همایون با سینه ای ستر کنارم می ایستد و خودخواهانه می گوید : تلفنو بده من !

بی توجه به او می پرسم : الان... الان کجایی؟

آوردمش بیمارستان ، فعلا که سرم زدن بهش.. تو میتونی بیای کمکم ؟ دست تنهام مادرم رفته
اتریش اصلا ایران نیست که بیاد کمک... جفتشون دارن بهونه می گیرن کلافه شدم...

اره اقا... اره... حتما.. همین الان میام ..

گفتم گوشو بده من...! و همزمان گوشی را با خشونت از دستم می گیرد .

الو...

از دستش آویزان میشوم . ترس از ابروریزی وادار به التماس می کند . همایون تو رو
خدا.. نکن.. گوشو بده من..

آقای محترم لطف کنید دیگه اینجا زنگ نزید ریحانه دیگه نمیخواد بیاد خونه ی شما کار
کنه.. بله.. من؟ من شوهرشم... بله!! من شوهرشم که میتونم بهش اجازه بدم بیاد یا نیاد و الان
این اجازه رو بهش نمی دم...! نخیر آقا... معلومه که همینطوره ! اصلا قبل از اینکه ریحانه بیاد خونه
ی شما ما با هم ازدواج کرده بودیم.. نگفته؟!؟! بیخود نگفته ! حالا من به شما میگم..! این خانوم
متاهله و شوهرش که من باشم اصلا صلاح نمی دونه که بیاد پیش یه مرد مجرد مثل شما با اون

شرایط کار کنه...بله..خودتون خوب میدونید منظورم چیه! هرچی اقا جان...به من ربط نداره..من فقط دیگه نمیخوام ببینم با ریحانه تماس میگیرین...خدانگهدار

گوشی را میکوبد روی دستگاہ...جمله ی اولش را گفته بود دیگر دست از تقلا کشیدم اتفاقی که نباید میفتاد بالاخره افتاد میشینم روی مبل ، سرم را بین دستهایم می گیرم و زار میزنم : ای خدا....

همایون بی توجه و راضی از اینکه بالاخره زهر خودش را ریخت با اسودگی می شیند پای تلویزیون...

ای بابا...!! میخوای آبغوره بگیری برو تو اتاق ...دارم فیلم میبینم...

و صدای تلویزیون را زیادتر می کند...

با گذر هر لحظه ترس و دلشوره ام برای حال بنیامین آنقدر زیاد می شود که به احساس سرافکندگی ام از بابت رفتار همایون غلبه می کند . و تازه وقتی پی به علاقه ام به بچه های شایسته می برم که برمی گردم طرف همایون و بی اختیار التماسش می کنم..

همایون...همایون یه لحظه گوش کن فقط...بنیامین..پسر همین معلم صبح تشنج کرده الان از بیمارستان زنگ می زد ..همایون...همایون بزار برم حالش خیلی بده..

به جهنم که بده..

از تک و تا نمیفتم و ادامه میدهم : من می دونم تو دلسنگ نیستی میدونم بی رحم نیستی این بچه الان مادرشم پیشش نیست گناه داره..مریضه اینا به من عادت کرده بودن...

از جواب ندادنش به نظر می رسد نرم تر شده...

حرف آخر را میزنم : چی تو رو اذیت می کنه ؟ شایسته ؟ خب باشه..خودتم بیا...بیا اصلا امروز ببینش..

ببین چطور ادمیه ، به خدا نظرت عوض میشه بیا از خر شیون بیا پابین..اینطوری نکن به خاطر اون بچه..همایون..همایون اولین باره که ازت یه چیز خواستم..

با عصبانیتی مثال زدنی نگاهم می کند . نگاه چپ چپ و خیره..آخرین جمله ام خلع سلاحش کرده.

یلند شو آماده شو!! منم میام !

سرانجام پیروز شدم...

فصل ششم

از در اورژانس که وارد می شوم فقط می دوم...همایون که از اضطراب من به تقلا افتده ، کمی از بار آن همه سردی و بی احساسی اش کم می شود ان همه ترس و نگرانیه من برای او که همیشه خشکی و بی تفاوتیم را دیده موضوعی به مراتب سخت و تکان دهنده است ..خودش هم تند تند نفس می زند و دنبالم می دود انگار که برای عزیزش اتفاقی افتاده باشد ...مرا که بی فکر فقط می دوم با یک دست متوقف می کند و مسیرم را به سمت پذیرش تغییر میدهد..

وقتی با مسئول پذیرش شروع به صحبت می کند یک آن به خودم می ایم و از دیدن دمپایی های روشی ام جا می خورم اما برایم مهم نیست ..

مرا به طرف اورژانس راهنمایی می کند . خودمان را به سرعت می رسانیم ..پرده های تخت ها را تند کنار می زنم یکی بعد از دیگری روی تخت چهارم بالاخره پیدایش می کنم زیر پتو آرام خوابیده یک دستش بیرون افتاده و به همان سرم وصل شده است...صندلی کنار تخت شایسته بهار را در بغل گرفته و چرت می زند ...با شنیدن صدای کنار زدن پرده ناگزیر چشم باز می کند...چشمهای پف الودش را به من و سپس همایون می اندازد ...دلم می خواهد بروم توی زمین ..دلم میخواهد از خجالت اب شوم وقتی که همایون را برانداز می کند .

به خودم جرات می دهم و میروم جلو ..با پشت دست پیشانیه بنیامین را لمس می کنم..تب ندارد . عرق سرد زده...

همایون با صدایی رسا سلام می دهد ..شایسته اما آرام و گرفته . هنوز شرایط را بررسی می کند .

بهار را که به نظر می رسد بیدار شده از روی پایش زمین می گذارد ..نیم خیز میشود و با همان نگاه پرسشگر و شکاک با همایون دست می دهد ... بهار لک و لک کنان خودش را می رساند به من و تکیه می دهد به زانوهایم.

شایسته می پرسد : شما..شما اقا همایونید ؟

بله

خوشبختم...

شایسته نگاهش را می لغزاند روی من . نمی دانم ناراحت و عصبیست یا نه ...نگاهش بی تفاوت است نمی شود چیزی از ان برداشت کرد یا شاید حداقل من این طور فکر می کنم . دستهایش را با حالتی مضرب به هم می مالد و می گوید : بهتر شده ، دکترش گفت حمله ی عصبی بوده..باید مواظبش بود..

در کمال تعجب همایون می پرسد : چرا حمله ی عصبی ؟ بچه ی تو این سن اخه ؟

شایسته گونه ی پسرش را نوازش می کند . بدون آنکه سر بلند کند جواب می دهد : دکتر گفت به خاطر اینکه که برخلاف بچه های هم سن و سالش همه چی و تو خودش میریزه .

آشکارا از نگاه کردن به همایون طفره می رود .

البته که رفتار ان شب پدرش برایش شوک بزرگی بود . اما شاید اگر رفتاری مثل بهار داشت اگر جیغ و گریه و فریاد راه می انداخت و خودش را تخلیه می کرد حالا اینجا نبود ...بهار را با تمام زورم بغ می کنم به زحمت از زمین کنده می شود نمی دانم وزن او برای یک بچه ی هشت ساله زیا است یا من زیادی ضعیفم . برایم سنگین است اما با تمام احساسم او را به خودم می چسبانم . چقدر خوشحالم که سالم است...مثل آن شبی که از سالم بودن حامد بعد آتش گرفتن پتوی روی کرسی خوشحال شدم..

می پرسم : نگفتن کی مرخص میشه؟

: چرا ، سرمش تموم شه می تونیم ببریمش..چند لحظه پیش بچه ها هستی تا من برگردم؟ سرم را به علامت تایید تکان می دهم . دستش را می گذارد پشت همایون و با فشار خیفیفی به بیرون هدایتش می کند .

چاره ای نیست ، بالاخره یک روز باید حقیقت را می فهمید . دیر یا زود ، اصل قضیه فرق نمی کرد . تنها به این فکر می کنم که شاید زودتر فهمیدنش باعث می شد با کار کردن من در خانه اش موافقت نکند . اما از اولش هم می دانستم که همایون را نمی توانم پنهان کنم . نه فقط از چشم شایسته بلکه از تمام کسانی که به زندگی ام می آیند . گاهی وقت ها باید بپذیریم که خیلی کارها انجام می دهیم که بعدها از اتفاق افتادنش پشیمان کی شویم و دلمان می خواهد از عالم و آدم پنهان کنیم و همایون شاید اشتباهی بود که سعی داشتم پنهانش کنم و هیچکس نبیند و نفهمد اما...این داستان کتمان کردن ندارد چه خوشم بیاید و چه نه ، چه خجالت بکشم و چه نکشم همایون همه جا به عنوان همسر من معرفی می شود و حتی بعد از رفتنش هم به عنوان یک زن مطلقه! چیزی که واهمه داشتم همیشه و با حرف های همایون دل خوش کرده بودم به اینکه خب ، به هر حال شناسنامه ام سفید می ماند ، حالا می بینم که فایده ای ندارد ، چشم مردم سند و مدرک را نمی خواهد ، جامعه شناسنامه را نمی بیند ...چیزی را می بیند که اتفاق افتاده حتی اگر ثبت نشده باشد....

بهار دستش را دور گردنم حلقه می کند و سرش را می گذارد روی شانه ام..

آرام می پرسد : چرا امروز نیومدی ریحانه ؟

کار داشتم عزیزم

بنی حالش بد شده بود . می لرزید جوابمو نمی داد..

خوب میشه بهار ، نگران نباش

و دست می کشم به موهای ابریشمینش

ریحانه ؟

جانم عزیزم؟

تو هم شنیدی بابا اون شب چی گفت ؟

آره عزیز دلم شنیدم ...

حالا باید چیکار کنیم ؟ باید کدومشونو انتخاب کنیم ؟ تو اگه بودی کدومو انتخاب می کردی
مامانتو یا باباتو ؟ اصلا...اصلا کدومشونو بیشتر دوست داری ؟

صادقانه می گویم : من بابا ندارم بهار ، خیلی وقت پیش از دستش دادم...

مکت کوتاهی می کند و باز می پرسد : مامانت باز عروسی کرد ؟

نه

ولی مامان من داره عروسی می کنه..ریحانه ؟ من ..من یه بابای جدید نمی خوام من بابا امیر
خودمو می خوام..

انقدر ناامید نباش بهار ، درستش می کنیم...من بهتون قول دادم بازم سعی خودمو می کنم ..ما تا
روز دادگاه وقت داریم که همه چیز و درست کنیم . دو ماه وقت داریم...تو و بنیامینم کمکم می
کنید.

ریحانه ؟

جانم ؟

آشتی دادن آدم بزرگا خیلی سخته ، قهراشون راستی راستیه ، وقتی قهر می کنن دیگه دلشون
واسه هم تنگ نمیشه ، دیگه یاد گذشته هاشون نمیفتن ، دیگه یادشون میره که قبلا ها چقدر
همدیگرو دوست داشتن... وقتی قهر میکنن واقعی با هم قهر می کنن دیگه آشتی نمی کنن .
نفس عمیقی می کشم .

سرش را می بوسم و مطمئنش می کنم : همه چی درست میشه عروسک ناز...مامان بابای تو با
بقیه ی ادم بزرگا فرق دارن...انقدر نگران نباش ما سعیمونو می کنیم

دستهایش را با قدردانی دور گردنم محکم تر می کند .

به حرف هایش فکر می کنم . همیشه کسی که از بیرون ماجرای را می بیند قضاوت درست تری دارد . بچه ها خارج از دنیای بزرگترها بهتر آن ها را می بینند ... آدم ها واقعا عجیبند ...!!

آن شب توی اورژانس به بهار قول می دهم که باز هم تمام سعیم را بکنم . باز هم وعده های سر خرمن . با اینکه مثل روز روشن است با وجود لجبازی های همایون دیگر اجازه ی کار کردن توی خانه ی شایسته را ندارم . یا اصلا چرا راه دور ؟ خود شایسته هم که دیگر پی به وجود همایون برده حتما مخالف حضورم کنار بچه هایش است... فقط قول می دهم . فقط آرامشان می کنم آرامش ها و امیدهای زودگذر . وگرنه چه کاری از دستم برمی آید برای آشتی دادن دو نفر که به قول بهار بزرگند و واقعا قهر کرده اند ...

نمی دانم شایسته و همایون چه حرف هایی با هم می زنند . به اتاق که برمی گردند هر دو غرق سکوت زل می زنند به من که بهار را تنگ در اغوش گرفتم و عین نوزادی راه می برم تا بخوابد ... انگار که هر دویشان تحت تاثیر قرار می گیرند از دیدن این صحنه...!!

تا عصر و بیدار شدن بنیامین می مانیم بیدار که می شود با دیدن من لبخند بی رمقی می زند با همایون مردانه دست می دهد و شایسته او را همسر من معرفی می کند . چقدر این کلمه برایم عجیب و به گوشم غریب می آید : همسر !!!

موقع برگشتن ، توی ماشین هر دو ساکت . بی حرف به بیرون خیره می شویم . حس غریبی شدید بینمان سنگینی می کند . چیزی که نمی گذارد حرف بزنیم . عاقبت خودش با بی میلی از روز دادگاهشان می پرسد..

این همه کنجکاوی اش شگفت زده ام می کند : دو ماه دیگه..

ادم خوبی به نظر میاد

دیدید بهت گفتم ؟ دیدید ؟ زود قضاوت کردی..!

جواب نمی دهد . با افسردگی می گویم : چه فایده ؟ حالا که فهمیده ازدواج کردم دیگه نمیزاره به کارم ادامه بدم..

خب...بهبتره این طوری فکر نکنی ، چون ...اتفاقا داشت منو مجاب می کرد که بزارم به کارت ادامه بدی ..

واقعا ؟ اما...اما ..آخه ..

حرفم را قطع می کند : تو که میگفتی نمی دونسته و بهش نگفتی !!!؟
من...

گفت از اولشم قضیه ی ما رو می دونسته و از وجود من خبر داشته..
اما..

ترجیح می دهم حرفی نزنم که حرف شایسته را نقض کند . می پرسم : وقتی از اتاق رفتید بیرون چی گفت ؟

همایون ماشین را جلوی خانه پارک می کند . در حال پیاده شدن می گوید : ازت تعریف کرد ، گفت قدر تو خیلی باید بدونم چون دخترایی مثل تو خیلی کم پیدا میشن گفت دختر قوی نصیبت شده ، میتونه تا آخر عمر همراهت بمونه...گفت میشه روت حساب باز کرد..

توی صدایش بی احساسی موج می زند ..مثل روز روشن است که هیچکدامان از این حرف ها هیجان زده نشدیم . دنبالش می دوم و از پله ها بالا می روم..

پس...پس...گفت که میتونم بازم برم سرکارم ؟

نظر اون انقدری مهم نیست که نظر من مهمه ، امیدوار بودم اینو فهمیده باشی !

کلید را توی قفل می چرخاند . می پریم جلویش و راهش را سد می کنیم . زل می زنم توی چشمهایش . پرسشگرانه نگاهم می کند .

همایون...من به این کار واقعا نیاز دارم...

کوتاهی شاید از من بوده ازین به بعد پول بیشتری میدم بهت

من... من پول نمی خوام همایون ، شرایط اون خونه و اون خونواده واقعا بده ، درک کن ازت خواهش می کنم.. اونا الان به حضورم احتیاج دارن... اینو از ته قلب می گم باور کن نمی خوام باهات لجبازی کنم.. ببین اصلا من با این شر باهات ازدواج کرده بودم که بزاری ازدانه درسمو بخونم دیگه.. درسته ؟ حالا ازت می خوام فکر کنی کارم به جای درسمه ! یعنی دیگه درس نمی خوام بخونم . اصلا امسال نمی خوام دیگه برم مدرسه ، من می خوام برگردم پیش بچه ها

انقدر برات مهمه این موضوع که به خاطرش از درست می گذری ؟ تو به خاطر درست حاضر شدی با کسی ازدواج کنی که ازش متنفری !!

هرچند جمله ی آخرش را با طعنه می گوید اما اهمیت نمی دهم و شتاب زده می گویم : واقعا برام مهمه.. واقعا راست می گم.. واسه زندگیه خودم که مفید نبودم تا حالا لاقلا بزار واسه زندگیه کسی دیگه مفید باشم..

و سرم را پایین می اندازم . با ملایمت از جلوی در کنارم می زند و در حالیکه وارد می شود می گوید : باشه.. خیلی خب...

تکیه می دهم به دیوار . از سر آسودگی چشم هایم را می بندم .. شکر خدا !

چند روزی از شروع مدرسه ها و آغاز ماه مهر می گذرد .

باز همان حال و هوای نو شدن و تازه شدن ها.. بوی دفترهای نو ، هیجان و سرزندگی ، همان رگبارهای گاه و بیگاه و سوز سرد پاییزی . یقه هایی که کم کم بالا کشیده می شود و چترهایی که بالای سرها می رود ... همان حس و حال آشنای خرد شدن و شکستن برگهای زرد و پیر...

امسال مدرسه برایم نه مثل هر سال بلکه خیلی متفاوت تر آغاز شد . هیچوقت فکر نمی کردم که همایونی که آنطور شمشیر از رو بسته بود و می گفت یا کار یا درس موافقت کند که همزمان با رفتن به خانه ی شایسته درس را هم ادامه بدهم و یکسال دیگر شانس رفتن به مدرسه را داشته باشم . آن هم در مدرسه ای که به طرز خنده داری شایسته باز هم به عنوان استاد مشغول به تدریس است .

یک روز قبل از شروع مدرسه ها قول گرفت که در مورد کار کردن در خانه اش و شرایط زندگی اش و خیلی از چیزهایی که نباید می دانستم و به خاطر شرایط کاری ام دانستم امانتدار باشم و لام تا کام حرفی نزنم . همه ی حرف هایش را بی چون و چرا پذیرفتم .

از دیدن دوباره ی هدیه ای که سه ماه تمام بی هیچ خبری خودم را از او دور کرده بودم و همه چیز را مخفی نگه داشته بودم آنقدر ذوق کردم که تا چند ساعتی تمام روزهای سخت تابستان گذشته را فراموش کردم و تمام مدت زنگ اول منتظر این بودم که دبیر ادبیات با حالت خنده دار و شعار گونه ای گچی بردارد و روی تخته بنویسد موضوع انشا : تابستان خود را چگونه گذرانده اید؟!

هرچند که باید از این بابت خدا را شکر می کردم که این سنت قدیمی و عذاب دهنده ی انشا نوشتن شامل حال دوره ی دبیرستان آن هم سال سوم نمی شد که تمام بچه ها اعم از شاگرد زرنگ و تنبل در موج کنکور دادن و شروع اضطراب ها و حرف و حدیث هایش گرفتار شده بودند .

باز با هدیه نیمکت کنار پنجره را انتخاب کردیم برای نشستن . باز همان نیمکتی که یادآور خاطرات نه چندان دور زل زدن به بیرون و خیابان و انتظار برای رسیدن همایون بود .

هدیه از هیجان یک بند حرف می زد . از تمام روزهایی که همدیگر را ندیدم و گفتن آن دست حرف هایی که فقط می توانی به دوستت بگویی و اگر این فرصت از تو سلب شود به حالی شبیه غم باد دچار می شوی . و حالا هدیه داشت تلافی غم باد شدن این سه ماه را در می آورد . برایم گفت که عاشق شده است .

عاشق پسر دوست پدرش که دکتر داروساز است و سر خیابانشان داروخانه دارد . برایم از احساساتی گفت که ناب و دست نخورده و تازه یکدفعه به سراغش آمده اند یا هیجانی که از دیدن ان پسر تمام وجودش را می گیرد . وقتی حرف می زد لب هایش گل می انداخت و به نفس نفس می افتاد . خوشحال بود . نه ! خوشحال که نمی شود گفت ، بیشتر هیجان زده . هیجان زده از اینکه حس جدیدی را تجربه می کند . حسی که حتما آنقدر قدرتمند بود که بتواند رنگ و بوی دنیایش را عوض کند و همه ی فکرهاش را به یکباره زیر و رو کند...

حسی که می دیدیم تمام اطرافیانم یا تجربه اش کردند یا در آستانه ی تجربه کردنش هستند . فکر می کردم حتما من انسانس عجیب و غریبم . مثلا از فضا و سیاره ای دیگر آمده یا به قول مادر مثل همیشه به دور از آدمیزاد !!! نه این آدمها را می فهمیدم نه حسشان را حس می کردم نه معنی اشک ها و لبخند ها و حسرت خوردن هایشان را می فهمیدم نه طعم آرزوها و نفرین هایشان را...!!

به خودم می گویم من تماشاچی ام ! من تا آخر عمر باید بشینم و شاهد عاشقی های بقیه و اشک و ناله هایشان در فراق یار و شوق و ذوقشان به وصل یار باشم ... ببینم کسانی را مثل هدیه ، دوست صمیمی ام که در آستانه ی تجربه ی این احساسند و چقدر همه چیز برایشان قشنگ و شیرین است . کسانی مثل همایون که در میانه ی این راه حتی از تلخی ندیدن ها و نبودن ها لذت می برند چون منتظر شیرینی دیدن ها و رسیدن هاینده و حتی کسانی مثل شایسته که در پایان این راه بعد از طی کردن تمام این مسیرها ، به فکر تمام کردن و پایان دادن به این احساسند ...

به خودم می گویم من تماشاچی ام . محکوم به اینکه هیچ وقت این حس را تجربه نکنم و همیشه تماشاگر زندگی های اطرافیانم باشم که هر کدامشان در برهه ای برای خودشان دست و پا می زنند ... و من که در حاشیه ی زندگی تمامشان ایستاده ام و به چشم نمی آیم . تنها وظیفه ام این است که دلداده را به دلداری برسانم !

همایون را به آیسل و شایسته را به نسیم و هیچکس هم از خودم نپرسد که چقدر عجیب ! یعنی تو تا به حال عاشق نشدی !!؟

و من جواب بدهم که نه ! از عشق اشباع شده ام ..! از دیدن عشق هایی که برای افتادندشان همیشه کلی قربانی به جا می گذارد... من عشق را تجربه نکرده ام ، هیچوقت به هیچکس حسی بالاتر از دوست داشتن نداشته ام و شاید هم هیچوقت هیچکس به من چنین حسی نداشته است...!! و حالا باید اعتراف کنم که از این قضیه چندان هم ناراحت و دلخور نیستم... یک جور بی حسی خاص پیدا کرده ام ! به آدم ها ، به رنگ ها ، به فصل ها ، به همه چیز... فقط می روم جلو تا زندگیه کسانی را درست کنم که مرا در حاشیه ی زندگی شان نمی بینند ..

فکر می کنم شده ام نردبان کسانی که بروند برسند آن بالا به امید اینکه شاید بعدش دست مرا هم بگیرند ، و خودم هم حالا خوب می دانم که الکی دلخوش کرده ام... وقتی برسند آن بالا هوای

تازه به مشامشان برسد بی رحمانه فراموش خواهند کرد و تو تا ابد این پایین می مانی .. و فکر می کنم حالا خاصیت انسان ها را فهمیده ام ، اینکه به هر بهایی ، به هر قیمتی پا روی شانه ات بگذارند و خودشان را بکشند بالا .. و تو آخر با شانه های خاکی و خسته و دستهایی که دراز شده و هیچکس ان ها را نمی گیرد همان پایین بمانی ... فکر می کنم این خاصیت انسان هاست ، بعضی ها افریده شده اند که محبت کنند و کمک کنند و نردبان باشند بعضی های دیگر فقط بالا بروند و فخر بفروشدند و کمک بگیرند ... و من بی شک جزء دسته ی اولی هستم که عاقبتشان هم گم شدن در حاشیه ی زندگی دیگران است .. و اینکه باید عاشق باشم ، عاشق کسی از دسته ی دوم ، بایم مثل کابوس می ماند ...! من فقط نیمه ی بد آدم ها را کشف کرده ام .. در تمام این سال ها فقط نیمه ی خالی انسانیت ها را دیده ام و حالا از این عشق های زمینی متنفر شده ام . نمی خواهم تجربه اش کنم . فکر می کنم این آدم ها ارزش عشق من را ندارند ... این آدم های دسته ی دوم .. این هایی که همیشه فق شانه ام را خاکی کردند و حتی یکبار از ان بالا نپرسیدند تو هم آرزو داری ؟ تو هم می خواهی این بالا را ببینی ؟ تو هم می خواهی دستت را کسی بگیرد ؟ هیچوقت پرسیده نشدم . هیچکس نپرسیدم .. و این ها ، این آدم های خودخواه ، این دسته ی دومی ها ارزش عاشق شدن ندارند ... و من هرگز دسته ی اولی ندیدیم اطرافم ، کسی که مثل خودم شانه اش خاکی باشد و به امید بالا رفتن گول آرزوها و وعده های سر خرمن دیگران را خورده باشد .. آدمهای زمینی ، عشق های زمینی ، دسته ی دومی ها ارزش هیچ چیز را ندارند ...

افسرده ام ، ناامیدم ... تمام این فکر ها از چند روز بعد قضیه ی بیمارستان به مغزم هجوم آورد . یک شب ، سر میز شام ، که همایون برای اولین بار خواست با من صحبت کند و به قول خودش بچه ای را نصیحت کند که ای کاش هیچوقت نمی کرد ...

گفت انقدر ذوق و شوق برای سرو سامان دادن به زندگی شایسته داری ، و وقتی که از درس و مدرسه ات زدی ، وقتی که تمام وقت و انرژی و توانت را گذاشتی و زندگیشان را سروسامان دادی باید فراموش شوی ، باید جول و پلاست را از آن خانه جمع کنی و از زندگیشان بیرون بیایی تا همه چیز روبه راه شود ، گفت خیلی بچه ای خیلی ساده ای به من گفתי به جای مدرسه رفتنت اجازه بدهم بروی خانه ی شایسته کار کنی ، گفت هیچ وقت به خودت فکر نکردی همیشه فکر کردی اگر زندگی بقیه را درست کنی همه چیز درست می شود ...

گفت دلش می سوزد برایم و به همین خاطر اجازه می دهد مدرسه هم بروم تا وقتی زندگی بقیه درست شده و من فراموش شدم و بلا تکلیف ماندم خیلی هم شکست نخورم و دست خالی نمانم...

و من از همان شب روی تکه ای کاغذ متنی نوشتم از کتاب محبوب شایسته و زدم بالای تخت خوابم که همایون هر بار چشمش به ان می افتد لبخند تلخی می زند و با بی رنگ ترین احساس ها رد می شود :

" دو شاخه ی دو درخت همسایه را که بهم پیچیده بود دیده ای ؟ دست من شاخه ی درخت بی همسایه است . در فضا وامانده است... نمی داند با چه در آمیزد ؟ "

" بار دیگر شهری که دوست داشتم "

بنیامین و بهار هم ساکت و صامت منتظر آینده نشسته اند . بنیامین هر روز که می گذرد از صندلی اش می رود بالا و روی یکی از تاریخ های تقویم دیواری اش خط می کشد تا دو ماه دیگر ، روز موعد دادگاه پدر و مادرش... هرچند با هم صمیمی تر شدیم اما به همان اندازه روحیه شان را هم باخته اند...

شایسته هم با شروع فصل مدارس خودش را بیشتر از قبل درگیر کار کرده آنقدر که حتی شب ها که می رسد آنقدر خسته است که از خیلی از کارهای روزمره ای که قبلا حتما انجامشان می داد هم صرف نظر می کند . مثل شام خوردن با بچه ها ، حرف زدن های بزرگانه اش با بنیامین سر به سر گذاشتن های بهار یا داستان خواندن از روی کتابش برای خواب کردن بچه ها...!!

فاصله ای که از همه گرفته ملموس و آزار دهنده است... و من با دیدن این رفتارها حتی اگر ذره ای شک داشتم به علاقه اش به همسرش نسیم ، حالا دیگر آن شک به یقین تبدیل شده و می داند که او هم مثل پسر کوچولوش روزها را برای رسیدن به دوماه دیگر می شمرد... هرچند نه از چهارپایه بالامی رود و نه روزهای پشت سر گذشته ی تقویمی را خط می زند اما وسعت ترس و غمش از رسیدن آن روز به همان اندازه ایست که بنیامین حس می کند یا شاید هزار بار هم بیشتر...!!

و اینکه دقیقا همان روزهایی که باید به بچه ها نزدیکتر شود بیشتر محبت کند و بیشتر همراهشان باشد تا در کش و واکشی دادگاه نظرشان را جلب کند و پیش خودش نگهشان دارد کنار کشیده و دیگر همان توجه و محبت های قبلش را هم ندارد...

شاید دیدن همین چیزها باعث شد تا دست به کاری بزنم که خودم هم باور نداشتم روزی مرتکبش شوم یا اگر از بیرون ماجرا می شنیدم که کسی چنین کاری کرده طوری نگاهش می کردم که انگار یک موجود عجیب غریب باشد...!!

زل می زنم به دفترچه یادداشتی که هدیه تند رویش چیزی می نویسد و سر می دهد طرفم...

" بابام امشب خانواده ی دکتر و دعوت کرده

لبخند می زنم و برایش می نویسم : چه خوب !

او هم در جوابم ریز می خندد...

شایسته تشر می زند : حواستون به کلاس باشه...!

هر دو تکیه می زنیم به پشتی صندلی و خودمان را جمع و جور می کنیم...!

نگاهم می چرخد روی فرمول هایی که از بالا به پایین تند پشت سر هم ردیف می شوند . همه با جدیت یادداشت برمی دارند اما من تمام فکر و ذهنم پیش برگه ی آدرسی است که از ترسم لای یکی از دفترها قایمش کردم . آدرسی که چند روز پیش از پرونده ی مدارک دادگاه شایسته توی اتاقش پیدا کردم .

آدرس جایی که تصمیمی قطعی گرفته ام امروز حتما ، هر طور که شده سر بزنم ...

زنگ که می خورد از همه زودتر کیفم را می اندازم پشتم و زیر نگاه های متعجب شایسته دوان دوان از کلاس خارج می شوم .

شروع می کنم کوچه ها را دویدن ... توی ذهنم آدرس را مدام مرور می کنم . دفتر وکالت خردمند... دفتر وکالت خردمند...

هنوز در مورد کاری که می خواهم بکنم هیچ دیدی ندارم ... شاید اگر شایسته بفهد دست به چنین کاری زدم آنقدر عصبانی شود که از خانه اش بیرونم کند ، نمی دانم خردمند چطور آدمیست و چطور برهوردی با من خواهد داشت...شاید مسخره ام کند و بچه ای مثل من را حتی توی دفترش هم راه ندهد...نمی دانم ..فقط می خواهم کاری کرده باشم..به قولی که به بچه ها دادم عمل کنم..

بالاخره که می رسم نفس نفس میزنم . مقابل ساختمان بلندی با نمای آجری می ایستم...

تابلوها را می خوانم...

دفتر وکالت خردمند ، وکیل پایه یک دادگستری...

طبقه ی سوم

از پله ها که بالا می روم تصور دیدن نسیم را هم به خودم راه می دهم ... اصلا از کجا معلوم که نباشد!؟

وای که اگر همایون بفهد که دست به چنینی کاری زده ام.....!!

در نیمه باز را آرام هل می دهم و داخل می شوم ... فضای دفتر ، مثل یک دندانپزشکی نو و تمیز است با وسایلی که به نظر ضدعفونی شده و دست اول می آیند...

روبروی در ورودی ، پشت میز دختری جوان با تلفن صحبت می کند...

با دیدن من به عنوان یک دانش آموز با مانتو و کوله ی مدرسه هر چند جا می خورد اما باز هم به آن بدی که انتظار داشتم رفتار کند نیست ...یک دستش را می گیرد روی دهانه ی تلفن و با تردید می پرسد : با کی کار داشتین ؟

اگر شایسته بفهد.....!!

صدایم را صاف می کنم : با آقای خردمند...تشریف دارن ؟

کارتون چیه!؟

یه موضوع خصوصیه اگه اشکال نداره خودشون و ببینم

بگم کی می خواد ببینتشون ؟

بفرمایید از طرف آقای شایسته اومدم .

سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و با دست اشاره می کند که روی یکی از راحتی های نو بنشینم .

چه جسارتی دارم ، هنوز هم باورم نمی شود که من ، بدون خبر دار شدن هیچکس ، پا جلو گذاشته ام که سر خود، با خردمند ، رقیب شایسته و مرد جدیدی زندگی نسیم حرف بزنم...

در اتاق باز می شود . زنی در حال حرف زدن بیرون می آید ..

: بسیار خب...این حرفا رو هزار بار شنیدم ، اگه توی هر شرایطی به جز این بودم محال بود که به نصیحتات گوش کنم...

مردی هم از پی اش بیرون می زند : مشکلت اینه که همیشه دقیقه ی نود میای و از من نظر می خوای و گرنه که این وضع پیش نیاد ...

منشی همانطور تلفن به دست سر جایش به نشانه ی احترام نیم خیز می شود ...

مرد نگاهی کنجکاو به سراپای من می اندازد که از ترس در خودم جمع شده ام و باز بر می گردد به اتاقش و در را می بندد..

زن اما ، کیفش را می گذارد روی میز منشی و به دنبال چیزی آن را جستجو می کند ...

نگاهم از موهای شرابی رنگ بلندش که از زیر شال بیرون زده راه می گیرد تا مانتوی کوتاه و روی کفش های پاشنه دارش متوقف می شود ...با کلافگی صدایش را بلند می کند و داد می زند تا به گوش مردی که به اتاق برگشته هم برسد : دسته چک و روی میز تو جا گذاشتم...؟؟!

از دست تو نسیم !!! یعنی این حواس پرت تو رو هرکی داشت ...!!

باشه ، اشکال نداره ، فردا برام بیار..

روی پاشنه اش چرخ می زند و نگاه گذرای به من که مات و مبهوت نفسم را در سینه حبس کرده ام می اندازد... مثل یک تندیس زیباست... چهره اش ظرافت خاصی دارد که قبلا نظیرش را دیده بودم ، در بهار ، در بنیامین... نسیم را دیدم ! بالاخره او را دیدم ، آن هم در این وضعیت چه وضعیتی !!!

اگر وقتی که توی دفتر بود می شنید که کسی از طرف شایسته آمده برای ملاقات با خردمند چه رسوایی به بار می آمد... او با بی تفاوتی سرش را می چرخاند و من را که محو زیبایی اش رفتنش را دنبال می کنم پشت سر می گذارد...

منشی گوشی را می گذارد و با سر اشاره می کند : بفرمایین... الان سرشون خلوت شد می تونید برید ...

نگاهی به زانوهای لرزان و بی حسم می اندازم...!

حالا به اهمیت ثانیه ها پی بردم ... اگر فقط چند لحظه زودتر تماس منشی قطع شده بود ، اگر چند لحظه دیرتر رسیده بودم و بی خبر از همه جا جلوی نسیم خودم را معرفی می کردم ... اگر خدا حفظم نکرده بود...

واقعا که خدا بعضی جاها دست آدم را می گیرد که به راحتی می تواند مچش را بگیرد !!!!

به زحمت از جایم بلند می شوم . با قدم های لرزان میروم سمت اتاق و در میزنم . بفرمایید را که می گوید با مکث طولانی در را باز می کنم و وارد می شوم..

عجیب است که داخل اتاق هم به همان تمیزی و نوبی محیط بیرون است . به طرز حیرت آوری از تمام وسایل بوی ماده ی ضد عفونی کننده می آید . آفتاب سر ظهر از کرکره های جلوی پنجره راه گرفته و روی کف پوش پارکت اتاق پهن شده ... دو دیوار را کتابخانه پوشانده و انتهای اتاق میز کاری مجلل قرار دارد... خردمند در حالیکه محتویات درون فنجانش را بهم می زند از بالای عینکش نگاهم می کند..

از نگاه خیره اش به خودم می ایتم . اب دهانم را قورت می دهم و من من کنان سلام میدهم .

آرام و متین تعارف می کند که بشینم . دلم می خواهد با یادآوری این جمله به خودم که او کسی است که زندگی شایسته را بهم زده از لبخند زدنم جلوگیری کنم اما شاید آرامش و متانتش ، یا چشمهای مهربان ابی رنگش این توان را ازم می گیرد..

جرعه ای می نوشد و با همان آرامش می گوید : خب...منشیم گفتند که شما از طرف آقای شایسته اومدید ..

سرم را خیلی ساده به نشانه ی جواب مثبت تکان می دهم

انگشتانش را به لبه ی فنجان می کشد و با نگاه دقیقی می پرسد نسبتون با ایشون چیه ؟

من..؟! من...من پرستار بچه هاشون هستم...!!!

پرستار بچه ها ؟! چه جالب !! من خبر نداشتم ایشون برای بچه هاشون پرستار گرفته باشن ! اونم

تازه پرستاری به سن و سال شما !!!

من خیلی هم کم سن نیستم !!

سرش را خم می کند و با ریشخند تمسخر آمیزی براندازم می کند ...بعد می گوید : البته که تو این وضع خیلی بحث سن و سال شما مطرح نیست ، بهتره بریم سر اصل مطلب...خب ، پس آقای مهندس شایسته ، نماینده فرستادن جلو ! حتما هم نماینده تام الاختیار !

کنایه های تمسخر آمیزش را نشنیده می گیرم و با جسارتی ساختگی می گویم : آقای شایسته من و نفرستادن جلو ، حقیقت اینه که من خودم ادرس شما رو پیدا کردم خودم اومدم اینجا و حرفای خودمم میخوام بهتون بزنم...هیچکس هم خبر نداره ، می خوام ازتونم خواهش کنم کسی خبردار نشه..میشه قول بدید بهم ؟

قول بدم که چی ؟

قول بدید که قضیه ی امروز اومدم اینجا و حرفامون بین خودمون بمونه..

انگشتانش را در هم قلاب می کند ..

خب..میشنوم

قول ندادید هنوز....

قول میدم..

خیالم راحت تر شده با اسودگی کمی روی صندلی جا به جا می شوم و می گویم : شما وکیل خانم شایسته هستید مگه نه ؟ خانم شایسته میخوان سرپرستی بچه ها رو از همسرشون بگیرن...
درسته..!

بچه ها خیلی دارن اذیت میشن...

به هر حال حقیقتیه که باید بپذیرن ، بچه های طلاق همه اذیت میشن !

درسته ، اما فکر کنم اینکه مجبور شن برن توی خانواده ی جدیدی با یه پدر جدیدی فقط به گناهه اینکه مادرشون و دوست دارن خیلی اذیت کننده تر باشه..

بچه ها هم این موضوع رو فهیدن درسته ؟

بله....

نظرشون در این باره چی بود ؟

خب...بنیامین تشنج کرد چند ساعتی بیمارستان بستری بود خواهر کوچیکش هم دست کمی از خودش نداشت..

متاسفم ازین بابت ..میگید چه کاری از دست من بر میاد ؟

جسارت می کنم ، بیخشید اما فکر نمی کنید دارید زندگی یه خانواده رو با حضورتون از هم می پاشید ؟

عینکش را از چشم برمیدارد و با خونسردی می گوید : نه اصلا اینطور فکر نمی کنم ، چون وقتی من وارد زندگیه نسیم شدم که زندگی این خانواده از هم پاشیده بود ..

اینطوری نیست ، خیلی وقتا خیلی از زن و شوهرها دعوا می کنن با هم حتی ممکنه کار به دادگاه هم بکشه ام باز آشتی کنن ...شما وقتی وارد زندگی نسیم خانم شدید که ایشون هنوز از

شوهرشون جدا نشده بودن ، حتی هنوز هم جدا نشدن ..من از علاقه ی آقای شایسته به همسرشون خبر دارم . من این موضوع و حس کردم و مطمئنم اگه شما این وسط حضور نداشتید چه بسا که الان کدورت ها تموم شده بود و این دو نفر آشتی کرده بودن و برگشته بدن سر خونه زندگیشون اما وجود شما این وسط همه چی و خراب کرده !

از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق . رفت کنار پنجره انگشت انداخت لا به لای کرکره ها و در حالیکه به نقطه ی نامعلومی در دوردست خیره شده بود گفت : حقیقت اینه که من وقتی وارد زندگی نسیم شدم ، تقریبا به افسردگی شدید مبتلا شده بود ...به علاوه ی اینکه برخلاف تصور شما مدت زمان زیادی هم به خاطر بچه هاش شرایط بد زندگی در کنار آقای شایسته رو تحمل کرده و زمانی دقیقا من وارد زندگیشون شدم که صبرشون و تحملشون تموم شده بود و همونطور که گفتم به افسردگی شدید مبتلا شده بودن که هنوزم اثراتش هست و اینکه من برای اثبات این ادعا نامه از پزشکی قانونی دارم....خب..ملب دیگه ای هم هست ؟

با بهت نگاهش می کنم و می گویم : من ..من راستش گیج شدم یه کم ، نمی فهمم منظورتون ویعنی ..یعنی چی که به افسردگی مبتلا شده بودن ؟ نمی فهمم این مساله چه ربطی به آقای شایسته داره ؟ ایشون چه تقصیری دارن ؟

خب ..درواقع ..این موضوع رابطه ی مستقیم با خیانت های ایشون به نسیم خانم ، داره ..شما در جریان گذشته ی این زوج به طور کامل هستید ؟
سرم را به نشانه ی نفی تکان می دهم.....

می گوید : بسیار خب...پس فکر کنم فهمیدم قضیه از چه قراره ..! شما این وسط یه آدم خیرخواهید که سر خود و بدون اطلاع هیچکس دست به کار شدید که این زندگی و دوباره درست کنید ...خب..من یه سوال دیگه ازتون می پرسم ؟ این وسط ، چی به شما میرسه ؟ اینکه به هم برسین یا نرسین!!؟

متعجب نگاهش می کنم . و تازه می فهمم که سوالش آنقدر جدی بوده که منتظر جواب است ..با جدیت می گویم : شاید به من این وسط چیزی برسه که برعکسش به شما میرسه !! اگه این دو نفر

دوباره با هم آشتی کنن من خوشحال میشم و شما برعکس...از جدا شدنشون چیزی بهتون میرسه و خوشحال میشید درست نمی گم ؟

برخلاف تصورم که عصبانی می شود ریشخندی می زند و با همان خونسردی اعصاب خرد کن می گوید : شما دختر جسوری هستید ...کم کم دارم به حرف اولتون پی می برم که گفتید خیلی هم کم سن و سال نیستید .. اما بهتره یه چیز و از همین سن بدونید اونم اینکه که زود قضاوت کردن کار صحیحی نیست ..من یه وکیلیم..تو این جور موارد تجربه ی زیادی دارم . حالا بهتون میگم حتی یه قاضی که میخواد در مورد یه پرونده قضاوت کنه ، با اینکه به جزئیات قضیه احاطه ی کامل هم داره اما باز هم خطا توی قضاوتش رخ میده ..چه برسه به عامه ی مردم مثل شما ...قضاوت یه رشته اس ! تحصیلات دانشگاهی نیاز داره سرکار خانم....

تشخیص احساسات آدمها اما نیاز به تحصیلات نداره جناب آقا ، من روی علاقه ی اقای شایسته به همسرشون مطمئنم ...حالا با هر گذشته ای یا هر جزئیاتی ...

بیشتر از نسیم به این اقا شناخت دارید ؟ فکر نمی کنم کسی که به همسرش در این حد که شما می گید علاقه داشته باشه دیگه به دنبال نفر سومی باشه !

باور نمی کنم !

بهتره باور کنید . این اقای شایسته ی شما چندان هم به زندگی متاهلیشون و همسرشون متعهد نبودن . فکر می کنم اگه در این مورد از خودشون بپرسین بیشتر بتونن براتون توضیح بدن .

یاد شایعاتی افتادم که همیشه بچه ها برای این معلم می ساختند . با خودم گفتم شاید واقعا الان مصداق این ضرب المثل باشه که همه میگن تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها...

با دیدن سکوتم پیروزمندانه ادامه می دهد : از خودش بپرسی بهتره ! بپرس قضیه ی نادیا رو که دوست صمیمیه خود نسیم بوده یا قضیه ی مسافرت شمال رو یا...

می پرسم...!!

نمی گذارم به حرف زدنش ادامه بدهد . اصلا حال خوشی ندارم . کوله ام را برمیدارم و از جاییم بلند می شوم... خداحافظی می کنیم . حرف هایی هم باز دم رفتن می زند که به خاطر نمی ماند ...

با حال غریبی از ساختمان بیرون می زنم....

گیج و گنگ دنبال مسیر برگشت می گردم . مسیر برگشت به خانه ی شایسته....

مثل تمام این چند روز ایستادن پشت شیشه ی اشپزخانه و انتظار برای دیدن سرویس مدرسه... بغل کردن بنیامین و بهار و سر یک میز نهار خوردن و تعریف کردن ماجراهای روزمره برایشان جالب تر است که بدانند کلاس های پدرشان چطور می گذرد و از برخوردش با من سر در بیاورند...

بعد تمرین پیانوی بنیامین و بهار که دراز می کشد روی زمین ، ته مداد را می جود و سعی می کند با وجود صدای تمرین برادرش روی مساله های ریاضی تمرکز کند....

و همین برنامه تا نزدیکی شب .. تاریکی هوا ... وقتی که شایسته برسد خانه..... برخلاف گذشته خسته و گرفته

نه زانو بزند زمین بهار را بغل کند نه سر به سر بنیامین بگذارد .

تا آمدن شایسته.. تا رسیدنش...

امروز هم مثل همان روزهاست...

باز باید برگردم خانه و پشت پنجره منتظر بمانم.....!!

بهار از اتاق صدایم می کند . چند وقتیست که دیگر برای برداشتن وسایلم از طبقه ی بالای کمد صندلی زیر پایش نمی گذارد و هر وقت می خواهد چیزی بردارد مرا صدا می زند ...، بلندش می کنم . جعبه کفشی برمی دارد و باز میگذارمش زمین .

با ذوق و شوق میشیند روی زمین و در جعبه را برمی دارد... یک جفت کفش عروسکیه کوچک و خوشرنگ در می آورد ...

میشه کمکم کنی بیوشمش؟

روی زمین زانو می زنم و کمکش می کنم .

کجا می خوامی بری پرنسس!؟

می خندد . با لحن مرموزی می گوید : هیچ جا...می خوام بازی کنم .

واقعا؟! چی بازی؟

پرنسس بازی !! توام باید بازی کنی...

بند کفشش را که می بندم باز می دود سمت کمد . روی پنجه بلند می شود و بین لباس هایش می گردد .

می پرسم نمی دونی بنیامین و بابات کجا رفتن؟

نه..این لباس خوبه!؟

لباس صورتی رنگی را جلوی خودش نگه می دارد .

خیلی قشنگه بهار ..!!

باز کمکم می کنم که لباس را بپوشد . بعد می خواهد که موهایش را هم درست کنم ...تمام مدت با شک و تردید سعی می کنم از زیر زبانش بیرون بکشم که چه کاسه ای زیر نیم کاسه است ؟ تقریباً مطمئنم که نبودن همزمان بنیامین و شایسته در خانه یا حاضر شدن بهار به هم بی ربط نیست ! و ازین بابت به شدت احساس خطر می کنم...اما بهار با مرموزیه همیشگی اش و علاقه ای که به پنهان کاری دارد لب از لب باز نمی کند ...

آخرین سنجاق را که به موهایش میزنم متفکرانه می پرسد : تو لباس مهمونی داری؟

دارم ، ولی الان نه..!

واقعا؟! پس چیکار کنیم؟

چهره اش در هم می رود ...

چیو چیکار کنیم بهار؟

یکدفعه هیجان زده از صندلی می پرد پایین . با لبخند پیروزمندانه ای می گوید : فهمیدم

دست مرا می گیرد و می کشد به اتاق پدر و مادرش .

حیرت زده می پرسم : چی کار می کنی بهار؟

جواب نمی دهد .. می رویم طرف کمد دیواری لباس ها ، به لباس های مادرش که اشاره می کند

با چشمهای گرد از تعجب خیره نگاهش می کنم

با ذوق می گوید : بیا ، یکیش و انتخاب کن . لباس های مامان خیلی قشنگن . منم اگه قدم به

بلندیه تو بود و یکم دیگه بزرگتر بودم می پوشیدمشون

بهار!!! هیچ می فهمی داری چی می گی؟! من لباس های مامانتو بپوشم؟

خب...مگه چیه؟ تو لباس نداری! من مطمئنم اگه مامان هم الان اینجا بود بهت میگفت یکی از

لباس هاشو بپوشی ، قول میدم بهت که ناراحت نمیشه!

نه بهار!! وای..نه!!

تو که نمی خوای ببری لباسشو ، چند ساعت می پوشی بعد میزاری سرجاش ...

نه! دیگه هم حرفی در این مورد نزن!

چرا؟!

عاجزانه فکر می کنم چطور باید دلیلم را برایش توضیح بدهم . عاقبت با دلخوری می گویم : به

خاطر اینکه بی اجازه برداشتن وسایل کسی کار درستی نیست

خب زنگ میزنم الان ازش اجازه می گیرم!

از این همه سماجتش حیرت می کنم . باز با سرسختی می گویم : نه !
 بغض می کند . لب برمی چیند به زمین خیره می شود و زیر لب می گوید : آخه من چیکار کنم !؟
 نفس عمیقی می کشم و با حوصله ی بیشتری برایش توضیح می دهم .
 این کار ، کار درستی نیست بهار ، مامانت مطمئنا ناراحت میشه که یه غریبه به لباس هاش یا
 وسایل شخصیش دست بزنه . حتی بابات هم ناراحت میشه !
 بعد به این فکر می کنم که نسیم چرا لباس هایش را با خودش نبرده .
 بهار می گوید : بابا ناراحت نمیشه ، تازه من دیدم که مامان چند بار لباس هاش و به دوست هاش
 قرض داده بعدشم که تو غریبه نیستی که...

نه بهار !

ریحانه جون.... تو رو خدا...

بهار مگه لباس خودم بده !؟

اره بده ! بده.. اه !!

پاهایش را می کوبد به زمین و با بغض می رود کنار تخت . چمباتمه می زند روی زمین سرش را
 می گذارد روی زانوهایش و با صدای بلند گریه می کند...
 از گریه اش دلم ریش می شود..

اما اصلا نمی خواهم کوتاه بیایم . مستاصل لبه ی تخت میشینم و موهایش را نوازش می کنم . با
 کلماتی که به سختی در میان صدای هق هقش شنیده می شود می گوید : مامان نسیم اون روز که
 داشت میرفت اینا رو با خودش نبرد . بابا سرش داد زد که این لباساتم با خودت ببر از خونه ی من
 . ماما بهش گفت نمی برم نمیخوامشون چون تو واسم خریدی ..

و صدای گریه اش بلند تر می شود . انگار کسی روحم را گرفته و فشار می دهد ...مردد و درمانده
 از روی زمین بلندش می کنم و در بغل میگیرمش

با چشمهای درشتش که اشک تویشان موج می خورد نگاهم می کند و مظلومانه می گوید : مامان نمیخواست این لباس ها رو ، وگرنه می بردتشون ، انداختتشون دور ... پس ناراحت نمیشه . بیوش دیگه .. فقط چند ساعت ... بعد درش میاری باز میزاری سر جاش ..

با نوک انگشت اشک هایش را می گیرم . لبخندمیزنم : باشه ..

بی هوا از بغلم می پرد بیرون . می دود سمت کمد دیواری . در حالیکه دستش فقط تا نیم تنه ی پیراهن ها می رسد با اشتیاق عقب و جلوییشان می کند و با خودش حرف می زند : این قرمزه که نه ، بهت بلند میشه خیلی . این مشکیه هم خیلی دکمه داره دوست ندارم ... بزار ببینم .. آها ... این آبییه .. خب ... نه اینم همیشه ماما همیشه روش کت می پوشید کتش نیست الان با خودش برده . این سفیده هم کوتاهه خیلی بابا همیشه ماما که می پوشید دعواش می کرد ... وای ... پیدا کردم ... آخ جون .. این خیلی خوب میشه .. ریحانه بیا ... !!

پیراهن سبز رنگی را می کشد . از رگال درش میاورم و مقابلم می گیرم . بهار کف دستهایش را به هم می کوید با ذوق جیغ میکشد : وای ... آخ جون .. چقدر قشنگه .. بیوشش خیلی خوبه ..

از ته دل می خندد . با دیدن شادی اش انگار روحم آزاد می شود .. بی اختیار مشغول پوشیدنش می شوم . پیراهن بلند سبز رنگ با یقه ی مستطیل شکل و پایین تنه ای مدل ماهی شکوه و وقار خاصی به صاحبش می بخشد . جلوی آئینه که می ایستم در میان صدای شور و شوق و کف زدن های بی صبرانه ی بهار با خودم فکر میکنم این لباس در تن نسیم چقدر به زیبایی تندیس ماندنش اضافه می کرده و هنوز با شک اینکه کار درستی کرده ام یا نه ، به قهقهه های آزادانه ی بهار نگاه می کنم و فقط می دانم که خوشحالم ...

آهنگ می گذارد با هم میرقصیم ، به قول خودش پرنسس بازی می کنیم ، ادای ملکه ها را در آوریم . من می شوم ملکه ی مادر و او پرنسس کوچک ... به آدم های خیالی دستور می دهیم و آن ها سریع اطاعتان می کنند . هرچیز خیالی که می خواهیم با پول های خیالیمان می خریم و ازین بابت به همه فخر می فروشیم . بعد بهار می خواهد که بشینم پشت پیانو و بزنم و او برایم رقص باله ای که تازه یاد گرفته را اجرا کند . فقط یک آهنگ خیلی کوتاه بلدم که آن را هم از تماشای مکرر تمرین های بنیامین یاد گرفته ام ... میزنم و او روی نوک پنجه های کوچکش بلند می شود ... با دیدن حرکاتش یاد حرف ها و تعریف های پریا می افتم ..

صدای چرخش کلید توی در باعث می شود دست از زدن بر دارم . هراسان می دوم سمت اتاق تا لباس را عوض کنم که بهار با تمام زورش دستم را می گیرد و نگهم می دارد...

در روی پاشنه می چرخد. اول بنیامین با بادکنک و پشت سرش شایسته در حالیکه جعبه ای در دست دارد با سروصدا داخل می شوند ...

مرا که می بینند هردو به یکباره سکوت می کنند . نفسم را در سینه حبس می کنم و با حالتی عذرخواهانه خیره می شوم به شایسته که با بسته ی در دستش سر جا خشکش زده و نگاهم می کند . حالت چهره اش در کسری از ثانیه چنان تغییر می کند که بهار هم دستم را رها می کند و کمی فاصله می گیرد !...!

بریده بریده می گویم : ببخشید ... من...من...سلام..!

با حالتی غیر عادی تند تند پلک می زند . عضلات صورتش منقبض شده .

با جدیتی که نمی شود حدس زد از ناراحتی است یا شدت هیجان می پرسد : این لباس...این..این لباس مال نسیم نیست ؟

بنیامین جعبه را از دست پدرش میگیرد و در مقابل چشمهای مضطرب من با سرعت به آشپزخانه پناه می برد .

با ناراحتی می گویم : نمی خواستم ...بهار گفت..

و آنقدر درمانده ام که حتی نمی توانم جمله ام را کامل کنم .

رویش را برمی گرداند . بهار وساطت می کند : ریحانه جون لباس نداشت من ازش خواستم اینو بپوشه

شایسته بدون آنکه نگاهم کند سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و می گوید : آها...

و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد برمی گردد طرفم در حالیکه به وضوح سعی می کند از نگاه کردن به لباسم خودداری کند می گوید : می خواستیم امشب دور هم یه جشن کوچیک بگیریم ...می تونی چند ساعتی بیشتر بمونی..؟!!

هنوز توان حرف زدن ندارم . سکوتم را می گذارد به حساب جواب منفی ام و ادامه می دهد : اگه بخوای به همایون زنگ میزنم باهش صحبت می کنم ..

نه..نه...نیازی نیست...آخه ..همایون اصلا خونه نیست رفته اصفهان..

خب ..پس...چیکار می خواستم بکنم !؟

آشفته و پریشان دور خودش می چرخد . با نوک انگشتش چند ضربه به پیشانی اش میزند و بعد می رود سمت آشپزخانه !

روی مبل وا می روم . بهار پشیمان نگاهم می کند ...به سرتاپایم نگاه می کنم . حتی از تارو پود لباس هم بوی عطر دلنشین زنانه ای به مشام می رسد . سرخورده به این فکر می کنم که کاش نسیم بود و این صحنه را می دید که همسرش حتی از دیدن لباس او به تن کسی دیگر چقدر به هم می ریزد ...اما باز با یادآوری حرف هایی که صبح از خردمند شنیده ام احساسات متنقاضی به سراغم می آید .

چند دقیقه بعد شایسته و بنیامین با خواندن آهنگ تولد مبارک از آشپزخانه بیرون می آیند...نگاه بهت زده ام خیره روی کیکیست که میان داستان بنیامین قرار گرفته...نوشته ی رویش را می خوانم ریحانه جان ، تولدت مبارک ...

اولین باریست که کسی برایم تولد می گیرد...سال های پیش ، در کنار حامد و مادر ، شاید تنها تفاوت روز تولدم با روزهای دیگر شنیدن جمله ی تولدت مبارک بود اما امسال....!

بهت زده نگاهشان می کنم.....بهار بغلم می کند و در خواندن آواز با پدرش و بنیامین همراه می شود...صداها توی گوشم می پیچد انگار که خواب می بینم ..انگار که خیال و رویاست...

تولد ...تولد...تولدت مبارک....مبارک...مبارک...تولدت مبارک...

شعله ی شمع می لرزد..بی اختیار اشک هایم جاری می شوند .

شایسته نزدیکتر می آید و با مهربانی می گوید : ناراحتت کردم !؟

نه..نه آقا ، من شما رو امشب ناراحت کردم. باور کنید قصد جسارت نداشتم . فقط به اصرار بهار بود . بی تابی کرد گریه کرد خیلی ، مجبور شدم این لباس و بیوشم وگرنه...

نمی گذارد ادامه بدهم بزرگوارانه بحث را عوض می کند : فراموشش کن ، ازینکه برات تولد گرفتیم که ناراحت نشدی ؟

نه ...شما..شما خیلی مهربونید..ممنون

توام خیلی مهربونی که انقدر به زندگیه من و بچه های من آرامش دادی..ازت ممنونم ریحانه..

از شرم و خجالت سرم را بالا نمی آورم عقب تر می رود و با صدای بلندتری می گوید : خب دیگه...حالا اشکاتو پاک کن...بیا این شمع ها رو فوت کن که زودتر می خوام کیک بخوریم!..بدو...دلمون ضعف رفت !..

بهار با دست میزند به شکم پدرش : ای باباییه شکمو...

بنیامین دستم را میگیرد و هدایتم می کند که روی صندلی بشینم . کیک را می گذارند مقابلم روی میز ...

شایسته یادآوری می کند : آرزو یادت نره ...

نفس عمیقی می کشم..باز بوی عطر زنانه ی لباس بینی ام را پر کند. بی هیچ تعللی چشمهایم را می بندم و از ته دل آرزو می کنم نسیم باز برگردد پیش بچه هایش ، برگردد خانه اش ..زندگیشان باز درست شود..

و فوت می کنم...

در میان صدای دست زدن هایشان ، نگاهم می گردد به شایسته که از توی جعبه ی دیگر یک بسته ی کادو پیچ شده بیرون می آورد .

بازش کن..

برای منه !؟

بله ، از طرف من و بنی و بهار..

و بچه هایش را صمیمانه به آغوش می کشد . هر سه مقابلم چشم می دوزند به دستهای من که برای باز کردن ربان روی بسته بالا و پایین می رود . یک گردنبد طلای ظریف پشت پرده های اشک می لرزد .

شایسته اعتراض می کند : باز که گریه میکنی ریحانه...

با پشت دست نم چشمه‌هایم را می گیرم...قدرشناسانه نگاهش می کنم . کلمه ها و جمله ها برای تشکر از ذهنم فرار می کنند . نگاه محبت آمیزش می فهماند که نباید حتی کلمه ای برای تشکر بر زبانم بیاورم ...

بنیامین دوربینش را دست می گیرد و میخواهد نزدیکتر بهم بشینیم تا عکس بگیرد. گردنبد را هم به گردنم می بندمبهار مشتاقانه خودش را می اندازد توی بغلم و شایسته با لبخند تحسین انگیزی کنارم قرار می گیرد...

بی اغراق یکی از بهترین شب های زندگیم را تجربه می کنم ... تمام مدت تلاش می کنم بر خودم مسلط باشم و جلوی سرازیر شدن اشک هایم را بگیرم ...

ازینکه بنیامین برایم باز پیانو می زند و با شایسته و بهار ، سه تایی شام درست می کنیم و دور یک میز با بگو بخند شام می خوریم ..از اینکه تمام لحظه ها برایم با ناباوری می گذرد و روحم از شوق آن همه خوشی و خوشبختی می خواهد پرواز کند...از تمام این ها ، از ذوق این همه توجه و احساساتی که یکدفعه در عرض یک شب به وجودم سرازیر شده بی تابم ..

.آخر شب که قدم به کوچه می گذاریم تا شایسته با ماشینش مرا به خانه برساند ، هنوز حس می کنم بین زمین و آسمان معلقم . انگار روی ابرها قدم میزنم . هوای خنک نیمه شب پاییزی که به صورتم می خورد در خودم مچاله می شوم.شایسته با کنجکاوی نگاهم می کند و می پرسد :
سردته !؟

خجالت زده به پیراهن نسیم که هنوز در تنم خودنمایی می کند خیره میشوم و می گویم :
ببخشید اقا ، بهار دستاش کیکی بود زد به لباس روش لک افتاد . تمیزش می کنم فردا حتما براتون میارم...

صدای بچه ها از جایی نامعلوم باعث می شود سربلند کنم و به پنجره ی ساختمان نگاه کنم ...

بهار و بنیامین با حالت خنده داری دست تکان می دهند برایم : خداحافظ ریحانه جون...فردا صبح زود بیای ها ..می خوام با بابا بریم کوه...

متعجب از شایسته که توی جیبش دنبال کلید می گردد می پرسم : واقعا آقا؟! میخواید برید کوه؟

در عوض جواب به من با اخم به بچه ها نگاه می کند و انگشتش را روی بینی اش می گذارد : هیس ! دیر وقته برید تو ...!

وبعد با صدای آرامتری می گوید : خودشون به خودشون قول دادن ! خیلی کار دارم نمیرسم ..در مورد اون لباس هم ، اصلا مهم نیست ، فدای سرت حتی اگه نیارودی ، بگیر اینم بپوش هوا سرده سرما می خوری..

و ژاکتش را در می آورد و به طرفم می گیرد .

نه ... هوا خوبه ..ممنون..

داری می لرزی ! بگیر بپوش ..نترس ازت پس می گیرم . این و اون پیراهن و با هم برام بیار . خوبه !؟

لبخند می زخم و سریع اضافه می کند : به عنوان یه پدر دلسوز نمی خوام شاهد این باشم که تو مریض شی و بچه هام هم از تو بگیرن...

جواب لبخندش را می دهم و معذب ژاکت را تنم می کنم . بوی عطرش مشامم را پر می کند .

باز چند دقیقه ای جیبش را زیر و رو می کند و عاقبت می گوید صبر کن همینجا ، فکر کنم سویچ ماشین و توی خونه جا گذاشتم .

و با قدم های بلند برمی گردد سمت در همزمان صدای آشنایی را از پشت سرم میشنوم .

امیر....

از تصور حضور صاحب صدا ، خودم را چنان به بدنه ی ماشین می چسبانم که انگار می خواهم با ان یکی شوم و هرگز دیده نشوم . با وحشت برمی گردم.

نسیم با خشمی غیر قابل وصف ، تکیه اش را از بدنه ی ماشینش برمی دارد و به سمت شایسته می رود که مات و مبهوت نگاهش می کند .

سرش را خم می کند و با لحن تمسخر آمیز و کشیده ای سلام می کند .

شایسته که مثل مجسمه ای بی حرکت مانده یکدفعه به خودش می آید تکان سختی می خورد و مثل تمام مواقعی که شوکه می شود تند تند پلک می زند بی صدا جواب سلامش را می دهد . فقط لب هایش تکان می خورد . نسیم سر برمی گرداند طرف من و با پوزخند می گوید : شما که عجله ندارید؟! چون چند لحظه ای می خوام وقتتونو بگیرم ..

بچگانه و ساده می گویم : نه خواهش می کنم

پس لطفا تشریف بیارید جلوتر . تو بحث ما شرکت کنید چون بهتون مربوط میشه .

باز نیشخند می زند و این بار رو به شایسته می گوید : جشن گرفته بودی آره؟! تولد گرفته بودی واسه پرستار بچه هات !! تولد مادر بچه هات که اون موقع ها یادت نمی موند!! همیشه کار داشتی و سرت شلوغ بود و واسه این بچه بازیا وقت نداشتی و سر و ته قضیه رو با یه بخشید هم میاوردی ! جشن تولد گرفته بودی!؟

زانوهایم سست شده . تمام روز را در ذهنم حلاجی می کنم تا سر دربیآورم نسیم از کجا خبردار شده امشب توی این خانه تولد بوده .

چند لحظه ای طول می کشد تا شایسته به خودش مسلط شود . به گمانم هنوز در شوک دیدن ناگهانیه نسیم است . بعد خیلی آرام با صدایی گرفته می گوید : فکر نمی کنم دیگه دلیلی وجود داشته باشه که بخوام برات چیزی و توضیح بدم !! حتما انقدری ارزش نداشتی که بخواد یادم بمونه برات تولد بگیرم !

حرفش مثل خنجری به نسیم که هیچ حتی به تن هم فرو می رود ! و یکباره به ان همه اصرارم برای اثبات علاقه ی شایسته به نسیم شک می کنم ...

نسیم بی هوا شانه ام را در دستش می گیرد و جلوی شایسته به شدت تکانم می دهد و همزمان فریاد می کشد : واسه این بچه مدرسه ای.....!! بی لیاقت...! این شده باز همه دنیات اره؟! تو از پستم پست تری... این چی داره آخه؟! این بچه چی داره؟! بگم این چی داشته که من نداشتم اخی..خاک تو سرت که این زندگی و واسه من ساختی ...

و قبل از انکه شایسته حرفی بزند یا اقدامی کند با فشار دستش پرتم می کند انطرف تر . لباس بلند می گیرد زیر پایم و به شدت می خورم زمین . بدنم در اثر برخورد با اسفالت سفت و سرد خیابان درد می گیرد اما انقدر ترسیده ام که برایم مهم نیست...

چیکار می کنی احمق!؟

این بار دست قدرتمند تری از روی زمین بلندم می کند ...

نسیم با نفرت در نور تیر چراغ برق به سراپایم نگاه می کند که بی انکه بخواهم در کنار همسرش ایستاده ام...و بعد با لکنت و ناباوری می گوید : این...این لباس...این لباس منه تن تو؟! می لرزد . مثل من .

با صدایی لرزان می گوید : حالم ازت بهم می خوره ، از تو کوچه خیابون گدا جمع می کنی میاری خونه ات لباسای منو میدی بیوشن اره؟! چی تو اون مغزت میگذره؟! این و دیگه از کجا پیدا کردی؟! این که خیلی بچه اس !! شاگردته ها؟! ننه بابا نداره از توو خونه ی تو جمعش کنن؟! کس و کار نداره بگن کدوم قبرستونیه این وقت شب؟! با همین کارا کشوندیش تو خونت اره؟! دوبار ژاکت انداختی رو دوشش و سه بار قربون صدقه اش رفتی؟!؟

بفهم حرف دهندو نسیم !!

به ادمیتت شک کردم امشب !! حالمو بهم میزنی ! فکر کردم عقلت برگشته سر جاش ! فکر کردم فهمیدی تو گذشته ات چه غلطی کردی و اومدی منت کشی...

منت کشی؟!؟ خودت میفهمی چی میگی؟!؟

اره خوب می فهمم ، که گفتم از زور خجالت و شرمندگیت یه بچه دبیرستانی و انداختی جلو که بیاد به افشین بگه امیر هنوز نسیم و دوست داره و بابت همه ی کاراش پشیمونه نمی خواد نسیم

ازش جدا شه نمی تونه ازش جدا شه...اما نه !! درست در موردت فکر کرده بودم . تو هنوزم همون
ه**ر**ز**ه ای که بودی هستی ، فقط امشب یه چیز بهت میگم . با این قضیه ای که پیش اومد قسم
می خورم نزارم بچه ها زیر دست تو بزرگ شن...بری به جهنم..

رفتنش را نگاه می کنم...دست شایسته که برای سرپا نگهداشتم دور مچم قفل شده لحظه به
لحظه فشارش بیشتر می شود.

امروز بعد کلاس که اونقدر عجله داشتی و میدویدی کجا رفتی؟!
آقا..من...

جواب منو بده یه کلمه زیاد یا کم نمی خوام بشنوم....

بغض انقدر سفت است که اجازه ی حرف زدن نمی دهد...

حس می کنم هر لحظه ممکن است مچم از فشار دستش خرد شود ...

با توام !!! امروز بعد کلاس رفتی پیش افشین خردمند یا نه !!!؟ اره یا نه !!!؟
بله..

با تمام توانش دستم را که گرفته به جلو پرت می کند...باز سکندری می خورم و میفتم روی زمین
...

قبل از انکه بتوام خودم را جمع و جور کنم و چیزی بگویم صدای بسته شدن در خانه را می شنوم.

وارد خانه که میشوم چشمهای سرخ و ورم کرده از گریه ام را میدوزم به ساعت دیواری ..

از یازده شب گذشته ...

خانه مثل همیشه سوت و کور است . انگار که به در و دیوارهایش گرد مردار پاشیده اند .

با بدبختی دستم را می گیرم به دیوار و خودم را میرسانم به اتاق . سر زانوهایم زخم شده و لباس
چند جایش پارگی برداشته...

خودم را می اندازم روی تخت . عاجزانه فکر می کنم که کاش وقتی شایسته پشیمان شد و باز از خانه بیرون آمد که لااقل مرا تا خانه برساند سوار نمی شدم . فکر می کنم سکوتش توی ماشین در حالیکه من بی اختیار هق می زدم بزرگترین تحقیر ها بود . کاش سوار نمی شدم . وقتیکه حتی حاضر نشد موقع پیاده شدنم جواب خداحافظی ام را بدهد و آنطور گاز داد و رفت....باید توضیح می دادم . باید از خودم دفاع می کردم . باید حرفی میزدم و کاش می گفتم که تمام این ها به خاطر این بود که دلم می خواست باز خوشحال باشید هم شما هم بچه ها هم نسیم....کاش می گفتم که این کارها از حسن نیتم بود....کاش این بغض لعنتی نبود و جلوی حرف زدن آدم را نمی گرفت...با خودم می گویم خردمند قول داد !!!! یعنی حتی نمی شود روی قول هایشان حساب کرد !!!؟

دست می برم به زنجیر توی گردنم ...به اولین و شاید آخرین هدیه ی تولدم دست می کشم..مثل بدن یخ زدم ام سرد است...

باران تندی گرفته و صدای برخوردش با شیشه ها در سکوت خانه مثل اصابت شلاق می ماند....
آسمان هم به حالم گریه می کند...

سرم را فرو میبرم توی بالشت و آرزو میکنم فردا که امد دیگر نباشم !!

با صدای زنگ تلفن به زحمت چشم باز می کنم ...مطمئنم چشمهایم انقدر پف کرده که زمین و زمان را از لای دو شیار نیمه باز می بینم ...برای اولین بار دلم می خواهد همایون به خانه برگشته باشد...با این امید باز چشم هایم را می بندم . زنگ ممتد تلفن لحظه ای قطع نمی شود . به ناچار بلند می شوم و تلو تلو خوران خودم را میرسانم به گوشی....

بله ، بفرمایید ..

صدایم از ته چاه می اید .

از سکوت انطرف خط دوباره و اینبار با بی حوصلگی می گویم : الو؟! بفرمایید...

خش خش گوشی تلفن آزار دهنده است . بالاخره از آن سو کسی می گوید : ریحانه جان ،
ریحانه... الو... ریحانه صدامو میشنوی ؟!

بله.. میشنوم . شما ؟!

الو... ریحانه ؟!

میشنوم صداتونو .. بفرمایید !!! شما !!

من طلعتم !!

مغزم را زیرو رو می کنم... طلعت ؟!

زن دایی صادقتم ریحانه جان..

آها..

گلویم را کمی صاف تر می کنم .

حال شما ، خوب هستین ؟! ببخشید من به جا نیاوردم...

ریحانه...

سکوت آنطرف خط دلهره آور است . بی دلیلی دلم گواه بد می دهد... حتی صدای بغض کرده ی

زندایی جدیدم هم به این حس مهر تایید می زند ...

با بی تابی صدایش می کنم : الو... زندایی ؟! صدامو میشنوید ؟!

اره عزیزم میشنوم . ریحانه جان... یه اتفاقی افتاده... که هول نکنیا...

چی شده ؟!

راستش...

مکت و من من کردنش روانی ام می کند : تو رو به خدا حرف بزنید ؟! چی شده ؟ کی چیزیش شده

؟! بی بی حالش خوبه ؟! !

دیروز همه ی فامیل دعوت بودن باغ صادق ، بچه ها هم از دار و درخت می رفتن بالا و بازی می کردن..حامد...حامد از بالای یکی از درخت ها افتاد...

چشمهایم سیاهی می رود . پشت دستم را می گزم که جیغ نکشم .. روی زمین وا می روم .

ریحانه...الو؟؟

حالش خوبه !؟

نگران نباش ، همون شبونه صادق بردتش تهرود بیمارستان .

کدوم بیمارستان؟؟

روی یکی از مجله های ترک همایون ، روی صورت هفت قلم آرایش شده ی یکی از دخترها ، با خط لرزان و خرچنگ قورباغه ای آدرس بیمارستان را می نویسم .

سرگردان وسط راهروهای بیمارستان می دوم . بوی تند الکل و تزریقات دلم را بهم می زند...دنبال یک چهره ی آشنا آدم ها را زیر و رو می کنم...روی پاهایم بند نیستم..بی اختیار جلو می روند و مرا دنبال خودشان می کشانند ...

پرستاری میبینم و ملتسانه آویزانم می شوم ..

خانم...خانوم تورو خدا...برادر منو آوردن اینجا...میخوام ببینمش

بازوهایم را در دست می گیرد و لبخند می زند : آروم باش دختر جون..آروم...بیا..بیا با هم بریم پذیرش اسم برادر تو بگو ببینم کدوم اتاقه

بی اختیار همراهش روانه می شوم . مسئول پذیرش اسم و مشخصات حامد را می پرسد و توی دفترچه اش را نگاه می کند...ثانیه ها به زحمت رد می شوند . انگار جانم را می گیرند و می گذرند....

بردنش بخش مراقبت های ویژه...

بی اختیار طول راهرو را شروع می کنم دویدن .

پشت در آسانسور که منتظر می ایستم کسی صدایم می کند . برمی گردم و دایی صادق را می بینم .

با غصه ای که انگار صورتش را تکیده تر کرده طرفم می آید . با دیدنش بغضم می ترکد . بی حاشیه توضیح می دهد که وقتی حامد از درخت افتاده به سرش ضربه ی سنگینی وارد شده و حالا در بخش مراقبت های ویژه بستری اش کردند...

بقیه ی حرف هایش را به زحمت میفهمم . ذهنم به طرز عجیبی کند شده...به طبقه ی بالا که می رسیم ، از دیدن مادر که ته راهرو روی نیمکت وا رفته و سرش را یکوری تکیه داده به دیوار ، زانوهایم سست می شود.

دوباره از دایی می پرسم چه بلایی سر حامد اومده !؟

اولین حرف دکتری که از اتاق عمل بیرون می زند مثل پتکی بر سرم کوبیده می شود .

پسرتون ضربه ی مغزی شده...

مادر شیون می کند . می افتد روی زمینزن دایی و بی بی گریه کنان زیر بغلش را می گیرند . دایی دو دستی می کوبد به سرش...یا علی اش را با چنان بغضی می گوید که تازه به عمق فاجعه پی می برم....

چشم هایم سیاهی می رود...

خودم را می رسانم به دیوار ...با بدبختی تکیه می زنم .

چهره ی حامد مدام جلوی چشمم می آید و می رود ..

چند لحظه بعد زن دایی با چشمهای سرخ و متورم می آید جلویم...لیوان آبی را به طرفم دراز می کند .

بهت زده نگاهش می کنم .

با لحن آرامش بخشی می گوید : چیزی نشده که ریحانه جان ، خدا بزرگه ..خودش شفا می ده...دور از جونش نمرده که هنوز زنده اس. این همه ادم ضربه مغزی شدن و باز پا شدن و.. از روی شانه اش مادر را می بینم که هنوز در بغل بی بی ضجه می زند ...

خیلی بی دلیل این جمله در مغزم تکرار می شود : فرشته ها نمی میرند...فرشته ها نمی میرند ..فرشته ها...

ریحانه جان ، دخترم بلند شو...

صدا از جایی دور می آید . خیلی دور ...به زحمت می شنوم .

با دستی که به شانه ام می خورد می لرزم و در خودم مچاله می شوم . صدا باز هم نزدیکتر می شود ، لای چشمهایم را که باز می کنم چهره ی عمو رسول و فاطمه خانم را به سختی از سفیدی اطراف تشخیص می دهم . هر دو ماتم زده و غصه دارند ...خودم را جمع و جور می کنم . پاهام را می اندازم پایین و روی نیمکت صاف میشینم .

بلند شو دخترم ، اینجوری نخواب اینجا . بدنت خشک میشه . لااقل برو نمازخونه ی بیمارستان بخواب

فاطمه خانم مخالفت می کند : نمازخونه چرا؟! باید بری خونه . دو روزه تمومه که اینجا یی . یه ساعت نتونستی بخوابی بدنت ضعیف شده کلی اب رفتی ..پاشو دخترم ..پاشو ...

بی توجه به اصرار هایش سرم می چرخد این طرف و اونطرف . در بخش مراقبت های ویژه همچنان بسته است . مادر نیست . بی بی بلند ذکر می گوید و تسبیح می چرخاند . دایی صادق هم مثل چند دقیقه ی پیش من در خودش فرو رفته و روی نیمکتی چرت می زند ... ساعت بیمارستان هفت بعد از ظهر را نشان می دهد .

عمو تکان تکانم می دهد و می گوید حالت خوبه دخترم!؟

زنعمو بلندم می کند و به جای من جواب همسرش را می دهد .

چه سوالیه که می پرسی مرد؟ بچه پوست و استخون شده بدنش یخ کرده ببرش سریع خونه.
می خواهم با اخرین توانم فریاد بکشم اما جز صدای ضعیف و گرفته ای از گلویم بیرون نمی زند:
نه!!

فاطمه خانم نمی شنود یا شاید هم خودش را می زند به نشنیدن. به شوهرش که مثل من ماتش
برده تشر می زند: د..بلند شو دیگه مرد! ببر این بچه رو بزار خونه! طفل معصوم زهر ترک شده!!
عمو تکان سختی می خورد و از جایش بلند می شود.

توان مخالفت ندارم. می دانم که فایده ای ندارد...

وقتی عمو بازویم را می گیرد و همراه خودش از آنجا می برد برمی گردم و از روی شانۀ هایم بی
بی را باز می بینم. آهی می کشد و از ته قلبش ناله می زند: یا شافی...

سوت و کوریه خانه بیشتر از همیشه نمود پیدا کرده و انگار بی کسی ام را با دهن کجی به رخم
می کشد. عمو با دلواپسی دستم را رها می کند. سعی می کنم حداقل جلوی او قدم هایم را
قرص و محکم بردارم که در رفتنش تعلل نکند. عصبانی می پرسد پس این همایون کجاس؟! چرا
ما هر وقت این پسر و می خوایم غیبش می زنه!؟

خوشحالم که منتظر جواب نیست و خوشحال ترم که برای اولین بار کسی جز خودم به نبود
همایون اعتراض کرده.

نگران می پرسد میخواهی بمانم؟

فقط با تکان سر جواب منفی میدهم و بی توجه به او می روم اتاق. سجاده ام را پهن می کنم می
ایستم به نماز خواندن... خیلی زود صدای بسته شدن در و رفتن عمو رسول را میشنوم..

میان نمازم، مابین سوره ها و آیه ها فارسی و عربی هرچه دعا بلدم جا میدهم...

حتی با خدا دعوا می کنم..!

صدای منو می شنوی!؟

الحمد له الله رب العالمین هرچی که خوبی می خواستی بهم بدی تو زندگییم و ازم بگیر بده به سلامتی برادرم..

به حرف خودم خنده ام می گیرد..مثل بچه ها حرف میزنم . سرنوشت ادم ها از قبل نوشته شده ..
الرحمن الرحیم...

یعنی سرنوشت حامد باید اینطور نوشته می شد؟! سرنوشت و واقعا رو چه حسابی می نویسن؟!
واسه بچه ای که این همه پاک بود تو زندگیش؟!
مالک الیوم الدین..

چه گناهی مرتکب شده بود جز اینکه فقط حسرت خورد؟! حسرت چیزایی که هم سناس داشتن
و تو به خاطر عدالتت ازش دریغ کرده بودی!!
ایاک نعبد و ایاک نستعین..

نه کفر نمی گم..حتما عادلیم..اما لااقل بعد اون همه سختی یه شادی بهمون بده..به معصومیتش
رحم کن...
اهدنا الصراط المستقیم..

تو باید کمکمون کنی!! جز تو خدای دیگه ای هم هست؟! جز تو پناه دیگه ای هم هست؟! فقط
تو رو داریم...فقط تو می تونی کمکمون کنی..اصلا خدا شدی که کمکمون کنی....
..

به طرز عجیبی بقیه ی سوره یادم می رود . اصلا یادم می رود کجایش بودم و کجایش را
نخواندم...زانو می زنم و میشینم روی سجاده...مثل مجسمه به روبرویم خیره می شوم .
فرشته ها نمی میرند ..فرشته ها نمی میرند...فرشته ها...

نمی دانم چند ساعت گذشته ، چند روز یا چند هفته آمده و رفته... هوا نیمه روشن است . شاید
سحر باشد شاید غروب...

به گمانم ضعف کرده ام که انقدر عمیق و طولانی خوابم برده.. تمام بدنم را رخوتی مرگ آور فرا
گرفته...

دست هایم را ستون بدنم می کنم و به زور از روی سجاده بلند می شوم ..

این بار به رسم غیر معمول صدایی جز خودم را هم در خانه میشنوم صدای نا اشنای همایون که با
کسی بلند تلفنی حرف می زند . دست به دیوار خودم را می کشانم و می رسانم به آشپزخانه.
همایون همانطور که گوشی در دستش است با نگاه تعقیبم می کند و سرش را به نشانه ی سلام
کمی پایین تر می آورد..

سرم به دوران افتاده...

بیسکویت خشکی از توی ظرف برمیدارم و به امید اینکه با بزاق دهانم نرم تر شود دندان می
زنم...

سعی می کنم ذهنم را روی حرف های همایون متمرکز کنم و بفهمم با چه کسی صحبت می کند .

مگه دکترای نگفتن باید سریع تر عمل بشه ؟!

....

ای بابا...حالا تکلیف چیه ؟

...

خب همیشه بگید همون جراحه عملش کنه ؟!

...

چی بگم والا ، ما هم میایم امروز حالا اونجا باز با هم حرف می زنیم . ولی فکر کنم درست نباشه
بچه رو بزارن تو این وضع بمونه . حالا که میگن هم اونجوری ریسکه هم اینجوری تغییری نمیکنه
خب بهتره ریسکو قبول کرد دیگه..

...

درسته حق با شماست..

حس می کنم چیزی درون معده ام پیچ و تاب می خورد و بالا می آید . افتان و خیزان خودم را می
رسانم به دستشویی ...

و در کمال حیرت تازه می فهمم که خون بالا آورده ام ...

همایون با انگشتش می زند به در .

ریحانه...ریحانه خوبی؟!

مشتی آب به صورتم می زنم و از دیدن قیافه ی خودم در ایینه آنقدر وحشت زده می شوم که
سریع رویم را برمی گردانم . میروم بیرون . می خورم به سینه ی همایون که مقابلم ایستاده و جا
به جا هم نمی شود .

دست می گیرد زیر چانه ام و سرم را بلند می کند .

ببینمت..

بی مهابا به چشمهای نگرانش خیره می شوم . توی این مدت هیچوقت نتوانستم اجزای چهره اش
را به تفکیک به خاطر بسپارم . شاید فقط در همین حد که اگر او را در خیابان دیدم بفهمم که این
همسرمن است .

آرام می گوید : خوب میشه ..قول میدم بهت ..

بی صدا تشکر می کنم و قبل از انکه بفهمم واقعا چه اتفاقی رخ داده مرا در بغلش می کشد و سرم
را روی شانه اش می گذارد ...

حس گناه می کنم...

حس می کنم به نامحرمی یا غریبه ای انقدر نزدیک شده ام ...

گناه آن هم حالا که چشمم به لطف خداست؟! دستهایش را پس می زنم و خورم را آرام از بازوهایش جدا می کنم.. گنگ نگاهم می کند... مرا نمی فهمد ...

چند لحظه که از نگاه های خیره خیره اش می گذرد شانه بالا می اندازد و برمی گردد به حال .

حتما پشیمان است که از سر خیرخواهی و انسان دوستی خواسته محبتی به من کند و من اینطور جوابش را دادم . حتما دیگر هیچوقت این اتفاق بینمان نخواهد افتاد... نه خوشحالم نه ناراحت..

هر چند می دانم بدون هیچ قصد و نیتی فقط از سر دلداری دادن این کار را کرده ..

با صدای بلند می گوید : آماده شو باید بریم بیمارستان .

فقط خودم می دانم که به آرام شدن در اغوش کسی عادت ندارم...

از جا لباسی دم در هرچه به دستم می رسد میپوشم و دنبال همایون روانه می شوم که برویم بیمارستان . از معده درد می خواهم بمیرم . توی مسیر پیشانی داغ و تب دارم را تکیه می دهم به سردی شیشه ی ماشین و بی آنکه بخوام یا بفهمم صدای به هم خوردن دندان هایم توی فضا می پیچد . همایون زیر چشمی نگاهم می کند و اینبار با لحن سردتری از دفعه ی قبل حالم را می پرسد . می ترسم اگر بگویم خوب نیستم دور بزند ، برگردد و مرا بزند خانه . سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم و دیگر تا رسیدن حرفی بینمان زده نمی شود .

وقتی می رسیم معده درد دیگر امانم را بریده سعی می کنم بی آنکه جلب توجه کنم با فشار دست دردش را کم کنم . لباسم را چنگ می زنم و لبم را می گزم . همایون حواسش به حرکات من نیست . با قدمهای کشیده و بلند از پله های بیمارستان بالا می رود ... سعی می کنم خودم را برسانم .

باز بوی الکل و تزریقات و ناله ی بیمارها و آدم های سرم به دست و انتظار و شاک و راز و نیاز و...

به خودم نهیب می زنم قوی باش !!

طبقه ی دوم عمورسول با دیدنمان جلوتر می آید من و همایون تقریبا تا رسیدن به او می دویم . سلام و علیک مختصر و سردی با همایون می کند و سربسته توضیح می دهد که تیم جراحی بعد

از اینکه شورا تشکیل دادن به این نتیجه رسیدن که اگه عمل نشه ممکنه وضعش ثابت بمونه یا حتی بدترشه اما صد در صد بهبودی در کار نخواهد بود.. مگر اینکه معجزه ای اتفاق بیفته به این جای حرفش که می رسد خشمگین وسط می پرم و می گویم : خب معجزه...!! اگه قراره معجزه ای در کار باشه چرا برای برادر من نباید بیفته!!؟

عمو نگاه عاقل اندر سفیهی می اندازد و بدون توجه باز ادامه می دهد : اما اگه عمل شه دو حالت داره یا بهبود پیدا می کنه و از این وضعیت خطرناک نجات پیدا می کنه یا...

حرفش را نیمه تمام در فضا رها می کند همایون می پرسد : خب پس الان تکلیف چیه ؟ قراره چیکار کنن

عمو نفس عمیقی می کشد : الان..منتظر تصمیم ما هستن . برای جراحی رضایت خانواده ی بیمار و می خوان

با بغض دستهایم را مشت می کنم و محکم می گویم : من رضایت نمیدم...

همایون نگاهم می کند و بی رحمانه می گوید : می دونی که به رضایت تو نیاز ندارن ریحانه . مادرت و عموت !!

با آن صدای لرزانم داد می زنم : من هم خواهرشم من هم جز خاوادشم من از همه ی اینا بهش نزدیکتر بودم چرا به رضایت من نیاز نیست .!!!؟!! من رضایت نمیدم !!!

عاقلانه فکر کن دختر خوب ، دکترا اینو به صلاح دونستن که عمل شه!

کی گفته به صلاح دونستن؟! خودشونم نمی دونن چیکار کنن اگه می دونستن که دیگه منتظر نظر ما نمی موندن ! من رضایت نمی دم . عمو رضایت ندین . جون بچه هاتون ..

درد معده ام کشنده است !!

با دیدن چهره ی گرفته و بغض الود عمو حس می کنم که نرم شده باز التماس می کنم : عمو بزار همینجوری نگهش داریم...اصلا نمی خوام خوب شه می خوام همیشه همینجوری بمونه ولی بمونه ..بزار زنده باشه بعد میریم متوسل میشیم به تمام امام و امامزاده ها..میریم مکه عمو ..میریم در

خونه ی خودش هرچی نذرونیازه میکنیم..عمو شما که معتقدی شما که می دونی اگه بخواد
میده...عمو...عمو ببین..من مطمینم معجزه میشه ..عمو با دست خودت برادرزادت و از بین
نبر..عمو..

همایون بی طاقت داد سرم داد می زند : بسه دیگه...!!!

و بازویم را می گیرد و با عذرخواهی از عمو مرا می کشد دنبال خودش و می برد به انتهای سالن .

بشین همین جا !!

دستور کوتاه و تک جمله ایست .

نمیشینم ...!!بزار برم باهاشون صحبت کنم اگه بلایی سر حامد بیاد تو جواب می دی؟!

دستش را می گذارد روی شانه ام و به سمت پایین فشار می دهد که بی ارده می شینم ...زل می
زند توی چشم هایم و با ناراحتی می گوید : اروم بگیر بزار کارشونو بکنن ریحانه ! الان وقت بچه
بازی و لجبازی نیست ..همه نگرانن همه مثل تو ناراحت و مضطربن ! یه بار تو زندگیت بقیه رو
بفهم !!

و بدون انکه منتظر آن همه جواب هایی بماند که با کینه تا روی زبانم می آید و برمی گردد رویش
را می کند سمت دیگری و باز با سرعت می رود پیش عمو رسول که با تلفنش حرف می زند ...

مثل همیشه شنیده نمی شوم . مثل همیشه کسی نظرم را نمی خواهدمثل همیشه ام...

نظرم جلب می شود به سمت دیگری که مادر نفس زنان از پله ها بالا می آید . نگاه غمگینی به من
می اندازد اما انگار که غریبه ای دیده آهسته و بی صدا می رود به سمت دیگری . دلخور نمی شوم
..می دانم درونش چه غوغاییست..می دانم می ترسد جلوی من لب باز کند و بعد بغض هر دویمان
بشکند

عمو و همایون با هم می روند سمتش . عمو آرام و سربه زیر می گوید زن داداش فکراتو کردی !؟

مادر چادرش را جلوتر می کشد : هرچی که به صلاحه...

بی اختیار از آن فاصله ناله میزنم : این به صلاح نیست...به صلاح نیست...

ساعت هاست که روی صندلی نشسته ام... نه می توانم برای تخلیه ی ان همه اضطراب مثل دایی صادق و عمو رسول و همایون قدم بزنم نه میتوانم مثل مادر و بی بی اشک بریزم یا دعا بخوانم. تنها برای آرام کردن خودم بسنده کردم به تسبیحی که زعمو فاطمه با لبخند دستم داد و گفت ذکر بگو دخترم..دعا کن..

و حالا ساعت هاست که تمام دعاها و ذکرها از مغزم فرار کرده اند. حدقه ی چشمهایم قفل شده روی در شیشه ای و جز انجا همه چیزانگار در هاله ای از مه فرو رفته..

زانوهایم را در اغوش گرفتم و تن یخ زده ام را زیر ژاکت همایون پنهان کرده ام..هر از چند گاهی پاهای کرخت شده ام را تکانی میدهم اما انقدر درد در تنم میپیچد که منصرف میشوم..

با بی تفاوتی پرستارها و دکترهایی که به اتاق رفت و آمد دارند را نگاه می کنم. هر بار که که چشمهایم را می بندم حامد پشت پلک هایم را پر می کند. نمی دانم برای فرار از این حال چه باید بکنم اما یقین دارم که اگر ساعتی دیگر وضع به همین منوال بگذرد دیوانه خواهم شد.

همایون آبمیوه برایم می آورد.

_ بخور ضعف کردی

بی هیچ اعتراضی آبمیوه را از دستش میگیرم و میخورم. تازه انگار که مغزم به کار کردن افتاده باشد، متوجه اطراف شده ام.

حالا خشم و نگرانی و ترس همه دست به دست هم داده تا آن حصار غریب و آرام اطرافم بشکنند. بعد از ساعت ها میتوانم از صندلی بلند شوم. شروع میکنم به قدم زدن توی راهروی دراز و عریض بیمارستان که انتهایش ختم می شود به اتاق در شیشه ای که رویش علامت ورود ممنوع بزرگی خودنمایی می کند و می دانم حامد، برادر کوچولوی دوست داشتنیه من، توی آن اتاق زیر دست ده ها دکتر و جراح برای زندگی تقلا می کند. دست های مشت کرده ام را به کناره های پا می کوبم تا خودم را آرام کنم. چند باری سرم گیج می رود و تلو تلو می خورم هر کسی سرش را بالا می آورد و بی تفاوت به حال منقلبم نگاه می کند..

هنوز به درستی نمی فهمم چه بر سرم آمده.. همه را می بینم و انگار هیچکس را نمی بینم . با بی تفاوتی شاهد آمد و رفت های پدر و مادر همایون ،عمو رسول ، دایی صادق و بقیه ام..هیچکدامشان برایم آشنا نمی آیند .

نمی دانم چند ساعت گذشته ؟ به گمانم یکبار هوا روشن شد و دوباره تیره که بالاخره دکتری از اتاق بیرون آید و با چشم های جستجو گرش حالیمان می کند که دنبال کس و کار حامد می گردد .

همه به سرعت از جا می پرند و دور دکتر حلقه میزنند . در فاصله ی همان چند قدم گوش هایم را به شنیدن یک کلمه ی متاسفانه یا خوشبختانه آماده کرده ام . ظاهرش هیچ کدام از این ها را نشان نمی دهد . خون سرد و جدی نگاهش را از ما بردارد و به پوشه ی فلزی خیره می شود ...
عمو تاب نمیآورد عجلوانه از وضعیت حامد می پرسد .

دکتر دوباره و اینبار دقیق تر چهره هایمان را می کاود : جراحی با موفقیت انجام شد ...

همه نفس عمیقی می کشند عمو رسول دستش را می گیرد سمت آسمان و بلند می گوید شکر خدا..

دکتر حرفش را قطع می کند : صبر کنید اجازه بدید صحبتیم تموم بشه ...البته که با موفقیت انجام شدن این جراحیه سخت شکر گفتن داره اما در حال حاضر متاسفانه خطر بزرگ دیگه ای هست که پسرمون رو تهدید میکنه و اونم اینه که سطح هوشیاریش به طرز نگران کننده ای پایینه . در واقع بهتره بگم همه چیز به چهل و هشت ساعت آینده بستگی داره ..اگه هوشیاریش تغییری نکنه ...در حقیقت.. اگه تو این شرایط بمونه ما به این وضع میگیریم زندگیه نباتی..

همه با دهان های نیمه باز به دکتر خیره مانده ایم انگار که می خواهیم معنی و مفهوم حرفهایش را از چهره اش کشف کنیم . منتظر توضیح اضافه ایم . اما او با لبخندی تصنعی به گفته هایش خاتمه می دهد و می رود .

از همایون می پرسم چی گفت !؟

با دلسوزی نگاهم می کند و با لحنی که انگار خودش هم چندان مطمئن نیست می گوید دعا کن همه چی درست میشه...

یعنی چی همه چی درست میشه؟ زندگیه نباتی یعنی چی؟

دستش را پشتم می گذارد و هدایتم می کند به طرفی دورتر از خانواده ام که حالا گیج و گنگ با هم بحث می کنند. آرام می گوید: خودم هم درست نمیدونم ریحانه اما اگه منظورش چیزی مثل حالت کما یا مرگ مغزی باشه یعنی مغز به طور کامل از کار میفته اما بدن به خاطر اینکه هنوز قلب داره کار میکنه میتونه به زندگی ادامه بده. یعنی برادرت فقط هست... اما نه میتونه حرف بزنه نه به اتفاقات و صداهای اطراف عکس العمل نشون میده نه چیزی میخوره نه هیچ چیزی.. فقط با دستگاه ها زنده اس. یعنی ادامه ی زندگیش وابسته میشه به اون دستگاه ها...
تقصیر اوناس!! تقصیر هموناس که من بهشون گفتم نزارید عملش کنن و عملش کردن.. تقصیر هموناس..

بس کن ریحانه!! هی تقصیر گردن این و اون ننداز!! تو این وضع دنبال مقصر می گردی!!؟
هیچکس، هیچکس، هیچکس این وسط تقصیری نداره... فهمیدی؟! همه برای بهتر شدنش تلاش کردن، همه مثل تو عزیزشون روی اون تخته چرا فکر میکنی همه دشمنتن آخه؟! جراحیشم نمی کردن تو همون وضع می موند بازم تاثیری نداشت بازم مثل الان بود فکر می کنی اون موقع وضعش بهتر بود!!؟

با ناامیدیه تمام نگاهش می کنم... خدایا دارم کابوس میبینم. مطمئنم که کابوس میبینم بیدارم کن!!

مکثی می کند و این بار بی هراس دست می کشد روی موهایم و آرام می گوید: فقط چند ساعت تحمل کن... هوشیاریش که برگرده همه چی درست میشه ریحانه... فقط چند ساعت..

و من فکر می کنم که این چند ساعت شاید روزها ماه ها سال ها یا قرن ها طول بکشد و حامد را دیگر هیچوقت مثل سابق آن طور با شور و نشاط و سرزنده نبینم. فکر می کنم که کاش خدا چندماه زمان را به عقب برمی گرداند آنوقت حامد را پیش خودم نگه می داشتم و به بهای مدرسه

نرفتن و کنار گذاشتن کارم حفظش می کردم آن وقت شاید هیچکدام از این اتفاق ها نمی افتاد
....

هرچند هر بار که این حرف ها را به زبان می آورم همایون باز سرزنشم می کند که فکر کردن به گذشته فایده ای ندارد و دردی از هیچکدامان درمان نمی کند

همایون لحظه ای ترکم نمی کند...در میان تمام آن هایی که دور و برم راه می روند و در عالم خودشان هستند همایون تنها کسیست که حرکاتم را زیر نظر گرفته و به خورد و خوراک و خواب و بیداریم اهمیت می دهد ..

و من فکر می کنم توی کابوس آدم ها هم می شود کسی این همه به فکر باشد؟! آن هم کسی که خودش کابوس دیگری بوده!؟

و تمام این کابوس ها وقتی به واقعیت تبدیل میشود که دکتر با گوشی که به طرز نامتعادلی دور گردنش تاب می خورد می آید وسط راهرو می ایستد و با قیافه ای تاسف بار نگاهمان می کند ..

وحشت زده از همایون می پرسم چهل و هشت ساعت که نشده؟!؟

و نمی فهمم که او چرا به جای جواب دادن بازویش را دورم حلقه می کند و از روی صندلی بلندم می کند...

مقاومت می کنم : نه همایون !! باید بمونم...چرا اینا گریه می کنن؟!؟

بیا...بیا بریم بیرون از اینجا...

حس عجیبی در وجودم می گوید که هر لحظه ممکن است حامد از پشت دکتر پیدایش شود ..باز هم با همان سرزندگی اش ...با همان موهای منگولیه خوشرنگشدستش را تکان بدهد در هوا و بگوید آبجی ..بیا ببین یک نقاشیه تازه کشیده ام...

با این وجود با آرامشی باور نکردنی می گویم : آره بهتره بریم بیرون....

بریم...بریم..

جیغ مادر توی گوشم انگار که سوت می کشد: ریحانه...ریحانه مادر دیدی برادرت رفت دیدی پاره
ی جگرمون رفت؟! آخ ریحانه...کجا میری مادر...برادرت رفت...

همایون انگار که سعی دارد گوشه‌هایم را بگیرد...قدمهایش را تندتر می کند تا زودتر برویم ...

دوست دارم بروم ..اما کجا برویم!؟

چشمهایم سیاهی می رود زمین و زمان می چرخد...

و در چند قدمی آسانسور در آغوش همایون از حال می روم..

نمی دانم چند روز گذشته که در بیمارستان چشم باز می کنم ، و اولین چیزی که به زحمت می
توانم تشخیص بدهم چهره ی شایسته است...با بی تفاوتی آشکاری چشم هایم را در جواب لبخند
محبت آمیزی که روی صورت نگرانش نقش بسته می بندم .سرم را می چرخانم آنطرف ، رویم را
برمی گردانم و فقط دلم می خواهد بدانم چند روز از رفتن برادرم گذشته...از اینکه واقعا انقدر زود
برایش دلتنگ و بی تاب شده ام یا نه ، قرن هاست که از پیشم رفته...

شایسته صدایم می زند : ریحانه...

صدایش انگار آبیست روی آتش...هر چند نمی دانم از کجا فهمیده چطور خودش را رسانده یا فقط
از سر حس انسان دوستی اش کنارم نشسته یا نه...حتی در آن حال و وضع به این فکر می کنم که
مرا از سر کاری که سرخود انجام داده ام بخشیده یا نه...

جوابش را نمی دهم...دوباره می گوید : ریحانه تو رو خدا اینجوری نکن با خودت...ازت خواهش می
کنم..هیچ چی ازت نمونده...

چه می فهمد حال مرا!؟ چه می گوید!؟

اشک از لای پلک های بسته ام بیرون می زند...

به اون خدا قسم برادرتم راضی نیست که انقدر داری خودتو زجر می دی ...

یکدفعه انگار تمام دردهایم حرف می شود و بغضم را میریزم بیرون ، با هق هق می گویم :

حامدم...حامد...شما دیده بودید حامد و...شما دیده بودیدش...میدونستین من چقدر دوش دارم

؟ میدونستید هرکاری می کردم فقط واسه اون می کردم ؟ میدونستید به خاطر اون درس می خوندم زندگی می کردم ازدواج کردم کار کردم... فقط می خواستم اون نشه چیزی که من هستم... فقط می خواستم داداشم خوشبخت باشه... حامد همه ی چیزی بود که داشتم... به خدا بگید حامد و برگردونه قسم میخورم دیگه هیچی ازش نخوام قسم می خورم... تو رو خدا... من حامد و میخوام... من میمیرم بدون حامد... حامد تنها چیزی بود که داشتم... می خواست بزرگ شه همه ی ستاره های آسمون و بگیره ... حالا خودش شده یکی از اون ستاره ها...

شایسته با چشمهایی به اشک نشسته موهایم را نوازش می کند...

قلبم فشرده می شود... روی قلبم چیزی به اندازه ی یک کوه سنگینی می کند... فقط فکر می کنم به اینکه چطور باید بعد از رفتن حامد ادامه بدهم... توانش را ندارم...

با حق هق گریه به نصیحت ها و امید دادن های شایسته گوش می کنم و نمی دانم چطور برای او تفهیم کنم که وقتی تمام امید و انگیزه و عشق یک نفر از او را می گیرند دیگر پایی برای ادامه دادن ندارد... چطور به او بفهمانم بعضی چیزها وابستگیه آدم به این دنیا هستند و گرنه این زندگی همینطوری اش ، با این همه سیاهی و تلخیش با این همه غم و غصه و سختی هایش با این همه ناعدالتی هایش... ارزش ادامه دادن ندارد...

بی توجه به حرف هایش دوباره حالم بهم می ریزد... از صدای بوق دستگاهی که کنارم بلند می شود از دیدن وحشت ناگهانی که چهره ی شایسته را در برمی گیرد از التماس کردن هایش برای آرام بودنم از نفسی که کم می آورم واز دیدن پرستارهایی که به داخل اتاق سرازیر می شوند... می فهمم که دلتنگی ام برای رفتن و نبودن حامد قرار است ذره ذره از پا درم بیاورد...

سوزشی روی دستم حس می کنم... خنکای عجیبی زیر پوستم می دود و رخوتی بدنم را آرام و بی حال می کند اما باز هم کسی یا چیزی جلو دار اشک هایم نیست...

می بینم که پرستاری غرولند کنان شایسه را بیرون می کند و او با نگرانی و اضطراب از پشت در و پنجره ی کوچکی که رویش قرار دارد نگاهم می کند...

به یاد بقیه می افتم...مادر ، همایون عمو رسول دایی صادق و خیلی های دیگر که شاید حالا حالی مشابه من داشته باشند...کاش آن ها کنارم بودند با هم عزاداری می کردیم گریه می کردیم و هیچکس هم نبود که با هر قطره ی اشکمان نصیحت ها و سرزنش کردن هایش اوج بگیرد... کاش من هم جای آن ها بودم و می توانستم به حال خودم رها شوم....

اما..

با دیدن چشم های شایسته که غرق نگرانی و التماس برای آرام شدنم است ، لبم را می گزم که دیگر حق نزنم...

چشمهایم را روی هم می گذارم و از خدا می خواهم که این بار دیگر از خواب بیدار نشوم... بعد از دو روز کم کم همایون و دیگران هم پیدایشان می شود . هرچند هیچکدام به اندازه ی شایسته برای آرام کردن و گریه نکردن و برگرداندنم به حال عادی اصرار ندارند...همه شان در لباس های مشکی که به تنشان زار می زند می آیند ساکت و صامت روی صندلی مهمان کنار تختم می شینند و ساعت ها به نقطه ای خیره می شوند..

اولین بار که با کمک زعمو فاطمه به دستشویی میروم با دیدن خودم متعجب می شوم... از فرط لاغری استخوان های گونه ام بیرون زده و زیر چشمهایم گود رفته ...از بدنم جز چند پاره استخوان چیزی به جا نمانده...لحظه ای با بهت و ناباوری خودم را در آئینه برانداز می کنم و بعد انگار که چندان هم برایم مهم نیست شانه بالا می اندازم و می گذرم....

مدتی که می گذرد متوجه می شوم که مرا به خاطر ضعف بیش از اندازه ی بدنی ام مرخص نمی کنند . آمپول های تقویتی و ویتامین ها و غذاهای مکملیست یکی بعد از دیگری که وظیفه شان سر پاکردنم است...

دقیق نمی دانم از چه لحظه ای از حرف زدن خاموش می شوم...نه آنکه خودم بخواهم ، نه آنکه بخواهم کسی را ناراحت کنم فقط دیگر نمی توانم حرف بزنم...انگار که لبانم را به هم دوخته باشند.....همه چیز در نگاهم مات و بی تفاوت می شود...تمام آدم ها تمام چیزهایی که قبلا برایشان هیجان داشتم یا هر فکر و خیالی که قبلا به وجدم می آورد...

و بعد کم کم سر و کله ی روانپزشک بالای تختم پیدا می شود...

باز هم از جواب دادن به سوال هایش سر باز می زنم...قرص و دارو هایی تجویز می کند و با حالتی شبیه انتقام گیری مرا از شرکت در مراسم چهلم برادرم منع می کند...

هر چند تقریبا از یادم رفته و انتظارش را به هیچ وجه ندارم اما خانواده ی زندی هم در واپسین روزهای حضورشان در ایران برای عیادت می آیند همایون با بی حوصلگی معمولش توضیح می دهد که از لحاظ روحی حال مناسبی ندارم و حرف نمیزنم حتی یک کلمه !! این جمله ها را در چند هفته ی بستری شدنم در بیمارستان مرتب به عیادت کننده ها تکرار می کند و حس می کنم کم کم این کار خسته اش کرده است...پریا حرفی نمیزند . یک جور مقابله به مثل . تنها میشیند کنار تختتم با محبت دستم را می گیرد و نگاهم می کند . با چشمهای انگار قول می دهد که همه چیز درست می شود و من با حضورشان فق به این فکر می کنم که قرار بود به ترکیه برویم ..به برنامه هایی که قرارا گذاشته بودیم اجرایشان کنیم و نقشه هایی که می خواستیم بکشیم و حالا حقیقتا نمیدانم توانش را دارم یا نه...

شایسته یک روز بهار و بنیامین را می آورد به دینم . نمی دانم خودشان خواسته اند یا شایسته این طور ترجیح داده..مدارای حال مرا کرده یا آنها ..باز هم نمی دانم.

بهار با دیدنم در آن حال میزند زیر گریه...بعد از چند هفته دوباره بغض می کنم دوباره اشک هایم سر ریز می شوند . بنیامین اما برخلاف خواهرش که خودش را در بغل پدرش گم کرده ، جسارت به خرج می دهد می آید جلو دست هایش را دور گردنم قفل می کند و زمزمه وار می گوید : منم مثل داداشت ریحانه جون...قول میدم مثل داداشت باشم..قول میدم همون قدر دوستت داشته باشم...برگرد پیشمون...تنها شدیم..

دیگر حال خودم را نمی فهمم ...انقدر گریه می کنیم که باز پرستار بد اخلاق هر سه تایشان را بیرون می کند ..

آن شب در نور بی حال چراغ بالای سرم در سکوت اتاق متوجه کتاب محبوب شایسته می شوم که از عمد یا قصد روی میز کنار دستم جا گذاشته است...

کتاب را برمیدارم...متوجه برآمدگی بین صفحاتش می شوم..

باز که می کنم عکس خودم و بهار و شایسته را کنار هم می بینم ..روز تولدم..در آن لباس سبز رنگ ، با آن همه خوشحالی که در چهره ام موج می زند ..بی اختیار به عکس بوسه می زنم...و یادم می افتد که من جای دیگری ، کنار آدم های دیگری به غیر از حامد هم احساس خوشبختی و شادی کرده بودم...

و بعد آرام و دقیق به نوشته های صفحه ای از کتاب خیره می شوم که این عکس لایش بوده است ...

مرگ سخن دیگریست...

و من دیگر برای تو از نهایت سخن نخواهم گفت...

که چه سوگوارانه است تمام پایان ها...

برای تو از لحظه های خوش صوت...

از بی ریایی یک قطره آب..

که از دست می چکد...

و از تبلور رنگین یک کلام...

و از تقدس بی حصر هر نگاه ، که می خندد..

برایت از سر زدن سخن خواهم گفت...

رجعتی باید..

رجعتی دیگر باید...

لباس های زمستانی ات را فراموش نکن....!!

فصل هفتم

سه ماه گذشته...نمیدانم این زمان برای کنار آمدن با شرایط زیاد است یا کم . تا به حال به این موضوع فکر نکرده ام در واقع در تمام این سه ماه به هیچ چیزی فکر نکرده ام...فقط زنده بودم و زندگی کرده ام .کم یا زیاد ، فقط نفس کشیده ام و خیال همه را راحت کرده ام که هستم

از صدای فندک گاز می فهمم که همایون هم بیدار شده و کم کم آماده ی رفتن می شود . روی تخت قلت میزنم و رویم را می کنم سمت پنجره . حتی از پشت پرده های توری هم برف ریزی که باریدن گرفته معلوم است ...روی عسلیه کنار تخت شربت های آرامبخش و خواب آور و انواع و اقسام قرص های اعصاب مثل همیشه نخستین چیزیست که با چشم باز کردن میبینم ... و بعد مطابق عادت این چند ماه گیج و خواب الود به ساعت نگاهی می اندازم تا بفهمم چقدر وقت دارم تا رفتن به خانه ی شایسته...

سه ماه را در سکوت گذراندم . نه مثل آن وقت که در بیمارستان بودم ، نه در بی حرفیه کامل...بهتر شده ام ، لا اقل هرچه را که نتوانستم برگردانم برای برگرداندن این یک مورد تمام تلاشم را کردم ...اما کم حرف تر از قبل و آرام تر از همیشه شده ام...شایسته فقط هواست که برگردم و کنار بچه هایش در محیط خانه شان باشم...با اینکه خودش هم می دانست که آنقدر تحلیل رفته ام که شاید دیگر برای مراقبت از بچه هایش برای بحث و جاروجنجال هایشان برای نقشه کشیدن ها مناسب نباشم...حتما به همین خاطر بود که از مادرش هم خواست جسته و گریخته کنارمان باشد....

من دیگر در آن خانه نه نقش پرستار بلکه بیشتر نقش یک هم خانه را دارم...!!

تنها نکته ی جالب این قضیه شاید این بود که فهمیدم شایسته در کنار فاصله ای که از بچه هایش گرفته باز هم آنقدر به روحیه ی قویشان ایمان دارد که نه تنها نمی ترسد افسردگیه من رویشان تاثیر منفی بگذارد بلکه یقین دارد از پس خوب کردن و بازگرداندن من به زندگی برمی آیند...اگر منطقی تر قضاوت کنم یک جوهرهایی برای اینکه حواسشان را هم از درگیری های خودش و نسیم منحرف کند این کار را کرده...در یک یختیه دیگری قرارشان داده تا ذهنشان را منحرف کند...

کلاس های مدرسه را آنقدر جسته و گریخته و زار و نزار رفتم که به دو ماه نکشیده عذرم را خواستند . شایسته پا درمیانی کرد و شرایطم را برایشان توضیح داد اما باز هم فایده ای نداشت خودم هم دیگر چنان راغب به رفتن نبودم...می خواستم درس بخوانم برای حامد...وقتی دیگر او نبود...هر چند فرقی هم نمی کرد اگر می خواستیم تا چند ماه دیگر برویم ترکیه...

بنیامین و بهار لحظه ای چشم از من بر نمی دارند نمی دانتم شایسته در مورد من چه سفارشاتى بهشان کرده یا چه در ذهن کودکانه شان می گذرد اما تمام وقت و سعیشان را گذاشته اند روی سرگرم کردن من...

بنیامین از مدرسه که برمی گردد با سخاوت مرا مینشانند پشت پیانویش ، دستهایش را می گذارد روی دستهای من و با حرکت دانشان روی کلید ها زدن را یادم می دهد...پیانو زدن جزء معدود کارهاییست که دلم می خواهد ساعت ها و ساعت ها وفا صرفش کنم...انگار که روحم آرام می شود وقتی میزهم وقتی صدای ساز اطرافم پخش می شود همه ی تلخی ها و دردهایم حتی برای لحظاتی هم که شده از یادم می رود و حس می کنم بعد از تمام این سال ها بالاخره توانسته ام چیزی را پیدا کنم که آرامم کند...که بخواهم به خاطر خودم ، علاقه ی خودم ، نه صلاح هیچکس ، نه خوشیه کسی دیگر انجامش بدهم...

بنیامین با جدیت برایم وقت می گذارد و شایسته خوشحال و راضی می گوید که از وقتی بنی یاد دادن به تو را شروع کرده نمی دانی که خودش با چه جدیت عجیب و غریبی درس های پیانویش را تمرین می کند !!

در طول این سه ماه در خانواده شان آنقدر حل شده ام که انگار دیگر جزئی از آنها هستم...همایون هم به این اوضاع نه تنها اعتراضی ندارد بلکه خوشحال و راضیست چرا که اگر هم نگرانی برای من را وظیفه ی خودش می دانست حالا با خیال راحت آن را به گردن کسی دیگر واگذار کرده و بدون عذاب وجدان از بی مهوری و بی توجهی هایش به کارهایش می رسد...

زندگیم را یک جورهایی سپرده ام دست بچه ها و شایسته...مثل کسی که میان بازی اش دسته را می سپارد به کسی دیگر و می گوید بیا این مرحله رو تو بازی کن تا من برگردم فقط مواظب باش نسوزی ها...!! و مطمئنم که بهترین آدم ها را برای این کار انتخاب کرده ام..

حالا دیگر تعداد عکس های یادگاریمان از یکی آن هم شب تولد، رسیده به چهل پنجاه عکس در پارک و رستوران و کوه و برف بازی و قایق سواری و تله کابین و شهر بازی....

و صمیمیتی که در این بین با بنیامین پیدا کرده ام فرای بهار و شایسته است... شاید حامد را در او می بینم نمی دانم. اما اودرست شده همان چیزی که در بیمارستان قولش را به من داده بود که اگر برگردم مرا مثل برادری که خواهرش را دوست داشته باشد و کنارم باشد... با وسواس به کارهایم به غذا خوردن ها و خوابیدن هایم نظارت می کند... نه مثل یک پسر بچه ی هشت نه ساله که به مردی مغرور و با محبت می داند... وابستگی عجیبی به هم پیدا کرده ایم.. وابستگی که اگر یک هفته هم را نمی بینم همه چیز بهم می ریزد..

با این افکار از جایم بلند می شوم .. چیزی خورده نخورده لباس می پوشم و میزنم بیرون... میروم سمت خانه ی شایسته...

مثل هر روز ..

برف تا ساق پایم رسیده ، باز هم می بارد ... با عشق گوش میسپارم به صدای چرق چرق برف زیر پاهایم... یاد سال پیش میفتم همین موقع ها... یاد آدم برفی که با حامد درست کردیم .. یاد آن کتک خوردن و خراب شدن تنه ی آدم برفیمان... یاد آن شب تلخ و سیاه ، سرد با حامد کز کرده بودیم کنار کرسی و داستان می گفتم برایش...

یاد اینکه جلویم ایستاد و دستهایش را باز کرد تا مرا جلوی مادر حفاظت کند یاد همه چیز.. یک زمستان گرم با برادرم...!!

آدم باید بعضی چیزها را بگذراند تا بعد قدرشان را بفهمد ، حتی اگر سیاه و تلخ باشند !!

فعلا وقت بغض کردن و حسرت گذشته را خوردن نیست ... فعلا وقت زندگی کردن است !

دستهایم را فرو می کنم در جیبم و همانطور قدم زنان توی خیابان ها پرسه میزنم دیگر عجله ای برای به موقع رسیدن و منضبط بودن ندارم !!

وقتی میرسم، همزمان با شایسته که از خانه بیرون می آید سینه به سینه ی هم می شویم !!

لبخدی میزند و می گوید بچه ها خوابن !! امروزم به خاطر برف تعطیل شده..منم میرم حلیم بگیرم
و پیام برو تو..هوا سرده...

سفره را که می چینم بچه ها کم کم بیدار می شوند و شایسته با ظرف حلیم و نان سنگک داغ
برمی گردد...

دور یک میز می شینیم در حالیکه بهار یکی در میان چرت می زند و بنی با خوشحالی از پدرش
می خواهد که روز تعطیلی بروند برف بازی ، پدرش اما خیلی جدی رو می کند به من و می گوید
امشب باید آماده شویم برای یک مهمانی !

بهار چرتش پاره می شود براق و دست به سینه می پرسد : مهمونیه کی ؟!

و شایسته توضیح می دهد : یکی از دوست های خانوادگیمان به مناسبت اینکه کارهای اقامت و
مهاجرتش درست شده و قرار است تا اخر این هفته از ایران برود جشن خداحافظی گرفته همه
هم دعوتند !!

بنیامین با لحن معناداری می پرسد : همه ؟

از سکوت سیاست مدارانه ی شایسته متعجب می شوم ...اما بچه ها خوب پدرشان را می شناسند
که بهار با هیجان غیر قابل وصفی می گوید : ماما نسیم هم هست !!!؟

_ احتمال خیلی زیاد هست !

ترجیح می دهم حرفی نزنم هنوز هم بعد از گذشت این همه مدت با شنیدن نام نسیم و یادآوری
آن افتضاحی که به بار آمده بود عرق سردی روی پیشانی ام می شیند

شایسته میان بهت بچه ها می گوید : توام باید باشی ریحانه !!

من !!! چرا من !!!؟

چون من میگم !!

این جمله را با چنان لبخندی بیان می کند که فکر می کنم شوخی بیشتر نبوده من هم متقابلا
لبخند میزنم !!

چرا می خندی؟! جدی گفتم!! بیا باید باشی چون من میگم!!

ممنون آقا ترجیح میدم نباشم!!

ریحانه....!! نظر نخواستم ازت میگم باید باشی!! یه معلم وقتی می خواد تکلیف بده به شاگردش

هیچوقت نظرشو نمی پرسه!! و تو شاگرد من بودی و هستی!! حالا فهمیدی؟!؟

بنیامین بی توجه به خط و نشان کشیدن پدرش می پرسد: اون مرده هم میاد؟! همونکه قراره با

نسیم عروسی کنه!؟!

شایسته اخم هایش را می کشد توی هم و با دلخوری می گوید: مامان نسیم!!! اگه مامانتون بیاد

اون هم میاد!

اضطراب برنامه ی مهمانی شب و فکر و خیال از بابت اینکه شایسته چه نقشه ای در سرش کشیده

که من را هم به عنوان عاملی در این نقشه با خودش همراه کرده تمام ذهنم را مشغول می کند!!

حرفش در گوشم زنگ می خورد باید باشی باید باشی باید باشی....!!

حسی عجیب و غریب هشدار می دهد که من قرار است نقش مقابلی در این مهمانیه کذایی مقابل

افشین خردمند داشته باشم...!! در واقع بازیگری برای اجرای نقشه ی لج و لجبازی...!! اما دلم به

حال شایسته می سوزد که چندان هم یار قدری در این بازی انتخاب نکرده... صد در صد خردمند

با آن شکل و ظاهر و مال و منال و دبدبه و کبکبه امتیاز بیشتری نصیب نسیم می کند...!! هر چند

چندان برایم فرق نمی کند...!!

آنقدر در این مدت به شایسته احساس دین کرده ام که هر کاری بخواهد حتی اگر اجبار و اصراری

هم در کار نباشد انجامش خواهم داد!!

تمام روز می رود به مقدمات آماده شدن برای جشن...بهار را حمام می کنم، موهایش را درست

می کنم، پیراهن شایسته را اتو میزنم بنیامین را مرتب می کنم... نزدیک به غروب شایسته با یک

بسته ی کادو پیچ شده می آید توی اتاق بهار که من خسته و بی حوصله دراز کشیده ام روی

تخت، چندان هم جنب و جوش و هیجانی برای آماده شدن و رفتن حس نمی کنم... با دیدنش

سریع خودم را جمع و جور می کنم..

پاهایم را می اندازم پایین و صاف روی تخت میشینم ...

لبخند به لب کنارم می شیند...چهره اش مردانگی آرامش بخشی دارد ...تلاقی شیطنت و در عین حال سادگی ...

با خودم فکر می کنم روزی معلمی بود که از ترسش سر کلاس ها رنگ به صورت نداشتم و حالا مقابلش با آسودگی میشینم و به لبخند هایش جواب میدهم...!!حقیقت این است که پذیرفته ام آدم ها پیچیده اند !! هزاران شخصیت دارند اما از هر کدامشان بسته به شرایط و محیط استفاده می کنند وگرنه ممکن نیست آدمی جدی مطلق یا شوخ بی برو برگرد پیدا کرد !! و همین استفاده ی بجایش از شخصیت هایشان است که به آن ها محبوبیت و ارزش می دهد ...!! همین دلیل باعث می شود که شایسته ای که روزی از نگاه خیره اش بچه های کلاس می فهمیدند باید بی هیچ حرفی از کلاس بروند بیرون ، حالا چنان رنگ محبت به خودش گرفته که آشناتر از آن به خودت پیدا نمی کنی !! نگاهی که احساس می کنی آشنا تر از آن را تا به حال تجربه نکرده ای ...

بسته را می گیرد جلوی صورتم و با همان لبخند می گوید بفرمایید مال شماست !!

ممنونم اقا ، ولی اخه...به چه مناسبتی ؟!

به مناسبت این که شاگرد خوبی بودی !!

و می خندد ...متعجب می گویم : من ؟! اما من که...شما همیشه تو مدرسه با من مشکل داشتید !!

سرش را پایین می اندازد ، به زمین خیره می شود و چند دقیقه ای سکوت سنگینی برقرار می شود وقتی دوباره شروع به صحبت می کند لحنش جدیت عجیبی دارد...

می دونی ریحانه ؟! همیشه سن و سال و گذشت زمان زیاد باعث شکل گیریه شخصیت ادما همیشه گاهی وقتا یه دوره ی کوتاه یا حتی یه اتفاق تو یه روز باعث میشه که ادما عوض شن !! یا دیدشون به خیلی چیزا تغییر کنه یا یه شخصیت با ثبات واسه خودشون بسازن !!من...من ریحانه ، زندگیه راحتی نداشتم، برخلاف اون چیزی که همه فکر می کنن یا میگن...البته بیشترین سختیش مال زمانی بود که تو پرورشگاه بودم...! خنده داره که دارم اینا رو به تو میگم...

و از جایش بلند می شود. من که نمی خواهم این فرصت را از دست بدهم سریع می گویم : نه اقا خنده دار نیست خواهش می کنم بگید ...دوست دارم بدونم...

روی پاشنه اش می چرخد برمی گردد سمت من و با شک می پرسد : چرا؟! چرا دوست داری بدونی؟!

جوابی ندارم که بدهم ...سکوتم را که می بیند با بی تفاوتی ادامه می دهد :

یه خانوم دکتری بود که همیشه دو هفته ای یه بار میومد پرورشگاه برای معاینه و مداوای بچه ها ...یادمه بهترین روزام روزایی بود که صبحش با این صدای مسئولمون بیدار می شدم که وایمیستاد وسط راهرو و داد می زد که بیدار شید خانوم دکتر اومده...اونوقت نه مثل روزای قبل تو جام چهار ساعت قلت می زدم نه صورتم و زیر لحاف قایم می کردم که نور خورشید اذیتم نکنه ...سریع از تخت می پریدم پایین غر غرهای مسئولمون و تحمل می کردم و سرم و یهو می بردم زیر شیر دستشویی تا موهام خیس خیس شه و بعد مرتب یه وری شونه اشون می کردم که به خیال خودم حسابی خوشگل شم دلم می خواست تو چشم خانوم دکتر دوست داشتنی ترین بچه ی اون جا باشم....بعدشم که باید به صف می رفتیم تو اتاقش کلی خواهش و التماس بچه ها می کردم که من جلوتر و اول صف برم...!! نمیدونی برام چه غروری داشت وقتی خانوم دکتر بغلم می کرد و بوسم می کرد من قهرمان پرورشگاه می شدم وقتی دهن به دهن می چرخید که خانوم دکتر هیچکس جز امیر و بوس نمی کنه...یه خانوم قد بلند شیک پوش و خیلی زیبا بود ...موهایش همیشه روشن بود و از زیر روسریش بیرون ریخته بود بوی گل یاس می داد ...بغلم می کرد و می گفت امیر خان ما چگونه؟! چی یاد گرفتی این هفته برام بگو!!؟

من و می شوندم کنار میزش و در حالیکه بچه های دیگه رو معاینه می کرد اجازه داشتیم ساعت ها براش حرف بزنم!! شعرهایی که یاد گرفته بودم و با صدای بلند براش می خوندم جک تعریف می کردم از دوستانم می گفتم از ارزوهایم از هر چیزی که به ذهنم می رسید... اون نه مثل همه از پر حرفیام شاک می شد نه بهم تشر میزد نه غر غر می کرد...اونوقت یه روزی، یه روز خیلی خوب ، یه روز خیلی روشن و افتابی خانوم دکتر بغلم که کرد بهم گفت امیر خان دوست داری بشی پسر من؟! بیای خونه ی من؟! بیای همیشه باهم باشیم!!!

حی می کنم اشک توی چشم هایم جمع شده ، رویش را می کند سمت پنجره و بعد از چند لحظه ادامه می دهد : روزای خوبم شروع شده بود...من می خواستم بهترین پسر دنیا باشم برایش ...از یه جایی به بعد خواستم بهترین مرد دنیا هم باشم برایش...خواستم رو پای خودم باشم مستقل باشم که نشون بدم میتونه به من هم تکیه کنه نه به مرد دیگه نه به کسی که بشه بابای جدیدم...نه به کسی که باعث شه به من بی توجه بشه در حالیکه هیچوقت هم این طور نشد...

درسم عالی بود همیشه با افتخار بهم نگاه می کرد و تو فامیلاش ازم تعریف می کرد من برایش امیر خان خوبی بودم !! از همون سال اول دبیرستان تکلیفای دوستانم انجام می دادم شبای امتحان بهشون درس می دادم و اونا هم بهم پول می دادن اما مادر نمی دونست دیپلم و که گرفتم دیگه واقعا معلم بودم می رفتم سر کلاس...اوایل دلم می خواست با همه شاگردام مهربون باشم بگم و بخندم و مثل خانوم دکتر باشم باهاشون...همون سال دوم تدریسم بهم گفتن برم یه جایی که نهضت سواد آموزی بود تدریس کنم...رفتم یهو دیدم سر کلاس پنجاه نفر سبیل تا سبیل نشستن !! من جای بچه شونم نبودم !! رفتم رو سکوی کلاس داد زدم برپا...!! پنجاه نفر زدن زیر خنده !! جثه ام شاید کوچیک بودا ولی صدا داشتم بلندتر داد زدم هر کی پا نشه اخراجه !!برپا...!!

بعد از پنج دقیقه سکوت و دعا دعای من که خدا کنه بلند شن تک و توک بلند شدن اونقدر همونجا وایسادم و چپ چپ نگاهشون کردم که بعد یه ربع پنجاه نفر سرپا شدن !! بهترین حس زندگیم بود !! فهمیدم جذبه دارم !!

ولی اون سال ،اون کلاس که قرار بود بشه کارنامه ی کاریم عذاب اورترین سال زندگیم بود همون سالی که بهت می گم باعث میشه ادما به یه ثبات فکری و شخصیتی برسند !! تو محله ی ناجوری داشتم تدریس می کردم همه مردای بزرگ و چند سال زندان رفتهو لات ولوت...یادمه یه بار پشتم بهشون بود رو به تخته بودم داشتم درس میدادم همینجوری یه دفعه گفتم بچه ها یه چیز تیز دارین این تخته پاک کنه کنفش زده بیردن !!

باورت نمیشه یهو کل کلاس از صدای چلیک چلیک باز شدن چاقوهای ضامن دار پر شد !!اما اونقدر رو جدیت و جذبه ی خودم کار کردم تا بتونم اونا رو کنترل کنم که اون سال هم اونا رو کلی تغییر دادم هم خودمو !! از کلاس پنجاه نفره بالای چهل نفر تونستن دیپلم بگیرن و فقط چهار پنج نفر رد شدن...تازه با تمام اینا خیلیم دوستم داشتن حتی هنوز با چند نفرشونم در ارتباطم

..فهمیدم جدی بودن لازمه ی شغل منه !! و مهربون بودن و گفتن و خندیدن لازمه ی کار دکترایی
 مثل مادر !! فهمیدم لازمه ی محبوبیت داشتن بگو بحد و رو دادن به ادما نیست حتی ادمای
 جدی و خشکی مثل منم تو همچین محیطایی می تونن محبوب شن ... و این جدیت از زمانی
 شدت گرفت که قرار شد تو یه دبیرستان دخترونه تدریس کنم !!جایی که صبح و شب پشت سرم
 حرفایی بود که به گوش خودمم می رسید ...تو اون وضعیت تو رو دیدم ، اولین باری که توجهم
 جلب شد بهت یه روز زمستون بود دیر اومدی پشت در کلاس اب از سر تا پات می چکید
 به این جای حرفش که می رسد سکوت می کند برمی گردد طرفم و با نگاه عمیقی به چهره ام
 خیره می شود...انگار که الان هم مرا در ان لباس و سر و وضع می بیند...بعد سرش را تکان می
 دهد و خنده کنان می گوید : راستش و بخوای قیافه ات واسم یکم لج در بیار بود !!..نه...نه اینکه
 فکر کنی اهل لج و لجبازیای بی دلیلم یا ادم بی منطقی اما نه فقط می خواستم اعتراف کنی برام
 که مشکل داری و منم کمکت کنم...!!

از صراحتش جا می خورم ...با دلخوری می گویم : من احتیاج به کمک نداشتم آقا ، مشکلی هم
 نبود وگرنه می گفتم بهتون !!

حق با توئه مشکلی نبوده وگرنه تو الان با این پسره ازدواج نکرده بودی !

من با همایون مشکلی ندارم ! انتخابه خودم بوده..!

لبخند یکوری تحویلیم می دهد و به سمت در می رود .. موقع بیرون رفتن می گوید : امثال خودم و
 لااقل خوب میشناسم...اما از تجربه هام واست میگم که بدونی بالاخره یه روزی باید مرسی خوبم
 و همه چی عالیه رو بزاری کنار و دردات و فریاد بکشی ...البته که ادمایی که درداشونو واسه
 خودشون نگه می دارن روح بزرگی دارن اما همین ادما از یه جایی به بعد دیگه بزرگ نمیشن ،
 فقط پیر میشن !!

هنوز به حرف هایش فکر می کنم که می رود ، بسته را باز می کنم پیراهن بلند فیروزه ای رنگ و
 زیبایی اشکار می شود ...!!

شایسته سرش را پایین تر می آورد و به بنیامین می گوید بلند شو یه سر برو پیش مامانت...
 حس می کنم بنی خودش را بیشتر به صندلی فشار می دهد!! لبهایش را به هم دوخته و با نگاهی
 مات به خواهرش که در بغل نسیم نشسته نگاه می کند ، آرامتر از پدرش می گویم : اگه بری
 اشکالی نداره ها ، بین بهارم رفته..!!

دندان غروچه می کند و با حرص می گوید : اون بچه است عقلش نمیرسه !! اگه می فهمید سر
 جاش نشسته بود...!!

از صدایش که لحظه به لحظه بلند تر می شود می فهمم که چقدر عصبانیست و دیگر ادامه نمی
 دهم ، یک ساعتی از آمدنمان گذشته و در تمام طول این مدت شایسته ساکت و صامت سرجایش
 نشسته و پسرش هم به تبعیت از خودش بین ما سفت و سخت میخ صندلیش شده !!! هر چند به
 نظرم هر دویشان بیشتر شوکه می آیند تا عصبانی ، چرا که بر خلاف تصورشان نسیم ، تنها آمده او
 حالا من که در تمام این مدت خیال می کردم قرار است نقش مقابل خردمند را بازی کنم به شدت
 احساس اضافی بودن می کنم یا شاید هم با وضعیتی که پیش آمده شده ام مایه ی شرم و خجالت
 شایسته...!!

مهمانی خودمانی شان زمین تا آسمان با خودمانی های ما فرق دارد ! می شود ساعت ها و ساعت
 ها به زرق و برق لباس هایشان خیره شد ، به مدل موهایشان ، جواهراتشان یا کفش های رنگ و
 وارنگشان ...از اینکه پیراهن فیروزه ای جدیدم را پوشیدم در آن جمع احساس افتخار می کنم !!
 حتی در نظرم از آن کت و دامن خاکی رنگ نسیم هم برازنده تر می آید !! این را از نگاه تحسین
 امیز اطرافیان و چهره ی بهت زده ی نسیم در همان بدو ورود حدس زدم !! هر چند که آن نگاه
 اولین و آخرین نگاهش به سمتم بود !! متعجب و غضب الود ...انقدر که شک نداشتم اگر شایسته
 شانه به شانه ام راه نمی رفت حتما به سمتم حمله ور شده بود...

مردی جوان و خوش پوش کنارمان خم می شود و با لبخند به شایسته می گوید امیر خان معرفی
 نمی کنید سرکار خانم و؟!

دوباره نگاه سرد و شعله ور نسیم به طرفمان می افتد خودم را معذب روی صندلی جا به جا می
 کنم..

ریحانه خانوم هستند از دوستان بسیار خوبه خانوادگیه ما...

و لبخند پهنی به چهره ی مشتاق و منتظر مرد می زند !!

قبلا افتخار آشنایی با ایشون و نداشتیم درست نمی گم ؟

بله حق با شماست فرزاد جان ، ما تازه با ایشون آشنا شدیم...

حس می کنم نسیم با تحقیر کننده ترین حالت ها پوز خند می زند ...شاسیته هم این را می فهمد

کمی رنگ به رنگ می شود و سریع اضافه می کند : پنج شش ماهی میشه...

صحیح !!

و رو می کند به من : شرمنده که جسارت کردم خانوم ، از آشناییتون بسیار خوشوقتم..

و دستش را به سمتم دراز می کند لحظه ای به فاصله ی یک چشم بر هم زدن ، به هیچ چیز فکر

نمی کنم تنها می خواهم مانع نگاه تحقیر امیز نسیم شوم نیم خیز می شوم و به گرمی دست

فرزاد را می فشارم...!!

دستم را چند ثانیه ای در دستش نگاه می دارد و می فشارد....چشمهایش برق شیطنت باری می

زند که بی مهابا دستم را پس می کشم و سر جایم میشینم...مابقی مهمانی را برای پنهان کردن

نفسم که به شماره افتاده و تحمل نگاه های گاه و بیگاه شایسته که طعم سرزنش دارد می

گذرانم...!!دستم را قایم کرده ام زیر پارچه ی پیراهنم و و می مالم..گز گز عجیبی می کند !! فکر

می کنم واقعا ارزشش را نداشت...!!

حتی چشمم را به زحمت کنترل می کنم که با نگاه دو دل و مردد بهار که در بغل نسیم با عذاب

وجدان نگاهمان می کند روبرو نشوم....

وقتی آدم از بودن در جایی از نگاه کسی یا حتی از حضور خودش در جمعی معذب باشد عقربه

های ساعت هم برای کند تر رفتن با هم رقابت می کنند ، گرچه این اولین باری نیست که در

مهمانی این حس را تجربه می کنم ...در مهمانی های زمان کودکیم یا وقت هایی که با مادر به

دوره می های پیش پا افتاده ی خاله خان باجی های در و همسایه هم می رفتیم چنین حالی را

تجربه کرده بودم اما باز هم آن کجا و این کجا ...!!

آنوقت نهایتش از نگاه های خریدارانه و قربان صدقه رفتن های بودار خانم ها دلم بهم می خورد
 اما اینجا...از نگاه های شماتت بار کسانی که مرا عامل بر هم زدن زندگی یک زوج خوشبخت می
 دانند معذبم !!! از عذاب وجدان نشستن کنار مردی که دست بر قضا زنش هم چند صندلی آن
 طرفتر نشسته و خدا می داند در دلش چه آشوبی به پا شده است...!! همیشه گمان می کردم
 حضورم در جایی همه را خوشحال می کند یا دست کم وجودم برای کسی ازار دهنده نخواهد بود
 اما نا خواسته به جایی رسیده ام که باید از حضور خودم هم خجالت بکشم.....

تا زمان شام به زحمت گذشت آهسته ی زمان را تحمل می کنم و بعد با صدای صاحبخانه که همه
 را به طرف میز غذا دعوت می کند ، با نفس عمیقی از صندلی ام کنده می شوم...زودتر از همه پای
 میز حاضر می شوم تا بلکه لااقل عجله ی من یک نفر بهانه ای برای زوتر تمام شدن این ضیافت
 جهنمی باشد...!!

بنیامین طبق معمول نمی گذارد برایش غذا بکشم بشقابش را دستش می گیرد و مثل مرد پشت
 سر پدرش حرکت می کند

چشم می گردانم بهار هم روی صندلی نشسته و پاهایش را روی هوا تاب می دهد و منتظر است
 که نسیم برایش غذا بکشد...!!

هر چه غذتهای خوش اب و رنگ را نگاه می کنم میلم به هیچکدامشان نمی کشدچیزی
 سنگین و سفت راه گلویم را بسته است...، عاقبت تصمیم می گیرم برای چند قاشق هم که شده
 چیزی بخورم ، به جلو خم می شوم که برای خودم دسر بکشم که دستم همزمان با کسی به به
 قاشق می رسد ، روی برمی گردانم و با دیدن چهره ی فرزاد که در چند وجبیه صورتم با لبخند
 انزجار اوری براندازم می کند اخم هایم را در هم می کشمبوی سیگار و عطری آمیخته به هم
 زیر بینی ام می پیچد...

سریع برمی گردم عقب و راست می ایستم....

متواضعانه سر خم می کند و تعارف می کند که من اول برای خودم دسر بکشم

نگاهم را از روی ابروهای مرتب شده و خط انداخته اش جمع می کنم و بی آنکه تعارفش را جوا بدهم سریع مشغول کشیدن پر کردن ظرفم می شوم...یک دستش را تکیه گاه می کند روی میز و با لحن اغراق آمیزی می گوید: جسارتا شما چند سالتونه؟

_ چطور؟

_اوه...بله..بله یادم رفته بود که پرسیدن سن خانوم ها هر چند مثل شما کمسن و سال هم اشتباه است

و باز می خندد..

جوابش را نمی دهم و دور میز به حرکت ادامه میدهم بدون اینکه عکس العملی نسبت به حرکت سایه وارث پشت سرم نشان بدهم !!

همانطور که تعقیبم می کند می پرسد: هرچند به راحتی می تونم حدس بزنم که بیشتر از بیست سالتون نیست...درست نمی گم؟!

ضربان قلبم بالا رفته و مثل بمب به در و دیوار قلبم می کوبد... نمی دانم چرا احساس می کنم هنوز هم همان نگاه های شماتت بار اطراف منتهی حالا با دقت بیشتری دنبال می کند!

با سماجت می گوید: این سکوتتونو بزارم به حساب حجب و حیاتون یا...؟!

با عصبانیت برمی گردم سمتش و می گویم: آقای محترم...میشه بفرمایید قصدتون از این حرف و حرکات چیه؟!

پوزخند می زند: من که هنوز حرکتی نکردم سرکار خانوم! تازه در حد حرف بوده!! راستی...

سرش را هم می کند و ادامه می دهد: تا حالا کسی بهتون گفته چشمای جذابی دارید؟! آدمو عجیب جذب می کنه...! تا حالا کسی بهتون گفته که...

صدایم را به سختی کنترل می کنم که بالا نرود، حرفش را قطع می کنم: بله، همسرم بهم گفتن!! فکر می کنم آقای شایسته در مورد توضیح اینکه من متاهل هستم به آدمهای مزاحم و فرصت طلبی مثل شما کوتاهی کردن...!!

حالت چهره اش به سرعت تغییر می کند و خودش را کمی جمع و جور می کند...

_ بهتره دیگه حرفی در مورد من نزنید وگرنه خیلی بد تموم میشه براتون آقا!!

و با غیظ رویم را برمی گردانم که به شدت می خورم به خانومی که پشت سرم ایستاده بود و تمام محتویات لیوان توی دستش روی لباسم خالی می شود!

خدایا امشب چه جهنمیست !!!

_ اوه ، متاسفم !!

_ خواهش می کنم تقصیر من بود اشکالی نداره

_ اجازه بدید کمکتون کنم...

صدای نسیم با همان لطافت منحصر به فرد لرزه به تنم می اندازد ، سینه به سینه اش ایستاده ام ، جلوی چشم تمام افراد حاضر در مهمانی که به یکباره انگار گرد مردار بر سرشان پاچیده اند همه ساکت و صامت چشم شده اند ...!!!

با دست نوشابه ی روی لباسم را کمی پاک می کنم با لبخندی لرزان می گویم : ممنون ، اتفاقی نیفتاده خودم تمیزش می کنم..

یک قدم دور نشده ام که دست می اندازد دور بازویم

_ نه ، نه...اصلا!! من مقصر بودم باید تمیزش کنم...

و مرا پشت سر خودش می کشد به طرف اتاق...

حتی فکر تنها شدن با نسیم و تصور صحبت کردن با او لرزه به تنم می اندازد

پشت سرش بی اراده کشیده می شوم و میرویم سمت اتاقی در انتهای راهرو ، عاجزانه سر می گردانم که شایسته را برای کمک پیدا کنم.....

گوشه ای ایستاده و ظرف غذا در دست بهت زده نگاهمان می کند ، درست مثل بقیه....

مچ دستم فشرده می شود ، نسیم به طرز عجیبی سرد است ، حتی سردتر از من که خیال می کردم فشارم از ترس آنقدر پایین افتاده که هر لحظه ممکن است نقش بر زمین شوم...

میکشاندم داخل اتاق ...با لبخند تصنعی می گوید : بشین

و به تخت اشاره می کند...

بی هیچ مخالفتی رام و مطیع میشینم ...نخستین چیزی که نظرم را جلب می کند این است که مثل شایسته جذبه دارد ...

موهای شرابی رنگ و بلندش را با حالتی عصبی می ریزد پشتش...هم می شود و از داخل کیفش دستمال پارچه ای گلدوزی شده ای در می آورد جلویم روی زمین زانو می زند...و با خشم روی لکه های نوشابه می کشد...آنقدر محکم و با حرص که هر لحظه ممکن است لباس پاره شود ، با صدایی خفیه می گویم : زحمت نکشید خودم پاک می کنم...می تونم !

لرزش شدید دستهایش در عین بالا و پایین شدن محسوس است...

با صدایی دورگه می گوید : چه پیراهن قشنگی !! واقعا متاسفم که خرابش کردم

مهم نیست

اه ..البته که برای شما مهم نیست ..وقتی آدم خودش برای خرید چیزی پول نداده باشه ارزشش رو نمی دونه ، باید به امیر بگم که متاسفم !!

آب گلویم را قورت می دهم...

هنوز با حرص دستمال را روی لکه هایی می کشد که به نظر غیر قابل پاک شدن می آیند...

البته باید بگم خوشحالم دختر جون !! از اینکه امشب دوباره یکی از لباس های خودمو تنت ندیدم خیلی خوشحالم ، چرا که تحمل اینکه ببینم لباس هام تن کسی دیگه خراب میشه رو ندارم !! چون با تک تکشون خاطره دارم..هر کدومشون واسم یاد آور یه روز خیلی خوب زندگیم !!!
واسم خاطره ان !!!

دست از پاک کردن می کشد... دستمال را میان انگشتانش مچاله می کند سرش را بالا می گیرد
زل می زند در چشم هایم و می گوید : خاطره !!! می فهمی یعنی چی ؟!!!

دانه های سرد عرق روی پیشانی کرم خورده اش برق می زند

بی صدا سرم را به نشانه ی تایید کمی خم می کنم ... پوزخند می زند و از جایش بلند می شود
چند قدم دور می شود پشتش را می کند طرفم و بازوهایش را بغل می کند....

تمام توانم را جمع می کنم که مقاوم و با اعتماد به نفس جلوه کنم ، این ترس و استیصالم جز
اعتراف به پشیمانی و گناه کار بودنم چیزی را ثابت نمی کند !!

نفس عمیقی می کشم و آرام می گویم : بابتہ اون سری که لباس شما رو پوشیدم معذرت می خوام
راستش آقای شایسته توی این جریان بی تقصیر بودن بهار به من اصرار کرد و من مجبور شدم
که...

با خشم حرفم را قطع می کند : می خوام باور کنم که دختر من اصرار داشته کسی دیگه لباسه
مادرشو بپوشه ؟! اونم بچه های من که حتی تحمل نداشتن کسی پاشو بزاره توی خونه جای
مادرشون !!

سرم را بالا می گیرم و با جدیت می گویم : من هرکسی نیستم خانوم !!

کم کم اعتماد به نفس از دست رفته ام را بدست می آورم !!

جا می خورد برمی گردد طرفم و با غضبی کنترل شده می گوید : بهت گفته دوستت داره آره ؟!!!
بهت گفته من با زخم مشکل دارم و می خوام ازش جدا شم و تو اونی هستی که می خوام تا آخر
عمرم کنارش باشم و خوب... خوب... اینا رو می دونم اینا که تیکه کلاماشه... دیگه چی گفته ؟!!!
دیگه چه چیز تازه ای ؟!!!

چند لحظه ای معنی دار نگاهش می کنم !! طوری که خودش بفهمد چقدر از حرف هایش متعجب
شدم ... بعد با خونسردی تظاهر گونه ای می پرسم : راستی آقای خردمند کجان ؟! جاشون توی
این مهمونی خیلی خالی بود امشب !!

_ تو ، یه الف بچه من و دست انداختی؟! تو کی هستی که بخوای از من سوال بپرسی؟!؟

_ خیلی خودتون و دست بالا گرفتید خانوم!! فکر نمی کنید همین غرور بیجرتون باعث شده که به این حال بیفتید؟!؟ من کی هستم؟! من کسیم که الان شما رو به این حال و روز انداخته!! کسی که الان حسرت جایی که ایستاده رو می خورید!!

از کلماتی که با این سرعت و بی اختیار از دهانم خارج می شود خودم شوکه می شوم...!!!

نسیم با چشمهای گرد از عصبانیت نگاهم می کند با صدای بلند می گوید : چه وقاحتی داری تو بچه!!!

من حسرت ته تو رو بخورم؟! هنوز نفهمیدی جایگاهت کجاس؟! هنوز نفهمیدی رو چی و استادی؟! من و داری با خودت مقایسه می کنی؟! خیلی زودتر از اونکه فکر کنی مثل یه آشغال از زندگیش پرت می کنه بیرون!! نه... تو اینا رو نمی دونی! بیشتر دلم برات میسوزه تا هر حس دیگه ای که فکر می کنی بهت دارم!!

چون خامی ، چون انقدر بچه ای که نمی دونی چی به سرت اومده

_ شما بهتره دلتون برای خودتون بسوزه سرکار خانوم!! اتفاقا من خوب میدونم دارم چیکار می کنم ، مطمئن باشید اگه حس کنم که جاییم که یک درصد از ارزشم رو نمی فهمن سریع اونجا رو ترک می کنم! اما شما در عوض چیکار کردید؟ جایی و که براتون دنیا دنیا ارزش قائل بودنو ترک کردید و حالا پشیمونید! دارید حسرتشو می خورید!! پس حالا دیدید کی نمی فهمه داره چیکار می کنه؟!؟

_ خوبه ، باید برم امیر و تشویق کنم فکر می کردم بعد از من همیشه دنبال یه دختر سر به زیر و اروم بگرده نه بچه ی تخس و پررویی مثل تو! پشتت خیلی گرمه که زبونت انقدر دراز شده نه؟!؟

لبخند کجی میزنم که می دانهم تا ته مغز استخوانش را می سوزاند بعد هم با بی خیالی می گویم : تمام این کار ها و حرفاتون از حرصه!! درکتون می کنم...اما خب...از این بابت که دیگه دیر شده و با این حرفا چیزی از پیش نمیره متاسفم....

رنگش از گچ دیوار هم سفیدتر می شود با لکنت زبان می گوید : چی؟! چی..گفتی؟!؟

از این به بعد بهتره تو روابطتون با اقای خردمند تجدید نظر کنید به نظرم اینطوری لااقل توی دومین زندگيه مشترکتون موفق تری خواهید بود...

از جايم بلند ميشوم..

مثل يك تندیس یخی ، به همان سفیدی و بی روحی وسط اتاق ایستاده !

راه می افتم طرف در مثل ماده ببر خشمگینی یورش می آورد طرفم دستش را می گذارد روی چارچوب در و راهم را سد می کند

از چشم هایش آتش می بارد

_من همسن تو نیستم بچه ، تو آگه داری بازی می کنی من زندگیمو گذاشتم وسط این بازی تمام جوونیمو...بچه هامو...عشقم و...حالا جوابه منو بده ...

_چی می خواهید بدونید ؟

_رابطتون در چه حده ؟

بی اختیار انگشت حلقه ام را لمس می کنم از اینکه انگشتم خالیست آرامش می گیرم ...

_ براتون مهمه ؟

_ نظر خودت چیه ؟

_ نظر من اینه که براتون کوچکتین اهمیتی نداشته باشه ، شما الان باید فکر زندگيه جدیدتون

باشید اینکه شوهر سابقتون چه فکری توی سرشه یا توی زندگیش چه اتفاقی داره میفته چه اهمیتی میتونه داشته باشه ؟؟

_ داری در مورد پدر بچه هام حرف میزنی !!!میتونی این موضوع رو درک کنی ؟؟؟

_ فقط همین ؟؟

_ چی و میخوای بدونی ؟

کسی به در میزند...! صدای نگران و مردد شایسته می آید : ریحانه...اینجایی!؟

ارامش میگیرم ، انگار پشتم قرص تر می شود ..

_ می خوام همه چیز و درمورد امیر بدونم !! نمی خوام چشم بسته و ندونسته بهش جوابی بدم!
اگه یک درصد احتمال بدم که هنوز به همسر قبلیش احساسی داره یا حتی شما متقابلاً چینی
حسی دارید حتی در همون حد که بشه یه زندگیه از هم پاشیده رو دوباره شروع کرد پامو می
کشم کنار...

لبه‌هایش کبود شده ...

دوباره تقه ای به در می خورد : ریحانه....

نفس عمیقی می کشد ، انگار از خدا طلب صبر می کند ...میگوید : بهتره شروعش نکنی برای
خودت می گم !

_ و دلیل؟؟

_ امیر به درد تو نمی خوره تو جای بچه اشی !! فکر کردی اینم خاله بازیه...اصلاً تو سر و صاحب
نداری ؟ بزرگتر نداری که جمعت کنه؟؟

_ دلیل قانع کننده تر؟؟

_ چی می خوای از زیر زبون من بکشی بیرون؟!

_ خردمند!!! اگه تصمیمیتون به ازدواج با اون اقا قطعیه پس دیگه دلیلی نداره که من از این بابت
ترس داشته باشم...

_ مطمئن باش که قطعیه...

دلَم میریزد ..اما تمام وحشتم را با لبخند تمسخر امیزی مهار می کنم ...دستش را با ملایمت از
چهارچوب کتف می زنم و آرام می گویم : پس دیگه تو زندگیه شخصیه من دخالت نکنید
خانوم...چون منم تصمیمیم قطعیه !!

و در را باز می کنم... شایسته دلواپیس منظر ایستاده با دیدنم عقب می رود نگاه مشکوکی به سراپای من می اندازد ، انگار که می خواهد مطمئن شود سالمم .. با صدای لرزانی می گویم : بریم خونه امیر ... حالم خیلی خوب نیست..

و با قدم هایی سریع طول راهرو را طی می کنم....

حتی نمی خواهم صبر کنم تا عکس العمل نسیم و شایسته را ببینم شک ندارم که هردو شوک زده با دهانی باز نگاهم می کنند.... وقتی صدای گام های شایسته که پشتم می آید را می شنوم کمی آرامتر می شوم....

از اتاق نشیمن سریع بهار و بنیامین را جمع می کنم ، مانتویم را تنم می کنم و کیفم را برمی دارم... خدا حافظیه سرسری می کنم و سریع می زنم بیرون !!

تا لحظه ی رفتن دیگر نسیم را نمی بینم....

نزدیک ماشین که می شویم هنوز باورم نمی شود چه حرفی زدم و چه کاری کردم !! حتی فکر اینکه چطور می خواهم باز هم در چشمهای شایسته نگاه کنم....

اما از مقاومت و جسارته خودم راضیم.... می دانم که بازی را که شروع کرده ام باید تمام کنم می دانم این بازی جواب می دهد... این را از همان اولین حرکات نسیم فهمیدم !! حالا حاضرم دست روی قران بگذارم که افشین خردمند مهره ی سوخته است ، بهانه است ، یکی درست مثل من !!

بهار عقب ماشین نق می زند که چرا مادرش را دیگر ندید که خدا حافظ کند و بنیامین هزار چندگاهی با کلافگی تشری می زند که ساکتش کند....

شیشیه ی ماشین را می دهم پایین.... نسیم شب می خورد به صورتم ... چشمهایم را می سوزاند.... زل می زنم به آسمان... پر از ستاره و ابرهای پاره پاره است.... لااقل تماشای این از دیدن تماشای چهره ی کنجکاو و مبهوت شایسته بهتر است....

به خدا می گویم کاش آخرش خوب تمام شود کاش همه چیز همانطور پیش برود که فکر می کنم....

یک ستاره از دل آسمان کنده می شود و سر می خورد...

شایسته آرام می پرسد خوبی؟

خوبم ممنون

اگه نسیم حرفی بهت زد که ناراحت شدی...

نه!! نه آقا، اصلا بهش فکر نکنید، اتفاقی نیفتاد..

پس توی اتاق...!! میشه بگی چه حرفایی بینتون زده شد؟

بنیامین را از توی آئینه می بینم که سراپا چشم و گوش شده... با لحن معنی داری به شایسته

اشاره می کنم که بعدا حرف میزنیم..

او هم متوجه می شود و دیگه حرفی نمیزند...!

با پیاده شدنم و برگشت به خانه ی همایون بالاخره آن شب جهنمی مثل یک کابوس به پایان می

رسد...!!

این کفش و برای تو آوردم ریحانه...

چشمهایم روی کفش های پاشنه بلند پر زرق و برقی میخکوب می شود....

خانم دکتر به بهتم لبخند می زند و می پرسد : خوش است اومد!!؟

_ خیلی...! اینا عالیه !!

_ پس بلند شو بیوشش ببینم اندازت هست یا نه!؟

سریع اطاعت می کنم و از جا می پرسم با کفش پاشنه ده سانتی کلی قدم بلندتر به نظر می رسد اما به زحمت چند قدمی راه می روم

بهار با ذوق کودکانه ای می خندد و دستهایش را می کوبد به هم...

_ چرا زحمت کشیدید!!؟

_ خواهش می کنم دخترم ، توام دختر خودمی فرقی نداره ، می خواستم یه چیز برات بگیرم با بهار مشورت کردم این وروجک گفت کفش لازمه...

خانم دکتر ، بالاخره از کنفرانس یک ماهه ی نروژش برگشته ، حالا نشسته وسط خانه ی شایسته به تقسیم سوغاتی ها...

_ راه برو ببین برات راحتن؟! پاتو که نمیزنن!؟

آنقدر از ظاهرش در پایم ذوق زده ام که کوچکی اش برایم مهم نیست ، بی اعتنا به انگشتهایم که فشرده می شوند می گویم : نه...نه ، واقعا خیلی خوبن...ممنون

و برای آنکه اعتمادش را جلب کنم تا انتهای هال قدم می زنم ، به زحمت!!!

شایسته هم از اتاقش بیرون می آید ، خانم دکتر برای پسرش هم پیراهن مردانه ی خوشرنگی گرفته...

نگاه متعجبی به سرتاپایم می اندازد و یکدفعه صدای شلیک خنده ی بهار و بنی در فضا می پیچد...

_ اووووووه...چه قدت بلند شده بچه..

می خندم و با شیطنت می گویم :خب همه ی بچه ها یه روزی قدشون بلند میشه...

صدایش را پایین تر می آورد و طوری که فقط من بشنوم می گوید : آخه تو از اولشم واسه من بچه نبودی بچه!

و قبل از آنکه به من فرصت فکر کردن و نتیجه گیری در مورد حرف هایش را بدهد راست می

ایستد بادی در غبغبش می اندازد و می پرسد من چطور شدم!؟

_ خیلی خوبه ، خیلی بهتون میاد ، مبارک باشه...

به تعریف هایم چشمکی می زند و می رود طرف مادرش و بچه ها جلویشان چرخ می زند...

از اینکه خانم دکتر دقیقا سر بزنگاه آمد و به موقع حواس همه را از مهمانیه پر ماجرای دیشب پرت کرد واقعا خوشحالم !!! وگرنه باید به جای مراسم سوغاتی گرفتن ، مراسم بازجویی راه می افتاد و من هم که طبق معمول خطا کرده و نکرده می شدم متهم ردیف اول....

بهار با شادی می گوید ریحانه جون شده هم قدت بابایی

شایسته ابروهایش را می کشد توی هم به صورتم اخم بامزه ای می کند و با حالتی خنده دار می اید سمتم شانه به شانه ام می ایستد هنوز هم چند سانتی بلندتر است ...

به دخترش می گوید دیدی بابایی؟! مونده تا این بچه مچه ها به ما برسند

بعد دوباره صدایش را پایین می آورد و نزدیک به گوشم می گوید : منتها همین بچه مچه ها به وقتایی بد گرد و خاک بپا می کنن !!

احساس می کنم نگاهش عوض شده ، انگار معنی دار است یا نمی دانم... شاید هم من امروز از سر خطایی که شب گذشته مرتکب شدم همه چیز را منظور دار حس می کنم

به چشمهای نگرانم زل می زند و با خونسردی می گوید نسیم صبح زنگ زده بود...

سرم را برمی گردانم ، بچه ها دور چمدان مادر بزرگشان نشسته اند و حواسشان به ما نیست..عقب عقب می روم روی مبل میشینم و کفش هایم را آرام در می آورم...

بالای سرم می ایستد : نمی خوای بدونی چی گفت ؟

_ فکر نمی کنم به من ربطی داشته باشه آقا...

_ آقا؟؟؟؟!!!!

ابروهایش را بالا می اندازد و با پوزخند می گوید : دیشب که امیر بودم ، دوباره شدم آقا!؟

آب گلویم را قورت می دهم دوباره مضطرب بچه ها را دید می زنم که از سر و کول خانم دکتر بالا می روند... شایسته نفس عمیقی می کشد و کنارم روی مبل میشیند... خودم را کمی جا به جا می کنم...

آه کوتاهی می کشد و می گوید : نسیم و خیلی کفری کرده بودی

_ معذرت می خوام

_ واسش لازم بود... چی بهش گفتم؟

لبه‌هایم را می فشارم به هم ، سرم را از روی سینه ام بلند نمی کنم .. خم می شود جلویم سرش را کج می کند و آرام می پرسد : گفتم من بهت پیشنهاد ازدواج دادم؟!

نفسم به شماره افتاده محتاطانه خودم را کمی عقب می کشم.....

دوباره و اینبار مصمم تر می پرسد : و تو دوست داری این اتفاق بیفته؟!

توی چشمهایش نگاه می کنم منتظر جواب است بریده بریده میگویم : من .. ازدواج کردم... اقا...

دوباره می رود عقب و تکیه می زند به پشتی... در امتدادش چشمم می افتد به بنیامین که بدو زانو کنار چمدان نشسته و به ما دو نفر خیره مانده....

شایسته نفس عمیقی می کشد و می گوید : بدیه ازدواجی مصلحتی اینه دیگه !!! اطرافیانی که نتونن باورش کنن تو اقلیتن!! در ضمن خیلیم باید دور باشن تا نفهمن ... من که تو این اقلیتم و خودتم می دونی که چقدر بهت نزدیکم ... البته نه که فکر کنی خیلی زمان برای شناختت صرف کردم یا انقدر ذهنم درگیرت شده بود که صبح و شب بشینم بهت فکر کنما !!! نه !! این خصوصیت تو ذاته معلماس !! اصلا معلم یعنی اونی که تا چشمای طرف و می بینه تا تهش بره !!

نفسم را حبس کرده ام...

از جایش بلند می شود و می گوید : عصری باید باهام بیای بریم یه جایی...

_ کجا؟!

_ نسیم ازم خواست برم ببینمش

_ خب..من برای چی پیام آقا؟!

_ ترجیح میدم بهم بگی آقا امیر...!! این بهتره نه؟! یا شاید انقدر ترسناکم که نمی تونی اسمم و بگی....

_ فکر نمی کنی بهتر باشه خودتون برید اقا..امیر؟!

_ نسیم بهم گفت با عشق جدیدت بیا

این را می گوید و می رود سمت اتاقش...بنیامین هنوز خیره نگاهم می کند

شایسته در را برایم نگه می دارد و با سر کج و لبخند یکوری می گوید بفرمایید مادموازل..

جوابش را با لبخند مضطربی می دهم و با قدمهایی شمرده می روم داخل .

کافه ی کوچک و دم کرده ایست...میزها و صندلی هایش بیش از اندازه پایه بلند و کوچکنند و حالتی غریب به محیط دادند....همان بدو ورود چشمم می افتد به نسیم که پشت دنجترین و گوشه ترین میز تنها نشسته و با سوییچ ماشینش بازی می کند . با دیدن ما ، به گمان خودش با حالتی لج در بیار دستش را می زند زیر چانه و با نگاهی تمسخر آمیز و پوزخندی آمدنمان را نگاه می کند ...

شایسته سریع دستش را از آرنج خم می کند کنارم و آرام می گوید : دستم و بگیر..

طوری نگاهش می کنم که انگار دیوانه شده !!

_ چی !!!!؟

_ گفتم دستم و بگیر...

_ آخه...

_ خودت این بازی و شروع کردی تا تهشم باید بری...گفتم دستم و بگیر ریحانه....!!

ته دلم پیچ می زند ، با حالی منقلب دست می اندازم دور بازویش و سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم....

تنها چیزی که در آن لحظه برایم اهمیت دارد عکس العمل نسیم است ..همان چیزی که به خاطرش حتی مرتکب چیزی شدم که از آن وحشت داشتم....

نگاهش سر می خورد روی دستهایمان و آنقدر خیره می ماند تا برسیم سر میز ...

شایسته بلند و رسا با خوشی سلام می دهد ...

زبانم بند آمده اما با خودم می جنگم که سلام کنم...نسیم نگاه تحقیر آمیزش را پرتاب می کند به سراپایم و جوابم را نیم خورده می دهد ...

دو تا صندلی بیشتر پشت میز نیست ...شایسته برایم صندلی می آورد و میشینم...

نسیم رنگ موهایش را عوض کرده ، در عرض همین یک روز ، شاید هم همین امروز صبح...

هرچند توی تاریکی چندان قابل تشخیص نیست ..به نظر خرمایی روشن می آید با فرق وسط به دو طرف سرش محکم کشیده و از پشت بسته...ابروهایش هم از شب قبل نازک تر و تیز تر به نظر می رسد که به چهره اش حالتی خشن و عصبی داده...

شایسته گلویش را صاف می کند و به نسیم می گوید : یه نفر دیگه هم جا میشدا...ما برای آقا افشین هم صندلی میتونستیم جور کنیم ...

و با همین حرفش اعلان جنگ می کند...

سکوت سنگینی برقرار می شود دعا دعا می کنم تا چند لحظه ای طرف صحبت من نباشم چرا که هنوز خودم را پیدا نکرده ام و برای شروع جر و بحث آمادگی ندارم...

نسیم دست هایش را در هم قلاب می کند خیره می شود به همسرش و با آرامش تظاهر گونه می گوید : بهتره در مورد چیزایی صحبت کنی که بهت مربوط میشه..

_ آخه اینجوری که ناجور شده ..ما که جفتیم کاش لااقل توام با جفتت میومدی دو به دو می

شدیم دیگه ، میتراسم این طرف ترازو سنگین تر شه یه وقت حق کشی بشه !!

_ خودت داری میگی حق کشی! نترس! طرف حق همیشه سنگین تره حتی اگه یه نفر روش
واستاده باشه..

_ یادم نرفته هنوز که شما توهم خدادادی داری و خودتو همیشه حقیقت می بینی و بقیه رو دروغ
ولی کاش انقدر سریع مشکلات روحی روانیتو جلوی غریبه ها به نمایش نداری
و با سر نیم اشاره ای به من می کنی...

با اینکه باید طرف شایسته باشم اما از حرفش اصلا خوشم نمی آید زیادی تند می رود حتی برای
یک بازی !!

عجیب دلم می خواهد در این گفتگوی لفظی نسیم کم نیاورد ...

شالش را کمی روی سرش جابه جا می کند و می گوید : واسه شما که غریبه نیستن ، زیادی
آشنان

شایسته حرفش را تایید می کنم و می گوید : تا دلت بخواد...

_ باز اینجوری بهتره ، ما که ده سال با هم مثل غریبه ها زندگی کردیم فکر می کردم تو یه مشکل
روحی باید داشته باشی باز خوبه که تو آشناییت با این بچه به خودت خلافت ثابت شد...!!

شایسته با جدیتی ناگهانی می گوید : بچه نه و ریحانه خانوم...

_ خانوم هنوز برازندش نیست...هنوز به سن تکلیفم نرسیده

خودم را کم کم آماده می کنم که وارد بحث شوم اما باز هم شایسته امان نمی دهد : محض
اطلاعتون هجده سالشه...هجده سالگیه خودتو یادت نمیاد نه؟!؟! امیر من عاشقتم...امیر من
بدون تو نمی تونم...

از لحن صدای دخترانه و مسخره ای که درمیاورد آنقدر متعجب می شوم که بی مهابا برمی گردم و
نیم رخس را نگاه می کنم

این حرکت از چشم نسیم دور نمی ماند با پوزخند می گوید : بسه دیگه ...انقدر شیرین کاریات و
واسه ریحانه جون رو نکن...یکمشو نگه دار واسه زندگیه مشترکت..

شایسته دهانش را باز می کند که چیزی بگوید ، چند بار باز و بسته می کند و آخر به این نتیجه می رسد که بهتر است حرفش را نزنند... و نسیم اینطور برداشت می کند که پیروز میدان شده آن هم به قول خودش جلوی غریبه ای مثل من

برای سفارش گرفتن که می آیند ، شایسته بی تامل می گوید شکلات داغ

من می گویم آب

و نسیم بدون آنکه نگاهش کند می گوید مثل همیشه !!

انگشتانش را در هم گره می زند و ناخنهای مانیکور شده اش را دقیق بررسی می کند ، شایسته خودش را روی صندلی جا به جا می کند و با حالتی جلب توجه آمیز در گوشم پیچ پیچ می کند : هنوز نگفتی به من بازی داریم می کنیم یا...

نسیم گلویش را صاف می کند و می پرد وسط حرف همسرش : بهتره زودتر بریم سر اصل مطلب ، خواستم امروز بیای که تکلیف بچه ها رو مشخص کنیم !

_ تکلیف بچه ها مشخصه!!

_ از نظر تو شاید... بهتره یه چیزی و بدونی ، اگه ناپدری بده ، اگه ناپدری ظلمه در حق بچه و روح و روانشو اذیت می کنه نامادری هم دقیقا همین حالت و داره !! اونم تازه کسی مثل این خانوم که بعید می دونم دست چپ و راستش و بلد باشه...

این دفعه من میدانه حرف زدن به شایسته را نمی دهم : اجازه نمیدم کسی به من توهین کنه ، محض اطلاعاتون هم باید بگم اونقدری تجربه داشتیم که بتونم بچه هاتون و نزدیک به چند ماهی بدون هیچ ناراحتی آرام و راضی نگه دارم...

لبخندش به پهنای صورت باز می شود : امیر و چی؟! به نظر میرسه اونم تونستی راضی نگه داری !!!

شایسته سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد : صد در صد....

_ به هر حال ، چه راضی چه ناراضی ...من اجازه نمیدم بچه هام زیر دست نامادری بزرگ شن

_ به نظر میرسه شما هنوز به خاطر تعلق خاطری که به امیر دارید بچه ها رو بهانه کردید و این بحث و کش می دید ...

چنان قهقهه میزند و روی صندلیش تاب می خورد که میزهای اطراف نگاهمان می کنند... چند دقیقه ای برای خودش ریسه می رود... بعد چشمهایش را که از شدت خنده خیس شده با احتیاط پک می کند و می گوید : تو خیلی بامزه ای دختر !!! علاقه !!! اونم به امیر شایسته ؟!!!!

_ یه اصله روانشناسیه که میگه وقتی چیزی و از کسی می پرسید و اون برای انکارش عکس العمل شدیدی نشون میده مطمئن باشید داره نقش بازی می کنه !!

لبخندش را درز می گیرد و با جدیتی ناگهانی می گوید : چرا فکر می کنی باید هنوز بهش علاقه داشته باشم ؟! چون خودت علاقه داری بهش ؟! چون فکر می کنی انسان قابل احترامیه ؟! واسه چی ؟! واسه پولش ؟! شخصیتش یا اسم و رسمش ؟! اینا واست ملاک بوده که عاشقش شدی ؟ یا نه ، اصلا شاید عشق و عاشقی تو فکر تم جا نمیشده دیدی بچه هاش بی مادرن خودشم عاطل و باطل گفتمی در نقش پرستار مهربون برم خونه اش خودمو جا کنم تو دلش ؟! گفتمی خوب چیزیه تا آخر عمر زندگیمو می بندم اینجوری دیگه ؟! آره ؟! انقدر بی خانواده ای که نتونستن کنترلت کنن که با یه مرد زن و بچه دار رو هم نریزی ؟!

شایسته انگشت اشاره اش را به حالتی تهدید آمیز می گیرد طرفش : اوی... اوی... حواست باشه به حرفایی که میزنیا... تو نمیخواد مردم و نصیحت کنی و دم از شرافت و انسانیت بزنی که اگه واقعا آدم این حرفا بودی بعد از ده سال زندگی و مادر دو تا بچه بودن با یه مرد... مرد... نمی دونم از کجا در رفته بساط راه نمینداختین !

_ آها ، پای شرافت و انسانیت که میاد وسط فقط من میشم ده سال زندگی کرده و مادر دو تا بچه !!! توام که آزاد عالمی ، تو که پدر نیستی تو که ده سال زندگی نکردی !!

و رو می کند سمت من و ادامه می دهد : بزار یه چیزایی و از الان بگم بهت که بعدا عین من بدبخت نشی ، اگه دیدی چهار روز دیگه یکی اومد عکسشو نشونت داد تو قهوه خونه و سفره خونه و کوفت و زهرمار با یه دختر که نه با چند تا دختر دیگه ناراحت نشیا آخه شغلش ایجاب می کنه و باید با شاگرداش رابطه ی گرمی داشته باشه ، اگه تو خیابون یهو میبینیش سوار ماشین یه

دختر دیگه فکر و خیال نکنیا شاگردش بوده بعده چند سال یهو تو خیابون دیدتش ، اگه با دوست صمیمیت که دست بر قضا تازه هم شکست عشقی خورده یهو صمیمی میشه غصه نخوریا آخه عاقا انسان دوسته ! نوع دوسته میخواد کمک روحی عاطفی کنه...اگه روز به روز کادوهای جورواجور میاره خونه بوی عطرای زنونه شماره تلفنای غریبه دیر اومدنا زود رفتنه همش واسه کارشه...اگه...

_ بسه دیگه !!!!

شایسته چنان فریادی می کشد که حتی نسیم هم که تازه روی دور افتاده در جا میخکوب می شود...

رگ گردنش متورم شده و نفس نفس می زند ، نگاهش به نسیم ، از ان نگاه هایبست که به اندازه ی ده سال حرف پشتش خوابیده ...

_ بسه ...

از جایش بلند می شود آنقدر عصبانیت که یک لحظه خیال می کنم می خواهد برود سمت نسیم !!

پیشخدمت همزمان میرسد : جناب سفارشتون...

_ اگه بخوام از تو بگم اونقدر زیاد حرف دارم که ...ولی هیچیم که نداشته باشم معرفتشو دارم که حتی جلوی آشناترینمم خرابت نکنم !!!! قرارمون به دادگاه...

دستم را می گیرد و بلندم می کند..بدون انکه پشت سرم را نگاه کنم می توانم حدس بزنم نسیم چه حال دارد.....

.باید دنبالش بدوم تا به قدمهای بلندش برسم.....

نشسته ام توی آفتاب سر ظهر که پهن شده روی اتاق ، روزنامه ای انداخته ام زیرم و هدیه یا دقت موهایم را کوتاه می کند....

با بدبختی سعی می کنم نوشته های ریز و مورچه وار روی روزنامه را از میان آشفتگیه موهایم بخوانم ، همان کاری که همیشه توی خانه ی خودمان هم می کردم و مادر به دلیل نامعلومی حرص می خورد...

هدیه غرولندکنان می گوید : اشتباه کردی ! بزرگترین اشتباهه زندگیت و کردی !!

_ کاری که الان دارم می کنم درسته! چون هیچ اجبار و دلیلی پشت سرش نیست ، دلم می خواد انجام بدم ، حسم بهم میگه درسته و باید انجام بدم پس این درست ترین کاریه که تو این زمان باید انجام بشه

_ چی بهت میرسه این وسط !!؟

_ مگه همیشه باید در ازای انجام کاری چیزی برسه به آدم؟! واسه دل خودم دارم انجام میدم ، اگه به نتیجه برسه حس مفید بودن بهم میده همین برام کافیه...

موهایم را با حرص شانه می کند ،

_ آخ کندی موهامو !!

با شانه می کوید کف سرم : تویه زن شوهر داری !! فکر آبروی خودت نیستی فکر آبروی همایون باش

جوابش را نمی دهم ، قیچی را با اضطراب باز و بسته می کند دسته دسته موهایم کف روزنامه پخش می شود و روی قسمتی از نوشته ها را می پوشاند ...

بالاخره طاقتم برای رازداری و سکوت طاق شد ، یا شاید هم جلوتر رفتن در بازی که برای جلب توجه نسیم راه انداختیم باعث شد که ترس برم دارد و برای آرام کردن خودم و احساس امنیت بیشتر با کسی در میان بگذارم...با اینکه چند وقتی می شد از هدیه خبر نداشتم اما باز هم چاره ای جز در میان گذاشتن با او ندیدم ، چرا که هیچکس را سراغ نداشتم که مثل او بشیند ساعت ها گوش بدهد و اخرش فقط دعوا و سرزنش کند و بعد هم همه چیز تمام شود و انگار که نه انگار !!

حالا هم باید آن مرحله ی سخت حرف شنیدن و داد و دعوایش را رد می کردم ...!!

با شک و دودلی که بگویم یا نگویم آرام و زمزمه وار گفتم : من نقشه داشتم هدیه...اما...نمی دونم شایسته بازی و جدی گرفته یا من ...من اشتباه می کنم اما به هر حال ...زیادی داره تند میره...من میترسم...

_ چه عجب !! چه عجب که خانوم بالاخره تو یه موضوع احساس ترس کرد !! تو مغز تو سرت نیست دختر ، یادت رفته تو همون مدرسه ای که بودیم چه حرفا که پشت سرش زده نمی شد ؟!!! خلیم خوشنام و نشون نبود که حالا بخوای به اعتمادش باهش بری پشت یه سنگر !! یار و رقیبت و که اشتباه نگرفتی که ؟!

به حرف هایش فکر می کنم ، تازه از حرف هایی که آن روز توی کافه از نسیم هم شنیدم مطمئن شدم که حرف هایی که برای شایسته در آورده اند چندان هم بیراه و پرت نبوده است.... با دست از کار کشیدن هدیه از جایم بلند می شوم جلوی آینه موهایم را شانه می کنم....بلند شده بود ، تا کمرم می رسید ، موخوره افتاده بود...

کمی از دور براندازم می کند و می پرسد : نمی خوای به همایون چیزی بگی ؟!

_ خیلی خوب شد ، دستت درد نکنه ...

یه اتفاقی باید افتاده باشه که تو ترسیدی وگرنه انقدر زود جا نمی زدی !! چیکار کردی ؟

نگاهم از آینه می افتد به برگه ی مچاله شده ی روی میز و دست خط همایون...پیغام داده که سه روزه می رود تبریز ، یکی از روستاهای مرزی ...

کم کم زنگ خطر رفتن را حس می کنم....

_ فکر کنم خیلی به رفتنمون نمونده باشم

_ خوب اینکه خوبه ! مگه همه ی این کارارو واسه رفتنت نکردی ؟!!

_ دلم می خواد زندگیه شایسته و بچه هاشو درست کنم و بعد برم !! اگه اینجوری برم میشه کار ناتمام !!

_ بس کن رویا پردازبو ریحانه !! تو نمی تونی زندگیه دو نفر و که پونزده سال ازت بزرگترن و درست کنی ! خودتو گول نزن افتادی قاطیه بازی و لج و لجبازیه اینا فقطم خودت آسیب می بینی ! اصلا یادت رفته انگار خودت کجایی باید چیکار کنی میخواستی به کجا برسی !! چیکار داری می کنی با خودت...

با حالتی قهر آلود از اتاق می رود بیرون ...

می شینم لبه ی تخت و هر چه سعی می کنم اتفاقات شب گذشته را از ذهنم دور کنم حریف نمی شوم ! با حرف و نصیحت های هدیه دوباره همه شان ردیف شده اند و جلوی چشمهایم رژه می روند !! و چقدر خوشحالم که طاقت آوردم و این یک قلم را از حرف هایم بیرون کشیدم...!!
آمده بودیم که شایسته مرا برساند دم خانه ، نزدیک ده شب بود ، از داخل ماشین هم دیدم که چراغ ها خاموش است اما حدس زدم که همایون آمده و باید خواب باشد...وارد خانه که شدم دیدم هنوز نیامده ، تازه داشتم لباس هایم را عوض می کردم که شایسته زنگ زد و گفت کیف پولم را توی ماشین جا گذاشته ام و می خواهد بیاورد بالا ، در را که باز کردم از روی شانه هایم کمی داخل سرک کشید و زمزمه وار با شیطنت گفت همیشه دلم می خواس ببینم خونه ات چه شکلیه...

لبخند غمگینی زدم و گفتم چرا آروم حرف می زنی ؟ خونه نیست ...

واقعا ؟!! تو دیر اومدن با هم کورس گذاشتید ؟

بعد هم کمی این پا و اون پا کرد و گفت اشکال داره پیام داخل خونه اتو ببینم ؟

با اینکه وحشت این را داشتم که همایون هر لحظه سر برسد و شایسته را داخل خانه ببیند و چه بلوایی ممکن است به پا شود اما باز هم توان و جسارت مخالفت کردن را نداشتم...با کمرویی کنار رفتم که بیاید داخل اما از همان لحظه ی اول قلبم دیوانه وار می کوبید !! او هم انگار که آمده باشد بازدید نمایشگاه با بی خیالی و خونسردی دور تا دور خانه برای خودش قدم می زد و نگاه می کرد ، از رنگ پرده ها گرفته تا کابینت های آشپزخانه و و ویتترین ظرف و ظروف ها و...

داشتم با دلشوره در را از پشت قفل می کردم که اگر هم رسید بتوانم با همین چند لحظه معطل کردنش راه چاره ای پیدا کنم.. که یکدفعه شایسته گفت مهمون داشتن؟!!

گفتم نه چطور؟!!

و دنبالش گشتم که ببینم کجاست! ایستاده بود توی آستانه ی در اتاق همایون و با تعجب به لحاف و رختخوابش که کف زمین پهن بود، به لباس هایش که روی دسته ی صندلی افتاده بود و به وسایلیش نگاه می کرد...!!

دستپاچه گفتم: اره.. اره مهمون داشتیم دوستش... یعنی.. دوست همایون اومده بود خونمون واسه چند روز که...

چشمهایش را تنگ کرد و آنقدر نگاهم کرد که مجبور شدم سرم را بندازم پایین! گفت همین امروز بهت گفته بودم که بعضی معلما مثل من هستن که چشم طرفو که می بینن تا تهش میرن، از اوناش نیستی که بتونی دروغ بگی...

باز هم قدم زدنش را ادامه داد... برایم مهم نبود چه حرفی می زند یا دارد به چه چیزی فکر می کند فقط دلم می خواست از خانه بروم بیرون!! دل توی دلم نبود تمام بدنم خیس عرق شده بود!!

نشست روی مبل و با خونسردی گفت: پذیرایی نمی کنی؟! مهمون داریت خوب نیس خانوم کوچولو..

شتاب زده پریدم طرف آشپزخانه که زودتر چیزی تعارفش کنم بلکه برود، گفت چه جالب.... پس با هم قهرین!!

جوابش را ندادم از ترس و نگرانی زبانم مثل چوب خشک چسبیده بود به سقف دهانم!! توان حرف زدن نداشتم... فکر می کردم شاید اینطوری بحث ادامه دار نشود و مجبور شود زودتر برود...

اما با همان خونسردی عجیبش ادامه داد: دیگه آدم باید برسه ته خط که اینجوری کوچ کنه به یه اتاق دیگه...!!

از اولش ته خط بودین یا تازگیا رسیدین؟!؟

سرم را با گیجی از توی کابینتی که دراوردم و گفتم : ته خط؟ متوجه منظورتون نمیشم

_ یعنی از اولش قهر بودین یا جدیدا قهر کردین؟!؟

اگر هرکسی دیگر جای شایسته نشسته بود با یک جواب کوبنده متوجه اش می کردم که این دست مسائل شخصی ریبطی به یک معلم ، استاد یا صاحب کار ندارد!!! اما همیشه جلویش کم روترین و نظلوم ترین موجود عالم بودم هیچوقت نمی توانستم برایش خود واقعیم باشم و دلیلش را هم نمی فهمیدم!

از سکوتتم برای خودش تعبیر کرد و گفت : برای رسیدن به چی باهاش ازدواج کردی؟!؟

_ ازدواج نکردیم ، عقد کردیم!!

_ واقعا؟!؟ خب قضیه خیلی فرق کرد!! شما که می خواستین بیاین زیر یه سقف چرا عقد دیگه؟!؟

چرا عروسی نکردین؟!؟

_ مادر بزرگش فوت شده بود ، قرار شد تا سالش مراسم نگیریم...

_ چیزی نمی خوام بیا بشین یه لحظه کارت دارم...!!

شربت آماده شده بود ، با این حال برای صرفه جوئی در وقت لیوان را رها کردم توی آشپزخانه و سریع برگشتم به هال..روی مبل مقابلش نشستم...

با چشمهای خرمایی رنگ درشتش چند لحظه ای به صورتم خیره ماند ، و پرسید باید تکلیف روشن بشه ریحانه!! بهت گفتم آشنا ترینی دروغ نگفتم!... تو کل زندگیم فقط با دو نفر اینجوری صمیمی و نزدیک شده بودم یکی نسیم و یکی دیگه هم مادرم حالا تو شدی نفر سوم!! پس باهام رو راست باش....باید بدونیم داریم چیکار می کنیم خوشم نمیاد یه چیزی شوخی جدی بشه!!! اگه جدیه باید از اولش جدی بره جلو ، با هرچه پیش آید خوش آید همیشه زندگی کرد ... با اینکه می دانستم منظورش چیست متعجب نگاهش کردم...

نفس عمیقی کشید خم شد به جلو آرنجش را گذاشت روی دو زانویش و با همان نگاه خیره
پرسید :

این وسط چی به تو میرسه؟! منظورم اینه که اگه نسیم و برگردونی چی نصیبت میشه که انقدر
داری حرص و جوش می زنی!؟

_ فکر نمی کردم شما هم ادم مادی گرایی باشین ...

_ اگه در موردت اشتباه فکر کرده باشم فرشته ای بین این همه گرگ !!!

_ من به آدما اینجوری نگاه نمی کنم آدما نه بد مطلق می تونن باشن نه خوب مطلق ...

_ چی تو سرت میگذره اینو می خوام بدونم!؟

_ منم دقیقا اینو می خوام بدونم آقا!؟!! به چی فکر می کنید!؟ به اینکه نسیم خانوم برگردن!؟
مگه نه!؟

_ به اینکه بتونم اون خواسته ایو که تو این وسط داری برآورده کنم... چون برام خیلی عزیزی..

_ چه خواسته ای می تونم داشته باشم !!

_ رو در اتاقش برگه چسبونده بود که میره تبریز

نمی فهمم حرف هایش چه ربطی به هم دارد... بی صدا می گویم : زیاد میره به خاطر شغلش ...

چند لحظه ای سکوت می کند... دوباره با کنجکاوای اطراف را از نظر می گذراند... چشمم می خورد
به تارهای نقره ای که تک و توک لابه لای موهایش پیدا شده.. و به نظرم می رسد بعضی از آدم ها
هم با بالا رفتن سنشان ممکن است جذاب تر شوند !!

_ من به نسیم دیگه علاقه ای ندارم !!

_ انگار که آتش گرفته باشم از روی مبل می پریم : چی!؟!!!!

سرش را برمی گرداند و مستقیم زل می زند توی چشمم : آره !! گفتم علاقه ای ندارم بهش ...

_ امکان نداره !!

_ خوشحال شدی یا ناراحت؟! هیجان زده به نظر می رسی!

_ معلومه که ناراحت شدم!! من دارم تمام سعیمو می کنم شما دو نفر برگردین بهم! به خاطر بچه هاتون..من به بهار و بنیامین قول دادم!!!

_ اشتباه کردی، نباید قول میدادی

_ چرا...!؟

_ خیلی وقته که دیگه نه بهش فکر می کنم نه علاقه دارم!! دقیقا از همون وقتی که شکم بهش تبدیل به یقین شد!! افشین خردمند و کنارش دیدم و...

_ داره بازی می کنه اونم مثل ما داره نقش بازی می کنه!! از حرفاش و رفتارش متوجه نشدین؟!
_ هیچوقت نباید با غیرت یه مرد بازی کنی!! مثل بازی با دم شیر می مونه...

_ با غیرته یه زن چی؟! چون اسمش تبدیل میشه به حسادت میشه باهاش بازی کرد؟! شما اذیتش نکردین؟! شما به شکش ننداختین؟!
می خندد: عصبانی میشی چشمت چه برقی میزنه...

باورم نمی شد، نمی توانستم باور کنم که این حرف را توی چه وضعیتی می زند!! من در آن لحظه به چی فکر می کردم و او در مورد چه چیزی صحبت می کرد...!! مطمئنم حالت چهره ام جا خوردنم را نشان می داد...شبيه کسی شده بودم که بی هوا سیلی می خورد....

کم کم داشتم از وجودش می ترسیدم..با این حال خودم را جمع و جور کردم و با جدیت گفتم:
شما مجرد نیستین که بتونین انقدر خودخواهانه و عجولانه تصمیم بگیرید دو تا بچه دارید که اونا پدر و مادرشون و با هم و کنار هم دوست دارن ببینن!!

_ بشم شوهر اول نسیم و بشینم تو خونه تا هوو جانم آقای افشین خان خردمند وکیل پایه یک دادگستری بشه شوهر دومش؟! نظرت چیه!؟

_ فقط یه هفته بهم فرصت بدین... تو این یه هفته بهتون ثابت می کنم همش نقش بوده!! باورتون میشه که نسیم هنوز دوستون داره من زنم من هم جنسه خودمو خوب میشناسم...

_ تو می دونی نه نسیم برمی گرده نه من دیگه راضی به ادامه دادن میشم پس واسه همین انقدر جدی گرفتی؟!

خشم مثل ماری توی وجودم پیچ می خرد و بالا می آمد دست های مشت شده ام را دو طرف بدنم نگه داشتم و با آخرین توانم سرش داد کشیدم: چی فکر کردید در مورد من؟! حرفای زنتون در مورد من باورتون شده آره؟! همه بهم گفتن خوب نباش ، زیادی خوب نباش ، اونقدر خوب نباش که بخوای دو نفر و که دعواشون هیچ ربطیم به تو نداره باهم آشتی بدی!!! چون آخرش تو میشه بده...

با همان لبخند به صورتم نگاه می کرد ، با آرامشی اعصاب خرد کن به آرامی گفت : بیاموز که محبت را از میان دیوارهای سنگی و نگاه های کینه توز ، از میان لحظه های سلطه ی دیگران بگذرانی...*

حتی آرامشش هم آرامم نکرد با همان عصبانیت ادامه دادم :

همه بهم گفتن اما من گفتم نه چون فکر می کردم شما با همه فرق دارین!! کاش لااقل در مورد یه زن شوهر دار اینطوری حرف نمی زدید!

_ اره خوب...یه زن شوهرداری که اتاقتش از شوهرش جداس ...

_ این موضوع به خودم مربوط میشه...شما بهتره جای این حرفا فکر بچه هاتون باشین که تمام امیدشون اینه که مادرشون برمی گرده خونه اونقدرم بی تابن که به دامن هر غریبه ای دست میندازن که کمکشون کنه!!!

_ اونقدر که من فکر بچه هامم خدا فکر بنده هاشه!! بچه هام دوستت دارن.....خیلیم دوستت دارن..وگرنه بازیشم باهات راه نمینداختم...

آب گلویم را فرو دادم...از جایش آرام بلند شد : از جدی شدنشم ترس ندارم...اما...اما داره... قدم زنان رفت طرف در...اما از جایم تکان نخوردم

اما شو به موقع بهت میگم....فقط قانون داره بازیمون!! هیچکی به اون یکی نارو نمی زنه!! هیچکس نباید صدمه بخوره این وسط....عین نسیم بازی نکن که

در را باز کرد...اما باز هم کوچکترین تکانی نخوردم هنوز داشتم نفس نفس می زدم :

در آن طلا که محک طلب کند شک است...

شک چیزی به جای نمی گذارد

مهر ان متاعی نیست که بشود آن را آزمود

عشق جمع اعداد و ارقام نیست تا بتوان ان را به آزمایش گذاشت...*

.....

اما شو بعدا بهت می گم...

وقتی به خودم آمدم در به کوبیده شده بود و من میان خانه بلاتکلیف و گنگ ایستاده بودم !

همایون از تبریز که بر می گردد خوشحال است.....دلیلش را نمی دانم چندان هم علاقه ای به دانستنش ندارم اما می توانم حدس بزنم که کارهای رفتنمان را سر و سامانی داده....دوباره رفته در عالم خودش مثل همان روزهای اول آشناییمان.....دوباره سرحال و قبراق به نظر می رسد حتی به نظرم می آید در این چند روز آب زیر پوستش رفته و یک پرده چاقتر هم شده....

چرا خوشحال نباشد وقتی به بزرگترین آرزو و هدف زندگی اش انقدر نزدیک شده...به خوشی اش غبطه می خورم !! برای اولین بار است که طعم حسادت را می چشم....منی که فکر می کردم هدفم به هدف او چقدر می تواند نزدیک باشد و چه راحت می توانم با بودن در کنار او به تنها امید و فکر و آرزویم دست پیدا کنم....اما حالا می فهمم که گذشت زمان حتی رویاهای ادم ها را هم عوض می کند....حتی آرزوهایشان را...باورهایشان را....

خیلی چیزها را روزی که عقد کردم به دست فراموشی سپردم خیلی های دیگر را آن زمان که شدم پرستار بچه های شایسته ، وقتی که برادرم را خاک کردیم خیلی های دیگر را همراه او دفن کردم و حالا.....حالا نمی دانم از آن ریحانه ای که روزی می خواست دنیا را تغییر بدهد چه مانده !!

حالا می خواهد اطرافیانش را تغییر بدهد و حتما روزی به این نتیجه می رسد که خودش را هم که تغییر بدهد کافیست... روزی دنبال آرامش و سکون بودم یک زندگی بی دغدغه بی فکر و خیال آزاد و راحت... حالا که می توانم آرام باشم خودم را داوطلبانه درگیر دغدغه های زندگی دیگران می کنم....

همایون مدام می آید و می رود که وسایلت را کم کم جمع و جور کن ، یک ساک کوچک دم دستت باشد ممکن است همین فردا خبرمان کنند که برویم !!

به خاطر سرباز بودنش و نمی دانم شاید مسائل دیگری هم ، تمام این مدت دنبال کسی بود که بتواند از راه مرز زمینی غیرقانونی خارجمان کند....

همایون کار خطرناکیست... اگر بگیرنمان؟! اگر بگیر بیفتیم؟! به پدر و مادرت به مادرم چه جوابی بدهیم؟!

هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد ، آدم مطمئنیست ... کلی ادم را تا حالا از مرز رد کرده !!

پس خانواده هایمان را یک بار قبل از رفتن ببینیم....

چند لحظه ای غرق فکر نگاهم می کند و بعد شانه هایش را با بی تفاوتی بالا می اندازد توی اوهام و افکار خودش آنقدر غرق است که بعید می دانم برایش چندان هم فرق کند...

ترتیب مهمانی را می دهم برای اولین بار در خانه ی خودم ، مادرم ، بی بی و پدر و مادر همایون را دعوت می کنم می خواهم همه باشند ، همه شاید برای آخرین بار دور هم جمع شوند حتی برای یک بار که شده خانم خانه شدنم را نشانشان دهم... لااقل مادر را برای یک بار هم که شده به آرزویش برسانم....

با شور و هیجان خانه را تمیز می کنم خرید می کنم با سلیقه ای که در تمام این چند ماه مرده بود دوباره آشتی می کنم.... غذاهای رنگارنگ ، گل های خوشبو ، ... شیشه های خاک گرفته ای که دوباره شفاف و براق می شود و نور می پاشد به در و دیوار خانه ، به فرش های پانخورده ، به اسباب و اثاث استفاده نشده به تنهایی و غربت تمام این چند ماه....

زندگی را دوباره توی بوی خوش غذاهای روی اجاق ، یک ماتیک کم رنگ و شاید کمی هم ذوق به جریان می اندازم...

شب‌هایی که همه شان یکی یکی با دسته گل و کادو وارد خانه مان می شوند برایم شیرین است ، حتی دوشادوش همایون ایستادن و شنیدن عروس خانم و اقا داماد گفتن ها...!! هر چند که به گوش هر دویمان غریب و خنده دار می آید... ..

همه با کنجکاوی منتظر تماشای مهمان داریه منند...از همه بیشتر مادر که ترس و تعجب با هم در چشمه‌هایش برق می زند...بعد از حامد ، خیلی لاغر و شکسته شده...زیر چشمه‌هایش به اندازه ی یک بند انگشت کبودی نشسته و گود رفته ...از ان همه زیبایی ، جز وقت هایی که لبخند می زند و چال کوچکی روی گونه های استخوانیش می شیند چیزی به جا نمانده توی ان لباس های گشاد تیره رنگ پیکرش را مخفی می کند....

دل‌م می خواهد برای یک شب هم که شده شادیه دیدن دخترش به عنوان یک خانم خانه دار و جا افتاده از بار غم های روی دلش کم کند...مثل پروانه دورشان می چرخم ، از پذیرایی هیچی کم نمی گذارم...میشینم جلویشان و با هیجان از اتفاق هایی که در این مدت باید میفتاده و نیفتاده صحبت می کنم از بیرون رفتن هایمان با همایون از تولدی که برایم گرفت و هدیه ای که داد از بگو بخندهایمان از اینکه چقدر خوشبختیم از اینکه چقدر تفاهم داریم چقدر با همیم چقدر هوای هم را داریم...می گویم و می شکنم ، تعریف می کنم برایشان با خنده و بی اختیار اشک میریزم... لابد همه شان هم اشکم را می گذارند به حساب خنده ی زیاد ، به حساب اشک شوق !!! عزادارم برای تمام باید هایی که نشد....

برای شام تمام هنرم را به خرج دادم...قورمه سبزی ، زرشک پلو ، کشک بادمجان و چند نوع سالاد درست کردم ، همه با تعریف و تمجید از طعم خوب و بوی خوشش می خورند...بالای میز کنار همایون میشینم...بشقاب غذایم را از روی میز برمی دارم و می گذارم روی پایم زیر میز ، که معلوم نشود از حجم غذایم کم نمی شود...بغض سنگینی راه گلویم را بسته ، تمام مدت به مادرم نگاه می کنم و به بی بی...از اینکه بدانم آخرین نگاه هایم است به انها شاید تا چند سال دیگر ته دل‌م می لرزد!!

اما هیچکس حواسش به حال من نیست ، مادر همایون با اغراق از اینکه عروس آرام و خانه داری مثل من گیرش آمده تعریف می کند و مادر توی چشمهایش دو تا ستاره برق می زند...برمی گردد و با محبت نگاهم می کند...همین را می خواستی مادر؟! آرزویت همین بود؟! ته آرزوهاین در این دنیا شنیدن این حرف ها از دهان زنی غریبه بود؟! فقط همین؟! به خاطر همین چند جمله باید می رسیدم اینجا؟! میشستم بغل پسری که از آدم های توی کوچه خیابان هم برایم غریبه تر است؟ که کسی که نزدیکم هست دنیایی دورتر است و دکسی که یک دنیا از من دور است ، یک دنیا بینمان فاصله هست شده نزدیک ترینم؟! درد دارم...جای تمام این سوال ها ، جای تمام این بغض ها ، بودن های سخت و نبودن های سخت تر درد می کند....

بعد از شام مادر همایون هدیه ای که برایم گرفته را از کیفش در می آورد ...دستبند طلای ظریفیست که خودش می بندد به دستم ، مادر و بی بی هم روی هم برایمان سکه ای گرفتند که می دهند دست همایون...پشت سر هم آرزوی خوشبختی و کنار هم بودن تا آخر عمر برایمان می کنند....

و بعد هم می روند ...

به همین سادگی

به همین سرعت یک چشم برهم ردن آخرین دیدارمان هم تمام می شود...

در را که پشت سرشان می بندم اشک هایم امانم نمی دهند...همانجا روی زمین سر می خورم و میشینم پشت در ، روی سرامیک های سردی که بلکه بدن گر گرفته ام را التیام ببخشد....

اشک هایم تبدیل می شود به هق هق ..به گریه ..به زار زدنبه جلب توجه برای کسی که حتی بنا به هم خانه بودنمان باید دلداریم دهد...مثل بچه های کوچک...

اما همایون فقط یکبار که برای آب خوردن به آشپزخانه می آید نگاهی به سمتم می اندازد و با لحنی که سردی اش بیش از همیشه روحم را خورد می کند می گوید چرا اینجا نشستی؟! حداقل بیا روی فرش بشین !!

بدون آنکه نگاهش کنم از جایم بلند می شود... با خودم عهد می کنم که این لحظه و این صحنه را در خاطرم حفظ کنم... روزی باید به تمام دنیا بگویم که زندگی فقط یک لحظه است آن هم لحظه ای که حس کنی برای کسی از ته دلش مهمی همین !!!

شب هر چه می کنم خوابم نمی برد ، اشک هایم هنوز هم تحت اختیارم نیامدند بی اجازه و بی هوا روی گونه هایم می غلظند آنقدر گریه می کنم که به سرفه میفتم ، بالش را بغل می کنم و می گذارم روی دهانم که صدایم از اتاق بیرون نرود ! به خودم نهیب می زنم که آرام باش ... اتفاقی که نیفتاده...!

اما انگار تمام درد و بغض های چند ساله ام یکباره از اعماق وجودم سر برآورده اند و راه فراری جز چشم هایم پیدا نکرده اند تا نزدیکی های صبح روی تخت میشینم و اشک میریزم... یکی از بدترین شب های زندگیم است..... تلخی تنهایی و بی کسی بیشتر از همیشه آزارم می دهد ، درست از همان روزی که شایسته آمد داخل خانه و نشست به حرف زدن ، به حرف هایش فکر کردم..... و این گریه های بی صدای شبانه نتیجه ی همان فکر کردن هاست....

نمی فهمم کی خوابم می برد ، اما خوابم آنقدر سبک است که چرخاندن کلید در و بیرون رفتن همایون دوباره بیدارم می کند... تا ظهر در جایم غلت می زنم تا زمان بگذرد و دوباره خوابم ببرد اما فایده ای ندارد... دوش میگیرم و توی آئینه ی حمام به چشمهای پف کرده ام با خشم سرزنش یک مادر به کودکش می گویم ضعیف شدی دختر !!! خودت را باختی ...

لباس بیرونم را می پوشم موهایم را خشک می کنم با آرایش مختصری که جدیداً معتادش شده ام خودم را تکمیل می کنم و بی آنکه چیزی بخورم از خانه میزنم بیرون ، باید زودتر خودم را برسانم که بچه ها که می رسند تنها نمانند....

پایم را که می گذارم توی کوچه جلوی در با نعلبند زل میزنم به ماشین شایسته!! پشت فرمان ماشین با ظاهری آراسته و عینک دودی نشسته و با لبخند کجی نگاهم می کند..... برایم نور بالا می زند... از بهت می آیم بیرون و راه می افتم سمت ماشینش ، آخرین بقایای برف اسفند ماه زیر کفش های کتانی ام چرق چرق صدا می کند...

اما نمی دانم چرا مثل همه ی وقت های دیگر ، به نداشتن پوتین درست و حسابی غبطه نمی خورم...سوز سرد از زیر شال راه باز می کند و می خورد به گوش و گردنم....

در را باز می کنم و سوار می شم...

_ سلام آقا..

_ ای بابا...این آقا چیه افتاده تو دهن تو !!! لااقل بگو امیر آقا !!!

میشینم روی صندلیه گرم و نرم ماشین ، بوی غلیظ عطرش را با تمام وجود استشمام می کنم ، حس جالبی به آدم می دهد یک جور حس رهایی و بی وزنی خاص !!..

_ چشمت چی شده؟! ببینمت.....!!!

سرم را می چسبانم به سینه ام...دست می گیرد زیر چانه ام...از برخورد دستش با صورتم سریع خودم را می کشم عقب ...!! می ترسم !! این روزها بی حد و حصر از توجه اش محبتش نگاهش از همه چیزش میترسم !!

برای آنکه باز به صورتم دست نزنند رویم را می گردانم سمتش..

_ گریه کردی؟! با توام ریحانه!!!گریه کردی دختر؟! چی شده؟!؟

گوشه های لبم را با عذاب می کشم سمت بالا : هیچی

_ همایون اذیتت کرده؟!؟

این حرفش چنان عجیب به نظر می رسد که بی اراده می خندم...همایون و اذیت؟!؟! کاش اذیت می کرد!! کاش اینجوری حضور خودش را اعلام می کرد!! شاید با این رفتارش لااقل حس تنفر را بهش پیدا می کردم!!این بی تفاوتی و خنثی بودن بیشتر عذابم می دهد..

_ به چی می خندی ریحانه؟! خوبی تو؟!؟

این بار پشت دستش را می گذارد روی پیشانی ام ...دیگر خودم را عقب نمی کشم...

_ تب داری!! پیشونیت خیلی داغه..

خنده ام را جمع می کنم : خوبم چیزی نیست...

ماشین را روشن می کند و راه می افتد : اون داشبورد و باز کن...

باز می کنم ، پر از شیشه های عطر نیمه خالی و باز شده و باز نشده است و شکلات ..

_ دست بگردون اون لا به لا یه کارت ویزیت هست روش نوشته دکتر نعیمی...

_ دکتر برای چی !؟

می پیچد توی خیابانی

_ حرف نزن بچه ، کاریو که می گم بکن...

میان شیشه هایی که میترسم بشکنند با ترس می گردم و کارتی را پیدا می کنم

دکتر مرجان نعیمی ، متخصص عفونی ، داخلی...

نمی گذارد خواندنم را تمام کنم : شمارشو بخون برام..

دست می کند توی جیب شلوارش و گوشی بیرون می کشد می گیرد جلوی صورتش با کلافگی

می گوید اه..این نه...

گوشی را می اندازد روی داشبورد و از جیب آنطرفیش گوشیه دیگری در می آورد...: بخون !

شماره را می خوانم با یک نگاه به جلو و یک نگاه به صفحه شماره را می گیرد

خیره می شوم به نیم رخ مردانه اش...وقتی با کسی جدی صحبت می کند لب هایش می شود مثل

یک خط صاف و ابروهایش را کمی در هم می کشد ، سر گیجه ی شدیدی دارم از حرف هایش

هیچی نمی فهمم ، سرم را تکیه می دهم به پشتی صندلی و زیر نور بی رمق آفتاب چشم هایم را

می بندم...یادم باشد بپرسم برای چه آمده بود جلوی در خانه دنبالم...چرا این کار را می کند !؟

اگر همایون موقع بیرون رفتن از خانه می دیدتش !؟

_ ریحانه...

چشم باز می کنم ، صورتش را نزدیک صورتم می بینم...

_ رسیدیم می تونی راه بیتی؟!

_ آره...

سرم را از پشتی صندلی بلند می کنم و نگاهم می افتد به تابلوی مطب...

_ می خوای تکیه کن به من!

جوابش را نمی دهم اما آنقدر محکم از ماشین پیاده می شوم که بفهمد نیازی ندارم! چرا آنقدر خوبی؟! چرا آنقدر حواست به همه چیز هست؟ چرا آنقدر مواظبه منی؟! چرا نمی گذاری فکر کنم تو هم یکی هستی مثل بقیه؟!

_ تکیه بده به من اگه حالت خوب نیس

سر به زیر و آرام می گویم : نیاز نیست...

دست هایش را می کند توی جیب شلوار جینش و با خونسردی کنارم قدم می زند : نیاز من به تو نیاز من به تمامیه ذرات دنیاست....

انگار برق می گیردم در جا می ایستم و با چشمهایی گرد از تعجب نگاهش می کنم ابروهایش را می اندازد بالا و لبخند می زند اما نمی ایستد و می رود....دنبالش راه می افتم ، توان سوال پرسیدن ندارم...اما تمام وجودم شده علامت سوال انگار که ذهنم را بخواند می گوید : یه جمله بود از کتاب مورد علاقه ام ، یهو یادش افتادم...

در را برایم باز می کند و نگه می دارد تا رد شوم ، این اخلاقی را خیلی دوست دارم وجودم پر از غرور می شود...کاری که از همایون هیچوقت ندیدم!!

مطب دکتر شلوغ است ، تقریبا تمام صندلی ها پر شدهشایسته دستش را می گذارد پشتم و هدایت می کند سمت میز منشی...از تغییر رفتارهایش که در عرض همین چند روز بی مهابا و

صمیمانه شده سر در نمی آورم نه می توانم و نه شاید می خواهم که جلوی من را بگیرم... تو تکیه گاهی... نیاز من به تو نیاز من به تمامیه ذرات این دنیاست...!!

می گوید به خانوم دکتر بفرمایید امیر شایسته اومده....

منشی که دختر جوانیست با لبخند و خوشرویی سر تکان می دهد و می گوید منتظر بمانیم...

خیلی زود در اتاق باز می شود و زن جوانی بیرون می آید ، مانتوی کوتاه و سفید رنگی پوشیده و شال زرشکی اش فقط قسمت پشت موهایش را پوشانده... با دیدن شایسته چشم هایش چنان برقی میزند که از آن دور هم قابل تشخیص است.... لبخند روی صورتش پهن می شود و اشاره می کند که برویم توی اتاقش ...

همانطور که حرکت می کنیم سمت اتاقش در گوشه می گوید : خوب ببینش ، می خوام حواستو خوب جمع کنی بهش ، به رفتارش کاراش حرکتاش... این همون دوست صمیمیه نسیمه.. همون که ذکر و خیرشو زیاد شنیده بودی...

_ همون که...؟!!!

_ هیس...

وارد اتاق که میشویم هنوز سر پا ایستاده ، لبخند از صورتش محو نمی شود....

ناخودآگاه پشت شایسته خودم را پنهان می کنم

_ چه عجب آقا امیر... چه خبر از این ورا آقا؟! می دونی چند بار زنگ زد و جواب ندادی؟!

_ واقعا؟! ببخشید اصلا حواسم نبود!

_ بعله... شنیدم از نسیم داری جدا میشی؟!

_ توام حتما واسه دوستت خیلی ناراحتی آره؟!

_ میدونی امیر؟ بیشتر برای تو ناراحت می خواستم به سرنوشته من دچار شی اما با اینکه نسیم دوستمه باید بگم تو این جریان حق و به تو میدم اون باید بیشتر از اینا قدر مردی و که نصیبش شده می دونست اگه من جای نسیم بودم هر جوری که شده زندگیمو حفظ می کردم ، آخه تو...

شایسته هلم می دهد جلو : ببخشید عجله دارم بعدا صحبت می کنیم میشه ایشون و معاینه کنی؟!

صورتش به یکباره جدی می شود دیگر اثری از ناز و کرشمه در چهره اش پیدا نیست... اشاره می کند روی صندلیه کنار دستش بشینم معاینه را که شروع می کند با سوال های ریز و درشتش آمار من را هم در می آورد ، شایسته بی هیچ تعللی می گوید یکی از نزدیکترین دوست هایش هستم در حال معاینه ی من چند باری سر تا پایم را دقیق برانداز می کند بعد صندلیه چرخ دارش را هل می دهد پشت میزش تا نسخه بنویسد ، ریع از جایم بلند می شوم و برمی گردم سمت شایسته که صدایش بلند می شود توی اتاق : به نظر میاد از خستگی و ضعف باشه ، وگرنه مشکلی نیست براش چند تا آمپول و قرص تقویتی نوشتم بیشتر باید استراحت کنه و غذاهای مقوی بخوره... سرم را به نشانه ی تفهیم تکان می دهم و خیره می شوم به بینی عملی اش که مانند یک تیغه تا میانه ی صورتش کشیده شده سر رو به بالایش توی ذوق می زند ، روی برگه را مهر می زند و بکدفعه انگار که چیزی یادش آمده باشد می پرسد شما متاهلین؟!

به جای من شایسته با حالتی تدافعی جواب می دهد : چطور؟!

روی برگه سریع با خودنویش چیزی اضافه می کند و می گوید : دیدم حلقه دستشونه ، اگه متاهلید که... فکر کنم یه آزمایشم بدید بد نباش این علائم می تونه علائمه بارداری باشه...البته علائمه دیگه ای هم داره که خودتون...

شایسته با چند گام سریع خودش را می رساند به میز و برگه را از دستش قاپ می زند : مرسی...بریم ریحانه...

حرارت از گوشه هایم می زند بیرون ، سعی می کنم پلک زدنم عادی باشد با کمرویی کیفم را بغل می کنم و از جایم بلند می شوم : ممنون خانوم لطف کردین...

نگاه کنجکاوش را از من می گیرد و به شایسته که حالا رسیده دم در می گوید : امیر ویزیت و حساب نکنیا !! به جون بهار می کشمت....

با خشم روی پاشنه اش می چرخد و انگشتش را به حالت تهدید آمیزی به سمت دکتر نشانه می رود : دفعه آخرت باشه رو اسم دختر من قسم می خوریا...

_ مگه من...!؟

_ همین که گفتم ،ویزیتم حساب می کنم بهتره منتهی رو سرم نباشه...

_ نکن این کار و امیر وقت واسه جبران زیاده...

از طرز حرف زدن کش دارش حالم بهم می خورد.....با سریع ترین حالتی که می توانم خودم را از اتاق میکشانم بیرون...اما باز هم هر چه می روم به گرد شایسته نمی رسم...برخلاف دفعات پیش نه برای رسیدنم صبر می کند نه درمی را باز نگه می دارد و می گوید بفرمایید ، نمی فهمم !! برای حدسیات دکتر انقدر بهم ریخته یا از برخورد با او...

سوار ماشین که می شویم عینکش را روی چشمش می گذارد و با نگاه مستقیمی به جلو می گوید : خب ..برمی آزمایشگاه تو اول آزمایشتو بده

بعد از مکث طولانی جانم در می رود تا بگویم : نه نیازی نیست...

چرا نیازه به هر حال باید آزمایشو بدی مطمئن میشی...

دست هایم را بهم می فشارم و با عذاب می گویم : آقا نیازی نیست ..من مطمئنم که نیازی نیست...

با بی تفاوتی می گوید باشه هر طور تو می خوای

امروز اومده بودید جلوی خونه ، کاری داشتید ؟

سرش را تکان می دهد : آها آره....

فلاشر می زند و می پیچد در خیابان دیگری : اومده بودم بهت یه خبر جالب بدم این دو سه روز خیلی فکر کردم با خودم خلوت کرده بودم حسابی ...بهزندگیم به گذشته به بچه ها به نسیم...

مشتاقانه و بی طاقت می پرسم : خب!؟

به این نتیجه رسیدم که جدا شدنمون بهترین راهه !

حال کسی را دارم که موقع پایین رفتن از پله ها یک پله را رد می کند.....!!!!

نمی دانم چرا حس می کنم می فهمد با این حرف ا و لجبازی هایش چه عذابی می کشم و از قصد عذابم می دهد...!! برای همین ، برای اینکه به هدفش نرسد لبهایم را روی هم می فشارم تا حرفی نزنم !!

_ نمی خوام چیزی بگی !؟

_ از اذیت کردنه من لذت می برید !؟

_ واقعا بهم میاد انقدر بدجنس باشم !!؟

_ هستید !!!!

_ چی ؟!!!!

کنار خیابان بی هوا می زند روی ترمز ، دست می اندازم به دستگیره ی در که پیاده شوم....قفل است...!!

_ میشه در و باز کنید !؟

_ چی گفتی !!؟

مستقیم زل می زنم توی چشم هایش : اگه تصمیمتونو گرفتید و قطعیه پس بهتره همین الان من ازتون خداحافظی کنم و شما فکر پرستار دیگه ای باشید...

_ اونوقت دقیقاً برای چی !!؟

_ برای اینکه من به بچه های شما قولی دادم که نتونستم عمل کنم بهش و دیگه هم از این بابت روم نمیشه تو چشماشون نگاه کنم پس بهتره دنبال کسی دیگه باشید برای پرستاری

_ باهوش به نظر میای ! انتظار داشتیم تو این مدت فهمیده باشی نقشت تو خونه یه پرستار نبود !!

به جلو نگاه می کنم و با عصبانیت می گویم : هر چی !!!! هر چی که می خواد بوده باشه...دیگه به من مربوط نیست...

_ این جر زنیه ! تو داری بازی و بهم میزنی !!

_ بازی دیگه در کار نیست شما تصمیمتو گرفتی

توی دلم دعا دعا می کنم بگوید نه بازی هنوز هم ادامه دارد...

_ نمی دونم چرا هر چی با خودم کلنچار میرم باور نمیکنم که تو از این بابت ناراحت بشی !!!

_ چون باور نکردید که انسانیت تو وجوده منه !!

_ دوست داشتن آدما انسانیتشونو نقض نمی کنه !!!

_ دوستتون دارم ، خیلیم دوستتون دارم ، به جای تمام آدمایی که تو زندگیمن و دوستشون ندارم دوستتون دارم ،

اما بیشتر دوست دارم که کنار نسیم ببینمتون ! بالای سر بچه هاتون ببینمتون....

رویش را با حالتی قهر الود برمی گرداند سرش را می گیرد بالا :باور نمی کنم !!

_ باور نکنید اصلا مهم نیست دیگه باور نکنید....در و باز کنید می خوام پیاده شم...

حرکتی نمی کند چند بار بی هدف دستگیره را می کشم و بعد ناامید و بیچاره توی صندلی فرو

می روم و می زخم زیر گریه....از شدت در ماندگی و عصبانیت بلند گریه می کنم تمام بدنم می

لرزد : هیچی از غرورم برام نمونده ، تو زندگیم همیشه تحقیر شدم...همیشه کوچیک شدم

...مجبور بودم همیشه اونی باشم که نمی خواستم ، بسه دیگه...بسمه...مگه چقدر منو بزرگ

دیدید که حالا شکستنم براتون انقدر جالبه....

_ ریحانه....

_ یه چیز شکسته رو که آدم دور نمیندازه تعمیرش می کنه....باید درستش می کردید باید

کدورتاتونو حل می کردید...نه اینکه با یه اخم و تخم سریع بگید تمومه و همه چی و بریزید

دور....نسیم دوستتون داره به اون خدا قسم دوستتون داره...چرا آخه اینجوری میکنید... من این

وسط نباید می بودم ؟ آگه من نبودم باز آشتی می کردید ؟! می خواستم زندگیه مهم ترین آدم زندگیمو درست کنم ... به خاک حامد ...

صدای لرزانم پس گریه ام مخفی می شود.....

چند دقیقه ای در سکوت ماشین سعی می کنم تا دوباره به خودم مسلط شوم : می خواهید شکستم بدید ؟! من شکست خورده ی خدادایم !!! بگم دوستتون دارم و مسخرم کنید ؟ از شنیدن این اعتراف انقدر لذت می برید ؟! منم براتون مثل بقیه ام ؟!

_ میزاری من حرف بزنم ؟! داری اشتباه می کنی !!

_ اشتباه ؟! اشتباه و شما دارید می کنید ! بزار بگم اشتباهتون چیه !! اینکه منو مثل بقیه دیدید... فرق دارم باهاشون، با همه ی آدمای دنیا فرق دارم... تنهایی داره خفجه ام می کنه بی اهمیت بودنم واسه بقیه دیده نشدنم من که آدمای دور و ورم و از همه بیشتر میبینم !! دیشب تا صبح جون دادم حتی هم خونه ام نیومد بپرسه آخه برای چی گریه می کنی دردت چیه ؟! صبح یه سر نزد ببینه زنده ام یا مرده و رفت ! هشت ماهه عقد کردم مادرم یه بار نپرسسید خوشبختی ؟! از این همه اجبار من که کشوندت به اینجا خوشحالی ؟! تنهام ، مثل یه آدم که مونده تو زندان !! هیچ ملاقاتی هم نداره !! این راه و اومدم که خودمو برسونم به هدفم ... دیگه نمی خوام دیگه نه هدف می خوام نه آرزو می خوام نه می خوام نفر اول دنیا شم نه می خوام ادم مفید باشم نمی خوام... فقط یکی و می خوام که براش مهم باشم... همه ی آرزوهامو حاضرم بدم و یه بار یکی برای من کاری بکنه... آره دوستتون دارم... چون هیچکس اندازه ی شما منو ندیده تا حتات هیچکس انقدر بهم محبت نکرده .. اما... می خوام انسان باشم.. می خوام ادم باشم ، آگه بزارید... دوستتون دارم... اما...

به پهنای صورت اشک میریزم... به اندازه ی تمام اشک هایی که ریختم و هیچوقت کسی ندید ...

_ پشیمونم ... به خاطر تمام آرزوهای خام بچگیم که کشوندتم به اینجا پشیمونم... می خوام یه آدم معمولی باشم... اصلا یکی تو پستوخونه ... اصلا تا آخر عمرم همین یه پرستار... فقط یکی باشه....

_ چرا از همایون جدا نمیشی ؟!

صدایش می لرزد

با پشت دست اشک هایم را پاک می کنم : می خوام برسه به آرزوش... فقط با من میتونه برسه به آرزوش...

_ ریحانه...

برمی گردم و نگاهش می کنم ...اشک چشمهایش را سرخ کرده... دست گرمش را می گذارد روی گونه ی سردم... : تو خیلی بزرگی بچه.....

گریه هایم دوباره به ضعف و بی حالیم دامن می زند شاسیته بدون انکه نظرم را بپرسد می بردم خانه ی خودشان و فقط یکبار در جواب نگاه دلخورم می گوید حداقل تا عصر که همایون برگردد خانه....

روی تخت بهار برایم جا درست می کند که دراز بکشم به بهار و بنیامین هم که از مدرسه رسیده اند و با همان روپوش و کوله هایشان نگران نگاهم می کنند دستور می دهد که نه حرفی بزنند نه مزاحمتی ایجاد کنند تا بتوانم بخوابم....جسته گریخته چشم هایم روی هم می افتد و باز بیدار می شوم....خدمتکار خانه ی خانم دکتر را هم خبر می کند که برایم غذای مقوی درست کند و بیاورد....

انگار توی خواب و رویا زمان می گذرد...روی تخت بهار ، گهگداری که چشم باز می کنم مقابلم پنجره و هوای ابری و تاریک اتاق باعث می شود قلبم فشرده شود...یکدفعه حس می کنم به اندازه ی هزار سال بزرگتر و پیرتر شدم ...حس می کنم دیگر توان سر پا ایستادن را ندارم.....حتی یکبار در خواب و بیداری حس می کنم حامد را گوشه ی اتاق دیده ام...نیم خیز می شوم...پلک می زنم دیگر نیست....

دوباره که به خواب می روم میبینمش ...با همان موهای فرفریه خوشرنگش با همان دست های کوچکش ..با خوشحالی توی هوا بالا و پایین می پرد و می گوید برایت نقاشی کشیدم ریحانه

ببین... جلو می روم دستش را دور گردنم حلقه می کند : میای پیش ما؟! چشمتا دو تا ستاره
داره آبجی....

با صدای فریادی از خواب می پرسم بدنم خیس عرق است... صدایهایی مبهم از پشت در نیمه بسته
ی اتاق..

چند لحظه ای طول می کشد تا درک کنم خوابم یا بیدارم دهانم تلخ و بدمزه است...

گوش تیز می کنم و صدای همایون را تشخیص می دهم که عربده می کشد : غلط کردی تو! مگه
اینجا بیمارستانه مرد تیکه... کجاست؟

نه..خدایا نه...چشمه‌هایم را باز می بندم و خودم را می فشارم به تخت ...به امید اینکه تخت مرا
پنهان کند...

صدای یکی یکی باز شدن درها ، جیغ و گریه ی گوش خراش بهار داد و فریادهای شایسته که
سعی می کند کسی را متوقف کند..

در اتاق با لگد باز می شود...

توی باریکه ی نور جلوی در پیکره ی لاغر و دراز همایون را میبینم اما تکان نمی خورم... با شتاب
می آید سمتم مچ دستم را می قاپد و می کشد...از تخت میفتم روی زمین...صدای استخوان هایم
را می شنوم..شایسته یورش می آورد سمتش و داد می کشد : چیکار می کنی احمق..

سعی می کند همایون را کنار بزند اما موفق نمی شود روی زمین کشیده می شوم ...

دستم را می گیرد تا از دست همایون جدا کند همایون با تمام توان هلش می دهد سکندری می
خورد و عقب عقب می افتد روی زمین داد می زند بنی زنگ بزن پلیس...

دباره صدای جیغ بهار و بدو بیراه های همایون گوشم را پر می کند...بدنم روی موکت و فرش ها
ساییده می شود توان ندارم حتی جیغ بکشم و دردهایم را بیرون بریزم...سعی می کنم خودم را
از دستش جدا کنم تازه متوجه تقلایم می شود برمی گردد طرفم و با پشت دست محکم می کوبد
توی صورتم ...تمام دنیا دور سرم می چرخد و سیاه می شود....

بار دیگر شایسته داد و فریاد کنان هلش می دهد که پرت می شود کناری و بلند می شود ، دو مرد با هم گلاویز می شوند از ترس با دست و پایی که فلج شده خودم را کشان کشان می رسانم پشت مبل....بهار روبرویم پایین میز دیگری روی زمین چمباتمه زده و معصومانه گریه می کند دستم را ی گذارم روی بینی ام و با لبخند اشاره می کنم که ساکت باشد تازه گرمیه خون بینی ام را روی انگشتم حس می کنم....یکدفعه دستی موهایم را چنگ می زند و دوباره پرت می شوم روی زمین

گمشو راه بیفت..هرزه ی کثافت....

ولش کن بی شرف آشغال...

از موهایم کشیده می شوم حس می کنم ترا به تارش توی دستهای همایون کنده می شود...توی ان وضعیت فقط ذهنم را به کار می اندازم که اگر بلند شوم یا حداقل چهار دست و پا هم که شده راه بروم انقدر بدم روی زمین کشیده نمی شود و درداور نیست با زجر خودم را نیمه سر پا می کنم...آنقدر ترسیده ام که حتی اشکم هم در نمی آید...سایه های مبهم زد و خورد گاه و بیگاه شایسته و همایون اطرافم دیده می شود...نمی فهمم چه اتفاقی افتاده ..!! قیامت شده شاید...شاید تعبیر خوابم باشد..شاید می خواهم بروم پیش حامد...

با ضرب دست محکمی توی سرم از خانه میفتم وسط راهرو روی زمین ...از پله ها کشیده می شوم پایین...این همان پله هاست...پله هایی که هر روز با عشق می آمدم بالا با انگیزه ی جدیدی برای زندگی ...با عشق دیدن بچه ها ، خواهر و برادری که همیشه آرزوی داشتنشان را داشتم...بنیامینی که برایم حامد بود....شایسته ای که برایم تعبیر آرزوی برآورده نشده ام بود... کشتیش بی همه چیز

دوباره فشار دست از دور بازویم کم می شود و مثل پر کاه چند پله ی اخر را روی زمینی و آسمان می ایتم پایین....با صورت می خورم به کف زمین سرد...

این صحنه را یکبار دیگر هم دیده بودم... یاد اولین باری می‌فتم که با شایسته دعوایم شد... یاد
رهروی مدرسه... یاد افتادیم از پله‌ها... یاد پایم که شکست...

و باز هم شکست...

باز همان صدای آشنای شکستن..

باز همان پا..

درد از وجودم سر برمی‌کشد و ناله‌ای بی‌وزن می‌شود در فضا...

سرم را می‌چرخانم یقه‌ی پاره‌شده‌ی لباس همایون را در دست شایسته می‌بینم و داد و
فریادهایی که پرده‌ی گوشم توان شنیدنشان را ندارد...

چشمهایم تیره و تار می‌بیند...

همایون دوباره بلند می‌کند از روی زمین، این بار حتی نمی‌توانم روی پای شکسته‌ام
بایستم... به ناچار جیغ می‌کشم...

صدای پر از خشم و بغض شایسته تنم را می‌لرزاند: ریحانه
ه...ولش کن بی‌شرف...

با ورودمان به کوچه و حس سوز سردی که لباس پاره پاره‌ام می‌خورد می‌فهمم که دیگر همه
چیز تمام شد.. دیگر امیدی نیست...

پرت می‌شوم توی ماشین، پیشانی‌ام می‌خورد به شیشه...

صدای عربده‌ی همایون تار و پود وجودم را از هم باز می‌کند: که حامله‌ای آره!!! آره!!!

ماشین راه می‌افتد توی بالا و پایین شدن و دور شدنمان شایسته را می‌بینم که با پای لنگان از
در کوچه می‌دود بیرون و پشت ماشین می‌دود می‌خورد زمین و باز بلند می‌شود:

ریحانه... خدا... ..

خدا...

کسی از فاصله ای دورتر روضه می خواند انگار ، مرثیه ای غریب و سوزناک...حس می کنم روی موج های دریا بالا و پایین می روم...رها و بیوزن در فضا...

پارچه ی خیسی به صورتم کشیده میشود و کسی به نفسش را به صورتم می دمد...

لای پلک هایم را به زحمت باز می کنم...خطوط چین و چروک صورت پیرزنی که با فاصله ی کمی از صورتم قرار دارد اولین چیزیست که میبینم...

اگر عدالتی باشد پس من الان توی بهشتم..."

پیرزن سرش را می گیرد بالا : شکر...پاشو دختر جان پاشو...پاشو یکم از این آب بخور...

می خواهم باز هم بخوابم امانم نمیدهد دستش را می گذارد پشت گردنم و بالاترم می کشاند که تکیه کنم...

توی اتاقک تیره و تاریک متحرکی هستیم ، به نظرم قسمت بار یک کامیون ...جلویمان پر از کیسه های برنج و جعبه های چوبیست...طول می کشد تا چشمهایم به تاریکی عادت کند و بفهمم که به جز من و پیرزن پنج شش نفر دیگری هم دور و اطراف نشسته اند و تقریبا تمامشان به من چشم دوخته اند...

پس اینجا بهشت نیست !!!

ترس تنهایی و ندیدن همایون در این جمع غریب باعث می شود زبان باز کنم : شوهرم کجاست ؟

پیرزن دهانه ی بطری را به زور می گذارد روی لب خشکم و می گوید : هست ، همون گوشه است خوابه...

خودم را کمی جا به جا می کنم...درد پایم اوج می گیرد و تا ته مغزم تیر می کشد...بی اختیار ناله می کنم..

پیرزن مشکوک نگاهی به سرتا پایم می اندازد و می گوید : کجات درد می کنه ؟

پام..

لبم را می گزم و به ساق پایم اشاره می کنم...هم می شود و پاچه ی شلوار خاکی و کثیفم را می زند بالا...

توی تارکی هم معلوم است که چطور ورم کرده و دورش هاله ی بنفش رنگی حلقه زده.. فکر کنم شکسته...

از خونسردی و بی تفاوتیش انگار بیشتر درد را حس می کنم..

دست می کند و از کیسه ی کنارش پارچه ای شبیه روسری در می آورد و محکم به پایم گره می زند که باز جیغم را با گزیدن دستم خفه می کنم

کار من که نیس کار شکسته بنده...رسیدی ترکیه بگو ببرت پیش دکتر..

با بغض نگاهش می کنم و دوباره چشم هایم را می بندم...

پشت تاریکی پلک هایی که ستاره ها رویش کوچک و بزرگ می شوند ساعت های پیش را می بینم ...

هر چند هنوزم از درک و هضم چیزهایی که دیده ام و حرف هایی که شنیده ام عاجزم...

توی خانه پاکتی که پرت شد توی صورتم و از در نیمه بازش مشتی عکس پخش شد روی زمین ، عکس هایی از من که در حال خنده توی ماشین شایسته نشسته ام ، شایسته در حال وارد شدن به خانه مان است ، دستش را گذاشته پشتم و....

عکس هایی که از جایی دورتر گرفته شده ، کسی که در تمام لحظه های بودنم کنار شایسته تعقیبم می کرده..کسی که پر از کینه و حسادت بوده...کسی مثل نسیم...شاید....شاید هم نه....مادر یادم داده که ندانسته تهمت نزنم حتی توی فکرم ، باید درس پس بدهم مادر؟! حتی به خاطر تمام دردهایی که بی گناه کشیده ام!؟

درس را خوب یاد گرفته ام ، دخترت بزرگ شده...دخترت زیادی بزرگ شده ...

خیالت راحت...

اما فکر یافتن رابطه ای بین آن عکس ها و حرف هایی که از میان فحش و فریادها می شنیدم ذهنم را راحت نمی گذارد... کار چه کسی جز نسیم می تواند باشد؟! حتی خبردار شدن از آخرین لحظه هایی که توی مطب دکتر احتمال داد که شاید این ها علائمه بارداری باشند....

دل لک زده برای بچه ها... برای شایسته که سرش را خم می کرد و با لبخند کجی می گفت :
بچه....

اشک از روی زخم های سوزناک صورتم را می شورد و سر می خورد روی گردنم....

چشم چپم کامل باز نمی شود انقدر ورم کرده که اطراف را از لای یک شیار می بینم....

اما از لای همان شیار همایون را می بینم که گوشه ای دیگر روی زمین چمباتمه زده و روی برگه ای که روی زانوانش گذاشته چیزی می نویسد ! حتما نامه ای برای خدا حافظی ... حتما نامه ای برای رسوا کردن من....

تمام پل های پشت سرم را هم خراب می کنی؟! به گناه ناکرده؟! نکن بی انصاف.... بگذار.... لااقل مادرم برایم بماند.... نکن....

.مردم یک شهر مرا دشنام خواهند داد...

شهری که پیش از این بارها آن را ستوده بودم.....!!

روی کف سفت و سرد کامیون باری که هنوز حرکت می کند گوشه ی تاریکی نشسته ام و نان بیات و شور مزه ای را گاز می کنم... نگاه خسته و ماتم میان آدم هایی که در شادیه رد شدنشان از مرز آهسته می خندد می گردد... برای چه خوشحالند؟! ..

از اینجا همایون را بهتر می بینم.... دستش را گذاشته روی چشم هایش و سرش را به دیوار تکیه داده هرچند نمی توانم بفهمم خواب است یا بیدار....

از پیچ پیچ های اطرافیانم شنیدم که ماشین چند کیلومتری جلوتر متوقف می شود... از حالا اضطراب راه رفتن روی پایم را دارم که با هر تکان دردش امانم را می برد....

چند دقیقه ای بیشتر طول نمی کشد که ماشین توقف می کند از صدای کشیده شدن لاستیک ها روی زمین می فهمم که جاده باید انبوهی از سنگریزه های سفید و سیاه باشد....

صدای موتور کامیون که خاموش می شود و بعد باز شدن در نوید آزادی می دهد از این اتاق سرد و تاریک متحرک !!!!

چفته ی در دو لنگه ی آهنیه قسمت بار صدایی می کند و با صدای قیژ قیژ سنگینی از هم باز می شود ، هر چند انتظار نور و روششنیه روز را داشتم اما تاریکی شب هم چشمانم را می زند !!
بیایید پایین...سریع سریعتر...آروم..بی سرو صدا...

مرد سبیل از بنا گوش در رفته ایست با شکم بزرگی که افتاده روی کمر بندش ترس تنهایی و رفتن همایون به تکاپو می اندازتم...می ترسم مرا یادش رفته باشد ، همانطور که در تمام طول سفر یادش رفته بود ، می ترسم برود و من را جا بگذاردسریع خودم را جمع و جور می کنم دست می گیرم به زمین و دیواره و خودم را بالا می کشم پای سالمم هم به خاطر چند ساعت بی حرکت بودنش آنقدر خشک شده که برای تکیه کردن چندان قابل اعتماد به نظر نمی رسد !!
میان کسانی که سریع کوله ها و ساک هایشان را زیر بغل می زنند و برای پیاده شدن از هم سبقت می گیرند تنه می خورم و جابه جا می شوم...

پیرزنی که آب و غذا داد و پایم را با روسریش بست یاالله گویان از کف بلند می شود ...نگاهش می کنم و با تمام محبتی که سعی می کنم بریزم توی صدایم می گویم : ممنون خانوم...بهبشید...
نگاه سردش را حواله ام می کند و در حالیکه چادرش را به دندان گرفته می گوید : خدا از سر تقصیراتت بگذره دختر ...

و رویش را برمی گرداند و زیر لب لعنت بر شیطانی می گوید و خمیده می رود به سمت در..
از سر در ماندگی لبخندی می زنم و راه میفتم تا پشت سر جمعیت پیاده شوم ...همایون دیگر توی قسمت بار نیست ! به دختر و پسر جوانی که جلویم هستند می گویم می شود برای پایین رفتن کمکم کنند و پای شکسته ام اشاره می کنم دختر که قد و هیکل نسبتا درشت و ورزیده ای دارد اول خودش می پرد پایین و بعد مرا مثل پر کاه بلند می کند و می گذارد روی زمین...با اصابت

پایم روی سنگریزه ها ، درد تا مغز سرم را سوراخ می کند از شدتش خم می شوم روی زانو و لبم
را می گزم که جیغ نکشم....

مرد شکم گنده هنوز تذکر می دهد : ساکت...آروم تر...

دختر مشکوک نگاهم می کند : کمک می خوای؟! خوبی؟!!

خوبم

پسر همراهش که از خودش هم درشت تر و چهارشانه تر است می پرسد : خلاف کردی؟!!

خلاف؟!!

تحت تعقیبی؟!!

نه!!!

وحشت می کنم...خودم را جمع و جور می کنم سریع ، به صورت و وضع و حال اشاره می کند و
می گوید : آخه ...پس چرا اینجوری

نمی دانم چه جوابی بدهم...بی هدف سر می گردانم دو طرف جاده ی شن ریزه ای را درخت های
تبریزی بلندی گرفته که با وزش نسیم نیمه شب خش خش ترسناکی ایجاد می کند...ماه دایره ی
کاملش را وسط آسمان جا کرده و نور مهتاب کف زمین را روشن می کند.....توی راه مقابل که از
تپه ای بالا می رود و میرسد به قهوه خانه ای ، سیزده چهارده نفری که توی کامیون بودند با
وسایلشان برای بالا رفتن تقلا می کنند...جز چراغ چلچله ایه سر در همان قهوه خانه ی کوچک و
روستایی تا کیلومترها روشنایی به چشم نمی خورد....

همه با همدیگر دو نفر یا سه نفر...همایون نیست ...رفته!! دلم برای تنهایی و بی کسی ام می
گیرد...بغضم را فرو می دهم!! حالا وقت ناله و مویه نیست ...باید هر طور شده خودم را برسانم آن
بالا....

با راه افتادن کامیون و دست همان دخترک که از مسیر حرکت ماشین دورم می کند مظلومانه
نگاهش می کنم و می پرسم ممکن است باز هم برای بالا رفتنم از این تپه کمک کنند؟!!

مخالفتی ندارند هر چند خیلی هم از اینکه مزاحم دردرس ساز و به حتم بد ریخت و قیافه ای وبال گردنشان شده راضی به نظر نمی رسند... این بار چاره ای نیست... به آن بالا رسیدنه من مهم تر از توجه به ناراحتی و دلخوریه این هاست برای آنکه سرعتشان را کند نکنم دختر دوباره جلویم زانو می زند تا سوار کولش شوم...

بقیه ی مسیر را با سرعت زیاد تری طی می کنیم... درست جلوی در قهوه خانه روی پوستین کهنه و نخ نمای پادری اش می گذاردم زمین... بی آنکه تشکر کنم در بید خورده را باز می کنم و خودم را می اندازم داخل..

همایون را که میبینم گوشه ای ساک دستی ها را روی هم می چیند نفسی از سر آسودگی می کشم و لنگان لنگان خودم را میکشانم به سمتش ...

_ همایون..

نگاه پر غضبش را با غیض از صورتم برمی گرداند...

_ یکم آب داری؟! تشنمه...

جوابم را نمی دهد و خودش را همانطور سرگرم کار نشان می دهد...

سر می خورم کنار ساک ها و روی زمین میشینم...

در و دیوار ها و سقف از چوب بلوط لاک زده است... میزهای تک و توک آهنی و چوبی و صندلی های کنده ی درختی یا پایه فلزی هیچ سنخیتی با هم ندارند ، یک سماور بزرگ مسی گوشه ی قهوه خانه و ردیف قلیان های آماده و چاق شده برای مسافره های سرراهی و احتمالی اولین چیز است که به چشم می آید... از آن قلیان های قجری که بی بی هم لنگه اش را توی خانه اش داشت ، می نشست روی تخت کوچکش که زیر داربست های درختهای مو برایش زده بودند و قلیان می کشید حتی اگر کاری به کارش نداشتند صبح تا شب...

بوی تند تنباکو و نفت دلم را بهم می زند لبه ی روسریم را می گیرم جلوی بینیم که با پوزخند همایون مواجه می شوم....

خواب و سوزش چشمم ، بیدار ماندن را برایم سخت می کند اما ترس و وحشت اینکه همایون برود و توی این قهوه خانه ، وسط این بیبانی که معلوم نیست کجاست جا بمانم باعث می شود لحظه ای پلک بر هم نزنم...

ماشین دیگری باید سوار شویم برای رفتن به آنکارا و از بعد آن به استانبول...به مقصد نهایی و شهر آرزوهای همایون.....

هوا هنوز گرگ و میش است که کسی خبر می کند ماشین بعدی رسیده.....

باز هم از صدقه سریه همان یک استکان کمر باریک چای تلخی که همایون با احساس بزرگ منشی دستم داد جان تازه ای گرفتم ، روی یک پا به زحمت خودم را بلند می کنم و پشت سر همایون که ساک به دست تقریبا می دود لی لی کنان جلو می روم...

بیرون جلوی دو نیسان آبی رنگ و یک ماشین سواری سه چهارمرد ایستاده اند و از بقیه پول می گیرند.....

دندان هایم از سوز سحرگاه بهم می خورد پایم از زانو به پایین بی حس بی حس شده...دیگر نه درد احساس می کنم نه حتی پایم را..که توی زمین گل آلود تا ساق فرو می رویم...

مضطربانه چشم می دوزم به همایون که دسته ای پول می تیاند توی دست مرد و با سر به من که پشتش کز کرده ام و می لرزم اشاره می کند

_ دو نفریم...

خدا را شکر که همایون پول بیشتری داد و مجبور نیستیم سوار نیسان ها شویم...خودش اول و بی توجه به من بالا می رود دستم را می گیرم به دو طرف درون و با هر زحمتی که شده خودم را می کشم بالا می افتم روی اولین صندلیه جلوی در و تکیه می دهم... خیلی زود صندلی ها پر می شود و ون دوباره روی جاده ی خاکی حرکت می کند...حالا شهر مرزیه آغری را که اسمش را روی تابلویی خوانده بودم به مقصد آنکارا ترک می کنیم.....سرم را تکیه می دهم به پنجره ، خنکایش عجیب زخم های صورتم را آرام می کند...

آفتاب بالا نیامده از ضعف و گرسنگی دوباره به خواب می روم.....

تاکسی زرد رنگ وارد منطقه ی بشیکتاش که می شود آفتاب غروب کرده و روبه تاریکی می رود ،
با این حال می توانم زیر نور تیرهای چراغ برق آپارتمان های آجر قرمز را که توی دل هم قد
کشیده و بالا رفته ببینم....

مثل مغازه های میوه و تره بار بالای سر ایوان ها و ورودی های چند تایشان آفتاب گیرهای دایره
ای شکل و رنگارنگ دارد این شیوه هر چند برای منطقه ای به آن زیبایی کمی کهنه وار و سنتی
به نظر می رسد با این حال حس خوبی در آدم ایجاد می کند ..حتی آسفالت های خیس و باران
خورده که نور چراغ ماشین های در ترافیک مانده رویش می لرزد ، حتی مردمی که چه گوشه ی
پیاده روی میزهای یک رستوران نشسته اند و چه بقیه که عجله کنان با کیسه های خرید رد
می شوند ..همه و همه حس و حال خوبی در آدم ایجاد می کند نه حس یک سرزمین غریب !! نه
حس ترس ، نه حس بی کسی و تنهایی.....

در تقاطع کوچه ها از سمت جنوب می شود ازدحام مردم و چراغ های رنگی زیبا را کنار ساحل
سنگی دید...از دیدن دریایی به این نزدیکی در کنار شهر و خیابان ها به وجد می آیم...

ماشین جلوی بلندترین آپارتمان آجر قرمز آن منطقه توقف که می کند ، همایون دسته ای لیره
می گذارد کف دست راننده و اشاره می کند که پیاده شوم ...

چمدان و ساک ها را از صندوق عقب برمی داریم و راه می افتم طرف در ..

بعد از گذشت دو روز و نیم بالاخره حاضر می شود جکله ای با من صحبت کند : بهشون میگی
تصادف کردی ماشین بهت زده و گذاشته رفته...می فهمی یا نه !!؟ یک کلمه بشنوم غیر از این
گفتی زندت نمی دارم...

انشگت اشاره اش را روی زنگ طبقه ی پنجم که کنارش با خطی شتاب زده و با انگلیسی سرهمی
نوشته زندی می فشارد..

بعد از چند دقیقه معطلی و دوبار زنگ زدن بالاخره صدای مریض احوال پیرزنی انگار که از ته چاه می آید..

به ترکی چیزی می پرسد و همایون هم با همان زبان اما به تسلطی که شگفت زده ام می کند جوابش را می دهد...

در بلافاصله باز می شود و راهروی نیمه روشن مقابلمان ظاهر می شود... احساسم از دیدنه آسانسور در آن لحظه چیزی شعف و خوشحالی نمی توانست باشد انگار که دنیا را بهم دادند... به زحمت با آن وسایل خودمان را داخل اتاقک کوچک و نهایتا چهارنفره جا می دهیم و دکمه ی طبقه پنجم را می زنیم....

دل خوش کرده ام به دیدنه خانواده ی آشنایی که چند ماه پیش به نظرم مهربان آمده بودند... فقط آشنا باشند همین کافیهست.. فقط آشنایی جز همایون....

وسط در آسانسور باریکه ی مساطیل شکل شیشه ای قرار داد که با بالا رفتن از طبقات می شود بیرون را دید ..

سقف طبقه ی اول ... پاگرد کوچک و در دو واحد چسبیده هم و جا کفشی هایشان ، سقف طبقه ی دوم و پاگرد طبقه ی سوم... باز هم تاریکی سقف و روشنایی چراغ های طبقه ی چهارم... سقف و... با زنگ ساعت وار و باز شدن حفاظت کننده ی امنیتی همایون در را به بیرون هل می دهد... جلوی در یکی از دو واحد خانم زندی مشتاقانه ایستاده .. با دیدن همایون که جلوتر از من بیرون می رود از سر هیجان جیغ کوچکی می کشد....

هنوز مرددم که پایم را بگذارم بیرون یا نه... از قیافه و سر و وضعم خجالت می کشم... از مکث طولانی ام همایون برمی گردد به عقب از بازویم نیشگونی می گیرد که نفسم را از درد حبس می کنم : راه بیفت دیگه...

با لبخندی که برای نشاندهنش روی صورتم تمام این دو روز تمرین کرده بودم از آسانسور می روم بیرون...

خانم زندی انگار که آب یخ روی سرش ریخته باشند یکدفعه با دیدنم وا می رود... جای آن شوق را وحشت و بهتی ناگهانی پر می کند : ریحانه ؟!!!!!!

و من ، مغزم با سرعتی دیوانه وار برای سر هم کردن دروغی که باید بگویم به کار می افتد...!!
به جای سلام و احوالپرسی مثل خودش با دستپاچگی می گویم چیزی نیست چیزی نیست خوبم ..

این چه وضعیه دختر؟؟؟

منتظر جوابم نمی ماند رو می کند به همایون : چه بلایی سرش اومده ؟؟؟

من می گویم : تصادف کردم چیزی نیست...

هر وقت دروغ می گویم ناخودآگاه سرعت پلک زدنم بیشتر می شود امیدوارم خانم زندی در این مورد روانشناس خوبی نباشد...چند قدم جلوتر می آید و سریع زیر بغلم را می گیرد و مرا با ملایمت به خودش تکیه می دهد.....

بالاخره کسی برای تکیه کردن پیدا شد !!!

وارد خانه که می شویم همایون هنوز مشغول تکه پاره کردن تعارف است...

خانم زندی با بی توجهیه آشکاری دنبال جایی برای نشاندن من می گردد و من نگران اینکه واقعا با این لباس های گلی و خاکی می خواهم روی مبل های تشریفاتی و شیری رنگ خانه اش بنشینم !؟

این نگرانی از لحظه ای در من شدت می گیرد که جرات به خرج می دهم و از لای پلک های ورم کرده ام گوشه و اطراف خانه را دیدم می زنم ، شبیه مغازه های عتیقه فروشی می ماند...از همان سر در وردی اش ، روی طاق گچ بری شده ی جلوی در که قسمت ورودی خانه را از بقیه ی جاها جدا می کند آویزهایی با فلزهای زنگ زده و قدیمی حواس آدم را پرت می کند.....گوشه و کنار پر از مجسمه های سن و سال دار و عظیمن !! از همان هایی که برای امثال ما همیشه دیدنی های پشت شیشه ی مغازه بوده اند و به زیبایی دست نیافتنی شان با تحسین و حیرت نگاه می کردیم !!

به مادر می گفتم واقعا کسی هست این همه پول بدهد پای مجسمه؟!

مادر در حالیکه گوشه ی چادر را بین دندان هایش نگه داشته بود نامفهوم می گفت : چرا نیست؟! همین خونه هایی که من میرم!! هر روز فقط چقدر میدان برای غذای سگ و گربشون...!! اینا از ما بهترن...دیگه خریدن اینا که واسشون تفریحه...

و حامد در حالیکه دو دستش را گذاشته بود روی شیشه ی مغازه و صورتش را برده بود جلو با تعجب می گفت من اگه این همه پول داشتم می دادم دوچرخه می گرفتم..

مادر برای آنکه شرم زدگی اش از بابت ناتوانی در خرید دوچرخه را جبران کند با حرص دست حامد را می کشید که از جلوی مغازه دور کند و می گفت : بچه جون می دونی اینا چقدر قیمتشه..؟! دوچرخه یک صدمه پول اینم نمیشه..!!

حامد هم سریع می گفت :خب بهتر ...اونوقت من برای همه ی بچه های کوچه می گرفتم که دیگه چند تا چند تا سوار دوچرخه ی من نشن که خراب شه...

و من بی توجه به این گفتگوهای حامد و مادر که غرغرکنان پیش می رفتند همیشه چشمم می ماند به مجسمه ی برنجی رنگ اسبی که روی دو پای عقبش بلند شده بود ...

و حالا بعد از سال ها همان مجسمه گوشه ی خانه ی زندی ها انگار به چشم هایم دهن کجی می کند !!

و آنقدر محو دیدنش شده ام که با هدایت شدنم به سمت جلو ،سرم همراه اسب باشکوه و سرکش می گردد و جز با صدای سلام و احوالپرسیه همایون به خودم بر نمی گردم.....پریا مقابلم با چشمهایی ناباور ایستاده و نمی داند میان این دختر و دختر عزادار چند ماه پیش روی تخت بیمارستان چه شباهت هایی پیدا کند...

سلام هم نمی دهد بدون آنکه چشم از چهره ام بردارد صدایش را بلند می کند : پارسا...پارسا سریع بیا....

و من گمان می کنم این چشمهای نگران می تواند بزرگترین التیام درد های آدم باشد....

خانوم زندی با همان آسفتگی به همایون و پریا تشر می زند که چرا ماتشان برده و بیایند کمک !
در چشم به هم زدنی هر دو سریع جلو می کشند پریا با نوک پا در نیمه باز اتاقش را تا ته هل می
دهد و مرا تقریبا روی دست می برند سمت تخت ، بی توجه به لباس های کثیفم می خوابانندم....
با همان سرعت بالشت های پشت گردنم مرتب می شوند و روسری کج و معوج را از سرم
برمیدارند....

_ چی شده ؟ چه خبره ؟ مامان ؟

خانوم زندی کنار می رود و راه را برای پسرش باز می کند ...

پارسا را سریع می شناسم ، چهره اش در تمام مدت این چند ماه بدون کوچکترین تغییر یا
فراموشی در جایی گوشه ی مغزم ثبت شده بود.....

ای وای ، این بنده ی خدا چرا اینجوری شده !!؟

تصادف کرده ، ماشین زده بهش و گذاشته رفته ..

کی !؟ کجا !!؟

سریع همه را پس می زند و می آید جلو... مچ دستم را بلند می کند و انگشتش را می فشارد روی
نبضم...

همایون با ناراحتی ساختگی توضیح می دهد : توی همین استانبول.... نزدیک فرودگاه...

پریا با عصبانیت می گوید : خب چرا نبردیش همون موقع بیمارستان !!؟

هیچ جا رو نمیشناختم انقدر هل شده بودم که گفتم بیارمش اینجا سریع که پارسا ببینتش... واقعا
خوش شانسیه ماست که الان شما خونه بودی پارسا جان وگرنه معلوم نبود که...

پلک هایم را می کشد سمت پایین و صورتم را با ملایمت این طرف و آن طرف می چرخاند... حالت
نگاهش کم کم عوض می شود... چند لحظه ای در چشم هایم خیره می ماند و بعد با صدای آرامی
که در آن هوچی گریه همایون به گوش هیچکس نمی رسد می گوید : باید راستشو به من بگی...

جواب نگاه تیز و مشکوکش را با سکوتی پر از ترس می دهم....

_ نمی خوای بگی!؟

لب هایم را به هم می فشارم....

همایون هنوز کلمات دروغینی که نمی دانم به این سرعت چطور به ذهنش می رسد را پشت هم ردیف می کند و خانوم زندگی و پریا با تاسف سر تکان می دهند...

کی این بلا رو سرت آورده!؟

جدیت همراه با خشمش حواسم را کیلومترها دورتر کنار شایسته پرت می کند...چقدر شبیه او!!!

همایون می پرسد : پارسا جان وضعش چگونه؟

پسر جوان صاف می ایستد بدون آنکه چشمهای خشمگینش را از صورتم بردارد : این اتفاق مال امروز نبوده ، این زخم ها تازه نیست ...برای حداقل دو روز پیش !!

سکوت سنگینی برقرار می شود....نمی دانم خوشحال باشم یا ناراحت...از طرفی هم می ترسم که اگر زیاد به همایون شک ببرند ارجیفی که توی ذهنش هست و باعث شد مرا به این روز بیندازد بگذارد کف دست همه شان..آنوقت واقعا ممکن است این ضرب المثل که مادر همیشه توی گوشمان می خواند به کار بیاید!؟

طلا که پاک است....

عاقبت همایون من من کنان صدایش در می آید : آره ..یه سریاش که ..آره ...سه چهار روز پیشتو خونه.. داشت پنجره.... پاک می کرد از چهارپایه افتاد ...اما امروز کهامروز که...تصادف کرد..

پارسا نگاه سنگینش را از من بلند می کند و می اندازد به سمت همایون : احتیاج به بیمارستان داره ، من اینطوری نمی تونم کاری انجام بدم....

و رو می کند سمت مادرش : لطفا آماده اش کنید با ماشین خودم میبرمش بیمارستان...

و بعد با قدم های بلند از اتاق می رود بیرون

به نام او که همیشه با من است

آقای شایسته ، سلام...

حالتان خوب است؟! خوش هستید؟! بچه ها چطورند؟ بنیامین و بهار؟!

با اینکه حساب روزها و ساعت ها از دستم در رفته اما اگر درست فکر کرده باشم با امروز دقیقا می شود شش روز که از شما دورم ...

اول از همه خیالتان را راحت می کنم که حالم خوب است و بعد برایتان می گویم که اگر بدانید از کجا برایتان این نامه را می نویسم حتما حسابی شوکه می شوید یا اصلا شاید باورتان هم نشود!!

فردای جدا شدنم از شما راه افتادیم به سمت ترکیه ، شهر استانبول ان هم از طریق زمینی و با دردسرهایی که میدانم شنیدنش از حوصله تان خارج است با این حال باید بگویم بعد از اینکه رسیدیم به استانبول هنوز هم درست نمی دانستم که زنده ام یا مرده !! خواب میبینم یا که همه ی این چیزها در واقعیت اتفاق افتاده ..اما مهم این است که رسیده ام و حالا هم همه چیز خوب است یا بهتر بگویم عالی

بله عالی ! بگذارید از اولش برایتان تعریف کنم ، از آن جایی که دوست خانوادگیه پدر همایون به همراه خانواده اش در استانبول خانه و زندگی داشتند و ما قرار بود یکر است برویم پیششان...

خانواده ی زندی یعنی آقا و خانوم زندی و بچه هایشان پارسا و پریا مهربان ترین آدم هاییند که من در تمام طول زندگی ام دیده ام ، البته بعد از شما ! ولی نمی دانید هر چه ه با من مهربان بودند در طول این چند روز چه زندگی برای همایون درست کرده اند به خانه شان که رسیدیم سریع پسرشان پارسا که از قرار پزشک حاذق و مجربی هم هست آمد سر وقتم به معاینه کردن ، خدا می داند که چقدر سریع مچ همایون را که به دروغ گفته بود من همان روز در استانبول تصادف کرده ام را گرفت...مرا همان شب منتقل کردند به یکی از بهترین بیمارستان های شهر که پارسا هم ان جا کار می کرد برایم اتاق خصوصی گرفتند و در بخش مراقبت های ویژه یک شبانه روز کامل را گذراندم تا مطمئن شوند که خطر جدی تهدیدم نمی کند البته قصد نگران کردنتان را

ندارم ولی خب حتما می دانید که با حالی بین مرگ و زندگی رسیده بودم خانه شان ، بعد هم که منتقلم کردند بخش همین دکتر پارسای جوان شبانه آمد بالای سرم و خواست تمام و کمال قضیه را تعریف کنم خودتان می دانید که من چقدر سخت سفره ی دلم را برای کسی باز می کنم اما اگر این پسر را می بینید می فهمید که من چقدر از شباهتش به شما شگفت زده ام و دقیقا هم از همین بابت که اگر بخواهد حرفی را از زیر زبان طرفش بیرون بکشد به ثانیه ای بیشتر نیاز ندارد مجبورم کرد همه چیز را بگویم ، اصلا یک جورهایی عجیب و غریب است اگر بگویم با چشمهایش آدم را هیبنوتیزم می کند و اعتراف می گیرد دروغ نگفته ام با این حال حتی در ان موقعیت هم حواسم بود که با تعریف کردنه نیمی از قضیه در حق همایون بی انصافی نکنم من تمام قضیه را از آن جایی که همایون از شخص نامعلومی شنیده بود که دکتر گفته من باردارم را برایش تعریف کردم او هم مثل من خیلی به فکر فرو رفت که ان شخص که این وسط خبر چینی کرده چه کسی می توانسته باشد!؟

اما من هرچه در این چند روز از لطف و توجه های این خانواده ی مهربان بهره مند شدم در عوض همایون بدببیری آورد! از همان شب اول به خانوم زندی توضیح داد که برایش موقعیت کاری خیلی خوبی در استانبول پیدا شده بود او هم بدون اینکه به پدر و مادرش خبر بدهد دست مرا گرفته و آورده اینجا تا وقتی خرش از پل گذشت تازه زنگ بزند بهشان خبر بدهد چرا که می ترسیده اگر از قبل بگوید این بار هم مثل دفعات قبلی با تعصباتی که اصلا هم نمی دانسته چرا و به چه دلیل است جلویش را بگیرند و او این موقعیت بی نظیر را از دست بدهد...هر چند خانوم زندی در اولین فرصت با ایران تماس گرفت و همه ی قضیه از جمله زخمی شدن من را هم گذاشت کف دست همه و انطور که پریا تعریف کرد اشوبی به پا شده....

با این حال من به توضیه ی زندی ها خیلی ذهنم را درگیر این موضوعات نکردم ...این جا توی این اتاق روشن و پر نور و تخت بیمارستانی بدون توجه به بوی الکل و تزریقات و مداوا و معالجه های اذیت کننده بی خیالیه خوب و آرامش بخشی دارم از پریا که خیلی هم خونگرم و صمیمیست و هر روز برای سر زدن به من می اید از برادرش پارسا که انقدر مرا می خنداند که اشک از چشم هایم راه می افتد یا حتی مادرشان خانوم زندی که برایم وعده به وعده غذا می دهد که اگر احیانا از غذاهای بیمارستانی خوشم نیامد از ان ها بخورم و جان بگیرم...از همه چیز راضیم....

گذشته از تمام این ها باید برایتان بگویم که چقدر دلتنگ بهار و بنیامین هستم...هیچوقت نمی خواستم که با چنین خاطره ی بدی ازشان جدا شوم همانطور که نمی دانم تا چه مدتی تصویر چهره ی گریانه شب اخر بهار جلوی چشم هایم باشد حتما من هم حسابی ازرده شان کردم و ناراحتند..روی ماه هردویشان را ببوسید و بگویید که دلم برایشان یک ذره شده...نمی دانم قرار است تا چه وقت در اینجا باشیم اما قول میدهم در اولین فرصتی که توانستم به ایران برگردم حتما به شما سر بزنم اما قبل از ان دلم می خواهد این نامه را برایتان ارسال کنم تا بدانید که حال چقدر اینجا خوب است و چه ادم های مهربانی پیدا کرده ام ، با اینکه نمی دانم چگونه و از کجا باید برایتان پست کنم حتی حالا که فکر می کنم می بینم که کد پستیتان را هم ندارم....حتما راه بهتر اینست که تلفنی با شما صحبت کنم و آنوقت کد پستی و آدرس دقیق را ازتان بگیرم ...

خیلی سرتان را درد آوردم اما حالا که دارم نامه را به آخر میرسانم بگویم که چقدر دلتنگتان هستم و خوشبخت از اینکه در بدترین روزهای زندگیم کنار و همراهم بودید حتی بچه هایتان که از هزارن ادم بزرگ و روانپزشک بهتر آرامم کردند...تا آخر عمر مدیونتان هستم..مواظب بهترین آدم های زندگیه من باشید.

دلتنگ همیشگی

دوست کوچتان

۸۶.۱۲.۱۵

استانبول

خانوم زندی دستش را دورم حلقه می کند و با نگرانی می گوید : به من تکیه کن....آروم بلند شو..بلند شو..تکیه ات و بده به من...

با لبخند می گویم : ممنونم اما واقعا احتیاجی به این کارا نیست خودم می تونم..

_ خودم می تونم چیه دختر؟! تکیه اتو بده به من ببینم...!!

شاید دارد خودش را محک می زند که ببیند در جذبه و وادار دیگران به گوش کردن حرف هایش چقدر از پسر بزرگش توانمند تر است... با این حال حتی اگر جذبه ی نداشته اش را هم در نظر نگیرم دلم نمی خواهد از حرفش سرپیچی کنم آرام از لبه ی تخت بیمارستان خودم را سر می دهم پایین و به تنه ی چاقش تکیه می زنم..

پریا هم مشغول جمع کردن کنسرو و آبمیوه ها و مابقیه چیزهاییست که در این مدت در تک یخچال کوچک کنار اتاق تلنبار شده بود بدون آنکه نگاهمان کند نخودی می خندد و می گوید : امروز عصر میخوام ریحانه رو ببرم سر فیلمبرداری....

خانوم زندی که با نگاهی دقیق به پاهایمان سعی می کرد قدم ها را هم اندازه بردارد یکدفعه در جا میخکوب می شود و طوری به پشت سر دخترش نگاه می کند که انگار با دیوانه ای طرف شده ، اما پریا بدون آنکه حتی یک لحظه برگردد از سکوت ناگهانیه اتاق پیش بینی حرکت مادرش را می کند که بلافاصله و با خونسردی می گوید : خواهش می کنم اینطوری نگاه نکنید مامان ، دلم می خواد با کار من از نزدیک آشنا بشه ، ما تمام مدت این یه هفته در این مورد با هم صحبت کرده بودیم ...

خانوم زندی کنارم چنان نفس نفسی می زند که انگار مسافت زیادی را دویده باشد ، تنه اش توی پیراهن مشکی گلداری که تا زیر زانوش رسیده تکان می خورد : هرچی ،... به هر حال تو باید برای این کار از پارسا اجازه بگیری... دکترش باید بگه که....

در باز می شود ، پارسا مثل تمام این هفت روز با چهره ای بشاش و روشن وارد می شود ، دست هایش را چنان دو طرفش روی هوا باز می کند که انگار منتظر در اغوش گرفتن کسیست... با سر پا دیدنم لبخند تمام چهره اش را می پوشاند : سلام بر ریحانه خانوم... بر شیرزن کوچک ...

و بعد در حالیکه من پشت تبسمی که از ته دل تحویلش داده ام به کلمه ی شیرزن فکر می کنم مادرش را سرزنش می کند که چرا زیر بغل مرا مثل پیرزن های از پا افتاده گرفته... دیدن هر روز او به طور حتم یکی از بزرگترین دلایل بهبود سریع بود هرگز فکر نمی کردم که ادم بتواند به دکتر معالجهش حس خوبی داشته باشد..... ان هم دکتر ی که ظاهرش بیشتر به شاگرد اول های اخمو و عصبی که گرفتار حل یک مساله هستند می ماند تا یک پسر شوخ و بشاش بیست و هشت ، نه ساله.....

بی شک عینک بدون قاب و لباس های خط اتو افتاده اش در ایجاد این حس بی تاثیر نبوده اما حالا که بعد از رد کردن دوران درمانم منصفانه تر فکر می کنم می توانم همه ی این خصوصیات را بگذارم به حساب مرتب و با سلیقه بودنش ... چیزهای بیشتری هم در مدت همین چند روز از او دستگیرم شده ، مثل اینکه با وجود سن کمش در بیمارستان ، میان همکارها و خدمه وجهه ی خیلی خوبی دارد ، همه موقع صحبت کردن از او چه در حضور و چه در غیابش با احترامی شایسته ی یک مرد سن و سال دار یاد می کنند و این موضوع عجیبی به نظر می رسد چرا که پریا قبل تر برایم توضیح داده بود که پارسا به خاطر شرایط کارش در بیمارستان های صحرایی و تیم های امداد و نجات خیلی کم تر از دیگران در محیط ثابت بیمارستانی کار کرده ، با این حال صبح به صبح که با قدم های کشیده و شتابزده اش خودش را برای ویزیت بیمارها به اتاق هایشان می رساند می شد به راحتی صدای احوالپرسی و تعارفات بقیه و خوش و بش کردنش را شنید ، گاهی هم آنقدر حرف های جالب و خنده دار می زد که صدای قهقهه های پرستاران توی بخش می پیچید آنوقت ها خانوم زندی با حالی بین شرمندگی و خنده می زد روی لپش و می گفت از دست این پسر..

این حرکتش مرا عجیب یاد مادر می اندازد و دلتنگ می کند...

پارسا می رود دورتر و نزدیک پنجره می ایستد با صدایی رسا می گوید : مادر جان برو کنار ، کنار تر ، آها... خوب ریحانه خانوم ، شما که تا دیشب با کمک عصاهات راحت تو بخش می چرخیدی ، الان چی شده که به بقیه تکیه می کنی ؟!

تا می آیم جوابش را بدهم ادامه می دهد : من با دکتر ارتوپدت امروز صحبت کردم گفت مشکل نداره با عصا می تونه راه بره تا یک ماه ، یک ماه و نیم آینده هم بازش می کنیم... پس باید سعی کنی تو این یه ماه باهاش راحت برخورد کنی ..

_ بله می تونم... من قبلا هم این وضعیت و داشتم...

_ آها .. درسته یادم نبود قبلا هم شکسته بود ، گفتمی اون دفعه چی شد ؟!

یاد شایسته تمام وجودم را پر می کند ، یاد روزهایی که حس می کردم هیچ قصدی جز حرص دادن من ندارد ، گذشت تمام این اتفاق ها لازم بود تا از نزدیک لمس کنم جمله ای را که توی

یکی از کتاب های همایون خوانده بودم : هیچوقت آدم هایی را که برایتان غریبه هستند قضاوت نکنید !!

پارسا از سکوت این طور برداشت کرد که قصد جواب دادن ندارم با این حال نه دلخور شد نه خودش را باخت برعکس با همان حالت هیجان زده اش با صدای بلند و شاد گفت : بسیار خوب... پریا جان در و باز کن ..

عصاها را با دقت زیر بغلم جاساز می کنم و بی هیچ نگرانی راه می افتم ، طی کردن مسافت اتاق تا ماشین پریا که توی پارکینگ اختصاصی پزشکان پارک شده شاید بیشتر از ده دقیقه طول نمی کشد ، با قرار گرفتن دوباره زیر آفتاب دلچسب و هوای خنک نزدیک غروب وجودم لبریز حس آزادی می شود ، به طرز عجیبی که برای خودم هم بیگانه است نه احساس غم دارم نه ترس از قرار گرفتن در محیطی که همه برایم ناآشنا و غریبه اند... دلم می خواهد همه چیز را تجربه کنم یک زندگی جدید یک عالمه حس خوب و جدید ، حمایت شدن و جلوتر رفتنی را که فراموش کرده بودم.... زندگی که در طول این یک هفته در کنار زندی ها شروع کرده بودم حسی مثل نوشیدن یک لیوان آب یخ در گرمای وسط تابستان بود!! روزهایی که بالاخره چیزی داشت وجود گرما دیده ام را از اعماق خنک می کرد

توی ماشین خانوم زندی لطف را در حقم تمام می کند و با تواضع توضیح می دهد طبقه ی پایین واحد خودشان را برای مستقر شدن من و همایون آماده کرده ، وسایل مختصری که از دست دوم های خودش مانده بود چیده و مایحتاج چند روزه مان را هم با کمک پریا فراهم کرده تا برای شروع مشکلی نداشته باشیم بعد هم اظهار نگرانی می کند از سرنوشت من دختر تک و تنها که افتاده به دست تصمیم گیری های ناپخته ی همایون و این به حد کافی عجیب به نظر می رسد چرا که خانوم زندی همیشه با شوقی مادرانه از همایون و کارهایش یاد می کرد ، باید باور کنم که تمام این تغییر و تحول ها و عوض شدن نگاه ها مربوط به جراحات های من و رفتارهای یک هفته ای خود همایون بوده !!؟

به خانه که می رسیم آنقدر از نفس افتاده ام که پریا با اکراه آن هم زیر رگبار غرولند های مادرش می پذیرد که از برنامه ی گشت و گذار شبانه مان صرف نظر کند ، چند ساعتی کنارم می ماند و

بعد از کلی حرف زدن و خنداندن من (تا به حال کسی برای خنداندن من تلاش نکرده بود) و پذیرایی از خودشان تصمیم می گیرند بروند طبقه ی بالا تا بتوانم استراحت کنم !

دورم که خلوت می شود تازه فرصتی پیدا می کنم تا بتوانم اطراف را نگاهی بیندازم.. کاری که در حضور آن ها از انجامش احساس شرم و خجالت می کردم و مدام مادر می آمد جلوی چشمم با آن ضرب المثل معروف که زیاد متذکر می شد : اسب پیشکشی که دندان هایش را نمیشمارند !!!.

سرامیک سفید رنگ کف با قالیچه ی فیروزه ای رنگ نازکی مفروش شده ، یک دست مبل راحتی ناقص سفید که به قرینه دو طرف قالیچه چیده شده و پرده های سفید به رنگ مبل ها که پنجره های رو به کوچه را تا حدودی پوشانده ...

برای شروع کردن با دست دوم های یک خانواده بیش از اندازه هم خوب و عالی به نظر می رسد ، کمی بیشتر که یختم باز می شود به داخل اتاق ها هم سرک می کشم و با اولین نگاه به راحتی حدس می زنم که زیر پارچه ی ساتن شیری رنگ پیانوی قدیمی از چوب گردو آرام گرفته ، آنقدر ذوق زده می شوم که عصا ها را می گذارم کنار دیوار و لی لی کنان می دوم به سمت پارچه و سریع از روی پیکره ی سازی می کشم ، گرد و خاک توی هوا بلند می شود و دکمه های سیاه و سفید و تنه ی قهوه ای سوخته اش نمایان می شود.....با نگاهی تحسین برانگیز چند بار عقب و جلو می روم و از نزدیک و دور نگاهش می کنم....چه خوب !! چه خوب....

ساعت از یک شب گذشته و من روی مبل مجاور به پنجره های خاک گرفته ، شهر استانبول را نگاه می کنم ، بارها و رستوران های کنار خیابانیه محله ای که در آن قرار داریم کم کم خلوت می شود و من با فکر به اینکه قرار است خرجیمان را از این به بعد از چه راهی درآوریم ترس و اضطرابی بچه گانه به جانم افتاده ، آنقدر هم شدید است که ناخودآگاه برگشته ام به عادت بچگی هایم و با حالتی عصبی ناخن هایم را می جوم ، بعید می دانم که حرف های همایون مبنی بر کار

پیدا کردن در استانبول راست باشد.....حتی تصورش می کنم که در همین ساعت در کنار معشوقه ی زیبای ترکش توی بار ، یا حتی خانه اش مشغول خوش گذرانی باشد ...

صدای زنگ نا آشنای در افکار جسته گریخته ام را بهم می زند ، قبل از آنکه بتوانم پای گچ گرفته ام را جمع و جور کنم و اقدامی برای بلند شدن کنم کسی کلید می اندازد و در باز می شود ، توی نیمه تاریک خانه چهره ی خندان پریا را تشخیص می دهم که از لای در سرک می کشد ، مثل برادرش همیشه شاد و خنده روست

_ اجازه هست !؟

تمام تنه ام را می چرخانم سمت در و پشتم را می کنم سمت پنجره

بیا...بیا تو...

وارد می شود و پاورچین در را پشت سرش می بندد ...با صدای هیس هیس ماندی می گوید : آقا همایون خوابه !؟

ابروهایم را بالا می اندازم : نه...تا الان که نیومده....

جیغ خفچه ای می کشد هنوز هم به گمان اینکه کسی در خانه خواب است سعی در کنترل صدایش دارد : نیومده ؟!!! هنوز؟! ساعت یک شبه !!! نکنه اتفاقی افتاده !؟

و به سمتم می آید ، قد و قامت بلندی دارد درست مثل همان دختری که برای پیاده شدن از کامیون به دادم رسیده بود ، با این تفاوت که هیکلش نه مثل او مردانه بلکه با حفظ ظرافت های دخترانه اش ورزیده است !! دقیقا اندامی که یک ورزشکار حرفه ای نیاز دارد... همیشه هم با لباس های ورزشی چسبانش این طرف و آنطرف می رود بی آنکه دنبال تنوع ، تجملات یا زیبایی های مختص دختران باشد ...موهای مش شده ی بلند و لختش را هم همیشه از جلو محکم می کشد و با کش از پشت می بندد که باز هم به راحتی تا گودی کمرش می رسدحتی در این حالت هم به اندازه ی کافی برای دختری به سن و سال خودش زیبا و چشمگیر به نظر می آید...

لحظه ای از اینکه با دقت براندازش می کنم خجالت زده می شوم ، چشم هایم را می گردانم روی صورت گردش ، شانه بالا می اندازم و می گویم : نه ، فکر نمی کنم اتفاقی برایش افتاده باشه...عادتشه

چهارزانو روی کاناپه ی مقابلم می شیند و خیره به نقطه ای نامعلوم به فکر فرو می رود بعد از مکثی طولانی در حالیکه در گفتن جمله هایش تردید دارد می گوید : فکر می کنم...ام..در واقع...چطور بگم؟! به نظر میرسه که...شما دوتا...یعنی تو و آقا همایون...رابطه ی ...رابطه ی خیلی خوبی نداشته باشید...

به سادگی اش لبخندی خواهرانه می زنم و توصیه می کنم که با فکر کردن به این موضوعات وقتش را تلف نکند بعد هم برای عوض کردن بحث در مورد کار امروزش می پرسم در حالیکه ذهنم هنوز نگران و آشفته حول موضوع پول درآوردن خودم می چرخد ...دست هایش را برای خستگی در کردن به جلو دراز می کند و بعد خمیازه کشان می گوید : خوب بود ، در واقع میشه گفت عالی بود ، باید خودم و آتیش می زدم و به مدت سه چهار دقیقه هراسون دور خودم می چرخیدم بعدم از ارتفاع ده متری شیرجه می زدم تو دریاچه...

وقتی در این باره صحبت می کند آرامش و بی حوصلگی اش به قدری پیش پا افتاده است که انگار درباره ی زمین خوردن ساده ی یک بچه هنگام دوچرخه سواری حرف می زند ...با هیجان می گویم : واقعا؟! و او با همان تواضع ادامه می دهد : خوب می خواستم ببرمت که این صحنه ها رو ببینی و از نزدیک با کار من آشنا بشی...اما شاید اون موقع انقدر با لذت دنبال نمی کردی ، مطمئنا طاقت دیدن من و در حالیکه آتیش گرفتم و جیغ زنان می دوم که کسی کمکم کنه و بعدم ناچار از بالای پل خودم و پرت می کنم تو دریاچه نداستی...

_ خب...شاید....

سرش را به شدت تکان می دهد و حرفم را نقض می کند : نه...نه ، مطمئنم که نداستی ،نگو که تو از پارسا نترس تری که هر روز ده ها نفر و در حال مرگ ویزیت می کنه ، یک جلسه بیشتر برای دیدنه کارم نیومد اما همون دفعه هم انقدر استرس گرفته بود که توی راه برگشت به خونه از شدت حالت تهوع مجبور می شدیم هر چند دقیقه یکبار کنار خیابون نگه داریمش....

_ واقعا!؟

چشمهای میشی رنگش را که مثل دو تیله ی کوچک بدون عمق می ماند در حدقه می چرخاند و با شیطنت نگاهم می کند : واقعا...راستی برام نگفتی برنامهت برای آینده چیه ؟

دوباره ترس از بی پولی و بی کسی در ذهنم بیدار می شود...معصومانه نگاهش می کنم و می خواهم برایش از آرزوهایم بگویم که در باز می شود و همایون می آید داخل ، با دیدن پریا توی تاریکی لحظه ای جا می خورد و من پریا هم متقابلا از دیدن سرو وضعش....

با پیراهن سفید مردانه ای که یکوری از شلوار جینش افتاده بیرون و کتی که با انگشت اشاره از یکور شانه اش آویزان کرده

مثل قدیم ها سلام نیم خورده ای می دهد و بی هیچ حرف دیگری خیره می شود به کفش هایش که سعی دارد با کمک هر لنگه لنگه ی دیگر را از پایش درآورد ...

پریا با شک و تردید از جایش بلند می شود به خودم یادآوری می کنم که دفعه ی بعد برایش بگویم که چقدر به نواختن پیانو علاقه مندم و قطعه هایی را که از بنیامین یاد گرفته ام برایش بزنم...با صمیمیتی بی حد و خصم با هم دست می دهیم و با چشمکی می گوید که فردا باز همدیگر را میبینم..بعد با قدم هایی بلند ، انگار که در حال پرواز است از کنار همایون با بخشیدی رد می شود و از خانه بیرون می رود....

دوباره رویم را می گردانم سمت پنجره و نیمه شب خیابان های استانبول

از آن روز که توی بیمارستان پارسا برای مطمئن کردن و در حقیقت متهم کرده همایون به برخورد بدش با من و بیگناهییم جواب منفیه آزمایش بارداریم را نشانش داد رفتارهایش با همان بی تفاوتی منتها آمیخته به نوعی خجالت و عذرخواهی نامحسوس همراه است ، چیزی شبیه رفتار بچه ای تخس و مغرور که می داند حق با والدینش است و باز هم از قبول خطایش سر باز می زند...

با صدایی که انگار از ته چاه در می آید می گوید : امشبم پیداش نکردم...

در لحنش چیزی شبیه درد و دل یک آدم ضعیف و شکست خورده موج می زند ، بدبختی که دلم را می سوزاند آرام می پرسم : شام می خوری؟!

جوابم صدای بهم خوردن در اتاق خواب است.....

پایم را بلند می کنم و لنگان لنگان خودم را می کشانم سمت کاناپه ی راحتی که در این مدت تبدیل شده به تخت خواب مستقل و کوچکم ، کاش فردا از تلفن خانه ی زندی ها به شایسته زنگ بزنم.....

آنقدر به چراغ روشن تیر برق خیابان خیره می مانم و در افکارم غوطه می خورم که بالاخره چشم هایم سنگین می شود و به خواب می روم

صبح طبق معمول همیشه ، حتی وقتی که در تهران بودیم با صدای بیرون رفتن همایون از خواب بیدار می شوم ، هر چند این عادت را در بچگی ام زمانی که صبح های زود و آفتاب نزده مادر از خانه بیرون می رفت نداشتم و تا کسی تکلم نمی داد امکان نداشت از خواب بیدار شوم.... یکدفعه به کشف بزرگی از خودم می رسم ، خوابم سبک شده ، آنقدر که با چرخاندن کلیدی در قفل سریع بلند می شوم و در جایم میشینم.....

همانطور دراز کش به ساعت دیواری رنگ و رو رفته خیره می مانم و فکر می کنم قرار است چه بر سر خانه ی همایون و آن همه وسایل داخلش بیاید؟! هرچند که نه احساس تعلقی نسبت بهشان داشتم و نه امکان داشت که روزی حس دلتنگی به آن همه خاطره ی ترس و تنهایی داشته باشم... با این حال فکر می کنم اگر قرار است من تنهایی یا حتی خودش با عروس جدید در این خانه زندگی جدیدی را شروع کند خوب می شود که کسی وسایل آن خانه را که نو نوار و مرتب بود بفرستدو بعد آیسلم را تصور می کنم که میشیند پشت میز آشپزخانه ام یا توی آینه ی اتاق خوابم به سرو وضعش ورم می رود ، باید اعتراف کنم که حس خوبی نیست ! اصلا حس جالبی به آدم دست نمی دهد با تصور اینکه شخص غریبه ای از وسایلی استفاده می کند که تو ماه ها و سال ها تنها مالک واقعی اش بودی و به قول نسیم با هر کدامشان خاطره ای داری !! حتی اگر بد باشد.....

یعنی دنیا انقدر زود چرخید که من قرار گرفتم سر جای نسیم و کسی را در تصاحب زندگی و خاطره های قدیمی ام دیدم؟! اگر بار دیگر نسیم را ببینم حتما به او می گویم که چقدر از پوشیدن لباس سبز حریرش متاسف بوده و هستم....!!

این افکار و احساس شرمندگی ام از بابت آزاری که سر یک بازی بی نتیجه به کسی رسانده ام تا نزدیک به ساعت ده صبح مشغولم می کند عاقبت پایم را که از زانو خشک شده به زحمت از بالشت بلند می کنم و از لبه ی کاناپه آویزانم می کنم

تصمیم می گیرم بروم حمام ، از آخرین باری که با کمک خانوم زندی حمام رفته بودم پنج روزی می گذرد ، از کابینت ها و کمدهای ناآشنای خانه کیسه زباله ای پیدا می کنم و با نخ شیرینی محکم دور گچ پایم می بندم که آب به داخلش نفوذ نکند ، بعد آرام خودم را می کشانم داخل وان پر از آب و پایم را با احتیاط می گذارم بیرون....از سکوت خانه و صدای حرکت آب در لوله ها لذت می برم ، این یکی هم را تازه یاد گرفته ام از سوغات زندگیه جدید و فرنگیست !! دراز کشیدن در وان پر از آب و گوش دادن به سکوت....

یک ساعتی در همان حال می مانم و بعد با این فکر که بروم طبقه ی بالا و زودتر به شایسته زنگ بزنم از جایم بلند می شوم تنم را خشک می کنم و تی شرت قدیمی و ساده و شلوار جینی را می پوشم که خانوم زندی برای گچم یک پایش را تا نیمه و سر زانو با قیچی بریده است ...بعد هم در کشمکشی چند دقیقه ای با خودم که موهایم را خشک کنم یا نه عاقبت با همان موهای خیس از خانه بیرون می روم و با اسانسور خودم را میرسانم طبقه ی بالا ...

مثل همیشه خود خانوم زندی در را باز می کند ان هم انقدر سریع و بی معطلی که گمان می کنم پشت در منتظر نشسته بوده ، با محبتی مادرانه در غوشم می کشد و پیشانی ام را می بوسد....

پایت چطور است ریحانه جان!؟

بهترم ممنون...

در واقع تمام مدت فکر می کنم چطور باید برای زنگ زدن به تهران و استفاده از تلفنشان اجازه بگیرم و اصلا هم حال و احوال پایم را بررسی نمی کنم ، او هم مثل تمام مادرها حرکاتم را سریع می فهمد همانطور که دست گذاشته پشت و کمرم و هدایتم می کند سمت صندلی می پرسد که

به چیزی نیاز دارم؟! و من با لحنی که به نظر خودم خیلی طلبکارانه می آید می گویم : همیشه
تلفن بزخم؟!

در گذشت کمتر از چند ثانیه تلفن را دستم می دهد و با همان لبخند مهربانانه تنهائیم می گذارد
تا با هر کس و هر کجا که می خواهیم راحت حرف بزخم ، شماره را حفظم...مگر می شود شماره ی
خانه ی شایسته را فراموش کنم؟! اما گوشی تلفن را بلا تکلیف میان دست های عرق کرده ام نگه
داشته ام و فکر می کنم باید چه بگویم؟! نمی دانم منتظر چه رفتاری باید باشم!! حس بدی
دارم.....

با انگشت هایی لرزان و مردد شماره را می گیرم و گوشی را دو دستی نگه می دارم....

بوق اول....

بوق دوم...

بوق سوم...

با خودم اتمام حجت می کنم که اگر چهارمی جواب نداد قطع کنم.....

اما بلافاصله گوشی برداشته می شود و صدای زنانه ای در خط می پیچد

الو بفرمایید...

نفسم در سینه حبس می شود . گوشی را آنقدر محکم به صورتم فشار می دهم که شقیقه و فکم
درد می گیرد.....

صدا دوباره و اینبار جدی تر تکرار می کند : الو؟!!

نسیم؟! نسیم است یا کسی دیگر؟! چرا نمی توانم صاحب صدا را تشخیص بدهم....یعنی نسیم
برگشته؟! به همین زودی؟! شاید هم....اصلا شاید پرستار دیگری استخدام کرده باشد!!! در
همین مدت کوتاه؟! بنیامین و بهار محال است که کسی دیگر را قبول کنند!! من می دانم!! می
دانم که اولین و آخرین نفر بوده ام...گوشی را می گذارد و بوق ممتد اعصابم را بهم می ریزد...چه
اتفاقی در تهران افتاده؟!!!!!

چند لحظه ای را در همان بهت و شوک می گذرانم... قلبم انقدر محکم به در و دیوار تنم می کوبد که می توانم صدایش را بشنوم.... بهتر است ارزو کنم که نسیم تلفن را جواب داده باشد ، و بعد خیلی راحت خانه ی شایسته را تصور می کنم که تمیز و گرم و روشن ، عطر غذا در فضا پیچیده و نسیم در حالیکه با آن پیراهن های زیبای راحتی اش در خانه قدم می زند به بنی و بهار که غرو لند کنان از مدرسه رسیده اند سرو سامان می دهد... این تصور زیباتر است تا وجود یک پرستار غریبه هر چند نمی دانم چرا باز هم حس خوبی در من ایجاد نمی کند..... این حدس و گمانه زنی ها حالم را بدتر می کند طاقت نمی اورم و بی هیچ فکری این بار شماره ی گوشی خود شایسته را می گیرم و دعا دعا می کنم که این بار حداقل صدای یک مرد را بشنوم در غیر این صورت باور می کنم که شایسته تمام زندگی اش را واگذار کرده به یک زن و عقب نشسته.....

قبل از آنکه بخواهم فکر و حرف هایم را جمع و جور کنم گوشی را بر میدارد

_ بله بفرمایید...

ارامش و شادی به هم امیخته تمام جانم را پر می کند... و تازه می فهمم که چقدر برای شنیدن این صدا مشتاق بودم....

_ الو.....

صدایم چه محسوس می لرزد.. بار دیگر گلویم را صاف می کنم و مصمم تر می گویم : الو اقای شایسته....

مکت طولانی به وجود می آید انقدر که گمان می کنم از انطرف گوشی را قطع کرده اند. ناچار خودم را معرفی می کنم با اینکه تما وقت از این بابت می ترسیدم : منم ریحانه.... الو...

صدای خیابان و بوق ماشین ها می آید تجسم می کنم که باز هم با ان موهای ژل زده و عینک صفحه مستطیلی مشکی رنگش نشسته پشت فرمان و با یک دست رانندگی می کند... هر چند با این فکرها دلم بیشتر برایش تنگ می شود اما قدرت ندارم که جلوی هجومشان را به افکارم بگیرم....

نمی دانم ناراحت است یا...بغضم را به زحمت فرو می دهم: برای کار همایون اومدیم اقا...اما...اما
 جام خیلی خوبه، باور کنیدالان پیش یه خانواده ایم از اشناهای پدر همایون...خیلی من و
 دوست دارن حتی توی تمام این چند روز توی بیمارستان مثل پروانه دورم می
 چرخید..حتی...حتی مادرشون برام هر وعده غذا درست می کرد می داد...
 به نظر چندان حرف هایم برایش مهم نمی اید فریاد کشان می گوید اون کثافت به چه اجازه ای تو
 رو برداشته برده ؟!!!!!!!!!!!!

باز هم می توانم تصورش کنم که حین داد زدن رگ های گردنش زده بیرون و با مشت می کوبد
 روی فرمان ماشین.....

مظلومانه می گویم : ما...از قبل این قرار و گذاشته بودیم...این...این شرط ازدواجمون بود آقا...
 _ لعنت به تو...لعنت به تو ریحانه !!! شرط؟؟!! تو شرط و شروطتون اومده بود که با تو عین وحشیا
 برخورد کنه؟! اینم تو قرار مداراتون بود که با مشت و لگد بیفته به جونت و از موهات بکشتت رو
 زمین !!! اره !!!؟

می فهمم که کدام صحنه ی آن شب تمام این مدت توی ذهنش مانده و بیشتر از همه ازارش داده
 ، با اینکه خودم در آن لحظه که روی زمین کشیده می شدم چندان هوش و حواس درستی
 نداشتم ..

جواب نمی دهم ، در واقع با خودم درگیرم که آرام باشم و موقع حرف زدن نزنم زیر گریه می دانم
 این کار جریح ترش می کند !

با همان خشم و غیظ ادامه می دهد : لعنت به تو ، واسه همچین ادمی راه افتادی باهاش که به
 شرطاش عمل کنی.....ریحانه...ریحانه ..تو چیکار کردی...ریحانه من اینجا چی بودم واسه تو
 ریحانه...من چی بودم که ولم کردی و راه افتادی دنبال اون حروم لقمه رفتی !!؟ چی بودم
 لامصب.....؟؟؟؟!!!!

فریاد پر از بغضش توی گوشم زنگ می خورد لبانم را می دوزم بهم که حق نزنم باز هم اشک از
 لای پلک های بسته ام می جوشد و بیرون می ریزد

عاقبت با زحمت می گویم : زنگ زدم خونتون ...یه خانم برداشت...

_ نسیم بوده...برگشته داره وسایلشو جمع می کنه...

_ که بره !!؟

_ بعد اینکه تو با اون وضع ناپدید شدی رفتم سر وقتش انقدر داد و بیداد کردم سرش تا به حرف اومد و گفت که تمام مدت داشته تعقیبت می کرده تا بفهمه از چه خانواده ای و چیکاره ای و..تا به خیال خودش بره سراغ خانوادت و با اونا صحبت کنه که تو رو از نزدیک کردن به من منع کنن ، اما فکرشم نمی کرده که برسه به شوهرت !!! بعدم انگار که از این کشف دنیا رو بهش داده باشن راه میفته دنبال سند و مدرک جور کردن و عکس گرفتن و خبر آوردن و بردن و ...حتی از دوستشم می پرسه که تو مطب چی شده و چه خبر بوده بعدم همه رو میبره میزازه کف دست همایون و ..اون وضع اون شب که پیش اومد..آخرشم کلی ناله و گریه کرد که همه ی اینا فقط به خاطر حفظ زندگیش بوده و علاقه ای که بهم داشته ، اما...خب دیگه...بهت گفته بودم چیزی که از پایه خراب بشه دیگه درست نمیشه !!

حرف هایش را با حالتی شبیه انتقام گرفتن می گوید انگار که می خواهد لجم را دریاورد . با آرامشی ساختگی می گویم : من تمام تلاشم و کردم اقا...چندین ماه ، هر توهین و تحقیری بود تحمل کردم منتهی نیست قولی داده بودم برای عمل کردن بهش همه کار کردم اخرشم اون طور روح و جسمم شکست جلوی شما و بچه هاتونو همه چی تموم شد...همه ی این کارا فقط به خاطر این بود که همسرتون برگرده...

_ هنوزم باور نمی کنم راست بگی بچه...

_ منم هنوز نمی دونم شما چی و می خواید بشنوید که تمام حرفای خلاف اونو دروغ می دونید؟! قبلا هم گفته بودم بهتون...اگه می خواید اعتراف کنم که دوستتون دارم ، اعتراف کردم اما گفتم ادمی نیستم که بخوام انسانیت و وجدانم و فدای برطرف شدن تمام کمبودهای زندگیم کنم !! فکر می کردم من و شناخته باشید...من همه ی این حرفا رو زدم ، خیلی اعتراف کردم براتون اما شما هیچوقت نگفتید که دنبال چی بودید و هستید؟! نگفتید می خواید این حرفا رو از زبون من بشنوید که چی بشه !!؟

_ قبلش یه چیزی ازت می پرسم اون و جواب بده بعد هرچی بخوای میگم

_ برسید

_ برمی گردی یا نه؟!

_ معلوم نیست.....اما....نمی دونم....شاید آره شاید هم نه...چه فرقی می کنه؟!

_ تا حالا چیزی راجع به عشقای اساطیری شنیدی؟! طرف و دوست داری و هیچ جوهره بهش نمی رسی خودتم این و میدونی... تو می خوای این راه و بری آره؟! رک باهات حرف میزنم ریحانه.... تو زندگی با نسیم دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم حتی بچه هام حتی بنیامین و بهار که به خود نسیم گفتن حاضر نیستن باهاش زندگی کنن ، حتی بعد اینکه نسیم یه شب اومد خونه جلوی هممون نشست و گفت قضیه ی افشین ساختگی بوده...اون انقدر بیچاره شده که مجبور شد بشسنه جلوی بچه های هشت نه ساله اش به دروغی که گفته بود اعتراف کنه ، فکر نمی کنم دیگه خلیلیم واسه اونا که همیشه ازش دفاع می کردن وجهه ی مادر نمونه داشته باشه....با این حال نه خودم و نه بچه ها به تنها بودن نمی تونیم عادت کنیم و کنار بیایم ، منم مثل تو به انسانیت و وجدان خیلی پایبندم و گرنه....وگرنه خیلی راحت می تونستم کثافت کاریایی که بهم می بدن و تهمت میزنن و تجربه کنم چرا نکردم؟! منکه تهمتاشو میشنیدم و به خاطرش پام به دادگام باز شد؟! راحت می تونستم اما این کار و نکردم...اما تو...تو قضیه ات خیلی فرق داشته و داره ، تو تنها عشق ممنوعه ای هستی که حاضرم با کمال میل تجربه اش کنم...

حرارت ازار دهنده ای از گونه هایم خارج می شود ، دست می اندازم و یقه ی لباسم را کمی پایین تر می کشم تا نفس کشیدنم راحت تر شود.....برخلاف آن چیزی که همیشه انتظارش را داشته ام خوشحال نشدم...در واقع نه خوشحالم نه ناراحت ، با اینکه انتظارش را داشتم که بالاخره روزی این حرف را از زبانش بشنوم با این حال چنان جا می خورم که نفسم را حبس می کنم و راست میشینم!!

با صدایی که از خجالت و شرم دورگه شده می پرسم : آگه...آگه من اصلا نبودم چی؟!

_ اون موقع شاید فرصت دوباره ای به نسیم می دادم....گفتم که نه من و نه بچه ها تحمل این وضع و نداریم اما حالا که هستی !!! حالا که فرصت انتخاب دارم !!!! بی فکر تو رو انتخاب می کنم....

خیلی زود ، قبل از آنکه خودم هم متوجه شده باشم ذهنم حرف هایش را سبک سنگین می کند...اگر تو نبودی فرصت دوباره ای به نسیم می دادم....اگر تو نبودی !!!؟؟ اما حالا که هستی... چیزی درونم شورش می کند : نباید باشی !!!!

گوشی را جا به جا می کنم و با مکث می گویم : من که...من که بهتون گفتم ، اونقدر برای وجدان و انسانیتیم ارزش قائلم که....

_ برای من و پیشنهادم چی ؟!! برای اینا چقدر ارزش قائلی ؟!

_ زیاد !! اما دلیل به قبول کردنش همیشه !!

پوزخندش را حتی از پشت تلفن و صدها کیلومتر هم می توانم ببینم : تو...می خوای بگی که پیشنهادم و رد می کنی ؟!! مجبور نیستی انقدر زود جواب بدی که نفهمی داری چی می گی _ اتفاقا خوب می فهمم...

_ مثل این میمونه که یه تشنه برسه لبه یه چشمه و پشتش و کنه بهش بشینه رو زمین...این خنده داره ریحانه...

_ آقا...

_ بس کن این اقا آقا گفتنات و!!! بهتره بری فکر کنی و خیلی چیزا رو با خودت مرور کنی ، باید یادآوری بشه برات خیلی چیزا ، بعدا حرف بزنیم...اگه تا دو سه روز دیگه زنگ نزدنی بهم خودم به این شماره ای که افتاده زنگ میزنم..منتظرتم..مواظب خودت باش...

_ ممنون شما هم همینطور...

_ خداحافظ...

و بدون آنکه منتظر جواب من باشد تماس را قطع می کند

چیزی هنوز هم درونم مثل یک زنگ هشدار تکرار می شود : نباید باشی...

از اتاق که بیرون می روم خانوم زندی را می بینم که روی مبل نشسته و جلوی تلویزیون میوه می خورد با دیدنم بدن چاق و سنگینش را کمی جابه جا می کند و با لبخند می گوید : بیا عزیزم بیا بشین اینجا....

با اینکه هوای سر ظهر حتی توی خانه هم گرم است اما از درون می لرزم و صدای بهم خوردن دندان هایم توی مغزم می پیچدلنگان لنگان نزدیک تر می روم و کنارش میشینم

می پرسد : با خانواده حرف میزدی دخترم؟!؟

بدون آنکه نگاه مات و غرق فکرم را از صفحه ی تلویزیون بردارم با اطمینان می گویم : بله با خانواده ام حرف میزدم....!!!

پریا بالاخره کار خودش را می کند یک روز مرا مینشانند روی صندلیه مقابل آئینه اش و کارش را شروع می کند ، سه ساعت بعد که از اتاقش بیرون می روم خانوم و آقای زندی و حتی پارسا که توی اتاق نشیمن دور هم نشسته اند با دیدنم تا چند لحظه ای مات و مبهوت و با چشمهای گرد و دهانه نیمه باز براندازم می کنند...جدا از ابروهای کوتاه و باریک شده ام ، رنگ موی بلوند بیش از اندازه تغییرم داده و سنم را بالا برده هر چند توی آئینه که نگاه می کنم به نظرم بهتر از قبل ظاهر و باطنم همسن شده اند ...!!!

پارسا که هر هر می خندد به پریا می گوید چی به سر این بنده خدا آوردی؟!؟ این چرا اینجوری شده؟!؟

خانوم زندی با عصبانیت به دخترش تشر می زند : خجالت نمی کشی؟!؟ خودت که هی سر و وضعت و اجق و جق درست می کنی این بچه طفلک رو هم مثل خودت کردی؟!؟!!!

پریا در مقابل حملات مادرش تنها می خندد ، عادت کرده به این رفتارها ، می رود کنار دست برادرش می شیند و با تحسین براندازم می کند : اینجوری نگو ماما ، واقعا محشر شده ، درست مثل هنرپیشه های هالیوودی !

آقای زندی انقدر آرام و بی صداست که گمان نمی کنم در این مورد نظری بدهد اما پس از سرفه ای کوتاه خودش را مجاب می کند که حرف بزند : مهم اینه که خودت راضی باشی دخترم.....

سعی می کنم نتیجه را درچشمان ان چهار نفر پیدا کنم وگرنه به نظر خودم هر تغییری از وضع موجود بهتر است !! هر شکل و ظاهری که به گذشته ، حتی چند روز پیشم هم شبیه نباشد ...

سرم را خم می کنم با نگاه قدرشناسانه ای به پریا می گویم : خوبه..ممنونم..

و باز خانوم زندی که شباهت فوق العاده ای به مادر دارد صدایش بلند می شود : چه حرفا می زنی !! این بچه انقدر مظلومه که هیچوقت شکایت نمی کنه !!! اخه چیه شبیه زناى پنجاه سالش کردی !؟!

اما وقتی این حرف ها را میزند باز هم رضایت را در چشمانش میبینم

مثل مادر و خیلی های دیگر که حرف دل و زبانشان یکی نیست و باید انقدر صبور باشی که خودت کشفشان کنی...و من این درس را از بچگی یاد گرفته بودم از ان روزهایی که مادر من و حامد را تنبیه می کرد و به خدا گله و شکایت که چرا سرنوشتش این بود و دو تا بچه مثل ما را توی دامنش انداخته و بعد نگاهش را با عشق برمی گرداند سمت ما ، مثل ان روز که من را زد و شش با بوی لحاف سوخته خودش را پرت کرد وسط اتاق و ما را بغل گرفت و تا صبح گریه کرد ، مثل روزهایی که التماس می کرد و نذر و نیاز که عروسی کنم و بعد که قرار بودم برو خانه ی همایون چقدر گریه کرد.....و گریه هایش انقدر تلخ بود که شک ندارم از سر شوق هم نبوده...و مثل تمام این سال ها و ادم هایی که کنارشان زندگی کردم که می دانستند چه چیز غلط و چه چیز درست است اما جرات تغییر دادنش را نداشتند....مثل حرف هایی که علی رغم باورشان می زدند و با ان ها زندگی می کردند و من هیچوقت نفهمیدم که چرا !؟ و اینکه چقدر خوشحال بودم که حالا وقتی که بخواهم جواب شایسته را بدهم از کیلومترها فاصله ی میانمان چشمهایم را نمی بیند

با خوشحالی گفتم واقعا راضیم ، فکر می کنم خیلی خوب شده....

و با این حرفم همه شان برای بار دوم تایید کردند که شبیه بازیگرها شدم و حسابی تغییر کرده ام...

فصل نهم

برای هزارمین بار با وسواس به چهره ی غریبه ی درون آینه نگاه می کنم ، پریا از بیرون در صدایم می کند : دختر بیا دیگه...چیکار می کنی؟! دیر شد.....

عصاها را از کنار دیوار برمی دارم و با عجله راه می افتم سمت در...

نمی دانم پیشنهاد بیرون رفتن برای شام را اولین بار چه کسی مطرح کرد با این حال مطمئن بودم که توان شانه خالی کردن از زیر بار این دعوت را هم ندارم....خانواده ی زندی به مناسبت عوض کردن حال و هوای من برنامه های تفریحی و شهرگردی شان را فشرده تر از قبل کرده اند.... هر چند از این بابت که باز هم همایون در جمعمان نیست احساس سرشکستگی می کنم ، دلم نمی خواهد از نبودن های متوالی او و بودن های همیشگی من اینطور برداشت کنند که شوهرم را مجاب کردم که مرا بیاورد به این کشور و خانه ی دوستانشان را تصاحب کنم و بعد هم بی توجه به او یا مشکلاتش برای خودم به تفریح و خوش گذرانی مشغول باشم!! با این حال اگر از مشکلات همایون هم با خبر شوند مسلما حق خوش گذرانی و بی خیالی را به من می دهند.....!!

بیرون از ساختمان با دیدن پارسا که پشت فرمان یک مدل بنز قدیمی نشسته و آقای زندی که کنارش و همسرش در صندلیه عقب باورم می شود که خانواده ای جدید برای خودم پیدا کرده ام...!! توصیف خوبی نیست اگر بگویم حس بچه یتیمی را دارم که به سرپرستی گرفته شده! اما حقیقتا همین احساس را دارم...این اولین باریست که با کسی جز امیر شایسته برای گردش و تفریح بیرون می روم....با این فکر دوباره یاد اتفاق چند روز پیش و حرف هایی که میانمان رد و بدل شد میفتم!! از مهلت سه روزه اش فقط چند ساعت باقی مانده و امیدوارم آنقدر عجول نباشد که با خانه ی زندی ها تماس بگیرد و مرا بخواند

با زحمت و دردسر صندلی عقب کنار پریا میشینم و ماشین راه می افتد....

آقای زندی برمی گردد سمتم و با لبخندی محبت آمیز می گوید : امشب شام قراره بریم به رستوران ایرانی خیلی خوب !!

سعی می کنم لبخندم تشکر آمیز باشد اما چشم های خیره ی پارسا توی ایینه حواسم را پرت می کند ، رویم را می گردانم سمت شیشه و حتی وقتی پریا برایمان از آخرین هیجان تمریناتش می گوید هم نگاهش نمی کنم نه او را ، نه برادرش را ، نه هیچکس دیگر را

به عادت همیشه ام غرق شدم توی مناظر اطراف...میان ادمهایی که به سرعت می گذرند و کوچک و کوچکتتر می شوند میان سیم تیرهای چراغ برق که بالا و پایین می شود ، میان مردمی که کنار تنگه ی بسفر روی نیمکت ها نشسته اند و می روند به استقبال شب و تاریک شدن هوا.....میان این همه چراغ روشن ، این هم زندگی ، این همه عشق.....

وقتی که ماشین متوقف می شود خود پارسا اولین کسیست که پیاده می شود و با عجله در را برایم باز می کند این حالتش در ذهنم این طور تعبیر می شود که نمی خواهد مجال این کار را به پدر یا مادرش بدهد ...عصاهایم را می گیرد و تکیه می دهد به بدنه ی ماشین و بعد دستش را به حالت کمک دو سمتم باز می کند که اگر تعادل را از دست دادم و قرار بود بیفتم مانع شود با این حال از این رفتارش که حتی در این شرایط هم حتی به نیت کمک لمس نمی کند خوشحال می شوم....

تشکری می کنم و دوباره خودم را می رسانم به عصاها ...

رستوران ایرانی بیشتر شبیه یک سفره خانه می ماند از همان هایی که یکبار وقتی تهران بودیم با همایون برای نهار خوردن رفته بودیم ! همان روزهایی که سرمان باد داشت و ارززوهایمان را به اندازه ی یک دست دراز کردن نزدیک می دیدم....با هم توی سفره خانه چقدر رویا پردازی کردیم...اما حالا با اینکه بیشتر از هشت نه ماه نگذشته هر دو به کل ادم های دیگری شدیمنه او دیگر همان همایون خوش خیال است نه من انقدر مشتاق و تشنه ی تجربه کردن چیزهای جدید و دیدن دنیا....مثل جهانگردی که بالاخره روزی تصمیم می گیرد بشیند روی صندلی چوبی

توی اتاق نشیمنش ، قهوه بخورد و روزنامه بخواند....مثل دیوانه ای که بالاخره آرام می گیرد و به سکون می رسد.....

بوی شب بوها و گل یاس ، ساز محلی و دود کباب های روی منقل شب را رنگین می کند روی جاده ی سنگفرش کوچک به سمت تخت ها حرکت می کنیم خانوم و آقای زندگی جلوتر می روند و پریا با همان جنب و جوش و روده درازی اش سرک کشیده وسطشان و حرف می زندمن و پارسا با رعایت فاصله ای حساب شده پشت سرشان حرکت می کنیم....

پارسا تقریبا هم قد همایون است اما بدنش نه به ورزیدگیه شایسته و نه به نحیفیه همایون می ماند چیزی میان این دو ، با ان عینک بدون قاب و پلیورهای بهاره ای که روی پیراهن های مردانه اش می پوشد ظاهرش انقدر جدی و فیلسوفانه است که ادم حتی موقع قدم برداشتن کنارش هم نگران می شود که مبادا حرکتش احمقانه و نسنجیده جلوه کند.....با این حال در این مدت تا این حد شناختمش که سر بالا گرفته و نگاه از سر بینی اش را دلیل بر تکبر و خودپسندی اش نگذارم....

نفسش را رها می کند و با نگاه آشفته ای به اطراف می پرسد : دردت کمتره !؟

گیج و حواس پرت چند لحظه ای نگاهش می کنم و بعد با دستپاچگی می گویم : بله...بله ممنون...از زحمات شما بود...

سرش را متواضعانه خم می کند و نگاهش را می دوزد به کفش های جیر قهوه ای سوخته اش...

_ کاری نکردم ، برنامتون برای عید چیه!؟

_ عید!؟!!

هنوز هم آنقدر از مرحله پرتم که انگار کسی بی هوا بهم تنه زده باشد !!

متعجب نگاهم و می کند : عید نوروز و میگم !!! کمتر از یه هفته ی دیگه اس...

_ که این طور... راستش اصلا حواسم به گذر زمان نیست یادمم نمونده بود که امروز چندمه و عید نزدیکه... برنامه هم که... فکر نمی کنم برنامه ی خاصی داشته باشیم...

_ گفتم شاید بخواید برگردید ایران عروسی کنید...!!

این حرفش را بی شک از سر بدجنسی می زند و من هم با همان لحن خودش می گویم : به این زودی؟! تازه ده روزه که اومدیم انقدر خستتون کردیم که انتظار رفتنمون و می کشید؟

باید اعتراف کنم که حتی حرف زدن هایش طعنه و از زیر زبان کشیدن هایش هم شبیه شایسته است ، اما او برایم آن معلمی نیست که هرگز جرات اینکه آقا را از سر نامش بردارم را نداشته باشم !! از خودم تعجب می کنم که چقدر راحت و بی دغدغه جوابش را می دهم و مقابلش می ایستم !!!

برخلاف انتظارم نه دستپاچه می شود و نه تند تند حرفم را نفی می کند سرش را تکان می دهد و با آرامش می گوید : برام یه چیز خیلی جالبه ، فعلا ی تو همه جمعه فعلا ی اقا همایونتون اول شخص و رفتاراتون تناقض داره !! و اینکه باید اعتراف کنم نمی فهممت !! من اگه جای تو بودم اصلا جای تو هم نه ...اگه دختر بودم محال ممکن بود با کسی که دست روم بلند می کنه و به خودش اجازه میده این طوری تحقیرم کنه یه لحظه ام زیر یه سقف دووم بیارم....حتی ممکن بود ازش شکایت هم بکنم...

قدم هایم را تند تر می کنم : فعلا که جای من نیستید !

_ از تحت تملک کسی بودن لذت میبری؟!!!!

حرفش انگار ریشه ام را می سوزاند بدون آنکه نگاهش کنم با حرص می گویم : من از یه آدمه مجرد هم آزادتر و خودمختارترم !!!

خودم از حرفی که زدم جا می خورم ، قرار نبود اینطور همه ی خصوصی هایم را بریزم روی دایره ، اما او انگار که همه چیز را میداند و اصلا هم تعجب نکرده ادامه می دهد : خب...پس...فقط بحث سر یه شناسنامه اس؟!!

جوابش را نمی دهم ، چرا که با چند گام بلند خودم را میرسانم به پدر و مادرش و از جواب دادن خلاص می شوماما این حرف توی دلم می ماند که برایش بگویم بحث سر شناسنامه هم نیست سر یک صیغه نامه است و یک محرمیت و.....یک برگه که حتی نمی دانم مهلتش تا چه زمان است !!!

شام را روی یکی از تخت های نزدیک به ورودی می خوریم که مراعات حال مرا هم کرده باشند وگرنه تخت های بالاتر که پیاده رویه بیشتری هم لازم دارد نمای زیبا تری از شهر و تنگه را هم زیر پای آدم می اندازد ، آقای زندی از همه می پرسد که چه می خورند هرکسی سفارشی می دهد اما خودش در اخر به پیشخدمت می گوید پنج پرس کباب برگ و در جواب خنده هایمان با جدیت می گوید اینجا به کباب هایش معروف است..

پریا غر می رند : خب پس چرا دیگه نظرمون رو پرسیدی بابا!؟

آقای زندی دست می کشد به سبیل های سفیدش و هرهر می خندد....

پارسا با اشاره ای به من می گوید : شاید ریحانه خانوم چیز دیگه ای میخواستن سفارش بدن بابا...

نگاه خشمگینم را پرتاب می کنم توی صورتش ، چرا که لحنش به شدت بوی خودشیرینی می دهد...نه عطر مهر و محبت خواهر و مادرش را...

خانوم زندی سریع می گوید :مادر جان اگه چیز دیگه ای می خوای بگوا....این مجید یکم شوخه...کار خودش و می کنه....پدر و پسر به هم رفتن دیگه...

آقای زندی دوباره می خندد به رویش لبخندی می زنم و همان وقت باز نگاهم می افتد به پارسا که چهار زانو نشسته و دستش را زده زیر چانه و با خنده نگاهم می کند.....

چشمهایش مثل چشمهای خودم می ماند....دو تا ستاره دارد!!

نزدیک به ساعت دوازده شب به خانه برمی گردیم ، آنقدر کباب خورده ام که به اندازه ی تمام سال هایی که دلم می خواست با مادر و حامد برویم توی رستوران بشینیم و کباب و نان داغ بخوریم ذخیره کرده ام.....تا آن حد دست رد به سینه ی پذیرایی های خانواده ی زدی نزدم که چشمم هم سیر شده....

پارسا کلید می اندازد توی در خانه و هر چه می چرخاند باز نمی شود می گوید : حتما همایون برگشته ...

و در می زندپشت سر هم و هر بار محکم تر..اما صدایی از آنطرف نمی آید....

پریا می گوید حتما خوابیده!؟

اگه خوابیده باشه ام نگرانی نداره امشب ریحانه خانوم میاد بلا خونه ی ما می خوابه...

بی اراده مخالفت می کنم : نه...نه همایون هست در و باز می کنه...

و خودم دست به کار می شم و با دست های مشت شده به در می کوبم و اصلا هم به ابروهای از

تمسخر بلا رفته ی پارسا نیم نگاهی هم نمیندازم !!

_ همایون....همایون.....

بالاخره صدای دمپایی روی فرش هایی که به سرامیک کشیده می شود را می شنویم...و نفسی از

سر آسودگی می کشم....در باز می شود و همایون در حالیکه تنه اش را پشت در پنهان کرده با آن

چشمهای سرخ و به خون نشسته اش به پارسا و پریا نگاه می اندازد ...حتی سلام کردن هم از

یادش رفته ، نگاهش می لغزد روی من و در را باز تر می کند تا داخل بروم بی هیچ حرفی ...!!!

حس می کنم پایم را که بزارم داخل در را که پشت سرمان ببندیم دوباره می افتد به جانم ، آنقدر

که از چشمهایش آتش می بارد! قدم نمی توانم بردارم همانطور خشکم زده و با نگاه کردن به

چهره اش که مثل گچ سفید شده سعی می کنم تصمیم بگیرم...

پارسا جرات می کند و می پرسد : همایون حالت خوبه!؟

بدون آنکه نگاهش را از صورتم بردارد سرش را به نشانه ی تایی پایین تر می آورد و با صدای

نخراشیده ای می گوید بیا تو.....

پارسا خم می شود کنار گوشم و می گوید : نرو ریحانه...این حالش اصلا خوب نیست...

عصاهایم را می گذارم جلو و با گام بلندی می روم داخل ، از توی درگاه برمی گردم و به جفتشان نگاه تشکر آمیزی می اندازم : بابت همه چیز ممنون ، امشب خیلی خوش گذشت .

و حواسم از آن طرف به همایون هم هست که از پشت در می رود کنار و خودش را توی راهروی منتهی به اتاق ها گم و گورمی کند کمی خیالم از این بابت که بیآزار است به من آرام می شود....
پارسا که این صحنه را ندیده با همان جذبه و لحن دستوریش می گوید : بیا بیرون ریحانه ، همین حالا !!!

پریا انگار که از نگاهم چیزی می خواند بازوی برادرش را می گیرد و با تردید می گوید : بیا بریم پارسا...دیر وقته دیگه میخوان استراحت کنن...

پارسا بازوریش در دست پریا کشیده می شود اما تنه اش مثل یک درخت پابرجا و محکم ایستاده...لبش را از حرص می جود : ریحانه....

سرش را می اندازد پایین و چشمهایش را می بندد : ریحانه بیا بیرون.....

پریا کم مانده گریه اش بگیرد ..از پشت پارسا مردد نگاهم می کند ...با صدای خفچه ای می گویم
شبتون بخیر

و در را می بندم...

لحظه ای به در چوب گردوی سیاه مقابلم خیره می شوم.....سعی می کنم صداهای پشتش را بشنوم اما وقتی که چیزی به گوشم نمی رسد رویم را برمی گردانم به داخل خانه....

اسباب و اثاث دست دوم و نشیمن نیمه لخن افتاده اند زیر نور بی جانی که از اتاق خواب ها راه باز کرده و روشنشان می کند...یاد همایون می افتم بی عصا دست می گیرم به در و دیوار و خودم را می رسانم به راهرویی که اتاق خواب ها را پذیرایی و هال جدا می کند

همایون روی زمین نشسته و تکیه اش را داده به تخت دو نفره اش ، دستش را صاف گذاشته روی زانو و بطری سبز رنگ شیشه ای را میان انگشتانش نگه داشته و می چرخاند ، چند تایی دیگر هم روی زمین دورش پخش و پلا ریخته...از بوی تند الکلی که با وارد شدن به اتاقش زیر دماغم

می پیچد حالم بهم می خورد ، اما هنوز آنقدر جسارت دارم که نزدیکش شوم ، نزدیک ادم مستی که کوچکترین علاقه ای هم به هم خانه ی مزاحمش ندارد.....!!!

از میان بطری ها راه باز می کنم و لبه ی تختش میشینم...چمدانش هنوز نیمه باز کنار اتاق افتاده ...روی میز عسلی کوتاهش پر است از دسته دسته عکس هایی که از همان دور می توانم تشخیص بدهم متعلق به ایسل است....

پر است از برگه از نامه.....

آب گلویم را قورت می دهم و با صدای لرزانی می گویم : خوبی ؟!

انگار که تازه متوجه حضورم شده باشد سر می گرداند طرفم و با پوز خندی می گوید : چه خبره ؟! خوشگل کردی ؟! مهربون شدی ؟! می خوای دل منو ببری؟! آره..!!

و زیر لب می خندد ...

_ آیسل و پیدا کردی ؟

_ مگه من باید پیداش کنم ؟! اون بیاد پیدام کنه... اون باید بیاد دنبالم من که خودم زن دارم... تازه زنمم خیلی خوشگله...

و سکسکه می کندشیشه را می گذارد دم دهانش و سر می کشد....

_ چطوری نمی تونی پیداش کنی ؟ تو که از ایران مدام باهاس تلفنی حرف میزدی و صبح و شب از هم خبر داشتین !

شیشه ی خالی را پرت می کند کناری و با لحن کش داری می گوید : پیداش میشه...گوشیشو خاموش کرده رفته....رفته واسه خودش خوش بگذرونه ؟! آره؟! نه..نه آیسل اینجوری نیست....من میدونم...توام بگو که اینجوری نیست ...

همایون ، آن هم در حال مستی برایم غیر قابل تحمل است ، اما حال رقت بارش مانع رفتنم می شود ...

با آستین تی شرت عرق پیشانیاش را پاک می کند . می گوید گرممه...چقدر گرمه اینجا ..نه؟!!

دوباره سرش را می چرخاند طرفم و می گوید : خیلی خوشگل شدی ...

چند لحظه ای دقیق چهره ام را کنکاش می کند و دوباره می گوید : گرممه...می خوام برم زیر

دوش اب سرد..کمکم کن بلند شم..کمکم می کنی؟!!

نگاه متعجبم را به پای گچ گرفته ام می اندازم و فکر می کنم واقعا انقدر از خود بیخود شده که

وضع را نمی بیند و کمک می خواهد....؟؟!

دوباره تکرار می کند : ریحانه....گرممه کمکم کن بلند شم....

به زحمت از روی تخت بلند می شوم...پای گچ گرفته ام را صاف نگه می دارم و با خم شدن روی

دیگری یک دستش را می گیرم و دست دیگرم را پشتش می گذارم که برای سرپا ایستادن هلهش

بدهم.. از وزن سنگینش می شود به راحتی فهمید که همان جثه ی لاغر و شکننده اش را هم از

قصد چقدر شل و وارفته کرده....

سرپا که میشود دستش را می اندازد دور گردنم و خودش را دنبال می شکد از دردی که تا زانوی

پایم می پیچد لبم را می گزم که جیغ نکشم به خودم می گویم فقط چند قدم مانده

زیر فشار تنه اش نفس نفس می زنم...در حمام را با لگد باز می کنم و خودم را به زحمت از زیر

دستش در می اورم ، دیگر نه جانی برایم مانده نه نفسی....

نگاه مستش را توی چشمهایم می اندازد و می گوید تو خوشگل تری....

سرش را نزدیک می آورد دستم را آماده نگه می دارم که سیلی بخوابانم توی گوشش اما قبل از

انکه بتواند خودش را برساند به صورتم خم می شود و روی پادریه جلوی حمام تمام محتویات

معه اش را بالا می آورد....

با تنفر و حالی منقلب خودم را می کشانم عقب....

گریه می کند و ناله می زند : ریحانه...ریحانه....

با خودم می جنگم که کمکش کنم : بلند شو بلند شو برو تو حموم لباساتو عوض کن...پاشو..

با تمام توانم تکانش می دهم و بلندش می کنم چند قدم که نرفته دوباره خم می شود و حالش بهم می خورد...

دوش دستی را برایش باز می کنم ، با همان لباس ها خودش را می کشد زیر دوش و بلندتر از قبل گریه می کند....

نگاهم به سمتش حتما نفرت بار است : لباساتو درار برو توی وان بشین ...

و به آبی فکر می کنم که گچ پایم را خیس و مرطوب کرده...می خواهم سریع خودم را از حمام بیرون بیندازم

هانطور که کف حمام روی سرامیک های شکلاتی رنگ نشسته و می لرزد صدایم می زند ، پشت سر هم ناله وار ، انگار که ذکر می گوید : ریحانه...ریحانه...

سعی می کنم عذابش ندهم : آروم باش...خوب میشی....

و پایم را بلند می کنم که از حمام بروم بیرون ...

سرش را می گذارد لبه ی وان و باز گریه می کند آن هم آنقدر بلند که می ترسم برسد به گوش زندی ها و خودش را برسانند پایین ، مخصوصا پارسا که حتما تا این ساعت بیدار نشسته و گوشش را چسبانده به در و دیوار خانه که به محض اینکه صدایی شنید برای نجات من خودش را بیندازد توی مهلکه ، خبر ندارد که همایون حالا آنقدر رقت انگیز و ضعیف است که باید به حالش دل سوزاند....

میروم بیرون ، از روی پادری به کثافت کشیده شده رد می شوم و روی نزدیکترین صندلی وا می روم ، چند دقیقه ای که می گذرد از صدای شیر آب باز و سکوت ناگهانی اش آنقدر می ترسم که باز به تکاپو می افتم بلند می شوم و برمی گردم به حمام همانطور بی حرکت پیشانی اش را گذاشته لبه ی وان و زیر دوش با همان لباس ها نشسته

_ همایون....

جواب نمی دهد..

می روم نزدیکتر و تکانش می دهم ...

چشمهایش را به زحمت باز می کند... انگار که به پلک هایش وزنه های سنگین بسته باشند... جدی و آرام می گوید بغلم کن...

_ چی ؟!!!!

_ فقط... یه بار... بغلم کن...

تمام روزهای گذشته تمام یکسال بی انکه بخواهم ، در ضمیر ناخودآگاهم ، بی اراده جلوی چشمهایم هجوم می آورد... نمی توانم !!! حتی برای یکبار !! حتی برای یک ثانیه ... حتی تصورش....

نمی توانم !!

از حمام می ایم بیرون.....

گوش می کنم به صدای گریه هایش که تبدیل به ضجه شده... با خودم می گویم اگر بغلش می کردم آرام می شد ؟!! نمی توانستم خودم را راضی کنم...

تا نزدیک صبح با همان پا پشت در حمام می آیم و می روم همراه گریه های غریبانه اش آرام آرام اشک میریزم و به خودم دلداری می دهم : که آرام می شود ، الان دیگر آرام می شود....

دلم گرفته... دلم برای همه چیز و همه کس تنگ شده..... دلم گرفته....

_ در حال حاضر کسی پاسخگوی شما نیست لطفا پیغام خود را بفرمایید در اولین فرصت با شما تماس گرفته خواهد شد . با تشکر...

با شنیدن صدای بنیامین لبخند میزنم ، بوق کوتاهی توی گوشی می پیچد ... صدایم را صاف می کنم و آرام می گویم : سلام ، من ریحانه ام....میخواستم....

گوشی را برمی دارند حرفم را قطع می کنم بنیامین است که نفس نفس می زند :ریحانه....ریحانه ..سلام...خوبی؟! کجایی؟! چرا زودتر زنگ نزدی ..الو...الو...قطع کردی؟!

از حرف هایش می فهمم که شایسته چیزی در مورد تماس قبلیمان نگفته اما دلیلش را نمی دانم...

بغضم را پس میزنم : سلام عزیز دلم ، سلام به روی ماهت..من خوبم تو خوبی؟!

_ منم خوبم..خوبم ریحانه جون ... کجایی کی میای بابا می گفت که...اه...ول کن...نکن...

صدای درگیری و کشمکش و جیغ نازک بهار را تشخیص می دهم....و می دانم که عاقبت زدو خوردشان با قلدریه بهار و دلسوزیه بنیامین به نفع دختر بچه تمام می شود

_ سلام ریحانه جون....خوبی؟! دلم برات تنگ شده...

_ سلام بهارم ، دل منم خیلی برات تنگ شده...

صدای بنیامین می آید : کجایی ریحانه ؟

می فهمم پسر بچه رفته توی آشپزخانه و گوشی دیگری را که به این خط وصل است برداشته ..

دلم برای تمام این شیطنت های کودکانه شان تنگ شده....

به سرعت تصمیم می گیرم برایشان از ترکیه بودنم چیزی نگویم :اومدم یه شهر دیگه عزیزم ، برای کار همایون مجبور شدم.....

بنیامین مثل پدرش می غرد : اون شب زنگ زدم به پلیس چند دقیقه دیگه بابا لفتش می داد می اومدن اون مرد تیکه رو می بردن...

بهار اعتراض می کند: مودب باش بنی ، مگه یادت نیست ماما گفت این کلمه زشته نباید بگیم ؟

_ نسیم برگشته؟!

صدای جفتشان در هم می پیچد.. هر دو با حرارت شروع می کنند به توضیح دادن ، هر کدام می خواهد از ان یکی سبقت بگیرد... چیزی نمی فهمم : بچه ها یکی یکی... نمی فهمم چی میگوید !!

باز پسر بچه به رسم مردانگی اش سکوت می کند برای حرف زدن خواهرش و بهار با آب و تاب شروع می کند : فردای اون روز که تو رفتی بابا تا عصرش از اتاقش بیرون نمیومد بعدم که اومد سرمون داد زد که زود حاضر شیم ما رو برد گذاشت خونه ماما جون و خودش رفت...

با اینکه می دانه باز هم می پرسم : فهمیدین کجا رفت !؟

بنیامین می پرد وسط: آره من یه بار زنگ زدم بهش صدای نسیم میومد ...

تذکر می دهم : ماما نسیم !!

بهار ادامه می دهد : بعدش دوباره بابا امیر آخر شب اومد دنبالمون ماما نسیم هم تو ماشین بود رفتیم نشستیم خونه ی ما ، ماما هم اومد نشست تو هال جلومون و بابا امیر گفت می خواد واستون حرف بزنه مامانتون ، خوب گوش کنید و خودشم وایساد که گوش بده...

خب چی گفت !؟ _

نفس می گیرد و دوباره با هیجان ادامه می دهد : گفت می خواد برگرده پیشمون ، گفت دلش برامون تنگ شده و ما عزیزترین ادمای زندگیشیم گفت دروغ می گفته که می خواد عروسی کنه !! باورت میشه ریحانه !؟ ماما که همیشه می گفت اگه دروغ بگیم دیگه باهامون قهر میشه... یعنی همه ی حرفاش خالی بندی بوده !

دوباره تذکر می دهم : بهار...!!

تند اصلاح می کند : ببخشید یعنی.. یعنی دروغ بوده اصلا اون قاضیه نمی خواسته باهاش عروسی کنه اون دوستش بوده..

بنیامین می گوید : قاضی نه و وکیل !!

می پرسم : حالا بابا چی گفت !؟ ماما نسیمتون قراره برگرده !!؟؟

_ بابا از ما پرسید می خواهید مامانتون برگرده یا نه من و بنی هم گفتیم اره...اما بعدش بابا گفت باید فکر کنم مامانتون دروغ گفته ..کسی و که دروغ می گه شاید نشه بخشید....

می دانم شایسته این بهانه را آورده تا از من جواب قطعی را بگیرد ! مثل روز روشن است که اگر بگویم نه ، راه نسیم برای برگشت به خانه و زندگیش هموار می شود...خودم هم باورم نمی شود شده ام رقیب زنی سی و چند ساله با آن همه زیبایی و وقار.....!!

_ ریحانه برمی گردی !؟

صدای بهار رشته ی افکارم را پاره می کند بنیامین به جای من تند جوابش را می دهد : دیوونه معلومه که وقتی ماما نسیم برگرده ریحانه دیگه نمی تونه پرستارمون باشه..ولی باید قول بدی بیای پیشمون زود به زود بیای ...

بهار هم پشت سرش با ناز می گوید : مرسی که ماما نسیم و راضی کردی برگرده...

نم چشمه‌هایم را با پشت دست پاک می کنم و فکر می کنم چقدر خوب !! هیچ کاری نکردم و همه چیز به نفعم تمام شد بعد هم تصور می کنم که اگر جوابم به شایسته مثبت بود بچه ها چه عکس العملی نشان می دادند ...حتی حالا که خیالشان از برگشت مادرشان راحت شده مرا به عنوان پرستار هم دیگر قبول ندارند...!!

_ باباتون خونه است !؟

_ اره اره...حمومه...

_ نخیر خنگ ! اومده بیرون تو اتاقشه...

_ خنگ خودتی اصن گوشه و بزار...

_ بهار میام اونور میزنمتا...

_ تو بیخود می کنی انقدر جیغ میکشم تا گوشات کر شه...

_ بچه پروو الان میام ...

_ بنیامین بهار...

با صدای جیغم ساکت می شوند : میشه گوشی و بدید به پدرتون ؟ من از راه دور زنگ میزنم
...عجله دارم..

بنیامین سریع می گوید باشه...

می دود این را از صدای قدم هایش روی پارکت نخودی رنگ خانه شان می فهمم...می زند به در
اتاق شایسته و می رود سمت پدرش...تمام این صحنه ها را به راحتی تجسم می کنم ...

_ کیه بابا !؟

_ ریحانه جونه...فقط بدو از راه دور زنگ میزنه عجله داره...

_ باشه عزیزم برو بیرون درم ببند....

نفس عمیقی می کشم او هم همینطور

گلویم را صاف می کنم او هم همینطور

_ الو...

_ الو..

_ سلام آقای شایسته...

_ مردیم و آخرشم نشدیم آقا امیر !!

_ حال شما !؟

_ به مرحمت شما ! چهار روز گذشت ...صبوری و از حرفه ام یاد گرفتم وگرنه زودتر از اینا خودم
بهت زنگ میزدم...

_ ممنون که زنگ نزدی چون اینجا خونه ی خودمون نیست..

_ واقعا !؟ خب...منتظرم بشنوم..

_ راستش ... نمی دونم از کجا شروع کنم من ...

_ می دونی که از مقدمه چینی بدم میاد....

_ میدونم ، پس ...

نفس عمیقی می کشم و با چشمهای بسته می گویم : خواستم نظرمو بگم که بیش از این منتظر و بلاتکلیفتون نزارم....

_ این طرز حرف زدنت نشونه ی خوبی نیست...

_ به هر حال.... با تمام احترامی که همیشه مثل یک استاد و یک حامی براتون قائل بودم و هستم اگه این اجازه رو بهم بدید پیشنهادتون و رد می کنم....

سکوت طولانی برقرار می شود

_ من به احساس ادما نسبت به خودم اشتباه نمی کنم ، هنوزم انسانیت باعث میشه از لب چشمه تشنه برگردی !؟

_ از این توصیفتون اصلا خوشم نمیاد....

به نظرم نیاز است کمی لحنم را تند تر کنم به هر حال باید راهی برای پنهان کردن ضعفم و مصمم بودن در تصمیم پیدا کنم

_ پس دلیلش چی میتونه باشه !؟

_ مسائل شخصیه زندگیه خودم....

_ اون لندهور شده مسئله ی شخصیت !؟ یا کسی دیگه اومده !؟

_ نخیر هیچ کدوم...

_ یادم نمیاد من و تو شخصی و خصوصی واسه هم داشته باشیم رابطه ی ما استاد و شاگردی نبود خودتم این و خوب می دونی پس سعی نکن ادای غریبه ها رو دراری !!! از تو به من نزدیک تر و اشنا تر تو زندگییم نداشتم !!

یادش می اندازم : جز نسیم !

داد می زند : نسیم مرد !!!

_ نسیم نمرده شما می خواهید ایشون و مرده فرض کنید به هر حال...

_ به هر حال چی ریحانه؟!؟! به هر حال چی...؟!؟! انقدر به هر حال به هر حال نکن واسه ی من
!!چیکار داری می کنی با زندگیت؟! چی توی اون مغزت میگذره که نمیتونم بفهمم !! به چی فکر
می کنی؟!؟! چه تصمیمی واسه آینده ات گرفتی?!?

_ به خودم مربوطه !!

اولین بار است که جلویش می ایستم.....اما لازم است یا الان یا هیچوقت دیگر !! باید آخرین بار
باشد برای همیشه ...

_ به خودت مربوطه؟!؟! داری به این و به من میگی؟!؟! به نزدیک ترین آدمی که...

_ لطفا انقدر نزدیک نزدیک نکنید...نکنید اینجوری..ما..من و شما ..غریبه ایم...کاملا غریبه
ایم....هیچی هم بینمون نبوده و نیست...

صدایش خسته می شود : غریبه؟!؟! ریحانه غریبه؟!؟! جوابه من اینه...؟!?!?

_ بله...همینه ...من و شما غریبه ایم....

و با تاکید بیشتری صدایم را بالا میبرم و می گویم غریبه!!!!

حرف نمی زند سکوت دلهره آوری گوشم را پر می کند .

تمام سعیم را می کنم که صدایم نلرزد تا تمام حرف هایم را زیر سوال نبرم : من و شما غریبه
ایم...نزدیک ترین آدم توی زندگیه شما همسرتون بوده و هست...حالا هم...حالا هم زنگ زدم
خداحافظی کنم ازتون چون مطمئنا ذیگه هیچوقت باهم برخوردی نخواهیم داشت...فقط نمی
دونم چطوری باید تشکر کنم بابت...

صدایش انگار شکسته شده

_ غریبه ها واسه تشکر کردنشون فکر نمی کنن ! تشکر می کنن و رد میشن....

_ پس منم تشکر می کنم و رد میشم....

_ مطمئنم نمی تونی این کار و کنی ! میشناسمت...

دست مشت شده ام را می کویم روی زانویم ، لبم را می گزم....ثانیه ها چقدر کند می گذرند ! نه او

حرفی می زند نه من ! شنیدن این سکوت لذت بخش تر از هر حرف دیگریست !!

پارسا در خانه را باز می کند و می آید داخل با دیدن من لبخند تمام صورتش را پر می کند

_ می تونم....ممنون.....خداحافظ..

گوشی را می گذارم روی دستگاہ و آنقدر فشارش می دهم که هر لحظه ممکن است میان

انگشتانم خرد شود ..

سومین روز عید است....

با اینکه در کشور و شهری غریب راه می روم اما به لطف ازدیاد جمعیت ایرانیانش می شود رخ

دادن این اتفاق را حس کرد از آکواریوم های بزرگ ماهی های قرمز در مغازه ها سبزه های

کوچک و بزرگ ، تهم مرغ های رنگی....

دلم پر می کشد به تهران ، فکر می کنم حالا در خانه ی شایسته نسیم با همان پیراهن های

زیبایش غرق عشق مثل پروانه دو شوهر و بچه هایش می گردد باز هم صدای قهقهه ی بهار و

بنیامین.....

هر چند لحظه یکبار گوشه ی پیاده رویی می ایستم عصاها را جابه جا می کنم نفسی می گیرم و

دوباره راه می افتم ، از گشت زدن توی خیابان های استانبول لذت می برم ، مخصوصا وقت هایی

مثل امروز که هوا مرطوب و نم آلود و بارانیست....و سعی می کنم اصلا هم ، حتی یک لحظه به

فضای درون خانه ام فکر نکنم ، به ساعت های پیش ، به اینکه خیلی محترمانه عذرم خواسته شد و راهی جز پناه آوردن به خیابان برایم نماند

به لحظه ای که همایون سرش را جلویم خم کرد و با شرمندگی که کمتر از او دیده بودم گفت
آیسل را می خواهم بیاورم خانه فقط چند ساعت....

بدون آنکه دلخور شوم یا ناراحت برایش لبخندی زدم و لباسم را پوشیدم و با عصاها زدم به دل خیابان های غریبه و نا آشنا و خودم را میان آدم هایی که حتی زبانشان را هم در حد یک سلام و تشکر نمی دانستم گم و گور کردم....اما یک سوال راحت نمی گذاشت!! یک سوال که هر چه فکر می کردم چرا به ذهن همایون خطور نکرده و برای او پیش نیامده به نتیجه ای نمی رسیدم ! آن هم اینکه چطور ممکن است دختری به این راحتی برای نهایت دومین یا سومین دیدار پا به خانه ی عاشقش بگذارد؟! یا شاید هم از آن دست آدم هایی بود که این قبیل مسائل برایش حل شده بود یا حتما وصال عاشق و معشوقی بود که جز بهم رسیدنشان به چیز دیگری فکر نمی کردند....

سر در مغازه ی خوارو بار فروشی نظرم را جلب می کند ...چند لحظه ای می ایستم به تماشای پاستیل های رنگ و وارنگ توی سبد های چوبی ، دهانم حسابی اب افتاده...دست می کنم توی جیبم جز اسکناس مچاله شده ای بیشتر ندارم که ان هم برای خرید کفاف نمی دهد....دوباره راهم را می گیرم و رد می شوم...

به فکرم می رسد که باید شغلی پیدا کنم مثل وقتی که در ایران بودم و رفتم به پرستاریه بچه های شایسته ، حقیقتا هم تا آخرین لحظه خرید های خانه و لباس و هرچیز دیگرش را از جیب خودم و حقوقم خرج کردم وگرنه همایون جز چند باری دست توی جیبش نکرده بود....حتی انوقت که مثلا زن و شوهر بودیم و زیر یک سقف!! حالا که با پیدا شدن معشوقه اش دیگر دلیلی هم برای خرج کردن همان چند ده هزار تومان نمی ماند ...

از کنار مردی که روی زمین نشسته و گیتار می زند رد می شوماسکناس را از ته جیبم در می اورم و می اندازم توی کلاه کابویی اش که روی سنگ فرش های کف پیاده رو گذاشته...

یاد رستوران ایرانی میفتم ، لاقلا آنجا به بلد بودن زبان ترکی هم نیازی نیست ...!!

با این فکر انگار که خون تازه ای تو رگ هایم دویده باشد انرژی می گیرم و سرعت راه رفتنم را بیشتر می کنم...!! آدرسش را بلدم انقدر ها هم دور نیست، به خاطر حافظه ی تصویریه خوبم و دقتی که همیشه به خیابان هاو تابلو ها می کنم مسیر در یادم مانده اما اگر بخوام پیاده بروم آن هم با این وضع زمان زیادی می برد ، با خجالت برمی گردم عقب جلوی مرد گیتار زن خم می شوم و با شرمندگی اسکناسی که انداخته ام توی کلاش برمی دارم...دلم می خواهد بروم توی زمین و کسی این صحنه را نبیند دست از آوازه خوانی برمی دارد سرش را می گیرد بالا و از زیر ابروهای اویزان و پریشانش نگاه می کند چهره اش خوفناک است منتظرم هر لحظه حمله کند و میچ دستم را بگیرد روی لبهای کبره بسته اش عاقبت لبخند کمرنگی میشند به فارسی می گویم ببخشید...
سرش را تکان می دهد و به ترکی چیزی می گوید که نمی فهمم

پول را که برمی دارم به سرعت راه می افتم سمت خیابان تاکسی می گیرم و می روم سمت رستوران ایرانی....

راننده تاکسی آنجا را خیلی خوب میشناسد لابد آنقدر که مسافر به آن سمت برده و آورده ، تا سوار میشوم به انگلیسی دست و پا شکسته ای آدرس رستوران ایرانی ها را برایش می گویم ، خوشبختانه زبانم را می فهمد سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و دیگر نه او چیزی می گوید نه من ...

بعد از پشت سر گذاشتن ترافیک سر ظهر عاقبت جلوی ورودی اش می ایستد ، از پنجره ی ماشین مات و مبهوت جمعیتی ام که پشت در نگهبانی برای رفتن به داخل صف بسته اند...همه آمده اند برای نهار !؟

راننده توی آینه ی جلو با کلافگی نگاهم می کند و به انگلیسی می خواهد که پولش را بدهم . دستپاچه اسکناس را از جیبم در میاورم و می گیرم سمتش ...ابروهایش را می کشد توی هم ، اخم صورتش را پر می کند دلم میریزدپول را برمی گرداند سمت خودم و با همان چهره ی عصبانی براندازم می کند

می پرسم کافی نیست !؟

و با حالتی ساختگی جیبهایم را می گردم تا بقیه ی پولش را جور کنم ، در حالیکه خودم خوب می دانم حتی یه سکه هم دیگر برایم نمانده ..نمی دانم از کجا !! شاید از حالت چهره ام ! اما این را می فهمد پول را پرت می کند سمتم و می خواهد که زودتر پیاده شوم و وقتش را نگیرم ...سریع دست به کار می شوم از ترس جانم در را باز می کنم و عصاها را افقی می گیرم توی دستم و می پرم پایین...راننده ی ترک با عصبانیت بدو بیراهی زیر لب می گوید و گاز می دهد و می رود عصاها را میزنم زیر بغلم و با نگاهی به سر در ورودی که اسم رستوران را به ترکی نوشته جلو می روم ، هر چه می کنم نمی توانم نوشته ی روی تابلو را بخوانم با اینکه نوشتارش به انگلیسی شباهت زیادی دارد ...از کنار جمعیتی که با سر و ظاهر مرتب و آراسته ایستاده اند و حتما از متمولان و اشرافی هایشان هستند دور میزنم و به نگرهبانی نزدیک می شوم ...

جلوی در ورودی پسر جوانی با چشمهای درشت سبز رنگ ایستاده و با مردمی که توی صف انتظار برای راهیابی به رستوران و صرف نهار ایستاده اند خوش و بش می کند و گاه می خندد ، روی صحبتش بیشتر با زن و مرد جوانیست که دست هایشان را در کمر هم حلقه کرده اند و به نظر مرد برایشان خاطره ای خنده دار تعریف می کند که هر از گاهی نگرهبان و زبان با صدای بلند و جلب توجه کننده می خندند ...

شاید ان چه که باعث شد برای کار کردن یاد این رستوران بیفتم گذشته از مدیر ایرانی اش که پریا تعریفش را کرده بود آشناییم به محیطش هم برایم بی تاثیر نبود لاقول فکر کردم که جایش را می شناسم برای رفتن و برگشتنبعد هم سعی میکنم با احساس ترسم از اینکه دیگر پولی برای برگشت به خانه ندارم منطقی باشم و خودم را آرام نگه دارم ..کنار مرد نگرهبان صدایم را صاف می کنم که سرش را برگرداند و با شگفتیه نگاه کردن به یک موجود عجیب الاخلقه براندازم می کند ، ضمن اینکه آثار خنده هم کم کم از صورتش پاک می شود ، به لطف همان انگلیسی نه چندان پیشرفته ای که در دبیرستان یاد گرفته بودم باز هم می توانم چند کلمه ای را پشت سر هم ردیف کنم تا بهش بفهمانم که قصدم دیدن مدیر رستوران است برای استخدام.....

هر چند باید اعتراف کنم که تمام مدتی که توی تاکسی نشسته بودم برخلاف همیشه نه بیرون را نگاه کردم نه سعی کردم تابلوها و خیابان ها را به خاطر بسپارم تنها جمله ای را که قرار بود به نگرهبان و آدم های احتمالیه بعدی تحویل بدهم با خودم مرور می کردم و باید امیدوار می بودم که

به غیر از ترکی زبان دیگری مثل انگلیسی هم بلد باشد...نگهبان باز هم به همان نگاه متعجبش ادامه داد تا من مجبور شوم از سر عصبانیت از طرز برخوردش جمله ام را دوباره تکرار کنم..این بار با صدای بلندتری که باعث جلب توجه زن و مرد جوان هم شد و به سمتمان برگشتند،! با این وجود احتمال می دادم که ممکن است زبانم را نفهمیده باشد .. بعد مثل کسی که سیلی زده باشند توی گوشش دستپاچه این طرف و آنطرفش را نگاه کرد . با اشاره ی دست خواست که بایستم و خودش با قدمهای بلند رفت سمت کیوسک ، روی پیشخوانش خم شد و به کسی دیگر که داخل نشسته بود مشغول توضیح دادن مطلبی شد ، چند دقیقه ای بعد نفر دوم از داخل اتاقک نیم خیز شد تا چهره ام را ببیند بعد در فلزی کوچکی که مجاور اتاقکشان بود و جای عور تنها یک نفر برایم باز کرد و اشاره کرد که می توانم از انجا بروم داخل...سرگردان رفتم داخل محوطه و به اولین پیشخدمتی که رسیدم دوباره همان جمله را گفتم منتها این بار با اعتماد به نفس بیشتری و او هم نه به گیجی نفر قبلی بلکه با روی خوشی با دست به ساختمان کوچکی نزدیک به پله های روی شیب اشاره کرد که بیشتر به کلبه های چوبی توی فیلم های گانگستری شباهت داشت ، عصازنان خودم راهم را به سمتش تغییر دادم...

با خودم فکر کردم که اگر یک درصد هم احتمال داشته باشد مدیر رستوران از اشناهای زندی ها باشد و این موضوع را با آنها درمیان بگذارد یا اینکه بعد از استخدام و شروع به کارم که حتما باری ان ها به اینا می آیند و با من در نقش کار کنی در اینجا ملاقات خواهند داشت چقدر ممکن است برایشان گران تمام شود !!! همه بگویند آقای دکتر زندی را دیدید؟! آمده بود به رستوران برای استخدام!!؟؟! خودم را آماده کردم بودم که اگر چنین اتفاقی افتاد بنشینم مقابلشان و کاملا منطقی و با استدلال توجیهشان کنم که من جز اینکه واحدشان را برای مدتی اشغال کرده ام نسبت دیگری ندارم زمانی عروس پسر دوست خانوادگیتان بودم و حالا باید بپذیرید که عروس دیگری قرار است نصیبتان شود ! من یک ادم مجرد و ازادم که باید برای خودم زندگی کنم و اصلا هم دلم نمی خواهد حداقل تا زمانی که تکلیف ماندن یا رفتنم در این کشور مشخص نشده سربار شما یا کسی دیگر باشم...

با این حال هر بار که به این حرف ها و گفتنشان فکر می کنم به نظرم می آید که پارسا دوباره شروع می کند به هوار کشیدن و دستور دادن ...

با پشت دست تقه ای به در میزنم و با کمی مکث صدای نازک زنانه ای می آید:

buyrun efendim

جمله اش را به بفرمایید تعبیر می کنم با نفس عمیقی هوا را به داخل ریه هایم میکشم و در را باز می کنم .

در اولین نگاه اتاق ساده و خالی نظرم را جلب میکند برخلاف چهره ی بیرونیش نه با وسایل و لوازم سرخپوستی و پوست پلنگ و خرس کف اتاق تزیین شده و نه پر است از قفسه های کتابخانه ... یک میز قدیمیه چوبی درست جایی زیر پنجره قرار گرفته و پشتش خانم مسنی به سن پنجاه یا همین حول و حوش رسمی و مدیرانه نشسته ... دستهایش را گذاشته روی میز و با انگشتان در هم قلاب شده اش حسابی حواس ادم را از موضوعی که برایش آمده پرت می کند ، لاغر و استخوانیست موهایش را که در اتاق نیمه تاریک قادر به تشخیص رنگش نیستم به شکل گوجه ای بالای سرش جمع کرده و روی گردن لاغر و درازش دستمال گردن مضحک و بد رنگی بسته که توی ذوق می زند ...

به انگلیسی سلام می کنم... ابروهای تیز و تاتو کرده اش را بالا می اندازد و می پرسد :

?Where are you from

متعجب می شوم که شنیده بودم ایرانیست به سادگی می گویم : ایران....

با هیجان می گوید : سلام... سلام هموطن...

چه ظاهرش چه صحبت کردنش آدم را یاد دیپلمات های زن اروپایی می اندازد خودم را لنگان لنگان می کشم جلوتر و دستش را که به نشانه ی آشنائیت دراز کرده به گرمی میفشارم تعارف می کند بشینم و موضوع را برایش بگویم و من ساده تر و بی حاشیه تر از آنکه خیالش را می کردم درخواستم را برایش مطرح می کنم به علاوه ی اینکه ذکر می کنم می خواهم جایی کار کنم که حتما کسی از پرسنلش فارسی بلد باشد وگرنه در ارتباط برقرار کردن دچار مشکل می شوم چرا که کمتر از دو هفته است که اینجا آمده ام و جز انگلیسی دست و پا شکسته ام به زبان دیگری هم تسلط ندارم

او هم به همان راحتی کلام من ، منظورم را می فهمد.....

سکوت طولانی اش بعد از اتمام سخنرانیم سخت و طاقت فرساست ... خودنویشش را میان انگشتانش می چرخاند و با لبخند محوش به پای گچ گرفته ام زل می زند ... بی آنکه حرفی بزند منظورش را می فهمم و سریع می گویم: فقط یک ماه ، یک ماه مانده شاید هم کمتر چند هفته ی دیگر پایم را باز می کنم...

بی حرف سرش را تکان می دهد ، رفتار و سکوت و لبخند یکجوری اش را که اصلا شاید هم جزئی از عادات صورتش باشد به برخوردی تحقیر آمیز تعبیر می کنم....

لبه‌ایش را باریک و کشیده و سپس جمع می کند عاقبت می گوید : من... شما را دیده ام.... شاید چند شب پیش اما درست یادم است با خانواده ی زندی آمده بودید....

سعی می کنم حیرتم را از قوی بودن حافظه اش پنهان کنم ، خاطرات آن روز را زیر و رو می کنم تا بیاد بیاورم کی و کجا او را دیده ام یا برخوردی داشته ایم که در ذهنش ثبت شده ام ، به راحتی ذهنم را می خواند : من با دکتر زندی رابطه ی صمیمانه ای دارم.... اون روز وقتی دیدم یه دختری با پای گچ گرفته و عصا همراهیشون می کنند فکر کردم عروس جدید خانواده هستید؛ به خصوص که با دکتر پارسای جوان هم همقدم و هم کلام بودید اما طاقت نیاوردم و از جناب دکتر زندیه بزرگ این مورد رو جويا شدم...

در حین این صحبت حتی یکبار هم چهره ام را نگاه نمی کند خیره شده به نقطه ای نامعلوم و با چنان حالتی حرف می زند که انگار شعری را دکلمه می کند ؛ کلمات و جمله هایش را به همین کشیدگی و طمانینه بیان می کند صدایش بیش از اندازه تو دماغی و نازک است : ایشان گفتند مهمان عزیزی هستید از دوستان نزدیک خانوادگی ، حالا در عجبم از اینکه چطور این مهمان عزیز برای کار کردن در یک رستوران آمده...!! آیا این مهمان عزیز را جواب کرده اند؟!

_ خودتان می گوئید مهمان؟! مهمان بودن پایانی دارد!

_ مطمئنا این موضوع را باید مخفی نگه داریم! درست می گویم؟! و بهتر است از من اینطور نخواهید چون دکتر زندی ...

کلامش را قطع می کنم : به نظر من که هر وقت از شما درباره ی من سوالی پرسیدند بی کم و کاست تعریف کنید ، چون خودم قبل تر از شما این قضیه را با خانواده ی زندی در میان می گذارم ...

چهره اش شبیه کسی می شود که حقیقتی سنگین و عجیب برایش روشن شده...چند لحظه ای طول می کشد تا دوباره بتواند چشمهای گرد شده اش را به همان حالت ریز و طبیعی اش برگرداند : بسیار خب...چه کاری بلدی !؟

بی فکر می گویم : هر کاری...هر ...هر کاری هم که نه ! هر کاری که مربوط به آشپزخانه باشد یا ...من سریع کار را یاد می گیرم اگر فقط کسی چند ساعت برای یاد دادنش به من زمان بگذارد ...اما کارهایی که در برخورد با مردم باشد را نه...

و فکر می کنم چرا این حرف را زدم !؟ واقعا تمامش از بلد نبودن زبانشان است یا مربوط به این هم می شود که نمی خواهم کسی مرا در نقش یک پیشخدمت ببیند !؟

_ خیلی خب دختر خانوم...تا ماه دیگر... پس تا آن وقت.....

_ نه...نه ...من ...در واقع من به پول نیاز دارم...هر چه سریعتر ...اصلا از همین فردا....

دستش را از خودنویس جدا می کند و با اشاره ای به پایم می گوید : با این وضع !؟ نه دختر جان با این حال و روز نمی توانی کار کنی.....پایت را که باز کردی ...برایت کار راحتی در آشپزخانه در نظر می گیرم...

باورم نمی شود که باز هم به همین راحتی کار پیدا کرده باشم !!.....انگار خدا را کنارم حس می کنم...مثل دفعه ی قبل...مثل داستان شایسته...که فکر می کردم هرگز درست نمی شود ، حالا در کشوری دیگر در جایی دورتر با شرایطی سخت تر...اگر خدا وساطت نمی کند پس چه توجیهی برای این همه خوش شانسی می تواند وجود داشته باشد.....

بقیه ی حرف هایش را به زحمت می فهمم ، بیشتر در فکر اینم که قرار است چگونه زندی ها را مجاب به کار کردن و زندگی مستقلم کنم ...شاید با روشن شدن حقیقت زندگی همایون با وضع جدید هم موافقت کنند !

با این حال اصلا دلم نمی خواهد من آن کسی باشم که این افتضاح را جار می زنم

صحبت هایش را با معرفی کردن نام خودش خاتمه می دهد : من پری آشوری هستم دخترم .

و کارت ویزیتش به سمتم می گیرد.

_ خوشبختم ، منم ریحانه ام...

اسمم هم برای خودم غریب است مدتها بود که خودم را برای کسی معرفی نکرده بودم....از این

اتفاق حس خوشایند عجیبی دارم ، مثل آن وقتی که بنیامین و بهار بابت بازگشته مادرشان

تشکر کردند....

و این حس خوب را آنقدر خودم حفظ می کنم که بعد از خداحافظی و بیرن آمدن از رستوران و

بازگشتن به خانه هم سرپایم نگه دارد....

و بی اختیار جمله ای را که از یکی از کتاب های همایون خوانده بودم به خاطر می آورم : از

روزهای روشنت آنقدر نور بگیر که شبهای تیره ات را هم روشن کنی....

و قدر این روزهای روشن را بی شک کسانی می دانند که میان تیرگی یکنواخت و همیشگیه شب

های زندگیشان کورسوی نوری هم مثل انفجار می ماند...من قدر این روشنی را خوب می دانم !!

به دیواره ی آسانسور تکیه میزنم و به ساعت مچی ام نگاه امیدوارانه ای می اندازم ، چهار ساعت

برای دیدار عاشقانه ای کافی به نظرم می رسد !؟

در حقیقت بیشتر از اینکه به این موضوع فکر کنم با دیدن صفحه ی بچگانه ی ساعتم خاطره ی

شهربازی که با شایسته و بچه هایش رفته بودیم برایم تداعی می شود ، این ساعت را از یکی از

بازی ها جایزه بردیم و بهار با اصرار خواست که دستم کنم ، هر بار هم که خانه شان می رفتم و

این ساعت مچی را نبسته بودم تا چند ساعت قهر می کرد و حرف نمی زد ، کم کم به بستنش

عادت کرده بودم و بی توجه به بند صورتی یا صفحه ی عروسکیش استفاده می کردم....

با زنگ هشدار دهنده ی آسانسور و باز شدن حفاظ ایمنیش عصا زنان وارد راهرو می شوم حتی از

قصد عصاهایم را محکم تر از حالت معمول روی کاشی ها می کوبم تا ورودم را به ساختمان اعلام

کنم ، با این وجود بلاتکلیفم نه می توانم بیش از این با جیب خالی سرگردان توی خیابان ها بچرخم و نه دلم می خواهد پایم را بگذارم توی خانه و با آن صحنه ی احتمالی روبرو شوم!!

کلافه چند باری دستم را میبرم جلو که در بزنم و باز پس می کشم....چاره ای ندارم ، با خودم فکر می کنم اگر مهمانش هنوز نرفته بود می روم توی اتاقی و در را می بندم ، بعد از فکرم بدم می آید و خودم را با جدیت سرزنش میکنم.....

گوشم را آرام و با احتیاط می چسبانم به در تا صداهای داخل را تشخیص دهم و بلافاصله باشنیدن صدای خنده و حرف سرم را میشکم عقب ، وجودم درد می گیرد....ضربان قلبم بی دلیل بالا می رود ، عصاهایم را جابه جا می کنم و راهم را کج می کنم که بروم طبقه ی بالا خانه ی زندگی ها ، با آوردن هر بهانه ای که لازم باشد از ولگردی توی خیابان های غریب نجاتم دهد...

دکمه ی اسانسور را نزده ام در خانه باز می شود ، صدای خنده های مستانه ای واضح تر می شود ، دلم نمی خواهد رویم را برگردانم....اصلا دلم نمی خواهد برگردم و صاحب صدا را ببینم...چشمهایم را محکم می بندم و رویم را همانطور به سمت در بسته ی اسانسور نگه می دارم...

_ ریحانه ؟!!

کاش وسط خیابان مینشستم و این صحنه را نمی دیدم... با سرشکستگی برمی گردم طرفشان.... اول نگاهم را مستقیم می دوزم به همایون و لبخند لرزانی میزنم ، بی آنکه حتی نیم نگاهی به سایه ی بغل دستش بیندازم....و آنقدر به این کارم ادامه میدهم که همایون با اشتیاق معرفی کردن یک جسم با ارزش دستش را می اندازد پشت کمر ایسل و وادارم می کند که نگاهم را بچرخانم سمتش !

چشمهایم از صورت گرد و معصومانه اش که با ارایش غلیظی تزیین شده رد می شود و روی پیراهن آستین بلند و دامن بیش از اندازه کوتاهش ثابت می ماند ، هر چند می دانم که این برخورد برای اولین دیدار چقدر غیر محترمانه است اما ناگزیر دلم می خواهد سراپایش را برانداز کنم ! لبخندم جمع می شود و بار دیگر دوباره و با زحمت بیشتری برش می گردانم...

_ ریحانه ، ایسل ...

از همان فاصله بی آنکه قدمی به جلو بردارد دستش را دراز می کند به طرفم

Merhaba hanımefendi _

دوباره نگاهم را می دوزم به دستبندش که از سنگ های فیروزه است و انگشتانش را بی توجیه پی حلقه ای جستجو می کنم ، سرک می کشم که دست چپش را هم که کیفی را نگه داشته جستجو کنم ، خالیست.....

_ ایسل سلام کرد...

همایون این را با اوقات تلخیه ناگهانی می گوید ! بی احترامی کردم ؟! با لحنی حق به جانب به فارسی سلام می دهم....لبخند می زند و دستش را از میان انگشتانم که بی اراده قفل شده اند و نگهش داشته ام پس می کشد...لبخند می زند ، لبانش نسبت به بینی و چشمهایش زیادی بزرگست...!!

همایون چند کلمه ی دیگری ترکی صحبت می کند و بعد از من می خواهد که از سر راه کنار بروم که رد شوند ..خودم را گیج و منگ می چسبانم به دیوار ، مات کفش های پاشنه بلند پاهای خوش فرمش می شوم ، رد که می شود بوی عطر آشنایی مشامم را پر می کند....چقدر آشناست ، شایسته !!! بوی عطر شایسته را میدهد ...!! عطر مردانه ؟!!

رفتیشان را آنقدر نگاه می کنم که در فلزی آسانسور مقابل چشمانم بسته می شود ، مثل کسی می مانم که از خواب عمیقی بی هوا بیدارش کرده باشند.....

چند لحظه ای طول می شکد تا دوباره به خودم مسلط شوم و به دنیای اطراف برگردم آنوقت دوباره عصاها را زیر بغلم جاساز می کنم و لنگان لنگان می روم داخل خانه.....

اول از همه نگاه مشکوکم دور و اطراف را موشکافی می کند ، از کوسن های بهم ریخته ی روی مبل و بطری های عرق که در این مدت خوب شناختماشان از بسته ی نیمه باز پیتزا بوی سیگار غلیظ و الکل رویم را با نفرت می گردانم و میروم به یکی از اتاق ها.....زندگی سوری ام را در آستانه ی فروریختن می بینمنمی دانم خوشحالم یا ناراحت...با اینکه یقین دارم اگر هم ناراحت

باشم ناراحتی ام برای از دست دادن همایون و تمام شدن تحمل دیدارش نیست... ترس از اینکه بخواهد برای پیدا نکردن آیسل به من پناه بیاورد و از من طلب عشق کند باعث شده که برای رسیدن به آرزویش بیش از اندازه هم خوشحال باشم ، آنقدر که حتی چند ساعتی را با کمال میل و رغبت در خیابان ها پرسه بزنم که با معشوقه اش تنها باشد.....اما حال خوبی ندارم...

دراز می کشم روی زمین پلیورم را برمی دارم و می گذارم زیر سرم ...چشمهایم را می بندم...پیشانی ام عرق سرد زده چشم هایم را می بندم که شاید خوابم ببرد و بیدار که شدم آرام تر باشم....

صدای بسته شدن در و به دنبال آن گام هایی که به اتاق نزدیک می شوند همچنان چشم هایم را باز نمی کنم ، همایون آرام می گوید : بالاخره دیدمش....

چه خبر خوشحال کننده ای !!!! باید تبریک بگویم ؟! کاش انقدر وقیح نبودی ! حرف هایم را با فرو دادن آب گلویم قورت می دهم....

_ می دونم اذیت شدی ، اما ..خب چاره ی دیگه ای نبود ، از ایسل هم پرسیدم اونم میگه تو یه اتاق اجاره ای زندگی می کنه که اگه صاحب خونه اش من و ببینه براش خیلی بد میشه...فعلا که جایی و جز این جا نداریم...راستی.....

نفس عمیقی میشکم...هنوز بوی عطر خنک شایسته می اید حتی میان ان همه بوی تلخ !!!!

_ من و آیسل اگه بخوایم زندگیمونو توی این خونه شروع کنیم....

نمیزارم ادامه بدهد با لحن محکمی که از خودم انتظار ندارم می گویم : میرم !

_ آخه ...آخه کجا !؟

فکر می کنم چقدر ساده است ، اگر زندی ها ببینند که من رفته ام و دختر دیگری را جایگزین من به این خانه آوردی باز هم خانه شان را مفت و مسلم زیر دستت می اندازند !؟

این فکرها را ناخودآگاه بلند به زبان می اورم ، با بی تفاوتی شانه بالا می اندازد و می گوید : نیمی از سهم این خونه به نامه باباست ، سهم بقیه رو هم می خرم ازشون...

_ پدرت چی؟! پدرت اونقدر به عروس جدیدش علاقه داره که خونه ای هم برای شروع زندگیتون تقدیمش کنه...؟!!

_ من اون مشکل و حل می کنم ولی اول باید خیالم از بابت تو راحت شه

پوزخندم را نمی توانم پنهان کنم در برخورد با همایون تحت ارداه ام نیست! درست مثل نگاه های جستجوگرانه ام به آیسل!!

_ یاد من افتادی؟! یدفعه برات مهم شدم....

صدای قدم هایش را که نزدیک می شود باز هم می شنوم اما هنوز دلم نمی خواهد چشم باز کنم ، از دیدن قیافه اش که بیشتر از هر زمان دیگری برایم غریبه شده هراس دارم ...

_ منم انسانم ریحانه...منم وجدان دارم..برام مهمی...

دستش را میکشد روی موهایم چنان از جا می پریم که انگار جریان برق قوی از تنم گذشته و جیغی می کشم که پرده ی گوش خودم را هم می لرزاند : به من دست نزن.....دست نزن ...هیچوقت!!!

تمرکز کرده ام روی گل های قالیچه ی دستباف ایرانی و سعی می کنم قدم زدن های عصبانی و پر سرعت پریا را نبینم.....

به همه چیز فکر می کنم و هیچ چیز در ذهنم نیست!! بیشتر احساسات آدم های آن خانه برایم رنگ و جلا دارد ، من که از رخ داد این حادثه چندان بهت زده نشدم چرا که انتظارش را داشتم ، اصلا شرطمان همین بود ، هر چقدر هم که طی این مدت با مشکلاتم دست و پنجه نرم کردم دلیل ازدواجم را از یاد نبرده بودم! با این حال آن همه حیرت زندی ها برایم شبیه آبی روی آتیش بود!

پارسا از اتاق بیرون می آید چند جلد کتاب چرمی و قطورش را می اندازد روی مبل و با اوقات تلخی می رود جلوی آئینه تا کراواتش را که آزاد و باز دور گردنش افتاده ببندد

خانوم زندی از اشپزخانه صدایم می کند : ریحانه جان ، دخترم ...بیا اینجا صبحانه ات و بخور...

در تردید برای اینکه از جایم بلند شوم و به گرسنگی ام بها بدهم یا نه پریا رویش را می کند سمت من و می گوید : خیلی خب...حق با توئه.. شما به درد هم نمی خورین اصلا ، جدا شدنتونم بهتره باشه هر چی تو بگی...اما فکر بعدشو کردی؟! می خوای چیکار کنی کجا بری!؟

نمی توانم بفهمم از شنیدن اینکه من به دروغ اعتراف کردم علی رغم میل همایون دیگر قادر به ادامه ی این زندگی نیستم خوشحال است یا ناراحت! این خواست همایون بود شاید اگر در زمان و مکان دیگری بودم این پیشنهادش را حيله و مكری نابخشودنی می دانستم اما حالا..برایم چندان فرق نمی کند!!با این حال می دانم که اگر گفته ام من قصد جدا شدن دارم و همایون ان ادم عفیف و پاکدامن است چه مزیت هایی برای او و همسر آینده اش به دنبال دارد ، شاید به دست آوردن خانه ای مفت و مسلم رضایت و اعتماد زندی ها و تبرئه شدنش بی هیچ محاکمه ای مقابل خانواده اش کمترین چیزهایی بود که نصیبش می شد....باید با خودم رو راست باشم و اصلا هم احساس عزت و بلند نظری و جوانمردی نکنم! چرا که وقتی این تصمیم را می گرفتم همه چیز در ذهنم بود جز خوشبختی و اسایش همایون! داشتم به کار جدیدم فکر می کردم به جایی که شاید مدیر رستوران می توانست برای اسکانم فراهم کند حتی یک درصد هم خیال سر بار زندی ها بودن را به ذهنم راه ندادم...

پریا دوباره و این بار با عصبانیت بیشتری گفت : به آینده ات فکر می کنی دیگه ریحانه مگه نه!!؟
خب...اره...من...تو این مدت جایی کار پیدا کردم..._

امکان نداره!!_

چرا...من...با مدیر یه رستوران ایرانی صحبت کردم و قرار شد اونجا کار کنم..._

پارسا برمی گردد طرفم ، چنان نگاهم می کند که انگار تا به امروز هرگز مرا ندیده!

تو چیکار کردی!؟_

دیگر احساس گرسنگی نمی کنم حتی بوی قهوه ی ترکی که در این مدت فهمیده ام به عادت پدر و پسر هر صبح در خانه شان دم می شود هم وسوسه ام نمی کند...

پریا با جدیت می گوید : کار خوبی نکردی !! اصلا کار خوبی نکردی ریحانه !! کارت درست نیست !
 تو پیش خانواده ای هستی که سه نفرشون تو بهترین جاهای این کشور کار دارن ! مطمئنا می
 تونستن برات شغل و کار درست و حسابی....

خودم می تونستم! _

توی رستوران؟!!!!! بشی سراسپیز یا پیش خدمت؟! _

کار کاره !! اشکالی نداره...دزدی که نیست!! _

هر حرفی که می زند مرا پرت می کند به چند سال پیش به خانه ی حاج خانوم به روزهایی که
 مادر چادرش را کیپ دور صورتش می پیچد که آشنایی شناسدش و برود خانه ی غریبه ها برای
 نظافت.....

من نگفتم عیبه ! گفتم می تونستی کار سطح بالاتری هم پیدا کنی که کمتر اذیت شی... _

پارسا دنباله ی حملات خواهرش را می گیرد : تازه تو سنی نداری ! الان باید فکر ادامه تحصیل
 باشی نه کار کردن...

حرفش تکانم می دهد خیلی چیزها را برایم یادآوری می کند با این حال وانمود می کنم که برایم
 چندان اهمیتی هم ندارد ...

خب .. تو این زمان این بهترین تصمیمه.... _

پریا غر می زند : تو نمی تونی انقدر لجباز و یدنده باشی !!

پارسا همانطور که سر جا خشکش زده عصبی می خندد دست می کشد توی موهایش : واقعا.....تو
 عجیب ترین موجودی هستی که تا الان دیدم !!

به چهره اش به نگاه عاقل اندر سفیهش خیره میشوم ، دلم می خواهد بلند شوم توی رویش قد
 علم کنم و بگویم لطفا شما انقدر برای من تعیین تکلیف نکنید ...لطفا سرتان توی کار خودتان
 باشد...دخالتتان را نمی خواهم دلسوزی و پیگیر بودنتان را هم همینطور !!

نمی دانم در مقابل این آدم چرا انقدر سرکش و لجباز می شوم ، یک جورهایی انگار می خواهم استقلال را به رخ بکشم ، حتما هم این قضیه بی ربط به حال و روزی نیست که در اولین برخورد با من تجربه کرد ، نگاهش بیش از حد ممکن مملو از ترحم و دلسوزیست ! و این رفتارها آدم ها را در برخورد با خودم نوعی بی احترامی قلمداد می کنم....!! هنوز زنده ام دست دارم و پا ...یک آدم کامل و سالم بی هیچ عیب و نقصی پس برای چه باید به چشم ترحم نگاهم کنند از جایم بلند می شوم ، همانطور که نگاهم را از چشمان پارسا بر نمی دارم می گویم : من تصمیمم برای جدایی قطعی و برای زندگیه بعدش هم برنامه هایی دارم... فکر می کنم اونقدر روی این موضوع فکر کردم که با اطمینان اومدم و به شما گفتم...

پارسا با عصبانیتی که تا به حال در چهره اش ندیده بودم می گوید : ببین خانوم !! شما هنوز نمی دونی چی پیش رفته و ممکنه پیش بیاد ! یه دختر تنها و مطلقه توی یه کشور غریب بدون هیچ پشتوانه و آشنایی و...

حرفش را قطع می کند نگاه دردمندانه ای به خواهرش می اندازد نفس عمیقی می کشد و دوباره خطاب به من ادامه می دهد : برگرد ایران... لااقل اونجا مادرت فامیلات کسی هست که اگه اتفاقی افتاد بتونن کمکت کنن... اینجا اصلا برای تو خوب نیست....

به حرف هایش فکر می کنم اما به یک دقیقه هم نکشیده یاد قرار و مدارهایمان با خانم آشوری و آن رستوران میفتم ، وسوسه ی تجربه ی زندگیه جدید و مستقل فکر های اضافی و دوراهی ها را از ذهنم پاک می کند ... در مقابل پارسا که با التماس نگاهم می کند خودم را مجاب می کنم که فقط این راه را امتحان می کنم.... حداقل برای یک ماه .. اگر دوام اوردم که ادامه می دهم و اگر نه... برمی گردم به ایران شاید دنبال کاری جدید شاید هم به روستا پیش مادر و بی بی .. با این حال تا آخر عمر حسرت فرصتی را که از خودم گرفته ام نخواهم خورد .. شاید بشود کورسوی امیدی هم به ان کمک مالی که همایون قولش را داده بود داشت.. شاید .. شاید... باید امید داشت... دیگر روی صحبتیم با پارسا نیست با صدای بلند می گویم : احتمالا تا آخر این هفته تمام مسائل و دیگه حل می کنیم و قطعی میشه... فعلا با اجازتون....

و تا حدی که می توانم با آن پای گچ گرفته سرعت بگیرم سالن پذیرایی را طی می کنم و از کنار پارسا که حتما هنوز هم در ذهنش به عجیب بودن من فکر می کند رد می شوم....

فصل نهم

بالاخره وسط راهروی بین اتاق خواب ها می ایستم دستم را میزنم به پیشانیم و چشمهایم را می بندم که تمرکز کنم.... همه چیز را برداشته ام؟! هر چند چیز خاصی هم نداشتم جز همان کوله ای که یک روز با پریا رفتیم و خریدیم و تمام محتویات ساک دستی که کهنه و زهوار در رفته را منتقل کردم داخلش.. شاید عجیب به نظر برسد اما از همان روز اول هم یک لحظه خیال درآوردن و چیدن توی کمدش را نداشتم همایون هم همینطور با اینکه نزدیک به دو هفته ای از استقرارمان در این خانه گذشته بود با این حال هیچکدام لباس ها و اسباب و اثاثمان را توی کمد و کشو ها نچیده بودیم انگار تکلیف بودن یا رفتنمان را نمی دانستیم هیچکداممان هم به اینکه چه کسی در این خانه بماند و چه کسی برود یقین نداشتیم.... با این وجود خیال نمی کنم حالا هم من آنی هستم که می روم بازنده باشم!! خانه که مال غریبه ها بود و به غریبه ی دیگری هم رسیداصلا درستش همین بود باید عطای همه چیزش را به لقایش می بخشیدم ، ...

خودم را از این فکر ها میکشم کنار و دوباره نگاه می کنم توی اتاق ها که مبادا چیزی جا گذاشته باشم صدای حرف زدن آیسل و همایون حواسم را پرت می کند ، آنقدر که عاقبت بی خیال فکر کردن میشوم و برمی گردم به سالن ...

از گوشه ی چشم میبینمشان ، که آیسل تا نیم تنه هم شده روی کابینت های آشپزخانه و همایون جلویش یکوری ایستاده صورت هایشان آنقدر نزدیک به هم است که بی اختیار رویم را از شان برمی گردانم....

روی پادری کنار ورودی کوله ی طوسی رنگم یک ساک طلغیه پتو و ملحفه هایی که خانوم زندی داده با سبدهای از کنسرو و بیسکویت و بشقاب و لیوان و مابقیه وسایل شخصی گمان می کنم برای یک شروع تک نفره کافی به نظر برسد....

همایون از پشت سرم گلویش را صاف می کند همچنان خودم را سرگرم نشان میدهم و بر نمی
گردم نگاهش کنم خودش را می اندازد جلویم و با بی تفاوتیه آشکاری می گوید از تصمیمی که
گرفتی مطمئنی؟!

ناگزیر به رویش تمسخرآمیز می خندم : نمی خواد تو دیگه ادای زندی ها رو دربیاری !! مگه راه
دیگه ای هم گذاشته بودی؟!

شانه بالا می اندازد و اطراف را نگاه می کند ، به وضوح نگاهش را می دزدد ..

_ خب...خب گفتم شاید بخوای برگردی ایران اینطوری بهتر بود برات نه؟!

_ اگه می خواستم برگردم چرا اومدم !! مثل اینکه خیلی چیزا یادت رفتهقرار بود منم اینجا به
ارزوهام برسم...

عین ابله ها می خندد و من تعجب می کنم چطور توانستم یکسال با چنین ادمی زیر یک سقف
زندگی کنم

_ با کار کردن تو یه رستوران؟! این ته آرزوهات بود...

خشم مثل ماری توی وجودم پیچ و تاب می خورد با صدای زنگ آیفون میفهمم که پارسا و پریا
پایین منتظرم هستند ، وظیفه ی بردنم را تا رستوران ان ها به گردن گرفتند...

_ نه من که تا ته آرزوهام میرم اما اگه میبینی الان تو این وضعم واسه اینه که میخوام قدمام و از
اول روی سنگای محکم بزارم و برم بالا که وقتی رسیدم به ارزوم نوک قله همیشه باشه نه
اونقدر پوچ و سست که یه روزه بریزه و بیاد پایین...واسه همین الان انقدر پایینم...

به نیش بازش اعتنایی نمی کنم و می گذارم به حساب اینکه گوش هایش کر شده و تنها صدایی
که می شنود صدای حرف زدن ایسل با تلفن همراهش است..ادامه می دهم : در ضمن من و شما
شرط و شروطی با هم داشتیم...قرار بود زندگیه من و تا چند وقتی که بتونم برم سرکار و از پس
مخارج خودم بر پیام تامین کنی...!!

این حرف ها را برخلاف میل باطنی ام میزنم.. حتی تصور دست دراز کردن جلوی این موجود مفلوک و چنندش اور و تقاضای پول کرن از زندگی سپرم می کند با این حال همین که نیشش بسته می شود و خودش را جمع و جور می کند برایم کافیهست...

دست می کشد به ریش های تازه در آمده اش و می گوید : خب...از اون بابت که مشکلی نیست..ولی ...تو که الان داری میری سر کار..

_ نخیر ... الان دارم میرم سرپناه پیدا کنم...دارم میرم دنبال جایی برای موندن بگردم که بازم تو وظیفه ی تامینش داشتی و ازم دریغ کردی...با این پا بهم کار میدن؟! با این وضعی که تو برام درست کردی؟! با این بلایی که تو سرم آوردی؟!...من خیلی لطف کردم در حقت..خیلی بیشتر از اونکه فکر کنی بهم مدیونی ..این حرفاتم نمیزارم به حساب بدقولیت میگم فراموشکاره...برای گرفتن پولی که قولشو داده بودی برمی گردم یا خودم یا پریا رو میفرستم....

دستهایش را می کند توی جیبش و با ابروهایی بالا رفته نگاهم می کند ، هرگز نتواستم و نخواستم حدس بزنم که به چه چیز فکر می کند در حالیکه برای ذهن خوانیه شایسته به تعداد ستاره های آسمان تلاش کرده بودم..اما اینبار برای اولین و آخرین باریست که دلم می خاهد بدانم چه چیزی از ذهنش می گذرد تا جواب های آماده ام را مثل اوار بر سرش بریزم...اما به جای تمام این ها در را باز می کنم . به روی پریا که آمده پشت در تا برای بردن وسایلم کمکم کند لبخند میزنم...

پایم را که از در می گذارم بیرون پریا زیر گوشم پیچ پیچ کنان می گوید : دختره هم اینجاست... برمی گردم ، ایسل خودش را رسانده نزدیک در خودش را انداخته توی بغل همایون که دستش را دور کمرش حلقه کرده...نزدیک شدن بیش از اندازه به بعضی از ادم ها واقعا عذاب اور است و می دانم که ایسل عذاب زیادی را متحمل شده اما دلیلش را.....نمی دانم!

آخرین حرفم با همایون خداحافظ سنگین و سردیست بدون نگاه که با صدای آرام کمی شرمزده اش و صدای بلندتر و شادتر ایسل جواب داده می شود وادر اسانسور که میشویم به چشم های کنجکاو و ناراحت پریا می گویم : تمام شدن همیشه هم بد نیست...تمام شدن بعضی چیزها تازه شروع است..

حرفم را نمی فهمد شاید که با تکان سر و لبخند نگاهش را می دزدد...

دیگر تا رسیدن به ماشین حرفی نمی زنیم پارسا بدخلق و بق کرده دو دستش را گذاشته روی فرمان ماشین و به روبرویش نگاه می کند سوار ماشینش که می شویم بلافاصله برمی گردد و با اخم های گره خورده می پرسد : با گچ پات می خوای چیکار کنی ؟

بدون آنکه خودم را ببازم می گویم : می تونم..مشکلی نیست..کارهای نشستنی انجام میدم...

پوفی می کند و ماشین را روشن می کند

پریا با حرص می گوید : باورم نمیشه دختره رو برداشته آورده تو خونه !!! ریحانه من مطمئن قضیه اون نیست که تو داری میگی !! تو می خواستی جدا شی؟؟ پس چطور تو اواره شدی و اقا به یار رسید؟؟ مطمئنی تو عجله داشتی برای جدا شدن؟؟؟

_ اون یا من ؟ چه فرقی می کنه...مهم اینه که هر دو به تفاهم رسیده بودیم که جدا شیم..

_ خیلی فرق داره...خیلی زیاد !! اگه اون قضیه ی جدا شدن و مطرح کرده باشه اونوقت حسابش با کرام الکا تبینه ببخشیدا ولی خیلی بیخود کرد وقتی قصدش جدایی بود و به محض رسیدن به خارج شلوارش دو تا شده تو رو اینجا غریب و بی پناه رها کرده...

اخلاقش توی همین مدت کم دستم آمده برای آنکه آرامش کنم با لبخند می گویم : بی پناه و بی کس و کارم نیستم..دوستای خوبی مثل شما دارم ، پشتم گرمه ...

پارسا از توی آینه ی جلو نگاهم می کند و می گوید : ما نمی تونیم برای زندگیتون تصمیم بگیریم...نمیگم کار درستی می کنی یا اشتباه چون اصلا تو مقامی نیستی که بخوام کسی و قضاوت کنم شاید ..شاید اگه منم جای تو بودم همچین راهی و انتخاب می کردم ، پریا یادشه وقتی داوطلب شدم یه دوره ی یکی د، ماهه تو گیر و ویر جنگ عراق و امریکا برم وسط آتش بارون و به عنوان پزشک تو بیمارستان های صحراییشون کار کنم ماما چه حالی داشت !! بعضی وقتا ادم دوست داره به صدای قلبش گوش بده و کاری و که دلش میخواد انجام بده حقم داری خب..زندگیه خودته ما ها هم همه تماشاگریم نه میتونیم به جات بازی کنیم نه میتونیم برات نقش تعیین کنیم...به جایی هم که قراره بری و مستقر شی کاملا اشناییم واز بابته اینکه صاحب کارت

ادم خوبیه اونقدر خیالمون راحت هست که امانتیمون و میسپاریم بهش.. با این حال هر وقت کم و کسری داشتی یا حوصله ات کشید و خواستی بهمون سر بزنی خوشحالمون می کنی اگه ما رو هم قابل بدونی...

با نگاهی تشکر آمیز جوابش را میدهم ، پریا با حرف های برادرش کمی آرام می گیرد و دیگر سرزنشی نمی کند

جلوی در رستوران که پیاده می شویم با دیدن خانوم آشوری که منتظرمان ایستاده و به نشانه ی اشنایی دست تکان می دهد جا می خورم و مطمئن میشوم که خانواده ی زندی ها به خصوص پدر و پسر آنقدر پیش صاحب این رستوران ارج و منزلت دارند که بعد از این هم با من بیش از اینکه به شکل یک کارگر آشپز یا پیشخدمت و منشی برخورد شود شبیه مهمانی محترم پذیرایی خواهیم شد و برخلاف روحیه استقلال طلب و خود محورم از بابت این یک اتفاق خوشحال می شوم...

کوله را با هزار زحمت و تعارف از پریا می گیرم می اندازم پشتم خانوم آشوری بعد از سلام و علیک گرمی سبد و کیف پتو ملحفه هایم را می گیرد و من هم عصاها را میزنم زیر بغل....خواهر و برادر شانه به شانه ی هم مقابلم می ایستند برای خداحافظی ...نگاه پریا نگران تر و نگاه پارسا روحیه دهنده تر است ...تحسین آمیز نگاهم می کند و نگاهش اصلا هم به برخورد چند روز گذشته اش که برای نخستین بار این پیشنهاد را مطرح کردم شباهتی نمی برددستم را برای پریا جلو می برم در عوض قدمی جلو می گذارد و بی هوا در آغوشم می کشد ...زیر گوشم می گوید هر چند شب یه بار برای دیدنت میام ...

سرش را از شانه ام برمی دارد و بازوهایم را می فشارد....لبخند اطمینان بخشی به چهره ی مهربان و دلواپش میزنم...و بعد در جواب دست دراز شده ی پارسا با کمال میل دستش را میفشارم...

_ بهت سر میزنیم ریحانه..

_ میدونم ..

_ موفق باشی ..

_ ممنون شما هم همینطور...

با هدایت دست خانوم آشوری به راه می افتم و سعی می کنم این فکر را که مثل هیولایی مغزم را پر کرده بیرون بیندازم : واقعا تنها شدم !! از تنها دوست هایم هم جدا شدم !؟

به نیم رخ پیرزن کنار دستم نگاه می کنم چهره ی چروکیده و کشیده اش چندان هم مهربان به نظر نمی آید ... برعکس مثل ناظم های مدرسه است با آن گردن بلند و استخوانی و عینکی که تا سر بینی اش سر خورده...

ترس وجودم را پر می کند در حالیکه دور می شوم سریع برمی گردم و از روی شانه ام پریا و پارسا را نگاه می کنم ... هر دو با حرارت برایم دست تکان می دهند و نمی دانم چرا فکر می کنم حس والدینی را دارند که بچه شان را برای اولین روز به مدرسه میفرستند....

با بغض و درد برایشان دست تکان میدهم و رویم را با اکراه برمی گردانم به سمت ورودیه رستوران...

جمعیت از همان ورودی موج میزنند...

از کنارشان خیلی بی سرو صدا آرام رد می شویم ... محوطه ی میز و صندلی ها را دور میزنیم . می رسیم به همان کله ی چوبی آشنای محل کار خودش... قدمی جلوتر برمی دارد و با احترام در را برایم باز می کند که داخل شوم پایم را که می گذارم داخل مثل همان چند روز پیش اول از همه ظاهر قدیمی و گرم اتاق نظرم را جلب می کند با این تفاوت که امروز بوی عجیب و غریب گیاهی هم در فضا پیچیده... با وجود اینکه تا تاریک شدن هوا زمان زیادی باقیست شمع بلندی در جام نقره ایه زیرش می سوزد و به اتاق که به خاطر پرده های ضخیم و قرمز رنگش تاریک است نور لرزانی می بخشد ...

خانوم آشوری دوباره جلوتر از من راه می افتد و در دیگری را که کنار اتاق است برایم باز می کند . همزمان با صدای نازک تو دماغی اش می گوید این هم اتاق جدید شما...

با شک و تردید از همان جایی که ایستادم سرک می شکم و داخل را دیدم می زنم ... از دیدن تخت یک نفره ی فلزی ، عسلی کنارش ، آباجور پایه کوتاه رویش ، کتابخانه و صندوقچه و آیینه به

دیوار کوبیده شده اش حسابی جا می خورم اما از آن همه تاریکی و دلگیری با وجود پرده های ضخیم مثل بیرون اصلا تعجب نمی کنم... خانوم آشوری که بی حرکتی ام را می بیند با لبخند می گوید : خب ... فکر می کنم چندان خوش نیومده که وارد نمیشی؟!

و منتظر جوابم نمی ماند و با اشاره ی دست هدایت می کند که داخل بروم خودش هم پشت سرم می آید و می گوید این جا... اتاق خودمه برای بیشتر وقتایی که مجبور بودم تا نیمه های شب بمونم و کار کنم و بعد از فرط خستگی نمی توانستم تا خونه برم میومدم همین جا می موندم ...البته بعضی وقتا میشد اتاق دو نفر !!! من و دخترم... زمانی که دخترم هم اینجا بود با هم توی این اتاق می موندیم... اوه.. خدای من... خیلی پرچونگی می کنم... وسایلت و بزار زمین ... هر جا که دوست داری بزار اینجا دیگه متعلق به خودته از همین امروز تا هر وقت که بخوای این جا بمونی.... آهسته می گویم : پس خودتان چی ؟!

با اشاره ی انگشت عینک را روی بیناییه عقابیش سر می دهد به سمت بالا تا درست جلوی چشمهایش میزان شود و بعد می گوید : خب... از وقتی که دخترم رفت من هم.. من هم حقیقتشو بخوای دیگه چندان راغب به بودن تو این اتاق نبودم بیشتر احساس دلتنگی می کردم و به همین خاطر ازش خیلی وقته که استفاده نمی کنم چه خوبه که واگذارش کنم به کسی که بهش نیاز داره و میتونه ازش استفاده کنه.. در ضمن دخترجان فراموش نکن که من خونه دارم و این اتاق فقط واسه استراحتمه حالا برای زندگی کردن می خوام بدمش به کسی... پس اصلا به این موضوعات فکر نکن.... حالا تنهات میزارم تا کمی مستقر شی و استراحت کنی... برای مابقی صحبت ها و وظایفی که می خوای انجام بدی آخر شب بعد از تعطیلی رستوران بیا توی محوطه با هم صحبت می کنیم.... می دونی اینجا آخر شب که همه میرن چقدر خوبه؟! بوی گل یاس و رز تو تمام محوطه می پیچه می تونی بشینی و ساعت ها به تنگه ی بسفر و آرامشش نگاه کنی ...

و بعد با همان لبخند می رود سمت در اتاق و همانطور که بیرون می رود می گوید : داشتم فراموش می کردم دختر ، سرویس هم از در کناریه اتاقت راه داره عزیزم...

و بدون انکه سرش را برگرداند با ناخن های دراز و تیزش که مثل جادوگرها می ماند به دری اشاره می کند و خارج می شود....

بعد از رفتنش دوباره برمی گردم و مشغول بازرسیه اتاق می شوم... کوله ام را می گذارم گوشه ی اتاق کنار پتو و ملحفه ام و سبد پلاستیکی و بی رنگی که خانوم زندی داده بود... لنگان لنگان میروم جلوتر و میشینم لبه ی تخت روی تشک فنری اش که با نشستنم فرو می رود....

چه اصراریست به بودن این پرده های ضخیم و پر رنگ؟! چندان هم یبراه نیست که اتاق برایش دلگیر و عذاب آور است و دیگر نمی تواند بماند.. باید من هم فکری به حال این پرده و پنجره ها بکنم ...

دست دراز می کنم و کلید آباچور را میزدم با روشن شدنش تازه رنگ واقعیه فرش کف اتاق معلوم می شود... قرمز خوشرنگیست سر زنده تر از رنگ پرده ها... ادم را میبرد به ایران و خانه های قدمی مثل حاج خانوم یا بی بی.. شاید هم عمو رسول.. ما که وسعمان هرگز نرسید به انداختن این فرش های دستباف خوش نقش و نگار زیر پایمان.. فوقش از آن ماشینی هایی که نمی دانم مادر از کدام سمساری و دست دوم فروشی قسطی می خرید؟! البته دروغ چرا... یادم هست... آن وقت که پدر بود دو تا داشتیم یکی را می انداختیم توی پذیرایی که قشنگ با رنگ پستی هایمان هماهنگ می شد و پدر همیشه به انجا می گفت مهمانخانه و یکی دیگر را هم انداخته بودند توی اتاق خودشان اما پدر که رفت شاید به یک سال بعد هم نکشید که نمی دانم چه وقت و کی مادر فرش ها را رد کرد و به جایش دو تای دیگر که معلوم بود پاخورده و قدیمی تر است آورد و انداخت از آن قبلی ها هم زبرتر بود آنقدر که دست و پای لطیف حامد را که تازه یاد گرفته بود و چهار دست و پا میرفت خراش می انداخت مادر همیشه روی فرش های جدید را با ملحفه ای میکشید و می گفت فرش ماشینی همینطوری می شود دیگر...!!

و من از آن وقت معنای فرش ماشینی و دستباف و فرقاشان را با هم فهمیدم

کشوهای عسلی را آرام و با احتیاط میکشم بیرون توی طبقه ی اول جا نماز و مهر و تسبیح است و کشوی پایینی خالی.... دوباره صاف میشینم و نگاهم را میدوزم به قفسه های کتابخانه.. بیشترشان جلدهای قطور دارند و عنوان های انگلیسی از آن بین کتاب های آشپزی و لغت نامه ها را تشخیص میدهم.. یاد کتاب شایسته میفتم ، همیشه به خودم یادآوری می کردم که در اولین فرصت به این و آن بسپارم و یک نسخه اش را برای خودم بخرم و همیشه هم به طرز حیرت انگیزی یادم می رفت.... نوشته هایش با اینکه نه مثل رمان ها و داستان های روان بود با

این همه خواندنش آرامش خوبی می داد....انگار کسی از توی کتاب برایم دست تکان میداد و فریاد می زد که هی...با توام...گوش کن...هر چقدر هم که سختی میکشی باز هم تنها نیستی...من هم مثل توام...

اگر حالا دم دستم بود چند صفحه ای می خواندم و حسابی آرام می گرفتم و این ترس و دلهره ام از غریبی ام به کل از بین می رفت....واقعا چرا شایسته توی این همه مناسبت و تولد و میان کادوهای رنگا و وارنگی که برایم گرفته بود یکبار نخواست که آن کتاب را به من بدهد؟! او که خوب فهمیده بود چقدر کتابش رویم تاثیر گذار است و می تواند کمکم کند....!! البته توقع بی جایست نباید از این توقع ها داشته باشم یادم می آید که توی بیمارستان گفت که این کتاب را مثل بچه هایش دوست دارد و نمی تواند حتی یک لحظه از خودش دور کند

خسته ام...پای سنگین و گچ گرفته ام را با دست از روی زمین بلند می کنم و می اورم تا روی تخت....

دراز می کشم...چشم هایم را می بندم و سعی می کنم خوشبختی تازه بدست آمده ام را باور کنم..دیگر نه مجبور به تحمل چهره ی آیسل و همایونم...نه کسی برایم تعیین تکلیف می کند...از امروز خودم هستم...برای خودم

بیدار که می شوم آنقدر خوابم عمیق بوده که تا چند دقیقه گیج و منگ به اطرافم نگاه می کنم و سعی می کنم بفهمم چه وقت است و چند ساعت خواب بوده ام...بعد هم با یادآوری قراره که با خانم اشوری داشتم از جایم می پریم...

از کوله پشتی ام پیراهن بلند و آبی رنگی را که روزی مادر شوهرم بهم هدیه داده بود در می آورم...چقدر خنده دار که هرگز رغبت نکرده بودم بپوشم !! همیشه فکر می کردم توی خانه حیفاست جلوی شایسته هم درست نبود اصلا یک جور خودنمایی زشت و بی مورد بود مهمانی خاصی هم نرفته بودیم که شرایط پوشیدنش پیش بیاید...و این حس خوبی بود که امروز می توانستم با دل خوش تنم کنم...

می پوشم ، آبی به دست و صورتم میزنم موهایم را شانه می کنم و با آب کمی تر و حالت دارش می کنم و بعد بدون عصا ، دست به دیوار می گیرم و سعی می کنم روی گچ پایم راه بروم ، یکجور خودنمایی برای صاحب کارم که نشان بدهم می تواند رویم حساب کند.....

از اتاق جدیدم و دفتر کار تاریک و آغشته به بوی گل و گیاهش که رد می شوم نسیم شبانگامیه رستوران کنار آب می خورد به صورتم....بوق کشتی های تفریحی و باربری و شکوه زیبا و چشمگیر پل بسفر...

رستوران خالیست صندلی های تمام میزها را برگردانده اند سر و ته گذاشته اند روی میز... کسی با شلنگ اب سنگ های کف را شسته و زمین زیر نور چراغ رنگی های توپی دور تا دور می درخشد ان بالای پله ها قسمت سنتی تر رستوران که با وجود قلیان و منقل های دم دستی اش قسمت سفره خانه ایش محسوب می شود روشن تر است....خانوم اشوری از روی یکی از همان تخت ها برایم دست تکان می دهد....لبخند می زخم و به سمتش راه میفتم....

پله های سنگی را با سعی در غلبه به درد پایم بالا میروم و خودم را می رسانم به تخت...

نگاهم را از قلیون مقابلش می گیرم و به چهره اش که زیر نور چراغ ها رنگ و وارنگ شده می اندازم..

حالت چهره اش مهمان نوازانه است : بشین دخترم....

لبه ی تخت میشینم طوری که مجبور نشوم کفشم را در بیاورم....

_ ببخشید که دیر کردم....

_ نه...دیر نکردی اما داشتم فکر می کردم حتما خوابت اونقدر سنگینه که نمیای ناامید شده بودم از اومدن...به یکی سپردم برات شام بیاره گفت هرچی در زدم جواب نداده...

_ بله خواب بودم....

نمی دانم باید شرمنده باشم یا نه به هر حال همچنان سرم را بالا نگه می دارم و زل میزنم به حلقه های دودی که بعد از کشیدن قلیان از دهان و بینی اش بیرون می دهد...می دانم که از اینکه در این حالت نگاهش می کنم چقدر ذوق زده می شود با هیجان بیشتری می کشد و حلقه های

منظرمتری می فرستد روی هوا ، آن هم با چنان تمرکزی که انگار یکی از مهم ترین وظایفش را انجام میدهد..

بی مه‌بابا می پرسم : گفتید دخترتون قبلا توی این اتاق با شما ساکن بوده...برنمی گردن؟! دست از قلیان کشیدن برمیدارد و من با دلواپسی اصلاح می کنم : منظورم اینه که...خب ممکنه بخوان برگردن به اتاقشون...!؟

لبخند غمگینی می زند : اوه...نه..نه...دخترم رفته پاریس...با همسرش ، تابستان سال پیش ازدواج کردن..مادر شوهرش فرانسوی بود اما پدر شوهرش ایرانی برای همین وقتی من با ازدواجش با محمد مخالفت کردم و گفتم از فرهنگ دیگه ایه سریع گفت نه نه پدرش که ایرانیه پس ایرانی محسوب میشه...به هر حال که همیشه جلوی بچه ها رو گرفت با اینکه می دونستم نتیجه ی این ازدواج دور شدن از جگر گوشمه...با اینحال به خاطر خوشبختیش موافقت کردم...یک ترم از درس محمد مونده برای همین رفتن پاریس اما برمیگردن...یعنی...قول دادن که برگردن...بعد هم که برگردن دو نفرن..اون اتاق چندان برای پذیرایی از عروس و داماد مناسب به نظر نمیرسه اینطور نیست!؟

_ بله...بله حق با شماست ...

_ می کشی؟!؟

لوله ی پلاستیکی قلیان را می گیرد سمتم : نه ممنون..نمی کشم..

و فکر می کنم شوهرش کجاست!؟

می گوید : وقتی نازی این جا بود دست تنها نبودم خیلی کمک می کرد...با اینکه حساب و کتابش خیلی هم قوی نبود و همیشه یا صندوق کم میاورد یا اضافه با این حال راضی بودم لااقل از هیچی بهتر بود اما حالا که رفته باید کسی مورد اعتماد برای حسابداریه دخل و خرج این جا پیدا کنم...

نگاه مشتاق و منتظرم را میدوزم به لب هایش : فکر می کنم تو بتونی این کار و انجام بدی درست نمیگم!؟ حسابت در چه حد قویه!؟

_ خیلی.....من ریاضیم قویه..خوبه...

و نمی دانم نیازی هست بگویم درسم چقدر خوب بود و تیزهوشانی بودم یا نه....

با این حال به نظر همان سوال را هم برای هیجان زده کردن من پرسیده وگرنه در هر حال تصمیمش برای واگذاریه این کار را به من گرفته است...این را از لبخند مرموزش به راحتی می فهمم

_ بسیار خب...خیلی هم عالیست...پس از فردا خم و چم این کار را یادت می دهم...

سرم را به نشانه ی تشکر و تایید محترمانه تکان میدهم...

یکدفعه انگار که چیزی یادش آمده باشد می پرسد : از خودت نگفتی؟!؟

تردید دارم که برایش چیزی تعریف کنم یا نه...با این وجود حدس می زنم چیزهایی درباره ام از پارسا یا پریا پرسیده باشد ...

من من کنان می گویم : خب...منم یکی ام مثل بقیه..دنبال کار می گشتم ، که شما بهم لطف کردید و قبول کردید این جا کار کنم...

نه دختر جان ، هیچ مثل همه ای در کار نیست ! من تا به حال حتی یک نفر مراجعه کننده برای استخدام به سن و سال تو نداشتم !!! منظورم از شرایط زندگیت بود...اینکه مجردی یا متاهل...؟! یا اینکه خانوادت..؟!؟

نمیفهمم این سوال ها ممکن است به چه دردش بخورد ، کوچکترین علاقه ای به درد و دل و نزدیک شدن به او ندارم...کاش بگذارد به حال خودم باشم .

نفس عمیقی میکشم و با رغبت از تکان خوردن موهایم در دست باد کنار رودخانه لذت میبرم... : مجردم..

ابروهای تیز و نازکش را بالا می اندازد : عجب...شنیده بودم که با همسرت اومدی ترکیه؟!؟

اطلاعاتش از من کامل است ، عجیب به نظر می رسید اگر ناآگاهانه و با همان مکالمه ی محدود گذشته مان مرا به همین راحتی استخدام می کرد...!!

_ بله...اما جدا شدیم...

_ اوه... چه وحشتناک...!!! برای دختری به سن و سال تو حقیقتاً موضوع عذاب آوریه درست نمیگم؟!_

با خونسردی می گویم : برعکس ..از بابت اینکه جدا شدم خوشحالم...

_ مشکلتون چی بود؟!_

_ به تفاهم رسیدیم که نمی تونیم با هم کنار بیایم...

_ عجب..._

صدای جارو کشیدن از پشت سرمان می آید....

_ بسیار خب..این طور که معلومه چندان راغب به صحبت درباره ی این موضوع نیستی به هر حال من می تونم بهت این اطمینان و بدم که مثل مادرت کنارتم، به هر حال دخترم تقریباً هم سن و سال توست چند سال بزرگتر...می تونی هر جا که احتیاج به کمک داشتی رو من حساب کنی...

_ حتما ، ممنونم از محبتتون...میتونم هر وقت خواستم از اینجا تلفن کنم...

_ بله..بله...تو..تو تلفن همراه نداری؟!_

_ نه..هنوز نگرفتم

_عجب...!! بسیار خب...می تونی هر وقت که خواستی از تلفن توی دفتر کارم تماس بگیری...

فکر می کنم نیاز به توضیح اضافه باشد که می گویم : می خواهم بعضی وقت ها به ایران زنگ بزنم و با مادرم صحبت کنم...

_ می دونم عزیزم ، حتما اون هم بیش از اندازه دلتنگته...هر وقت که خواستی می تونی از تلفن استفاده کنی...

پک عمیقی به قلبان می زند و بعد از سکوتی چند دقیقه ای می پرسد : تا کلاس چندم درس خوندی؟!_

_ دوم دبیرستان...

_ و ..به خاطر ازدواجت درس و رها کردی..!؟

_ نه... برادرم و از دست دادم...یه مدتی حالم خوب نبود دیگه نتونستم ادامه بدم..

_ متاسفم...

لبخند غمگینی به رویش می زخم و رویم را برمی گردانم ، خیره می شوم به عکس مهتاب که افتاده روی آب های تنگه و موج های کوتاه و بلند عکسش را بر هم می زند.....شب خنکیست...

_ نمی خوای درستو ادامه بدی !؟ اگه اینو بخوای من می تونم کمکت کنم...

_ شاید توی فرصت دیگه ای.....اما الان نه...فکر می کنم به زمان نیاز دارم تا بتونم توی این شرایط جدیدم جا بیفتم..بعدش حتما..من به درس خوندن علاقه دارم...

متعجب می پرسد : پس تصمیم به برگشت به ایران نداری!؟

_ دلم می خواد شانس جدیدمو امتحان کنم...

_ می دونی چیه دختر جان !؟ توی همین زمان کم بهم ثابت شده که تو واقعا آدم جسور و قابل تحسینی هستی...!! دختر من به سن تو که بود حتی از اینکه تنهایی به جایی بره وحشت داشت...تو جدا فوق العاده ای..

_ اینطور نیست ..!! من عجیب نیستم...من هم وحشت داشتم...تنها فرقم با دختر شما اینه که وحشتم و مهار کردم و بهش اجازه ندادم به تصمیم هام غلبه کنه..

_ این می تونه بعضی وقتا به ضرر ادم هم باشه ! زیادی بی پروا بودن و میگم...خیلی وقت ها هم خوب نیست...

_ درسته ، مثل اینه که یه پرنده به کارایی بال هاش شک داشته باشه اما بپره...یا سقوط می کنه یا اوج می گیره...

_ تو فکر می کنی اوج گرفتی !؟

_ هنوز نه... اما می دونم وقتی خدا رو ارتفاعی قرارم داده و بال هم بهم داده پس... پس اینا بی دلیل نیست.. نشونست برای پرواز... تا آخر عمر نمیشه نشست تو لونه و منتظر بود کسی برات غذا بیاره...

_ اما ممکنه سقوط کنی!؟

_ به نظرم از اینکه تا آخر عمر بی حرکت بشینی و چشمت به دست بقیه بمونه بهتره.... توی لونه از گرسنگی و احساس ترحم دیگران مردن بهتره یا توی اوج مردن!؟

_ پس دنبال قهرمان شدنی!؟

_ دوست دارم قهرمان زندگیه خودم باشم...!

_ دل نترسی داری.. این چندان هم بد نیست اما از تجاریم میگم بهت دختر... همین که خودت باشی کافیه ، نیاز نیست حتما قهرمان باشی و چشم بقیه رو خیره کنی...

_ این قانعم نمی کنه....

_ پس روح بزرگی داری!

به حرفش فکر می کنم... روح بزرگ!؟ شاید...!!

از سکوتم استفاده می کند و می گوید : به نظرم آدمایی مثل تو لایق بهترین ها هستند... هر کمکی که برای پیشرفتت از دستم بریاد انجام میدم...

_ شما به من لطف دارید.. ممنونم

لوله ی قلبان را میان انگشتانش می چرخاند : لطف!؟ آه.. نه!؟

می خندد.

_ من از اینکه باعث پیشرفت سریع تر چنین آدمایی بشم لذت میبرم.... خودش یه جور هیجانه... اینکه مسیر زندگی دیگران و تغییر بدی! متوجه منظورم میشی!؟ زندگیه ادم و از یکنواختیه مدیر یک رستوران بودن درمیاره.... اگه کاری بتونم انجام بدم برات باعث افتخارمه...

کم کم احساس بهتری به این زن مسن و تکیده پیدا می کنم...

_ خب..برام بگو..به جز علاقه ات به تحصیل چیز دیگه ای هم هست که بهش علاقمند باشی؟! منظورم حرفه ای یا هنری یا رشته ی ورزشیه؟!

ورزش که...نه...راستش علاقه ی خاصی ندارم ، اما...چرا..پیانو زدن و خیلی دوست دارم... شگفت زده می شود حتی تکیه اش را از پشتی برمی دارد و نیم خیز می شود : واقعا؟! اوه..چه خوب...دختر من استاده پیانو زنده...تدریس می کنه...میتونم وقتی که اومد این جا ازش بخوام بهت یاد بده...

قلبم لبریز از شادی می شود : این خیلی خوبه....

تنها جمله ایست که می توانم با ساده ترین کلمات احساسم و اشتیاقم را نشان دهم... به صورتی که از شادی گلگون شده لبخند می زند و چشم هایش می درخشد : بله...اون کمکت می کنه.....حتما...

گفتگویمان طولانی می شود ، می شود یک جورهایی بحث های فلسفی ، از آن بحث هایی که اصلا هم به سن و سالم نمی خورد و اگر هم برای اظهار نظر اعتماد به نفس دارم به لطف کتاب ها و کتابخانه ی همایون است که در تمام مدت چند ماه تنهایی شبانه روزم شده بود تنها سرگرمی ام...از کتاب های قطور و حجیم روانشناسی و خودشناسی و فلسفی و....خیلی های دیگر که حتی اسمشان هم به گوشم نخورده بود برای فراموش کردن ترسم از تنهایی شب ها می خواندم و بعد کم کم آن سرگرمی تغییر پیدا کرد به علاقه . آنوقت دلم می خواست بیشتر و بیشتر بخوانم...حتی کتاب هایی را که خیلی دوست داشت و در کشوهایش پنهان می کرد و هیچوقت هم کف اتاقش روی زمین پخش نبود برمی داشتم و بی انکه خودش بفهمد چند روزه می خواندم و باز برمی گرداندم سر جایش.... و خانم آشوری شگفت زده است از اینکه چطور دختری به سن و سال من در چنین وضعیتی که دارد می تواند انقدر راحت در مورد مساله های خودشناسی و پشتکار و رسیدن به هدف و ...مسلط صحبت کند یا با کسی به سن و سال خودش وارد بحث شود...

از این مکالمه ی رقابتی یک جورهایی لذت می برد...

خسته که می شود ساعتی از نیمه شب گذشته....، اما انقدر از این دیدار شبانه راضی و خوشحال است که می خواهد باز هم شب های دیگر این برنامه را داشته باشیم و با همین رضایت از اینکه همدمی به جای دخترش که تازه رفته پیدا کرده است از هم جدا می شویم و من برمی گردم به اتاق جدیدم...

یک هفته ای از سکونتم در زندگی جدید می گذرد...کم کم یاد می گیرم که در طول روز همراه خانم آشوری که دست هایش را پشتش قلاب می کند و همچون مدیری با جذب به ان کفش های پاشنه بلندش در آشپزخانه قدم می زند همراه شوم...به ایراد گرفتن هایش به سرآشپزها ، پیشخدمت ها یا کارگرا دقت کنم و بعد از ترجمه کردنش بفهمم باید روی چه مسائلی حساس و سختگیر بود و روی کدام یکی هایشان نه...، همراه غذا تست کردن هایش یا از خورشت و سوپ و آش ها چشیدن هایش باشم و بفهمم کدام چاشنی باید اضافه شود و کدام نه ..هر چند نمی دانم برای چه این چیزها را یادم می دهد اما به هر حال با تمام وجود گوش می کنم و سعی می کنم در خاطر بسپارم...حتی چند باری مرا می گذارد جای آشپز یا کارگری که سر پستشان نیستند و خودش هم میشیند کنارم که مثلا نحوه ی درست پوست گرفتن سیب زمینی و کدو و بادمجان ها را با هم تمرین کنیم یا درست خرد و تکه کردن مرغ و گوشت هایی که باید به قسمت های مساوی و یکدست تقسیم شود.....شبهه معلمی دلسوز که مداد را می دهد دست دانش آموزش دست او را می گیرد و مجبورش می کند که بنویسد...کم کم چهره اش هم برایم از آن خشک و عبوس بودن خارج می شود و حتی وقتی همان حالت خشن و با جذب ی همیشگی اش را به خود می گیرد احساس خوبم به او باز هم حفظ می شود....شب ها هم از غروب به بعد تا نیمه های شب می شنم در دفتر کار جلوی اتاقم و حساب و کتاب ها را کم و زیاد می کنم فیش و قبض هایی که خانم آشوری یادم داده را کنترل و امضا می کنم ، مواد غذایی که خریداری شده صورتحساب ها

اجاره های میزها .. همه و همه را.. آنقدر که دیگر چشمهایم خواب الوده می شود و برمی گردم به اتاق و بی هیچ فکر و خیالی از فرط خستگی خوابم می برد...

یک هفته در آرامش کامل می گذرد... در بیدار شدن با شور و شوق صبح های زود که پرده های ضخیم قرمز رنگ را بزخم کنار و افتاب را که تازه بالا آمده با لبخند نگاه کنم ، بهترین لباس هایم را بپوشم دستی به سر و رویم بکشم ، هر روز موهایم را به مدلی جدیدتر ببندم و از اتاق بروم بیرون.... با همه ی پیشخدمت ها و کارکنان و هر که در محوطه میبینم به زبان خودشان همان چند کلمه ی کوتاه سلام و احوالپرسی که یادم داده اند با روی خوش برخورد کنم و بعد روی تختی ، کنار نرده های منتهی به تنگه بایستم تا خانوم آشوری پیدایش شود .. هر روز از همان هفت و هشت صبح آشپزها یکی یکی پیدایشان می شود... کامیون مخصوص حمل بارشان می آید و همه به تکاپو می افتند برای خالی کردن مواد غذایی و بردن تا آشپزخانه ، پسر سیه چرده و ریزنقشی که پدرش یکی از بهترین آشپزهای لبنانی رستوران است بعضی روزها می آید و از همان صبح زود میان باغچه ها و دار و درخت های محوطه مشغول کار می شود ، در همین مدت کوتاه فهمیده ام که وظیفه اش رسیدگی به گل و گیاه های اینجاست.... در همین هفته دو سه باری او را دیده ام و به جرات می توانم بگویم روزهایی که آمده بود برایم از بهترین روزهای اقامتم در اینجا بود.... روز اول که من روی صندلی کنار نرده ها نشسته بودم همانطور که آمد دست کش های باغبانی اش را دست کرد و با قیچی مخصوصش رفت وسط باغچه ها نگاه مشکوکش یکی در میان به من بود... حدس زدم شاید از اینکه من هم با کنجکاوی و دقت نگاهش می کنم ترسیده باشد که مبادا قرار است جایش را در اینجا بگیرم و کارش قرار باشد به من برسد.... دومین روزی که آمد وقتی داشت باشلنگ سبزه و گل ها را آب می داد خودم را لنگان رساندم کنارش و با لبخند صمیمانه ای سلام کردم... اول کمی متعجب و شگفت زده نگاهم می کرد ، برایش غریبه ای عجیب بودم که با مدیر رستوران صمیمی و گرم است و از دور کارهایش را نگاه می کند آنقدر دور و اطرافش گشت زدم . راه رفتم تا نزدیک های ساعت ده خانم اشوری رسید و آمد جلو و ما را بهم معرفی کرد... حمزه ، پسر لبنانی الاصل سیزده چهارده ساله ای که در ترکیه به دنیا آمده و پدر و مادرش نزدیک به بیست سالی در ترکیه ساکن بوده اند ... خانوم آشوری برایش توضیحاتی می دهد و مدام هم مرا با دست نشان می دهد ، در همین حد می فهمم که حرف هایش تعریف و تمجیدیست که حس اعتماد حمزه را کسب کند چرا که پسر نوجوان رفته رفته نگاهش دوستانه

تر و اخم هایش باز تر می شود... از صبحانه خوردن در دفتر کار خانوم آشوری که برمی گردم باز هم می روم محوطه و میشینم لبه ی جدول های کنار باغچه... زیر آفتاب نزدیک به ظهر روزهای آخر فروردین ماه و گرمای هوا... در فکر و خیال خودم زل زده ام به جایی نامشخص که حمزه وقت رد شدن از کنارم پایش بی هوا می خورد به سطل کودها و تمامش برمی گردد و میریزد به لبه ی شلوارم... با ترس در جایش میخکوب می شود... آب دهانش را از ترس قورت می دهد و برو بر با قیافه ای شرمنده نگاهم می کند و من به جای تمام این ها شلنگ باز آبی را که کنارم توی باغچه افتاده بی هوا برمی دارم و با خنده می گیرم سمتش... فریادش بلند می شود و می خندد دستش را سپر صورتش می کند و در حالیکه سعی می کند شلنگ را از دستم بقاپد مرا هم خیس می کند.. هر دو قهقهه زنان و سرخوش آب بازی می کنیم ، آنقدر که عاقبت خانم آشوری سر می رسد و غرغر کنان با اشاره به گچ پایم که خیس و نم الود شده فلکه را می بندد... هر دو در حالیکه آب از سرتاپایمان می چکد با نگاه هایی راضی و خندان از هم جدا می شویم من باید برگردم به اتاقم و با سشوار گچ پایم را خوش کنم... در همان حال هم گوش بدهم به صدای عصبی و نازک خانم آشوری که در گوشی تلفن تقریبا جیغ می زند و به پارسا توضیح می دهد که چه بلایی سر خودم و گچ پایم را آورده ام و باید بیاید به وضع رسیدگی کند...

از خبر دیدن پارسا خوشحال می شوم ، لای پتوی سفری می لرزم و در حالیکه سشوار را روی پایم نگه داشته ام از پنجره به حمزه نگاه می کنم و با خودم لبخند می زنم... خیلی وقت بود که از این شیطنت های کودکانه نکرده بودم ، آخرین بار را اما خوب یادم هست... اولین دیدارم با بهار!! با دختر شایسته...!! وقتی که می خواستم خودم را برای اینکه قبولم کند همپایش نشان بدهم و یخ های بینمان را آب کنم....

دفعه ی بعدی که حمزه می آید دو روز بعد است ، وقتی که من تازه از اتاقم بیرون آمده ام میان گل و خاکها چمباتمه زده و مشغول کار است از دور سلام می کنم و برایش دست تکان می دهم و او هم با حالت خنده داری از جایش بلند می شود و سلام نظامی می دهد ... می روم همان دور و اطرافم طبق معمول روزهای دیگر روی صندلی میشنم و به کارش نگاه می کنم تا خانم آشوری برسد... و به لودگی ها و دلک بازی هایی که برای خندیدن من در میاورد لبخند می زنم... بیلچه ی پایه بلندش را مثل عصای چارلی چاپلین نگه می دارد و جلویم در حین کار می رقصد... می خندم برایش دست میزنم تشویقش می کنم و او هم با شیطنت تعظیم می کند....

و فکر می کنم که آدم ها فارغ از تفاوتشان در زبان و رنگ و ملیت چقدر می توانند انسان وارانه به قلب هم نزدیک باشند.... ما دو نفر برای از بین بردن کسالت و بی حوصلگی روزهایمان همدیگر را به خوبی پیدا کرده ایم....

همان روز هم به هر زحمتی که شده خانم اشوری را راضی می کنم تا صبحانه را روی یکی از همان میزهای محوطه با حمزه بخوریم....

و این دور میز نشستن سه نفره مان یکی از بهترین اتفاقات هفته ی اول حضورم در رستوران بوده است...

و حالا دوباره با آمدن غروب ، نبود حمزه و سرگرم بودن خانم اشوری تنها نشسته ام پشت میز دفتر کار و با کتابچه ی سنگین و قطور صورت حساب ها کلنچار می روم.... تمام فکر و خیالم به رویای دوباره نشستن پشت پیانو و یاد گرفتنش است... به روزی که نازی دختر مدیر رستوران بیاید و قبول کند که با من پیانو کار کند... این رویا عجیب توی دلم قند آب می کند....

با ضربه های آرامی به در از فکر و خیال بیرون می آیم ...

بی آنکه اجازه ای بدهم در باز می شود . سر پارسا محتاطانه داخل می شود....

لبخند تمام صورتش را پر می کند و با هیجان می گوید : سلام.....

از دیدنش چنان ذوق زده می شوم که بی اختیار از جا می پرم.... با تمام وجود دلم برایش تنگ شده بود : سلام علیکم ...

در را باز تر می کند و تنه اش را هم می فرستد داخل ، همانجا می ایستد دست به سینه و با نگاه چپ چپ و شیطنت آمیزش می گوید : بیا.. بیا از پشت اون میز بیرون... بدو...

می خندم : چرا!؟

می خوام فقط ببینم چه بلایی سر اون پات آوردی؟!_

هیچی ..!!! خانم اشوری زیادی بزرگش می کنه... چیزی نشده اصلا..._

و از پشت میز خودم را میکشانم بیرون و مقابلش می ایستم تا باورش شود...نگاهش که ته رنگی از تعجب هم به خود گرفته از روی پیراهن بلند و صورتی رنگم می لغزد و پایین تر روی گچ پایم ثابت می شود...

لبخند می زنم : دیدی چیزی نشده؟!

چانه اش را می خاراند : والا من بی تقصیرم اونجور که این مادام به من زنگ زد و جیغ و داد راه انداخت گفتم حالا حتما پات تو گچ از چند جا شکسته...!!

نه..خوبه خوبم...خیالت راحت.._

خب خدارو شکر...تعارف نمیکنی بشینم؟_

اشاره می کنم سمت تنها صندلیه کنار اتاق و مجاور میز که روز اولی هم که برای استخدام آمده بودم جای خودم بود...کت لی اش را در میاورد می اندازد روی دستش و میشیند روی صندلی و با نگاه عمیق و مرموزش زل می زند به من که برخلاف روزهای قبلی که کنارشان گذرانده بودم دیگر نه سربه زیر نه سرافکننده و آرام و خجالت زده بلکه شاد و بشاش و سرحال و مطمئن تکیه داده ام به میز کار و اصلا هم قصد ندارم توی این رقابت چشم توی چشم کردنمان کوتاه ببایم...

چند دقیقه ای همانطور می گذرد عاقبت با پوزخندی یکوری سرش را می اندازد پایین و می گوید : انگار زندگیه جدید خوش میگذره...

با دکمه ی سراسترین کتش ور می رود...

_ به لطف محبتای شماست وگرنه من الان یه کارگر ساده بودم اینجا ، نه این اتاق و داشتم نه این حمایت و توجه و ...

سرش را دوباره می آورد بالا : من کاری نکردم ، من قستی از تقدیرت بودم برات خوب رقم خورده بود..

شگفت زده می پرسم : اقا شما به این بحث اعتقاد دارین؟!

_ کدوم بحث؟

_ همین تقدیر و قسمت و..._

_ خب آره تا حدودی... شما مگه اعتقاد نداری؟!_

خیره می شوم به پنجره... بیرون باران ریزی گرفته و شیشه ها نم آلود است.. از آن باران های بهاریه خوب ، مثل ایران ، با بوی خاک...!!

_ نه... فکر می کنم تقدیر و سرنوشت رقم زدند دست خود آدمه..._

_ پس اگه اینطور باشه باور نداری که خدا می تونه جزای کارای خوب و بدت رو هم توی این دنیا بده...!! ون به هر حال این قضیه هم می تونه رو آیندت و مسیر زندگیت تاثیر گذار باشه..._

_ و اگه شما تمام و کمال به سرنوشت و تقدیر اعتقاد داشته باشی پس چیزی به اسم عقل که خدا بهمون داده بی معنیه ، حتی کسایی هم که معتقدن همه چیز قسمت و تقدیره و از قبل تعیین شده موقع رد شدن از خیابون دو طرفشونو نگاه می کنن....._

سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و در ادامه ی حرفم می گوید : بله حتی اونا هم وقتی تصادف می کنن یا مریض میشن یا هرچیز دیگه برای درمانشون به بیمارستان میان پس فکر می کنن که با اقدامشون می تونن جون خودشون و نجات بدن و از سرنوشت اینکه اگه بی توجه باشن به سلامتی شون میمیرن آگاهن...اما در کنار این قضیه بحثه دیگه ای هم هست.....تو فکر می کنی تمام اتفاقاتی که توی این دنیا برات میفته تحت اراده ی عقل و منطق خودته ..؟!_

_ بله!_

_ این خودخواهی تو رو میرسونه ریحانه ، این یعنی که تو به وضوح داری میگی خدا برای ما توی این دنیا فقط نقش تماشاگر و بازی می کنه و به هیچ وجه دخالتی توی زندگی ما و روال این دنیا نداره..پس با این حساب نذر و نیازها و التماس ها و توکل کردنا و همه ی اینا رو خرافات می دونی درسته؟! یعنی...اگه برات اتفاق بدی در شرف وقوع باشه هرگز دست به دامن خدا نمیشی و ازش کمک نمیخوای چون معتقدی که اون توی این دنیا دخالتی توی طرز زندگی ما نداره؟! ها..؟!_

توی فکر فرو می روم....به چهره اش که مثل خودم نشان دهنده ی آمادگی کامل برای یک بحث را دارد خیره می شوم...._

می گویم : چرا ... اینو قبول دارم... اما حتما شما هم این و قبول دارید که ما توی یک لحظه می
تونیم با قدرت تصمیم و ارادمون مسیر زندگیمونو تغییر بدیم...

_ می دونی چیه ریحانه؟! بعضی وقتا فکر می کنی مثلا این همه من از خدا التماس کردم و
خواهش کردم چرا اون خواسته ام و اجابت نکرد و بهم نداد... چرا به حرفم گوش نکرد چرا آرزوم
برآورده نشد... این برات پیش اومده؟!
صادقانه جواب می دهم : بله ، زیاد...

_ برای همه پیش اومده ، اما بعد ها شاید خیلی بعدتر شاید هم نه اصلا خیلی سریع بفهمی که اگه
اون چیزی که از خدا می خواستی و بهت میداده چقدر به ضررت تموم میشده و تو اون موقع نمی
دونستی یا اینکه اگه الان از جایی که هستی ناراضی شاید چند وقت بعد بفهمی خدا بهت چقدر
لطف کرده بود و بی توجه به التماس و دعاهات اینجا رو برات در نظر گرفته بود... بعضی وقتا به
چیزی سر راه زندگیت قرار میگیره یا از سر راه زندگیت کنار میره که تو خلافش می خواستی اما
بعدها می فهمیدی به نفعت بوده این اتفاق...!! من به این میگم قسمت... میگم تقدیر... میگم توکل
داشتن به تصمیم هایی که خدا برات میگیره و تو نباید با لجبازی و پافشاری بی جات خرابش
کنی... مثلا به نمونه ی ساده... تو فکر می کنی اینکه توی این وضع رسیدی ترکیه و کسی بود که
سریع به بیمارستان منتقلت کنه و به وضعت رسیدگی کنه و نجاتت بده یا اینکه به هر حال الان
اینجا موقعیت خوبی پیدا کردی دلیلش چی می تونه باشه؟!

مکت طولانی می کنم و با اینکه هنوز فکرم درگیر حرف هایش است می گویم : من خیلی خوش
شانسم...

لبخندش عمیق می شود : شانسان اسمم مستعاره خداس وقتی نمی خواد امضاش پای داده هاش
باشه....

نگاهش می کنم... جزء معدود کسانیست که از بحث کردن با او لذت می برم و دلم می خواهد
بیشتر و بیشتر برایم صحبت کند... از دیدن سکوتم سرش را خم می کند و می گوید : خب.. حالا
ولش کن اصلا... بیا بشین بینم پات چی شده؟!

می شینم روی صندلی . خم می شود و گچ پایم را روی زمین بررسی می کند

_ انگار باهش یه دور رفته باشی تو استخر...!! چرا اینجوری کردی با گچت؟! تیکه تیکه شده...

با خجالت می گویم : نه خوب... فقط در حد یه آب بازی بود...

سرش را یکدفعه می آورد بالا... با ابروهایی بالا رفته از تعجب... با همان لبخندی که در

برخوردهایش با من همیشه چاشنی صورتش بوده : واقعا؟! دوست جدیدی پیدا کردی؟!

از این همه کنجکاوی و تعجبش کمی هول می کنم : ام...نه...این...این پسره سرآشپز اینجا ،

حمزه....

_ حمزه؟! اسمش و تا حالا نشنیده بودم....

اخم هایش توی هم می رود من من کنان می گویم : پسر خیلی خوبیه... خیلی مهربونه...

سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و بعد از مکث طولانی که با نگاه سنگین و متهم کننده

اش صورتم را می کاود سرش را می اندازد پایین و مشغول واریسی زیر و روی گچم می شود... زیر

لب می گوید : بهتره حواست و از این به بعد بیشتر جمع کنی. همه ی آدما لایق اعتماد کردن

نیستن...!! همیشه هم آدما به قول خودت خوش شانس نیستن..

ناشیانه میان حرفش می پرم : حمزه ، فکر کنم سیزده سالش باشه...ام...آره...آره تقریبا سیزده

چهارده سال ..

با اینکه سرش همانطور پایین است اما حس می کنم نفسی را که از سینه اش رها می کند میشنوم

: به هر حال ، در کل گفتم...

پایم را آرام می گذارد روی زمین و دوباره به پشتی صندلی تکیه می دهد... چهره اش در نور

لرزان شمع اتاق ، در نیمه تاریکی فضای اطراف بیش از اندازه آرام و خونسرد به نظر می رسد ،

حتی چشمهایش آنقدر عمیق و خیره است که انگار می خواهد این لحظه را با تمام جزئیات در

خاطر بسپارد....

_ از همایون نمی پرسی؟! از اون دختری که زندگیت و خراب کرد و تو رو آواره کرد..؟!

_ زندگی مشترک من و همایون از اول هم خراب شده بود ، چیزی نبود که بخواد خراب بشه...

_ متوجه منظورت نمیشم ! اگه اینطوره پس چرا ازدواج کردید !؟

برای بار دوم توضیح می دهم ، اما مثل دفعه ی اول ، همان باری که برای شایسته توضیح دادم از توضیح دادنش عذاب می کشم : ما عقد کرده بودیم ...

اما جوابش خلاف جواب شایسته است ، نه آن چیزی که انتظار شنیدنش را دارم : خب این چندان فرقی نمی کنه به نظرم مهم احساسیه که بین دو نفر شکل می گیره ، بعضی وقتا عشق چند روزه ی بین دو نفر غریبه انقدر محکم و استواره که با زندگی مشترک یه زوج بعد سال ها برابری می کنه !! مهم حس قلبیه ، و گرنه این اسم و لقب ها ، نامزد و عقد کرده و .. بهانه است...

فکر می کنم این آدم یا باید در سال های گذشته ی زندگی اش به بیکاریه من بوده باشد ، با کلی وقت آزاد که فقط بشیند و میان دغدغه های فکریش چرخ بزند و پرورششان داده باشد یا اینکه تمام مدت زندگیش حتی وقتی که درگیر کارها و مشغله هایش هم بوده به همه چیز فکر می کرده ، به موضوع هایی ساعت ها و ساعت ها... و حتما از من هم مطالعه اش بیشتر بوده... به راحتی می تواند عقیده هایش را به رخ طرف مقابلش در بحث بکشاند...!!

صادقانه بگویم به این خاطر که انتظار چنین رقابتی را نداشتم کمی دست و پایم را گم می کنم : احساسی نبوده...

هنوز قانع نشده ، هنوز با چشمهای کنجکاو و پرسشگرش منتظر است... نفس عمیقی می کشم رویم را برمی گردانم سمت دیگری و در حالیکه از نگاه کردن به او امتناع می کنم می گویم : ازدواج ما مصلحتی بود...

_ تقریبا می دونستم ، اما دلم می خواست این و بالاخره از زبون خودتم بشنوم..

_ از کجا می دونستی!؟

_ از اینجا که زیادی نسبت به قضیه ی جدا شدنتون خونسرد و بی تفاوت عمل کردی...

جوابش را نمی دهم .. لب هایم را می فشارم روی هم و هنوز به نقطه ای دیگر نگاه می کنم

نفس عمیقی می کشد و می گوید : شاید به تو داره اینجا خوش می گذره و زندگیه ارومی برای خودت ترتیب دادی اما همایون تو وضعیت خوبی نیست ! خبر به گوش خانوادش رسیده ... قشقرقی به پا شده ، پدرش گفته دیگه جایی پیش اونا نداره و مادرشم گفته دیگه سراغشونم نگیره....

ناگزیر برگشته ام و نگاهش می کنم و می دانم قیافه ام شبیه کسیست که پای اخبار حوادث نشسته و جریان را دنبال می کند ، زیادی بی روح ، زیادی بی احساس ، زیادی بی تفاوت و سرد....

نزدیک به ده روزیست که انقدر سخت و سنگ شده ام ...دیگر نسبت به هیچکس نه دل می سوزانم نه حس ترحم دارم نه دلم می خواهد برای کسی حتی غمگین شوم...!!!

ادامه می دهد : پدر و مادر هم رفتار خوبی باهاش ندارن...پدر که دیگه اصلا سلام هم بهش نمیده....مادر هم خوب دست کمی از پدر نداره ، من شاید تنها کسی ام توی اون خونه که جوابش رو می دم...

کاش پدر و مادرت اینطور رفتار نمی کردن باهاش ، اون کار بدی در حق من نکرده ، ما با هم توافق کرده بودیم..

_ بقیه در جریان توافق شما نیستن ریحانه...!! اما خب بزار برات بگم ، این رفتار پدر و مادر فقط مربوط به رفتن تو همیشه دو سه روز بعد توی ساختمون جلوی پدر و گرفته و بهش گفته خونه رو می خواد ، می خواد واحدی که توش نشسته رو ، سهم ما رو بخره ...اون خونه سه دنگش به نامه باباست

_ می دونم !

_ پس قبلا در موردش صحبت کرده بودید !؟

_ اره...بهم گفته بود می خواد آیسل و بیاره تو خونه اش ، اما فکر نمی کنم حالا با این وضعی که به وجود اومده پدر و مادرش برای خرید اون خونه کمکش کنن بعید می دونم خودشم اونقدری پول داشته باشه...

به هر حال... نمی دونم... اما اعضای خونه ی ما حسابی از این حرفش کفری شدن... به نظرم این پیشنهاد آیسل بوده که خونه رو بخره... خیلی جالبه دختره نیومده چشمش دنبال پوله... اصلا حس خوبی بهش ندارم....

جوابش را نمی دهم حرفی برای گفتن به ذهنم نمی رسد ...

می پرسد : به مادرت زنگ زدی ؟!

_ آره.. دو روز پیش زنگ زدم ، خیلی نگران بود اما انگار هنوز خبر جداییم از همایون به گوشش نرسیده... مدام می پرسید کی برمی گردی ؟! دلتنگ بود... منم همینطور

_ بهش حق می دم...

متعجب نگاهش می کنم چشمهایش خندان و مهربان می شود : خب .. آخه اگه بخوام صادقانه بگم منم تو این یه هفته دلم برات تنگ شده بود چه برسه مادرت که این همه مدته ندیدت...

می دانم که صورتم سرخ می شود و نمی توانم سرم را بالا بگیرم.... همین حرکت باعث می شود بیشتر خنده اش بگیرد ، از جایش بلند یم شود : بسیار خب... فردا صبح با پریا میایم دنبالت ، باید بریم بیمارستان گچتو باز کنم... اینجوری هم که الان تو پاته تاثیر چندانی نداره.....

می رود تا دم در و من پشت سرش آرام بدرقه اش می کنم... دستش روی دستگیره ی در می ماند .. یکدفعه انگار که چیزی یادش آمده باشد روی پاشنه می گردد سمتم...

صورتش تنها در چند وجبیه صورتم قرار می گیرد با اینکه قدم کوتاهتر است برای رودرو قرار گرفتن با او باید کمی سرم را به بالا متمایل کنم چشمهایش کشیده است و درست مثل خواهرش مژه های خوش فرم و پری دارد که چشمهایش را با حالت زیبایی قاب گرفته....

با صدای آرام میپرسد : تا حالا شده تو زندگیت از کسی خوشت بیاد ؟! یعنی... منظورم اینه که... برای ازدواج... مثلاً عاشقش بشی....

_ عاشق ؟!

_ این خب یه لفظه...روی احساس خاصشون به یه نفر این اسم و میزارن بهش میگن
عشق...تو...تو تجربه کردیش تا حالا...!؟

چهره ی شایسته جلوی چشمهایم را پر می کند

می ایستد درست مقابلم ، سرش را کج می کند دست می گیرد زیر چانه ام و صورتم را می آورد
بالا مقابل صورت خودش می خندد و مهربان می گوید : بچه...

دلم می لرزد...

دلم تنگ می شود...

همه چیز هجوم می آورد به ذهنم ، همه ی خاطرات ، همه ی دوست داشتن ها ، همه ی حس ها...
جلوی چشم هایم رژه می رود...

اشک می شود توی چشمهایم می جوشد پارسا پنهان می شود پشت پرده های لرزان اشک....

پارسا دست می گذارد روی شانۀ ام و دلواپس می پرسد : خوبی ؟! چی شد؟! حالت خوبه !!؟

با پشت دست نم چشمهایم را می گیرم و می گویم : نه ، تجربه اش نکردم....هیچوقت..تجربه اش
نکردم...

_ باشه ...باشه..خواهش می کنم آروم باش...

بغضم می شکنند صورتم را میان دست هایم پنهان می کنم...پارسا التماس می کند :

ریحانه...خواهش می کنم...ببخشید..آخه چی شد؟! خواهش می کنم گریه نکن..باور کن..باور کن
منظوری نداشتم.....

ساعتی بعد که با آمدن خانوم اشوری رضایت می دهد تنهایم بگذارد و برود هنوز اشک میریزم...

چشم هایش نگران است ، مثل نگاه همیشگیه شایسته...مثل همان ها که مغروروم می کرد دلم را می لرزاند و خوشحالم می کرد....برای مطمئن کردنش لبخندی جانی میزنم جوابم را با لبخند غمگینی می دهد و بالاخره می رود ..

حالا هر دویمان به این فکر می کنیم که دلیل گریه ام چه بود؟! دلتنگ شدن برای حسی خاص که گذشت؟! یا هرگز نیامدنش و دلگیری از اینکه چرا هیچوقت تجربه اش نکردم!!؟

گچ پایم را باز می کنم اما حتی از وقتیکه بسته بود راه رفتن برایم سخت تر می شود دوباره مجبور می شوم عصاها را بزنم زیر بغلم و راه بیفتم....

دو سه روز که می گذرد پریا دوباره می آید به دیدنم که با هم برای گردش و دور زدن برویم خیابان ، که شک ندارم آن هم از توصیه های پارسا است برای اینکه بیشتر از پایم کار بکشم تا از آن حالت خشکش خارج شود ...

از همان لحظه ی اول دیدارمان پریا شروع می کند به غر زدن و بد و بیراه گفتن به آیسل و اینکه تحمل دیدن گاه و بیگاهش توی آن ساختمان چقدر برایش سخت و عذاب اور است

بعدش هم با اکراه اضافه می کند که دلش به حال خامی و بچگی همایون می سوزد که وقتی پدر و مادرش طردش کردند هیچ نفهمید چه بر سرش آمده !

بعد هم از من می خواهد از زندگیه جدیدم برایش بگویم از اینکه رفتار خانوم آشوری چطور است روزهایم را چطور می گذرانم چه می خورم چه می پوشم چقدر حقوق می گیرم.....

دستش را در بازویم حلقه کرده که تسلطم برای راه رفتن بیشتر باشد همانطور که راه می رویم و
برایش تعریف می کنم زمان گذر از جلوی کاباره ای یکدفعه توقف می کند ، صحبتتم را قطع می
کند...

صبر کن... صبر کن یه لحظه...

و دستش را آزاد می کند و بی من چند قدم برمی گردد عقب...

چند لحظه ای به درون کاباره خیره می ماند و بعد شتاب زده می آید طرفم زیر گوشم آرام می
گوید : ریحانه...میشه...میشه چند لحظه با من بیای بریم این تو؟!؟

گیج و شگفت زده نگاهش می کنم : چی؟!؟ بریم این تو؟!؟ آخه برای چی؟!؟

خواهش می کنم فقط چند لحظه...بیا

اجازه ی بیشتر صحبت کردن نمی دهد.. فشار دستش را زیاد می کند و مرا هم پشت سر خودش
می کشاند به آن سمت...

در نیمه شیشه ایه کاباره را باز می کند ، از میان جمعیت رد می شویم پریا عذرخواهی می کند از
آدم هایی که در هم می لولند مست و پاتیل و هشیار خودشان را با ریتم آهنگ تکان می دهند و
می رقصند..به هر زحمت و تنه زدنی که شده برای خودمان راه باز می کنیم...آستینش را می
کشم و غر میزنم : کجا داریم میریم پریا؟!؟

یکدفعه می ایستد....من هم که با سرعت پشت سرش می امدم با شدت به خودش برخورد می
کنم

_ آخ..ببخشید..

عکس العملی نشان نمی دهد ..

_ اوه...اوه...ریحانه....

خودم را جمع و جور می کنم و از روی شانه اش سرک می کشم.....

_ چی شده؟!؟

_ روی سین..ببین...

نگاهم را می چرخانم و آن بالا زیر نورهای رنگی و رقصان دختری را می بینم که به میله ای آویزان است پیچ و تاب می خورد و می رقصد.....به ثانیه ای بیشتر نمی کشد تا بشناسمش ...

و بعد همانطور مات و مبهوت ، سر جا خشکم می زند...با ناباوری نگاهش می کنم ، به ناز و عشوه هایی که به مردمی که پایین ایستاده اند و برایش سوت و کف می زند می فروشد...به چهره ای که گمان می کردم چقدر معصومانه و بچگانه استاگر قبلا دلم می خواست لباس هایش و سر و وضعش را ارزیابی کنم ، حالا حتی رغبت نگاه کردن به آن نیم تنه ی چسبان و براق مشکی رنگی را که بدنش را به نمایش گذاشته ندارم....

بعد از چند دقیقه پریا سکوت میانمان را می شکند و از شوک بیرون می آید : ریحانه....واویلا....

_ پریا....این..آیسله اره؟! درست میبینم!؟

سکوت می کند ، چنان مات و مبهوت خیره شده که جوابم را هم نمی دهد...سرگیجه گرفته ام ، حس می کنم ضربه ی محکمی به سرم خورده اما با تمام نفرت و حیرتم نمی توانم هنوز از نگاه کردن به او دست بردارم...

آیسل در حالیکه دست هایش را دور میله حلقه کرده خم می شود و برای کسی بوسه می فرستد ، ردش را با پریا می گیریم مثل احمق ها سرهایمان می چرخد به طرف پسر درست اندام و خوش چهره ی ای که پشت پیشخوان بار ، روی صندلی پایه بلند تنها نشسته و روی آرنج یکدستش تکیه زده به میز....در جواب آیسل لیوانش را روی هوا بلند می کند و لبخند کجی میزند....آب گلویم را قورت می دهم...پریا تکان نمیخورد حتی پلک هم نمی زند ایستاده و برو بر به پسر نگاه می کند....به پریا می گویم برویم...

می خندد ، با عصبانیت می خندد : بریم؟! کجا؟! این آیسله..!!

_ خب..! چه کاری از دست ما برمیاد...انتخاب همایون بوده..الحق هم که انتخاب لایق و شایسته ای بوده ، فقط از خودم وحشت می کنم که چطور یک سال کنارش بودم...!!

جمله های آخرم را به حتم میان هیاهوی اطراف نمی شنود ، چرا که آیسل برای رقص با آهنگ بعدی هم اعلام آمادگی می کند ... چنان که به نظر می رسد جمعیت پایین سکو هم بیشتر از قبل می شود...

سرش را خم می کند سمتم و کنار گوشم تقریبا فریاد می کشد تا بشنوم : فکر می کردم باهوش تر باشی !! امکان نداره همایون در جریان این موضوع باشه !!!

_ میدونه ! مطمئن باش!!

_ از کجا انقدر مطمئنی؟!

_ خب...خب...معلومه که میدونه !! چطور ممکنه چندین سال با یه نفر در ارتباط باشی و نفهمی و ندونی چیکاره اس !!!؟

_ همایون هر چقدرم کودن باشه حاضر نمیشه چنین دختری و به تو ترجیح بده !! این فاجعه اس ریحانه ...بفهم !!

_ بیا بریم پریا...اصلا اینجا رو دوست ندارم....

_ باید با اون پسر حرف بزنیم.....

نمی توانم مانعش شوم قبل از انکه حرفی بزنم یا بتوانم حتی جلویش را بگیرم راه می افتد سمت بار....

عاجزانه پشت سرش راه می افتم : پریا...

جلوی پسر می ایستد ، با حالتی شبیه کسی که می خواهد دعوا کند دست هایش را می زند به کمرش ، از این گارد گرفتنش انقدر وحشت می کنم که خودم را پشتش پنهان می کنم شروع می کند با پسر ترکی حرف زدن ...نمی فهمم..گرچه می دانم چه می خواهد بپرسد ، حواسم تنها به نگاه پسر است ، به چشمهای درشت و براقش که سرتاپای پریا را می کاود و پوزخند کنار لبش که کم کم جمع می شودجواب سوال های پریا را با لحن کشیده و تهوع اوری می دهد ، با بی تفاوتی تمسخر آمیزی که اعصابم را خرد می کند ، صحبت هایشان چند دقیقه ای طول می کشد ، وقتی پریا با غیظ جمله ی آخرش را می گوید و رویش را برمی گرداند که برویم ، پسر از جایش

بلند می شود ، از ترس دست و پایم بنا می کند به لرزیدن آنقدر درشت هیكل و بلند است که پریا با ان قد به زحمت تا شانه هایش می رسد ، بازوی پریا را می گیرد و نگهش می دارد... با حرص از لای دندان های به هم فشرده اش چیزی می پرسد عضلات و رگ و پی دست و بازوانش تا سر حد مرگ می ترساندم... پریا با همان خونسردی جوابش را می دهد.... پسر دستش را بالا می برد که سیلی بزند پریا در چشم برهم زدنی با عکس العملی که در چشم من از سرعت نور هم بیشتر است مچ دست پسر را می گیرد و می پیچاند به سمت بیرون ، چهره اش در هم می رود و از زور درد چشمهایش را به هم می فشارد پریا صورتش را نزدیک صورت پسر می برد چیزی می گوید لگدی توی ساق پایش می زند و دستش را رها می کند

هر چند تمام این اتفاقات در چشم به هم زدنی رخ می دهد اما برایم به اندازه ی ساعت هایی نفس گیر طول می کشد چند قدم عقب تر ایستاده ام و با چشمهای گرد شده از وحشت دنبال می کنم که پریا دستم را می قاید و دنبال خودش می کشاند...بدو از میان جمعیت راه باز می کنیم و می دویم سمت در خروجی....وحشتزده برمی گردم و پشت سرم را هی نگاه می کنم...می ترسم پسر دنبالمان افتاده باشد...اما نمی بینمش..

از در که بیرون می آییم انگار تازه راه تنفسم باز می شود...دستم را روی قلبم می گذارم و نفس نفس زنان به چهره ی پریا که از عصبانیت می درخشد نگاه می کنم...

چی گفت ؟!

_ بیا بریم..اینجا نه....

خودمان را میرسانیم به مترو.....من با پاهایی که هنوز می لرزد میشینم روی صندلی و پریا بالای سرم دست به میله ای می گیرد و خیره م میشود به بیرون...با هر تکان و ترمز قطار تکان می خورد و عقب و جلو می شود ، پیرزن چاق و گوشتالویی روی صندلیه مقابل خودش را باد می زند ، من از سرما می لرزم !!

ملتمسانه پریا را نگاه می کنم از سنگینی نگاهم چشمهایش را می گرداند سمتممی گویم :
چی شد ؟! اون پسر...چی گفت ؟!

با افسوس آه کوتاهی می کشد و دوباره زل می زند به بیرون ، خیال می کنم دیگر نمی خواهد حرفی بزند اما بعد از مکثی طولانی بدون آنکه سرش ار برگرداند سمتم می گوید : اون پسر صاحب اون کاباره بود !!گفت خیلی وقته آیسل و میشناسه ..اصلا آیسل چیه ؟!! اسم واقعیش ریحان بوده و به ما گفته آیسل...دوس پسرش بود ! گفت واسه چی دارم اینا رو میپرسم ؟ گفتم یکی از دوستانم توی خیابون این دختر و دیده خوشش اومده خواستم تحقیق کنم نمی دونستم با کسی هست که انگار با شماس ، گفت تو رابطه ی آزاده ...

با لکنت زبان حرفش را قطع می کنم : یعنی...یعنی...یعنی چی ؟! رابطه ی آزاد ..!!

_ یعنی به طرفش متعهد نیس یعنی همزمان با چندین نفر رابطه داره ...یعنی واسه کارش واسه پول واسه هرچی ...هرچی که ما نمی دونیم حاضره واسه یه مدت با طرفش باشه....گفت به دوستت بگو دور و ور ریحان آفتابی نشه فقط که زندش نمیزارم....!!

_ برای چی ؟! مگه نگفته دختره رابطه ی آزاد داره و ...

_ پسره گفت دوسش دارم و میخوام سعی کنم نگهش دارم گفت کاباره رو میدم بهش که دیگه واسه پول نره سراغ این اون....

عصبانی می خندم : مگه دختره مشکلش پوله ؟!!

و بعد حقیقتی برابم روشن می شود !! : خونتون پریا !!! واحدی که همایون توش نشسته...

پریا سرش را تکان می دهد : می دونستم از اولم که این دختره برای خرید نشسته زیر پاش...

_ آخرش...آخرش چی گفتمی بهش که اونجوری عصبی شد و پا شد..!!

_ داشت تهدید می کرد و مزخرف می گفت که اگه بیاید طرفش فلانتون می کنم و بهمانتون می کنم منم گفتم شیر طعمه ی لاشخورا رو نمی خوره...!!

_ پریا.....!!!

باورم نمی شود !!!!

پوزخند عصبانی می زند : طاقت ندارم یه اراذل اوباشی مثل این اونم بع خاطر یه هرکاره ای مثل دختره تهدیدم کنه !!

متعجب نگاهش می کنم عاقبت می گویم : اما خوب دفاع کردی از خودت که نزننت !!

با توقف مترو از جایم بلند می شوم و با هم بیرون می زنیم می گوید : میدونی من به خاطر کارم چند ساله که دارم رو حرکات دفاع شخصی کار می کنم ، سخت نبود یه لحظه حس کردم بدلکار نقش یه زن حرفه ای تو فیلم اکشنم !!

می خواهد با این حرف مرا بخنداند و از آن بهت و حیرتی که تویش غرق شده ام بیرونم بیاورد ، هوا رو به تاریکی می رود....سیاهی خودش را قاطی آسمان غروب می کند....قدم زنان راه می افیم سمت خانه....من دست هایم را در جیب شلوار جینم فرو برده ام و غرق در فکر و سوال و غم گام هایم را می شمارم...پریا تندتر راه می رود ...اما او هم آشفته و ساکت است....

از بلوار پشت خانه شان میپیچیم سمت بالا...

_ به همایون بگیم پریا !؟

_ باید بگیماما نه من نه تو !! بهتره بزاریمش به عهده ی پارسا...

_ نه !! من می خوام بهش بگم....

_ تو بگی فکر می کنی باور کنه !!؟

_ نمی دونم.....همایون نابود میشه....

جوابم را نمی دهد...آه می کشد....

به اندازه ی تمام روزهای تنهایی ام در کنار همایون حالا دلم برایش می سوزد : فکر می کنی وقتی بفهمه جریان و ولش می کنه....

_ اون الان عاقل نیست !! عاشقه...!!! پس ممکنه حتی ولش نکنه بازم...

_ به خاطر این دختر....که ندیده و نشاخته بهش دل بسته...حتی ...حتی خانوادشم از دست داد

!!! به همه چی پشت کرد ...!!!

_ خب یه جورایی حقشه....

_ پریا !!! لطفا انقدر سنگدل نباش....!!!

_ چرا نباشم؟! چرا نباشم ریحانه؟! ها؟! واسه کی داری دل می سوزونی؟! کسی که انقدر احمقه که چشمه ی آب کنارو نمیبینه و دل میبندد به یه سراب با کله میدوه سمتش بایدم یه جا بخوره زمین!! تو انقدر الکی دل رحم نباش!!

_ اون از سادگیش به اینجا رسیده!؟

_ واسه سادگیش دل بسوزونیم؟! توی این دنیا سادگیم یه جور عیبه! یه جور نقصه!! نقطه ی مثبت حساب نمیشه... باید بهخاطر سادگیش سرزنش شه نه اینکه دل سوزوند براش... این سادگی اگه از معصومیت بود به خاطرش روی خانوادش پانمیزاشت!!! این سادگی نیست اصلا این جهالته! حماقته.....

کلید را با حرص از جیب سویشرتش می کشد بیرون و در حالیکه از خشم نفس نفس می زند در خانه را باز می کند و می رود کنار که داخل شوم....

مقابل پله ها و در ورودی اسانسور می ایستم بعد همان خاطراتی به یادم می آید که در اولین روز وادار شدنم به اینجا تجربه کرده بودم... به دردی که بند بند وجودم می کشید به رفتار حقارت آمیز همایون به تنهایی و بی کسی ام....

و بعد فکر می کنم شاید همایون دارد تاوان گناهانش را پس می دهد... تاوان کارهایی که با من کرد... حتی تاوان بی محلی هایش به من... و دلم می خواهد به حرف پریا گوش کنم و برایش دل نسوزانم... کاش می شد... انقدر اشفته و به ریخته ام که انگار آن دختر چند سالی مرا هم بازی داده... اصلا سبب ازدواج من و هایون هم بود شاید اگر او نبود زندگیه من مسیرش به کلی تغییر می کرد... شاید همه چیز جور دیگری رقم می خورد....

پریا دست می گذارد روی شانه ام و می پرسد: خوبی؟

لبخند بی رمقی میزنم و سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان می دهم توی اسانسور می گوید: این که بهت گفتم نباید به خاطر این موضوع خودتو ناراحت کنی و جدی گفتم! بهتره به جای

اینکه به خاطر دلسوزیت برای همایون و بازی خوردنش زندگی و به خودت جهنم کنی دلت برای خودت بسزه که به خاطر این پسر و تصمیماتش حالا تو این سن و سال وضعت اینه اینجوری اواره شدی اینجوری از خیلی چیزایی که همسن و سالات دارن محرومی... دلت فقط برای خودت بسوزه ریحانه... این پسر باید یه جا تاوان کارشو پس می داد... اصلا اینجوری بهتره.. شاید یه حکمتی توش بوده

شاید بفهمه این دختره زندگیش اینجوریه از این دست برداره و بره دنبال زندگیه خودش... راهش عوض شه اصلا.....

از اسانسور بیرون می اییم..... پریا همچنان به حرف هایش ادامه می دهد ، در خانه را باز می کند مثل همیشه مادرش اولین کسیست که با روی گشاد و چهره ی با محبتش دم در حاضر می شود.....

از چهره ی رنگ پریده ی من و صحبت های پریا که قطع نمی شود جریان را می فهمد..... او هم تا آخر شب که پارسا و پدرش برسند خانه آشفته می شود و بهم میریزد..... مدام توی خانه راه می رود و می زند روی دستش زیر لب غرولند می کند نمی دانم به همایون بد و بیراه می گوید به خاطر اینکه چنین دختری را به من ترجیح داده یا به دختر !!!

پارسا با سکوتی خونسردانه به توضیحات خواهرش در باره ی اتفاق صبح گوش می کند ، پشت میز سنگیه وسط آشپزخانه زیر نور لامپ های بلند و کافه ای ، در حالیکه دست هایش را زده زیر چانه و گاه خیلی بی دلیل نگاهش از خواهرش که در حال حرف زدن است به من می افتد!!!
آقای زندی هم دور از ما ، روی کاناپه ی راحتی نشسته و می دانم که با این وجود دقیق گوش می دهد

پریا که سکوت می کند اولین نفر است خانوم زندیست که دوباره شروع می کند بهناله و نفرین کردن : آخه ببین... نگاه کن پسره ی بی عقل به خاطر یکی ندیده و شنناخته از ت کوچه خیابون چطور همه چی و بهم زد..... خانوادش و بگو!!! اون پدر و مادر نازنین و بی آزار و که از داشتن چنین پسری دلشون شکست.... حقشه ، به اون خدا قسم حقشه !

پارسا لبش را با زبانش تر می کند نگاهش به سوی من چنان طلبکارانه است که انگار من همایونم و باید بازخواست شوم سریع حالت تدافعی به خودم می گیرم : چیه؟! چرا اینجوری نگاه می کنی؟!؟

تند پلک می زند : هیچی...هیچی...

و با صدای آرامی که جز من و خواهرش کسی دیگر نشنود می پرسد : حالا قراره کی بگه بهش؟!؟
_ من !!

_ واقعا؟!؟ چرا علاقه داری که خودت بگی؟!؟

انگار این سوال سواله پریا هم بوده که او هم مشتاقانه برمی گردد طرفم و خیره نگاهم می کند دستپاچه می گویم : خب...خب...نمیدونم.....فکر می کنم...به هر حال من بگم بهتر اینه که شما بگید...نه؟!؟

سرش را تکان می دهد : اره.....بهتره...این آرومترت می کنه....

آقای زندی برای اولین بار پس از شروع ان مکالمه ی طولانی نظر میدهد : اما دخترم ، اگه خواستی بری باهاش صحبت کنی در مورد این موضوع تنها نروحتما پارسا و پریا بیان باهات...
_ چشم....

و قرار می شود شب را همانجا ، در خانه ی زندی ها بخوابم تا فردا صبح قبل از بیرون رفتن همایون از خانه با او روبرو شوم و همه چیز را تعریف کنم...

صبح فردا مثل کسی که برای یک روز امتحان درسی از خواب بیدار می شود بلند می شوم با همان اضطراب و با همان فکر و خیال ها.....

...چند دقیقه ای گیج و منگ سر جایم میشینم چشمهایم را که تار میبیند می مالم و ساعت را نگاه می کنم هفت و نیم است.....

پریا روی تختش خوابیده، با دهانی باز و خرناسه می کشد...روی تشک پاهایم را بغل می گیرم و چانه ام را می گذارم روی زانوهایم...سعی می کنم خودم را آرام کنم فکرم را خالی کنم تا کمی آرامش بگیرم هرچه می کنم فایده ندارد عاقبت ناچار از جایم بلند می شوم و آهسته و بی صدا از اتاق می آیم بیرون، جلوی در دستشویی یکدفعه با پارسا سینه به سینه ی هم در می آییم سریع خودم را می کشم عقب : ببخشید.....

نرم می خندد: سلام خانوم...چه سحرخیز...روز تعطیلی کی هفت صبح پا میشه آخه !؟

_ شما !!

_ من !؟ خب...آها من دارم میرم پیاده روی...روزای تعطیل معمولا میرم....

_ چه خوب.....

_ اره ...می خوام توام بیا..

_ پیام پیاده روی !؟

_ آره !! مگه چه اشکالی داره تو که دیگه بیدار شدی خوابتم نمیداد بیا بریم یه هواییم می خوریم زود برمی گردیم....

با اینکه ذهنم آنقدر خسته است که به کل برای تصمیم گیری مختل شده است اما جوابش را سریع می دهم : دوست دارم پیام....

چشمهایش هم می خندد : پس سریع آماده شو...پایین منتظرتم....

سریع می برم داخل دستشویی آبی به سر و صورتم میزنم ناشایانه با دست هایترم ابروها و مژه هایم را به بالا حالت می دهم....

جلوی آینه موهایم را که از دیشب با کش بسته بودم و کج و معوج شده بود باز می کنم دستم را می برم لابه لایشان و شانۀ ی سریعی میزنم از نو می بندم...

لباس راحتی که پریا شب گذشته بهم داده بود را عوض می کنم و لباس های خودم را می پوشم ... تمام این کارها در کمتر از پنج دقیقه انجام می شود و بعد با انرژی وصف ناپذیر بی انکه دنبال علتش باشم خودم را میرسانم پایین ساختمان....

پارسا با دیدنم لبخند می زند و شانه به شانه ی هم در امتداد پیاده رو راه می افیم....

این اولین باریست که در کنار مردی به جز شایسته قدم میزنم و احساس خوبی دارم !!! حس آرامش و یک خیال راحت...

دلم می خواهد تمام عالم و آدم نگاهمان کنند ، مغرورم از بودن کنارش احساس افتخار می کنم ...دلم می خواهد حرف بزند ، مثل همیشه که با هم کلنجار می رفتیم و جر و بحث می کردیم اما سکوت میانمان آنقدر سنگین است که جرات شکستنش را ندارم ، حتما به چیزی فکر می کند دلم نمی خواهد آرامشش را بهم بزنم دوست ندارم حرف نسنجیده ای بزنم و افکارش را بهم بریزم....

از کنار مغازه ی ماهی فروشی که تازه دارد باز می شود میپیچیم داخل کوچه ای ، او مرا هدایت می کند وگر نه که جایی را نمیشناسم !

انتهای کوچه بن بست است سکوی بلند بتنی مانند سد زده اند کنار رودخانه....

مستقیم می رود به آن سمت ، با رضایت کنارش قدم می زنم....

میرسیم به ته مسیرجلوی بلوک بتنی می ایستد از آن جا که نگاه می کنی یک و نیم متر دو متر تا پایین ، تا رودخانه فاصله است خورشید آمده بالا ، نورهای رنگین طلوعش را پخش کرده روی افق و آب های موج را رنگین کرده.....

یک کشتی مسافربری سفید و غول پیکر به آرامی از بندرگاهی فاصله می گیرد....

نفس عمیقی می کشم و بی اختیار می گویم چقدر قشنگ.....!!

پارسا نگاهم می کند :آره خیلی....دوست داشتم بیمارمت اینجا رو ببینی ، حفته که قشنگیا رو ببینی...

نگاهش می کنم ، چشمهایش مخمل محبت است ، انگار با نگاهش هم آدم را نوازش می کند
لبخند میزنم : ممنونم ...

و باز سرم را می گردانم طرف آب ها ، آرنجم را می گذارم روی بلوک ها و دستم را میزنم زیر چانه
ام ، خیره می شوم به روبرو ، پارسا پشتش را می کند به رودخانه تکیه می زند به بلوک ها و دست
به سینه می ایستد...

_ ریحانه.....

_ بله !؟

_ یه سوال بپرسم؟

_ حتما...

نمی پرسد ، چند دقیقه ای می گذرد و هیچ حرفی نمیزند ، برمی گردم طرفش : نمی پرسید !!؟
نگاهش را آشکارا می دزدد

جدی تر و مصمم تر تکرار می کنم : نمی خواهید پرسید !!؟

لبش را می گزد : نه...نه اصلا ولش کن فراموشش کن بیا بریم دیگه...

تکیه اش را برمی دارد از دیواره ، ساعد دستش را می گیرم و وادارش می کنم بایستد : چی می
خواستید پرسید ؟

پریشان است ، خودم هم حالم کم از او ندارد ضربان قلبم چنان بالاست که صدایش را می شنوم !!
به دستم که دور دستش حلقه شده نگاه می کند ، شبیه مجرمی گناهکار سریع و با خجالت دستم
را رها می کنم و عقب می کشم.....

نفس عمیقی می کشد بکدفعه خیلی ناگهانی می پرسد احساست به من چیه !!؟

انگار که بی هوا خورده باشم به دیواره ای شیشه ای !!

گنگ نگاهش می کنم....

خودش را راضی می کند که برگردد و در چشم هایم خیره شود

آب دهانم را قورت می دهم : برای چی می پرسید !؟

لبخند لرزانی می زند : همینطوری.... نمی خوای بگی ؟

_ من.... خب.... نمی دونم....

انگار که توسط کسی بازخواست می شوم و باید به گناهی اعتراف کنم !!

پلک هایش را روی هم می فشارد و باعث می شود که دیگر ادامه ندهم

چند لحظه ای عمیق نگاهم می کند و بعد می گوید : زندگی ادما رو خیلی راحت تو شرایط و موقعیتای خاصی کنار هم قرار میده بی اونکه نظرشون رو بخواد یا بهشون حق تصمیم گیری بده ...این ادما ، این آدمای خیلی معمولی ، با هم آشنا میشنهر روز بهم سلام میدن ، بهم نگاه می کنند کنار هم غذا میخورن راه میرن کار انجام میدن حرف میزنن....اینا همه چیزای عادیه !!! از جایی غیرعادی میشه که این ادما دیگه برای هم معمولی نیستن !! برای هم میشن آدمای خاص....و دلشون می خواد سرنوشت و تغییر بدن تا کنار هم بمونن....و دیدن و بودنشون کنار همدیگر و از دست ندن.....

اگه برای این تلاش نکنن و ترسشون از نتیجه باعث شه که کاری کنن زندگی به مسیر خودش ادامه میده و اینجوری....بعد از مدتی همدیگر و گم می کنن.....می دونی؟! دنیا پر از آدماییه که جسارت عاشق شدن نداشتن و از کنار کسایی که براشون معمولی نبودن به راحتی گذشتن....اونو تا اخر عمر حسرت میخورن....اونو تا اخر عمر فکر می کنن نیمه ی گمشدشون و چرا پیدا نکردن...چرا زندگیه با عشق و تجربه نکردن....واسه همین دنیا پر از آدماییه که همدیگر و گم کردن....

سعی می کنم به حرف هایش با دقت گوش کنم اما آنقدر قلبم پر سر و صدا به در و دیوار تنم می کوپد که صدایش از صدای پارسا بلندتر است....منظورش از این حرف ها را می فهمم !! و چون می فهمم نفسم را حبس کرده ام چون می فهمم قلبم در استانه ی ایستادن است...

خوشحالم؟! هیجان زده ام شاید..... حتی قدم زدن در کنارش برایم غرور است و افتخار.... این یعنی عشق است؟! نمی دانم!! کاش میان این همه عاقل و دانشمند در تاریخ دنیا یکی می توانست نشانه های عاشق شدن را واضح و دقیق در یک صفحه ی کاغذ تعریف کند....

نفس عمیقی به داخل ریه هایش می کشد.... و می گوید: من تا حالا کسی و گم نکردم تو زندگیم ، با اینکه این دنیا خیلی بزرگه با وجود همه چی!.... میدونی؟! من... من نمی خوام از این به بعدم این اتفاق بیفته.... همیشه یکی از بزرگترین ترسام این بوده که بخوام حسرت چیزی و بخورم.... وقتی تو هستی ، وقتی تو اینجایی.... نمی خوام...

چشم هایم را روی هم می فشارم دستم را به نشانه ی این که بس کند و بیش از این ادامه ندهد می گیرم میان صورت خودم و او....دیگر چیزی نمی گوید ...

سعی می کنم به خودم مسلط باشم و به این فکر نکنم که شاید من عاشقش هستم و یک عمر تشنه ی شنیدن این حرف ها از زبان کسی مثل او!! و خیلی دلم می خواهد آتش آن همه شور و هیجانی را که توی وجودم شعله ور شده خاموش کنم.....

می گویم: من..... من... نمی خوام چیزی و شروع کنم.....

سرش را می آورد بالاتر که شتابزده اضافه می کنم: فعلا.....

_ تو چیزی و شروع نکرده بودی که حالا از شروع دوباره بخوای بررسی ریحانه!! تمام اتفاقای گذشته ی تو کابوس بوده!! باید بیدار شی.....

انگار چیزی در وجودم ترک می خورد ، ترک کم کم راه پیدا می کند ، بزرگ می شود و عمیق گسترده و طولانی..... و عاقبت با بغض می گویم: سخته....

نمی توانم نگاهش کنم ، نگاهش.... نگاهش انگار همه ی حس های دنیا را با هم دارد... انگار همه چیز در نگاهش به هم پیوسته.... چشمهایش خود روح درونش است....!! حرف هایی که تا به امروز نزده بود و من هم هرگز این افکارش را از ورای چشم هایش نمی توانستم بخوانم..... چشم هایش انگار روشن تر از همیشه شده....

سرم را می اندازم روی سینه ام...قطره های اشک بی امان باریدن می گیرد.....و بعد خنکای لذت بخش دستی سرد روی گونه ی تب دارم زمان را متوقف می کند
نفسم را حبس می کنم...

سرش را می آورد پایین و با تمام محبتی که می تواند برای یک زن ، در صدای مرد خاص خودش باشد کنار گوشم می گوید : من هرگز مجبورت نمی کنم.....هرگز چیزی و برات سخت نمی کنم....تا وقتی خودت نخوای چیزی شروع نمیشه ریحانه....

با بند انگشتم چند تقه میزنم به درو به پریا که کنارم ایستاده نگاه می کنم امروز موهای بلند و طلایی رنگش را فر کرده ، و ظاهرش شبیه دختر بچه های شر و شیطان دبیرستانی شده ...
پارسا را به زحمت راضی کردیم که همراهمان نیاید حتی اگر به خواست خود من بود حاضر به بودن پریا هم نمی شدم دلم می خواست در مورد این موضوع تنها با همایون صحبت کنم با اینکه باید طبق قاعده از عکس العمل و خشمش از شنیدن این موضوع می ترسیدم اما باز هم دوست داشتم لحظه ای که حقیقت را برایش بازگو می کنم خودم باشم و او تنهای تنها و با تمام جسارت یک برنده توی چشم هایش زل بزنم...اما پارسا عقده داشت که پریا به عنوان شاهدی برای اثبات حرف های تو و دیدن ان دختر ترک باید حضور داشته باشد.....
در باز می شود ، همایون در حالی که حوله ی زرد رنگی دور گردنش افتاده در آستانه ی در پیدا می شود قطرات آب روی موهایش کاملا پیدا ست ...
با تعجب سر تا پایم را نگاه می کند و بعد با فاصله ی زمانیه قابل توجهی متوجه حضور پریا هم در پشت سرم می شد : سلام...

طعم سلام کردنش آنقدر غریبه است که انگار کسی در استانه ی در خانه اش به پستیچی سلام می کند !!

اما ناراحت نمی شوم !! درجه ی گزندگی و غریبگیش تنها کمی با چند ماه زندگی مشترکمان فرق دارد !!

سلامم با پریا همزمان می شود می گویم : باید صحبت کنیم اجازه میدی داخل شم !؟

ابرویی بالا می اندازد و خودش را با طمانینه می کشد کنار !

بی تعارف قدم می گذاریم به حال کوچکی که یادآور روزهای آغازین حضورمان در اینجا بود و روی تک مبل دو نفره و دست دوم جای می گیریم...

با اعتماد به نفس به همایون که قدم زنان با آن دمپایی های ابریش که از فرط بزرگی و درنیامدن از پایش روی زمین میکشانتشان می گویم : آیسل نیست !؟

دوباره مشکوک نگاهم می کند...روی مبل مقابلمان می شیند : نه...

پریا آهسته زیر گوشم می گوید : معلومه که نیست ! چون دیشب و تو بغل صاحب کاباره گذرونده...

پشتم را صاف می کنم : اومدم در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم که دیروز فهمیددم...الیه میدونی ، شاید اگه کسی دیگه به جای من بود در موردش حرف نمی زد و می گفت به من ربطی نداره و سکوت می کرد....

_ در مورد چی داری حرف میزنی منظورت و نمی فهمم !!

_ می خوام در مورد آیسل حرف بزنم...

به جرات می توانم قسم بخورم که ریشخند محوی گوشه ی لبش پیدا می شود...حوله را از شانهِ اش برمی دارد و می اندازد روی سرش...

_ گوش میدم..

_ می دونی؟ شناختن ادما کار سختیه، ادما خیلی پیچیده ان...اما خب...من اصلا مقدمه چینی بلد نیستم فکر نمی کنم اینم توضیح اضافیه خوبی باشه...

_ پس بهتره بری سر اصل مطلب چون منم از مقدمه چینی خوشم نمیاد!!!

_ بسیار خب، من و پریا دیروز تو یکی از خیابونا، تو یکی از کاباره ها کسی و دیدم که باعث شد بریم داخل

عجولانه حرفم را قطع می کند: خب!؟

_ اون کسی که اونجا دیدم آیسل بود...

پریا دستهای قلاب شده اش را می فشارد...حتی اگر تصور کنم همایون یکباره حمله ور شود سمتان باز هم به نیرو و مهارت پریا اطمینان کامل دارم!

اما در کمال تعجب همایون سرش را کج می کند و با لبخند بچگانه ای می گوید: همین؟! مقدمه چینی می خواستی کنی برای همین بود؟! خب بین بزار روشنت کنم من مثل پدرم نیستم که دخترا و زنای ایل و تبارم و بکنم تو چادر و خفچه شون کنم و زندگی و براشون جهنم کنم و نزارم نفس بکشم...اینکه اون بره توی کاباره برقصه بخوره یا خوش بگذرونه به خودش مربوطه، اون صاحب زندگیه خودش...من برخلاف پدرم به زندگیه شخصیه ادما و تصمیماتی که برای تفریحاتشون می گیرن احترام قائلم! چه اشکالی داره اگه رفته باشه اونجا!؟

پریا میان بهت من می گوید: شما خبر داشتی که رفته کجا؟

_ بله خبر داشتم!

از زور تعجب و خشم صورتم سرخ می شود و گوش هایم داغ!!

اگر واقعا برایش مهم نیست که عشق حقیقیش رقاص یک کاباره باشد پس چه اهمیتی داشت که من که هم خانه اش بودم و برایش به حتم بی تفاوت ترین آدم دنیا بروم توی خانه ی یک مرد غریبه واز بچه هایش پرستاری نکنم یا چه فرقی می کرد اگر چیزی فراتر از رابطه ی یک صاحب کار بین من و شایسته می گذشت که به خاطرش انطور مرا به باد مشت و لگد گرفت و تحقیرم کرد

!!؟

پریا باسماجت بیشتری می پرسد : می دونید اونجا چیکار می کرد ؟!

سکوت و نگاه پر از تردیدش حقیقتی دیگر را برایم روشن می کند !! بله ی دروغینش را که از بودن آیسل در آن جا خبر داشته !!!! دفاع بی فکرش که از روی ندانستن بوده...احتمال این هم هست !!

باز هم تلاش می کند خودش را نبازد : هر کاری که می کرد...من بهش از چشمای خودم بیشتر اعتماد دارمبرای تفریح و...

جسارت از دست رفته ام را باز پیدا می کنم و میان حرفش می پرم : برای تفریح نه !! برای کار کردن...اون توی یه کاباره کار می کنه...اینم می دونستی حتما اره ؟!!

دهان باز مانده اش ، چشم های خیره و حالت بیچاره کننده ی چهره اش دلم را به رحم می آورد پریا پشت بند حرف مرا می گیرد : می دونید که اگه بگیرد اره ، غیرت و مردونگیه خودتونو زیر سوال بردید....

دهانش را می بندد آب گلویش را فرو می دهد و بعد با صدایی که انگار از ته چاه بالا می آید می پرسد : اونجا چیکار می کرد ؟

حتی پریا هم که نترس تر و بی پروا تر از منست جسارت جواب دان به این سوال را ندارد...هر دو سکوت می کنیم و نگاهمان را ازش می دزدیم از فریادی که می کشد پشت هر دویمان می لرزد : می گم چیکار می کرد اونجا ؟!!!!؟ جوابه منو بدید ؟!!

مخاطبش منم نه پریا ! چشمه‌هایش قرمز و خشمگین به من دوخته شده...

_ خب...اون... آیسل اونجا رقاصه...

پریا سریع اضافه می کند : اسم واقعیش آیسل نیست

_ پس چیه؟

_ ریحان...

_ دروغ می گید...

سعی می کنم خونسرد باشم : دلیلی برای دروغ گفتن وجود نداره یکم فکر کنی متوجه میشی !
من از این دروغ سودی نمی برم چون نه میخوام تو رو بدست بیارم که به خاطرش این دختر و از
چشمت بندازم نه از این اتفاق چیزی عایدم میشه.....

_ دروغه...

_ بسیار خب اگه اینجوری فکر می کنی میتونم آدرس اون کاباره رو بدم تا بری از نزدیک ببینی ...

همانطور که بهت زده و بی روح نگاهمان می کند قطره اشکی می افتد روی گونه اش...

پریا از جایش بلافاصله بلند می شود و من هم پشت سرش...

همایون التماس می کند دروغ میگوید !!! اره ؟!

_ آدرس و می دیم بهت...اتفاقا اگه همین الان بری اونجا پیداش می کنی دیشب که اونجا بود ...

_ دیشب؟؟

_ برای همین نیومد پیشت..چون پیش دوست پسر پولدارترش بود ..

_ دوست پسرش؟؟ این مزخرفات چیه؟؟

_ بهتره فقط درنیفتی باهاشون ...این دختر مطمئنا کسی و که می خواد کل کاباره رو به نامش کنه

برای تو که تازه تصمیم گرفتی اینجا رو بخری بی هیچ پولی کنار نمیزاره زرنگ تر از این حرفاس

که نقد و ول کنه نسبه رو بچسبه...

_ خفعه شو....

_ کاش عاقلانه عاشق می شدی....کاش عاشق یکی می شدی که حداقل به پشت کردن به

خانوادت بیرزه

_ گفتم خفعه شو...

_ هرچند که هیچوقت چنین آدمی پیدا نمیشه که انقدر ارزش داشته باشه ...زندگیت و به خاطر

یه هرزه به باد دادی ، همه چیز تو از دست دادی

پریا بازویم را می گیرد و آرام می گوید : بسه ریحانه بیا بریم...

بی توقف حرف میزنم تازه دردهایم دهن باز کرده : من و تا حد مرگ زدی به خاطر حرف بی ریشه
ی یکی دیگه به جرم اینکه شک داشتی که من پاک نباشم ، من که اصلا هیچ حسیم بهم نداشتی
!! حالا خیلی دوست دارم ببینم با کسی که عشقته و گند هر جایی بودنش تو کل شهر پیچیده
چیکار می کنی.....

_ بهت میگم خفه شو لعنتی.....

پریا به راحتی دور کردن یک مگس دست های همایون را که برای زدنم بی هدف بالا و پایین می
رود دور نگه می دارد و تشر میزند سرم : بس کن دیگه ریحانه... برو بیرون.....

_ بس نمی کنم باید بشنوه !!! بزا بشنوه... بزا یبار یکی بهش حقیقتو بگهحالا می خوای چیکار
کنی ها !!؟ خانوادت دیگه نگاهم تو روت نمیندازن بیچاره....

پریا دا می زند : پارسا.....

همایون با تمام توانش مشت و لگد می اندازد.....

فکر می کنم که شاید زورش آنقدر زیاد باشد که پریا از پس مهار کردنش برنیاید.....اما نمی ترسم
دیگر ترسی ندارم فکر می کنم در آن وضعیت با آن همه حرص و بغض و کینه هیچ ضربه و کنکی
را حتی احساس نکنم....

_زندگیم و نابود کردی !! گفتم من میشم کلید بهشتت گفتمی نه توام میای تو بهشت !!!! من و از
خانوادم جدا کردی ، از عزیزتران کسام دور کردی که پیام اینجا ... که چیو ببینماین معشوقه ی
خرابت ویا خود بدبختت و که دیگه هیچی برای از دست دادن نداری ؟!!!!

کسی می گوید به در....در بسته است !! پارسا نمی تواند بیاید داخل....

از لابه لای دستان پریا با کف دستش می زند توی گوشمدست می گیرم به دیوار و تعادلم را
حفظ می کنم: آخرش تو باختی.....

_ پارسا.....

_ باختی تو ، تو که با دیدنه این دختره همه ی قول و قرارایی که بهم داده بودی و یادت رفت و من و عین یه آشغال پرت کردی از این خونه بیرون.....

چنگ می اندازد و موهایم را می کشدمن هم برای اولین بار برای دفاع از خودم دست به کار می شوم شاید از عواقب بودن در کنار پریا بوده و خودم بی خبرم ! باور اینکه حتی یک دختر هم می تواند ضربه های یک مرد را خنثی کند و پریا بین گلاویز شدن من و همایون کم کم ناتوان می شود..چرا که ضربه های بیشتری روانه ی هم می کنیم...

در آن گیر و دار می فهمم که در باز می شود و پارسا خودش را شتابزده می اندازد داخل.....

_ هی ...هی آرام باش ریحانهچیکار می کنی ...؟؟؟؟

دستهایش را از پشت دور کمرم حلقه می کند و روی هوا بلندم می کند ...در حالیکه روی هوا مشت و لگد می پرانم از آن ها دور می شوم.....

_ بزارم زمین.....گفتم بزارتم زمین.....

می رویم داخل آسانسور در که بسته می شود آسانسور که راه می افتد فشار دست های مردانه اش کم می شود و پاهایم زمین را لمس می کند

_ برگرد پایین.....می خوام برگردم پایین

پارسا دستم را می گیرد و محکم می چسباند به خودش: آرام باش ریحانه...چرا اینجوری می کنی دختر ؟؟؟ آرام باش....

دیوانه شده ام....برای اولین بار در عمرم است که انقدر دیوانه شده ام

نفس نفس می زنم مثل پارسا که مرا چسبانده به خودش و از بالا پایین رفتن سریع قفسه ی سینه اش می فهمم.....

دستم را می کشم و از دستانش در می آورم : گفتم ولم کن باید برگردم پایین...

دوباره از بازوهایم نگه ام می دارد با تمام حرص و خشمم مشتم می گویم به سینه اش : می خوام برم.....می خوام برم پایین

آسانسور متوقف می شود درش باز می شود ملایم هلم می دهد توی راهرو و من همچنان
وحشیانه تقلا می کنم از دستش رها شوم
ریحانه آرام باش...

تو حرفاتو زدی بهش.. تو همه چیو گفتی بهش...اون الان خودش حالش بده داره عذاب می کشه...
من چی ؟؟؟ پس من چی ؟؟؟ ها ؟؟؟ من عذاب نکشیدم ؟!! من ...من اون روزایی که افتاده بودم تو
بیمارستان و این داشت با همین دختره واسه خودش میگشت و می چرخید یا اون روز که بهم
گفت از این خونه برو بیرون ...من عذاب نکشیدم ؟!! من که بی پناه و غریب ول شدم توی این
کشور به خاطر حرفای دروغ این آدمی که....

با خونسردی نگاهم می کند و آرام می گوید : معلومه که تو عذاب کشیدی معلومه که سختی
کشیدی ما همه می فهمیدیم اما تو اصرار داشتی که قوی هستی و نمیزاشتی کسی نزدیکت شه یا
کمکت کنه ...هنوزم نمیزاری !!!!! این بد نیست من به خاطر این اخلاقت همیشه تحسینت
کردم...اما تو لایق دلسوزی و ترحم نیستی همایون لایق دلسوزیه...این و بفهمم...
نمی فهمم ..نمی خوام دیگه هیچی بفهمم.....

گریه می افتم ...زار میزنم

پارسا آرام دست می کشد روی موهایم سرم را تکیه می دهد به شانه اشو من هیچ مخالفتی
نمی کنم...

از میان حق هق گریه هایم و چشمهای پر از اشکم میبینم که مادرش وحشتزده ایستاده توی
درگاه خانه شان و نگاهمان می کند ...انگار این موضوع برای پارسا هیچ اهمیتی ندارد....

آرام می گوید : پسر بیچاره شانس آورد که ما کلید یدک پایین و داریم وگر نه معلوم نبود تو چه
بلایی سرش میاوردی...

و می خندد

_ توام دست کمی از پریا نداریا...روت تاثیر بدی گذاشته ...

عاقبت من هم خنده ام می گیرد....

دختر خانوم آشوری با همسر دورگه اش از فرانسه باز می گردد.....

چهره اش کوچکترین شباهتی به مادر ندارد ، صورت گردی دارد با چشمهایی سبز به رنگ زمرد و موهایی شرابی که حتما رنگ کرده است....شوهرش سیمون مرد آرام و خوش برخوردیست ، قد بلندی دارد و چهره ای دلنشین ، بوی عطرهاى فرانسوی اش روزهایی که می آید به رستوران سر می زند تا مدت ها در فضا باقی می ماندو یک نکته ی جالب که در اولین برخورد میانشان کشف کردم این است که ترکی را برخلاف بقیه شان با لهجه ی خاصی حرف میزند و همسرش را به جای نازی ، نازلی صدا می کند....

نازی یا همان نازلی ، دختر ناز پرورده و با پرستیژیست...حرکاتش محتاطانه و با وسواس است ، گرچه در اولین دیدارمان موقعی که مادرش ایستاده بود میانمان و مرا معرفی می کرد نگاهش و یا حتی طرز دست دادنش چندان دوستانه نبود و بی اغراق حس بدی را منتقل می کرد اما با این وجود در برخوردهای بعدی متوجه شدم که تمام این رفتارها از وسواس بیش از اندازه اش در کنترل کردن رفتارهایش نشات می گیرداینکه سعی می کند خود واقعیش نباشد و با تسریفات بیشتری رفتار کند ، یک جوهرهایی به شخصی مغرور با اخلاقیاتی نامتعارف و تصنعی شبیهش می کند....

اما با گذشت زمان و معلوم شدن خود واقعیش اتفاقا بیش از اندازه هم مهربان و صمیمی دیده می شود....

از وقتی که به ترکیه برمی گردند تقریبا یک روز در میان به رستوران سر می زند ، طبق خواسته ی مادرش شروع می کند به آموزش دادن پیانو به من.....در همان جلسه ی دو سه ساعته ی اول

با حیرت می گوید که استعدادم در یادگیری نت ها و به خاطر سپردنشان خارق العاده است.....دلم گرم می شود...علاقمند تر می شوم....

روزهای بعد و روزهای بعد و.....

تک پیانوی گوشه ی رستوران که کم کم به تصاحب من در می آید....سرعت چشمگیر یادگرفتنم و استعدادم در نواختن باعث می شود که در کمتر از ده روز جایم را به عنوان نوازنده ی پیانو در شبهای رستوران تثبیت کنم.....

در شلوغی حرف ها و بهم خوردن کاسه و بشقاب و چنگال ها ، در میان بگو بخندهای خانواده هایی که برای چند ساعتی دور شدن از کار و مشغله هایشان دور هم جمع شده اند ، شاید کسی توجه چندانی به دختری نکند که گوشه ای پشت پیانو نشسته و با تمام وجود از برخورد انگشتهایش با کلیدها لذت می برد ، شاید کسی اصلا متوجه حضورش هم نشود که وقتی می زند میان کلیدهای سیاه و سفید غرق می شود و با صدای حزن انگیز و آرامش بخشی که در گوش خودش زیباترین صای دنیاست فرو می رود.....با این حال شاید هم کسانی باشند که تک و تنها آمده اند پشت میزی کوچک روی بالکن مجاور به رودخانه نشسته اند و از آنجا که هم صحبتی ندارند برای گوش دادن به حرف هایش روی اهنگ ها تمرکز می کنند... کسانی که بعد از چهارمین یا پنجمین روز پارسا هم به جمعشان اضافه می شود...و من این را آخر شب بعد از رفتن تقریبا تمام مشتریان که از روی صندلی بلند می شوم می فهمم ، در حالیکه به تن خسته ام که چهار یا پنج ساعتی در همان حال نشسته بوده کش و قوسی می دهم کسی برایم آرام کف می زند

متعجب برمی گردم...

پارسا پشت یک میز نزدیک به پیانو ، برایم دست می زند....

هیجان زده می روم سمتش : سلام...تو اینجا چیکار می کنی !!؟

با انگشت اشاره سرش را می خاراند . ظاهری بامزه به خودش می گیرد : خب...اگه...اگه بگم دلم تنگ شده بود ناراحت میشی !!؟

_ نه... معلومه که نه !! این چه حرفیه؟! منم دل تنگ بودم پریا چطوره؟! پدر و مادر؟ همه خوبن
!!؟

سرش را پایین می اندازد و خیره می شود به فنجان قهوه ی نیم خورده ی روی میز!
_ اوهوم..

_ راستش من دوست داشتم پیام دیدنتون اما... دوست نداشتم با همایون روبرو بشم... اصلا دلم
نمی خواد که دیگه حتی نگاهم بهش بیفته...

_ چه احساسی در موردش داری؟

_ خب...

_ نفرت؟! کینه؟! دلسوزی یا مثلا ترحم!!؟

_ نمی دونم... فکر می کنم الان زندگیم مثل یه برکه اروم شده که با دیدنه دوبارش انگار یه سنگی
بیفته روی این برکه و... موج بندازه.....

لبخند غمگینی می زند: این قشنگترین تشبیهی بود که شنیدم... اما این حس همیشه باعث
عذاب نیست... وگاهی وقتا ادم محتاج این میشه که روی برکه ی آرومش موج بیفته... منظورمو می
فهمی؟

_ فکر کنم می فهمم

نگاهش دوباره مخملی و آرام شده... چند لحظه ای نگاهم می کند و بعد از اینکه به حرفهایش
ادامه بدهد پشیمان می شود...

_ نمی خواد خبری ازش بگیری؟ نمی خواد بدونی تو این چند روز چیکار کرده؟!؟

_ چرا...

آه طولانی می کشد عقب می رود و تکیه می زند به صندلی: مثل یه جسمی که با سرعت داره
سقوط می کنه... یکی دو روز بعد اون اتفاق رفته بود به آدرس همونجایی که پریا داده بود

بهش... نزدیک غروب که برگشت ، دم در دیدمش ، من داشتم از بیمارستان برمی گشتم ...سر تا پا خون آلود بود...

چشمهایم از ترس گرد می شود .. ادامه می دهد : زخم هاش عمیق بود مثل اینکه پنج شش نفر به قصد کشت زده باشنش...اصرار کردم که ببرمش بیمارستان نداشت...رفت و افتاد تو خونش....

چند ساعت صبر کردیم خبری که ازش نشد نگران شدیم و با پدر رفتیم پایین درو باز کردیم دیدیم افتاده همون جلو رو قلیچه ی پادری از حال رفته بود البته خیلی هم از دیدن این صحنه شوکه نشدیم در واقع انتظارش و داشتیم خون زیادی از دست داده بود بردیمش بیمارستان با پدر همون شبانه ! یک روز کامل بیهوش بود و ما تونستیم تقریبا زخم هاشو ببندیم ..اما یکی از استخوان های پهلویش به اضافه ی بینیش شکسته بود...

_ آه..چه وحشتناک.....!!

_ از روز دوم که به هوش اومد شروع کرد به داد و هوار کشیدن و اینکه می خواد بره پدر گفت اینجوری نمیشه نگهش داشت ساعت به ساعت باید ارامبخش می زدیم که بازم اثر نمی کرد روش ! تقریبا تمام مدت خواب بود بیدار هم که می شد از دیدن دست هاش که به تخت بسته بودن وحشت می کرد و جیغ و داد راه مینداخت....بالاخره بعد از چهار روز پدر گفت برش گردونیم خونهاونجا مواظبش هستیم با این حالش قطعا کار احمقانه ای نمی کنه....!!

_ بر گردوندینش خونه ؟!

پلک هایش را روی هم می فشارد : اره ...بر گردوندیمش ...اگه بهت بگم فرداش دوباره از خونه زد بیرون باور می کنی ؟!!

_ خدای من !!!!

_ اصلا باور کردنی نیست که با وجود شکستگی دنده اش چطور تونسته از جاش بلند شه و باز خودشو برسونه اونجا !!!

چند ساعت بعد باز زخمی و درب و داغون برگشت....از اون روز افتاده توی تخت ...نمیزاره بهش نزدیک شیم نمیزاره کسی کمکش کنه....اصلا وضعیت خوبی نداره زخم هاش عفونت کرده دام

کنیاک می خوره و از همون روی زخماشم میریزه....از جلوی در خونه که رد میشی بوی عفونت
حالتو بهم میزنه...

نفسم را حبس کرده ام !!! باورم نمی شود : ای وحشتناکه...

_ تازه این همه ی ماجرا نیست !! فاجعه زمانی بود که پدر تصمیم گرفت زنگ بزنه ایران به پدر و
مادر همایون و از وضع پسرشون مطلعشون کنه شاید ببرنش شاید ببخشنش یا شاید بتونن از این
وضع نجاتش بدن....

_ خب چی شد ؟!

_ میدونی ؟!! آقای حسینی گفت همچین پسری نداره ! پسرش چند وقت پیش مرده ! پر خیلی
اصرار کرد براشون از وضعیت بد همایون گفت اخرین حرفشون این بود که دیگه بابنه چنین
موضوعی باهاشون تماس نگیرن...

_ حق میدم بهشون اما...کاش...کاش الان که پسرشون به کمکشون نیاز داره به دادش برسن ..اون
به خاطر یه اشتباه و جاهلی جوونی سزاش مرگ نیست ...

_ توام...توام باید فکری کنی..

_ در مورد چی ؟!

_ اینکه سریعتر صیغت و فسخ کنی ! قبل اینکه اتفاقی بیفته براش ..چون واقعا معلوم نیست ته
راهی که پیش گرفته کجاست....

یک ساعت بعد که خسته و بی رمق به اتاقم برمی گردم فکرهایم به هم ریخته و اشفته
است....برای این سوال جوابی پیدا نمی کنم که واقعا می توانم کمکی به این موجود مفلوک و
بیچاره کنم یا نه ؟!!

اصلا دلم نمی خواهد به چنین سرنوشتی دچار شود هر چند در حق من ، قول و قرارهایی که گذاشته بودیم و تمام چیزهایی که باید در حق من انجام میداد دریغ کرده بود با این حال به هیچ وجه راضی نمی شدم که مرگ تدریجی و ذره ذره اش را شاهد باشم.....

پشت میز آرایش کوچکی که نازلی ترتیب آوردنش را داده بود میشینم...در نور بی حال اتاق که در احاطه ی پرده های سرخ رنگ ، به قرمزی می زند خودم را در آینه نگاه می کنم...به موهای طلایی رنگی که کم کم برایم از آن غریبی و بیگانگی تغییر کرده و حالا به قیافه ی جدیدم عادت کرده ام...و شاید در این بین تذکرها ی هر روزه ی خانوم آشوری که جلوی در اتاقم می ایستاد و می گفت بیش از این به سر و وضع و آراستگی ظاهرم اهمیت بدهم بی تاثیر نبوده...

از تذکر های آن مادری که اگر تاری از زیر ابروهایم کم می شد توسطش وقیح و بی ابرو خوانده می شدم تا سرزنش های این صاحب کار جدید که اگر روزی موهایم را سشوار نکشم یا بدون آرایش پا در محیط رستورانش بگذارم افسرده و و بی توجه خطاب می شوم فرسنگ ها فاصله است....زندگی کردن میان ادم هایی که دنیایشان یا طرز فکرشان در تضاد با یکدیگر است به آدم یاد می دهد که اگر نتواند در میان اطرافیانش برای خودش و افکار و اعتقاداتش جایی با ثبات پیدا کند تا ابد باید میانشان دست به دست بچرخد و به هر سازشان برقصد...!! و هرگز خود واقعیش را پیدا نمی کند

و من در آستانه ی هجده سالگی ، به این فکر می کنم که آیا می خواهم واقعا همان ریحانه ی ساده و قانعی باشم که ادرم انتظار داشت یا آن کسی باشم که رویایش را ساعت ها و ساعت ها در ذهن پرورش می دادم؟! ان کسی که چشم همه را روزی خیره می کند و از هیچ به جایی می رسد که همه تحسینش کنند؟!؟

دلم آنقدر برای مادر و تمام معصومیت و سادگی تنگ شده که حاضرم از خود همین اتاق تا روستای کوچکمان ، تا خانه ی بی بی را با پای پیاده بدوم....دلم برای آغوش کشیدن های بی ریایش ، بوی خوش تسبیح و جانمازش که وسط اتاق پهن می شد ، صحبت ها و غرغر کردن هایش در مورد جهاز فلانی یا از خواستگار این و آن و سرکوفت هایش به من که عرضه نداشتم حتی در همان حد هم زرنگی به خرج دهم.....حتی برای همان لقمه های تخم مرغ و پنیرش که تا مدت ها غذای هر شبمان بود و با شستش درست می کرد که من و حامد اسمشان را گذاشته

بودیم لقمه های شستی....دلم تنگ است.....آنقدر دلتنگ که از فکر کردن به او و بی بی یا حتی از تصور چهره شان در ذهنم مدام فرار می کنم....تماس های تلفنی ام را کم کردم....شاید ده روزی یکبار.....همان هم آنقدر او گریه می کند و آنقدر من صدایم می لرزد که حرف هم را نمی فهمیم .

آخر بی خداحافظی قطع می کنیم....التماسم می کند که برگردم....می خواهد که گوشی را بدهم به همایون تا شخصا از او بخواهد که دخترش را برگرداند....و من فقط سکوت دردناکی می کنم و نمی دانم چطور باید برایش توضیح دهم که دیگر همایونی در کار نیست که بخواهد برای برگشتن یا برگشتن دخترش تصمیم بگیرد....نمی دانم این از نظر او و اطرافیانش ننگ ، را چطور برایش تعریف کنم....از قرار و مدار ها و نقشه های خودمان هم بگویم یا که نه ، فقط وجهه ی دامادش را خراب کنم و بگویم که همه چیز تقصیر او بود که تا پایش رسید خارج شلوارش دو تا شد.....ترس از اینکه با برگشتنم به ایران مجبورم کند بمانم و بشوم درگیر سرنوشت رویایی که او تصور می کند سفید بختم خواهد کرد به کل از دلتنگی دیدارش هم منصرفم می کند.....همان چند سال پیش یادم هست که وقتی دختر خاله اش اکرم خانوم مرا به چشم عروس پسر ته تغاری و چوپانش عروسم صدا می زد مادر دلش غنچ می رفت و چشم هایش برق می زد...خدا می داند چقدر سر این داستان داد و هوار کشیدم که از خیر چنین شوهرهایی برای من بیرون بیاید.....و می دانستم که هنوز هم آن پسرک ازدواج نکرده و با برگشت من با داغ چنین جدایی مادر دیگر آستین هایش را بالا می زند که مرا برای همیشه خوشبخت کند.....به هر حال دیر یا زود ، اگر به خانم و آقای حسینی زنگ میزد و سراغ و احوالشان را هم می گرفت حتما از قضیه با خبر می شد و انوقت تازه شروع بدو بیراه ها و ناله نفرین هایش بود که برم گرداند.....

اما من در فکر دیگری بودم ، می خواستم همانطور که یک بار برای همایون گفته بودم جای پایم را آنقدر محکم کنم تا بتوانم دست مادر را هم بگیرم و بیاورم پیش خودم...مطمئنا با دیدن شرایط جدیدم با بودن در میان این آدم های امروزی تر و روشنفکر تر دیدش به خیلی چیزها عوض می شد.....حامد نماند که بتوانم خوشبختی را به پایش بریزم اما دلم می خواست مادری را که هنوز دارم برایش سنگ تمام بگذارم...هنوز هم در همان رویای قدیمیه بالا کشیدن خانواده ام می سوختم...و حالا مادر تنها عضو از خانواده ام بود.....!!!

با این افکار برمی گردم به تخت می روم زیر ملحفه و تا روی چانه ام می کشم بالا...با نوک انگشتانم پرده های ضخیم را میزنم کنار....زیر سقف آسمان پر ستاره.....بچه تر که بودم بی بی

برای من و حامد قصه می گفت از آدم هایی که هر کدامشان یک ستاره ی نقره کوب به سقف آسمان دارند.....من پر رنگ ترین ستاره را انتخاب می کردم...حامد نزدیک به ستاره ی من کم نور تر را....بی بی می خندید.....یک ستاره هم برای مادر انتخاب می کردیم که نزدیک خودمان باشد...حامد می پرسید بی بی ستاره ی بابا کدام است!؟

پیرزن آه کوتاهی می کشید و می گفت هر آدمی که می رود پیش خدا ستاره اش هم از آن بالا سُر می خورد می افتد پایین.....

ستاره ی پرنور خودم هست....اما ستاره ی حامد را پیدا نمی کنم....آنقدر می گردم و می گردم که اشک پرده می شود جلوی چشم هایم....

ملحفه را می کشم روی صورتم!

آخرین نت را که میزنم ، نازلی بالای سرم ظاهر می شود! لبخند امیدوار کننده ای میزند : میدونی ریحانه؟! من اگه یادگیری و استعداد تورو توی به خاطر سپردن نت ها داشتم تا الان حتما یکی از بهترین پیانیستای دنیا شده بودم....با اینکه دو روز بیشتر نیست این قطعه رو بهت یاد دادم اما با چنان اعتماد به نفسی میزنی که انگار سالها تمرینش کردی و کاملاً از حفظی.....

از پشت پیانو بلند می شوم . به سادگی می خندم : شما هم مثل مادر تون انقدر به من لطف دارید و تعریف می کنید ازم که شرمنده می شوم....

اوه ، نه عزیزم اصلاً این طور نیست من اهل تملق نیستم..این و جدی دارم می گم حتی در مورد این استعدادات با محمد هم صحبت کردم باورش نشد گفت که توی این مدت کوتاه انقدر پیشرفت کردی ..گفت یه روز حتما میاد از نزدیک ببینه

سرم را متواضعانه خم می کنم : خیلی ممنون...

دهانش را باز می کند که حرفی بزند یکدفعه صدای پارسا که از پشت سرمان دوان دوان می آید متوقفش می کند : ریحانه.....ریحان ❖ ❖....

هراسان و نفس زنان میرسد در چند قدمیمان می ایستد اما شتاب آمدنش چنان زیاد است که افراد حاضر در رستوران تا چند لحظه ای نگاهمان می کنند ...

چی شده؟!؟

سرفه می زند.....

نگاه می کند به نازی... : ببخشید خانوم متاسفم ممکنه ما رو چند لحظه تنها بزارید....

نازی که در حین ان شوک و هیجان پرستیژ همیشگی اش را هم از یاد برده بود یکدفعه به خودش می اید دهان نیمه بازش راجمع و جور می کند سرش به نشانه ی تایید تکان می دهد و با لبخندی تصنعی سریع فاصله می گیرد

پارسا... حرف بزن...سکته کردم چی شده؟!؟

افتضاح شد!! افتضاح.....

چی شده؟!؟

همایون نیست! گذاشته رفته...گم شده...

یعنی چی؟!؟

نامه ی خدا حافظیم نوشته...!!! وصیت نامه نوشته احمق!!!

چی؟!؟

اینها...ببین اینو چسبونده بود رو در خونه اش...

برگه ی مجاله و چرئک خورده ای را از جیب شلوارش بیرون می کشد...مثل دیوانه ها برگه را قاپ

میزنم و میگیرم جلوی چشم هایم

همه چیز یک جایی تمام می شود....

عشق ، خیانت ، دروغ ، سادگی ، باور ، کینه ، نفرت....

اما بعضی چیزها هستند که با تمام شدنشان همه چیز آدم را هم تمام می کنند....

هیچ چیز ندارم دیگر ، جز همان مقدار کم پولی که در حسابم مانده می خواستم بعد از عروسی با همسرم بروم ماه عسل !! برای آن دختری بماند که ماه عسلش را به گناه بی گناهی با طعمی تلخ در کنارم مزه مزه کرد...

برای آن دختری که که از تمام دنیا فقط محتاج بخشش او هستم و خدا...

برای دختری که روزی به نوشته ی بالای تختش می خندیدم :

" دو شاخه ی دو درخت همسایه را که بهم پیچیده بود دیده ای ؟ دست من شاخه ی درخت بی همسایه است . در فضا وامانده است... نمی داند با چه در آمیزد ؟ "

چند بار با سرعت نور از بالا تا پایین نامه را خواندم بی آنکه چشم بردارم از دستخط گفتم : همین !؟

و کاغذ را برگرداندم و پشتش را هم بررسی کردم ..بیش از حد ناکافی به نظر می رسید !!!

پارسا با نگرانی گفت : از ظهر که این برگه رو پیدا کردم کلی دنبالش گشتیم پدر و پریا هم جداگانه دارن می گردن...پیداش نمی کنیم...

خب...چرا بد باید فکر کنیم !!؟ بیا خوشبین باشیم ! شاید ...شاید سر عقل اومده مثلا خواسته برگرده تهران یا جدا شه بره یه زندگیه جدید شروع کنه...ها !!؟

ریحانه !!؟ می فهمی چی میگی ؟! واسه ته مونده ی پول تو حسابشم وصیت کرده !!!

دل شوره می گیرم....نفسم سنگین می شود : چیکار کنیم حالا !!؟

اومدم دنبالت بیای بریم با هم بگردیم ...باز شاید تو بتونی یه کمکی کنی یه جایی و که فکر می کنی رفته باشه پیشنهاد بدی...نمی دونم...

مکت کوتاهی می کنم...رویم را برمی گردانم و به خانوم آشوری کهه کنار یکی از پیش خدمت ها ایستاده و حرف میزند اشاره می کنم که باید بروم...با گشاده رویی سرش را تکان می دهد...و

انگار با این حرکتش دستور آزادیه مرا صادر کرده که مثل پرنده ای از قفس رها شده با سرعت کنار پارسا تقریبا می دویم سمت در ورودی ...

توی ماشین پارسا خودش را غرق در سکوتی دلهره آور کرده ، سرش دیوانه وار به این سو و آن سوی خیابان می چرخد گاهی با پریا تماس می گیرد و سوال هایی بی نتیجه می پرسد و باز مثل قبل.....

عاقبت از کوره در می رود : ریحانه..!! من مثلا تو رو آوردم راهنمایی کنی بگی کجا باید برم !!؟

_ یه جوری میگی راهنمایی کنم انگار میدونم کجا رفته الان !؟

_ باید بدونی !

_ باید ؟!!! فکر کردی من و همایون تو وشه و کنار این شهر کلی داستان و ماجرا و خلوت عاشقانه داشتیم ؟!! واقعا چه فکری کردی در مورد ما ؟!

_ من به این دارم فکر می کنم که اون نزدیک به یک سال همخونه ی تو بوده به این عنوان هم که شده باید از یه سری چیزای اولیه ی هم خبر داشته باشید....

_ خب ..میبینی که نداریم !

_ وای ریحانه.....!! از دست تو....

تا نزدیک به دوازده شب تقریبا تمام خیابان های را می گردیم !!! از این سر تا آن سر شهر

اقای زندگی و پریا که زودتر به خانه رسیده اند خبرمان می کنند که همایون برگشته خانه چراغ خانه روشن است اما هر چه در میزنیم باز نمی کندریحانه بیاید شاید در را به روی او باز کند....

مخالفتی ندارم خودم هم با اینکه حالا خیالم از بابت برگشتنش و زنده بودنش راحت شده اما دلم نمی خواهد بی توجه به این قضیه که فکر رفتن و مرگ توی ذهنش افتاده بوده بی تفاوت باشم ...

می رویم خانه ی زندی ها....

پارسا باز هم از اینکه من تنها بروم داخل خانه ی همایون حس خوبی ندارد دلشوره و نارضایتی
توی چشم هایش موج می زند... سعی می کنم با نگاهم بفهمانم بهش که همایون بی آزارتر از
آنست که فکرش را می کنی به خصوص در این وضعیت... اما باز هم تاب نمی آورد و به زبان می
آورد: ریحانه... تنها نری بهتره ها... معلوم نیست اصلا الان حالش چطور باشه...

لبخند می زنم و میگویم اگر کسی در حال مرگ بیاید بیمارستان، حتی اگر کسی باشد که از او
خاطره ی خوبی نداشته باشی... بی توجه رد می شوی و میگذاری بمیرد؟! تو قسم پزشکی
خوردی که به بعضی چیزها متعهد باشی و من قسم وجدان.....

سرش را با نگرانی تکان می دهد: هر طور صلاح میدونی...

و با دلخوری چند قدم عقب تر تکیه می دهد به دیوار: پس من اینجا می مونم که اگه کمک نیاز
بود....

_ باشه....

در میزمنم، آرام و با طمانینه...

بعد از بی خبری طولانی باز می شود... صدای خراشیده ای از جایی نامعلوم پشت در می گوید:
بیا تو....

سرم می چرخد عقب به پارسا که از چشم هایش ناراحتی می بارد....

در را هل میدهم و قدم می گذارم داخل...

از همان لحظه ی اول ورود بوی تهوع آور و مشمئز کننده ای زیر دماغم می پیچد که حالم را بهم
میزند... یاد حرف پارسا می افتم که گفته بود بوی عفونت همه جا را برداشته...

ناگزیر با انگشتانم بینی ام را می گیرم... خانه بهم ریخته و نامرتب است مثل آن وقت های اتاق
خودش... میز عسلی وسط نشیمن برگشته و دمر افتاده روی زمین آنطرفتر روی سرامیک ها تکه
های شکسته ی شیشه و خون سرخ برق می زند...

می ترسم : همایون....

سرم را وحشتزده می چرخانم ...

از توی اتاق خواب می گوید : در و ببند....

می بندم و سریع می روم سمت صدا...در تاریکی و نور مهتابی که از شیشه ی لخت و بی پرده را گرفته ، می بینم روی تخت پیکره ای طاقباز افتاده

یادم می آید این پنجره تا روزی که من اینجا بودم پرده داشتسرش را می چرخاند سمتم آب گلویم را به زحمت فرو می دهم انگار چیزی مثل روسری به گردنش بسته.....

نگاهم سر می خورد روی دست خراش خورده اش

با صدایی بی رمق و غریبه می گوید حالت بهم میخوره ؟

خودم را جمع و جور می کنم با عذاب وجدان و شرمندگی دستم را از زیر بینی ام برمیدارم و سعی می کنم نفسم را حبس کنم.... : نه...

رویش را می گرداند : نامه رو خوندی ؟ اونکه نوشته بودم...

_ آره...آره خوندم....

وحشتزده زخم های بیشترش را جستجو می کنم زخم هایی که باعث ایجاد این بوی تعفن شده اندحدس می زنم روی پاهایش زیر شلوار جینش ه باید زخم هایی باشد که نمی بینم....

_ خوندیش خوشحال شدی ؟

_ چرا باید خوشحال شم ؟

_ نامه ی خداحافظی بود....

جوایش را نمی دهم سعی می کند نیم خیز شود.....اولین تکانی که به خودش می دهد ناله اش بلند می شود دستش می رود سمت پهلویش و لباسش را چنگ میزندوحشتزده با چشمهایی

گرد از ترس نگاهش می‌کنم... به هر بدبختی و آه و ناله ای که شده راست میشیند پاهایش را با قیافه ای در هم کشیده از درد از تخت آویزان می‌کند...

_ میدونی کی خیلی بدبخت میشی و بیچاره؟! وقتی که حتی مرگم پست میزنه!! یک هفته با این وضع تو این خونه بدترین کارا و ظلما رو در حق خودم کردم.... شبا می افتادم تو این تخت.... می لرزیدم عرق می ریختم و منتظر بودم عزرائیل و ببینم میگفتم دیگه امشب میاد..... صبح طلوع آفتاب و میدیدم باز.... همیشه چراغ و روشن کنی؟

مثل بچه ها حرف گوش کن سریع با نوک انگشت میزنم چراغ و روشن می‌کنم. با دیدنه حلقه های بنفش رنگ کبودی زیر چشمش خونی که زیر بینی اش دلمه بسته یا روسری کهنه و کثیفی که سفت به گردنش بسته نمی‌دانم باید چه برخوردی داشته باشم..... پاهایم انگار در قیر فرو رفته باشد میخ شده ام به زمین گیج و مبهوت....

چشم هایش پر از سوال است با کنجکاوای نگاهم می‌کند شاید می‌خواهد احساسم را بفهمد!

_ هیچوقت متنفر نمیشی از آدما!! همیشه وقتی میبینی یکی به کمکت نیاز داره خودتو میرسونی!

سرم را کمی خم می‌کنم و آرام می‌گویم: همیشه... همیشه همراه پارسا و آقای دکتر بری برای درمان این زخم‌ها؟!

پوزخند می‌زند سرش را برمی‌گرداند سمت پنجره: یه جمله خونده بودم یه روزی یه جایی یادم نمیاد مال کی بود! نوشته بود همه از مردن می‌ترسن من از دست زندگیه سمج خودم!!

_ منم جای تو بودم می‌ترسیدم..!!

متعجب نگاهم می‌کند، می‌گویم: به خاطر اینکه خدا داره معجزه رو نشونت میده! می‌خواد بهت بفهمونه که هنوز باید زندگی کنی! اما تو به جای همه ی اینا داری باهش می‌جنگی.... نمی‌خوام نصیحت کنم... میدونی؟!

میان حرفم می‌پرد: من به نصیحتت احتیاج دارم.... حرف بزن باهام... قلبم داره میترکه ریحانه...

فکر می کنم کم کم به بوی بد اتاق عادت کرده ام با قدم هایی آرام می روم جلوتر ...بدون آنکه نگاهش کنم کنارش با فاصله ی نه چندان کمی میشینم ...نگاه سنگینش اذیتم می کند : مثل این می مونه که توی یه مسابقه ی دو میدانی هستی ، یه جایی وسطای راه می خوری زمینتماشاجیا همه و همه دارن داد میزنن و بهت میگن بلند شو هنوز وقت داری هنوز مونده...اما تو اصرار داری که نه دیگه تموم شده مسابقه به پایان رسیده چرا؟! چون من خوردم زمین...هنوز کلی مسیر هست که تو نرفتی با کلی زمان !! نمی خوای ازش استفاده کنی ؟ می خوای انقدر همونجایی که خوردی زمین بمونی تا بمیری؟! این چیزی و درست نمی کنه....

_ حالا من بهت میگم من همون دونده ام ! اما وقتی پاهامو دیگه نداشته باشم چی؟! پاهام آیسلم بود...! دیگه ندارمشون حالا چطوری ادامه بدم چطوری بلند شم!؟

_ از آدما هیچوقت نباید واسه خودت بت بسازی و پرستشون کنی چون هرگز لایق این مقام نیستن ! میشن خداهایی که خدایی نمیدونن!! بعد هم خودشون اذیت میشن هم تو رو اذیت می کنن...تو دقیقا این کار و کردی یه آدم و چنان مقامی دادی تو زندگیت که برات حکم پاهات رو پیدا کرده ! برات شده چیزی که به خاطرش از خانوادت بگذری !

_ یعنی تو به عشق اعتقاد نداری؟! عشق همینه!! یعنی یه آدم حتی از زندگیت برات عزیز تر شه ..دست و پا که دیگه هیچی ! ببینم تو تا حالا عاشق شدی!؟

_ این چیزیه که هر روز از خودم می پرسم...اما می تونم بهت بگم که به اگه تجربشم نکرده باشم دلیل بر این نیست که درکت نمی کنم...من به عشق اعتقاد دارم اما عاشق شدنه عاقلانه..لااقل ببینی اونکه داری خدای خودت می کنی لیاقت این مقام و داره یا نه!؟

_ اونکه دیگه عشق نیست اسمش ! عشقی که با حساب و کتاب باشه....

_ به نظر من عشق دقیقا همون چیزیه که باید بیشتر از تمام چیزای دیگه با عقل و منطق درستش کرد..

_ میشه نگاهم کنی وقتی باهات حرف میزنم!؟

سرم را از روی سینه بلند می کنم و نگاه کنترل شده ام را می اندازم روی صورتش چشم هایم درگیر زخم هایش می شود نه نگاهش

می گویم : هنوزم به راه اشتباهت اصرار داری !

_ تو بگو چیکار کنم...

_ باید برگردی پیشه خانوادات...

_ حس می کنم یه بچه ی دبستانی !

_ بیشتر نیستی ! این حقیقته...

متعجب نگاهم می کند اما خشمگین نمی شود ، چیزی به نام خشم دیگر در وجودش نیست !

ادامه می دهم : می تونی تغییرش بدی ! می تونی بزرگ و بزرگتر بشی اما تا اون وقت به حمایت خانوادت نیاز داری...

_ اونا دیگه نمی خوان من برگردم پیششون ...

_ من می تونم راضیشون کنم...هیچ کاری نشد نداره...

می خندد :هیچ کاری نشد نداره....!!!؟

می خندد ..می خندد...می خندد...بلند و بلندتر ...قهقهه می زند آنقدر می خندد که اشک از چشم هایش سرازیر می شود...دست می گذارد به پهلویش میان قهقهه های دیوانه وارش می زند زیر گریه....صدایش تبدیل می شود به ضجه...آه و ناله !! پیشانی اش را می گذارد روی پایم و می لرزد و گریه می کند...

بی آنکه بخواهم با احساسم بچنگم دستم را می گذارم روی سرش و موهایش را نوازش می کنم...

_ همه چیز درست میشه...مثل روز اول ...باور کن !

فصل دهم

یکی از صحنه هایی که محال است تا آخر عمر از ذهنم پاک شود لحظه ایست که پدر و مادر همایون بلا تکلیف مقابلش ایستاده بودند و نمی دانستند چکار کنند!

آنجا میان خانه ی گرم و روشن زندی ها ، در محاصره ی عتیقه جان برنز و نقره ی خانوم زندی ، روی فرش های دستباف ایرانی اش....همایون پیش پای پدر و مادرش بلند شده بود و صاف ایستاده بود ، قرار نبود من باشم ، فکر می کردم نبودنم بهتر است ، اما همه نظر دیگری داشتند حتی خود همایون که در این دو هفته ی آخر مثل یک پسر بچه ی آرام و متین شده بود!

هر حرفی که میزدیم بی چون و چرا گوش می کرد و انجام می داد ، چونان خطاکاری که خطایش را پذیرفته باشد و در پی جبران و جلب رضایت بزرگترهایش باشد!!!

تنها باری که احساس کردم دوباره شبیه گذشته هایم شده روزی بد که با پریا رفته بودیم که خانه اش را تمیز کنیم ، یک کارگر هم گرفته بودیم که آن دور و اطراف برای خودش می پلکید و از زیر کار در می رفت ، پریا مدام حرص می خورد اما به جای اینکه بخواهد به او تذکر بدهد یا کم کاری اش را گوشزد کند خودش دست به کار می شد و قاعدتا من هم باید کمکش می کردم که خسته نشود!

هر چه که نباشد من مسئول تر بودم تا او!! داشتم خانه ی شوهر سابقم را برق می انداختم!

همایون هم برای مداوا رفته بود بیمارستان ، از آن روز که با پدر و مادرش صحبت کردم و آن ها راضی شدند که بیایند دنبالش انگار زندگی دوباره ای در رگ هایم جریان یافته بود! هر چند بابت این که در آن تماس تلفنی چه حرف هایی باید بزنم و چه حرف هایی نه چند روز مداوم ، صبح و شب فکر کرده بودم! بیشترین موضوعی که این بین اذیتم می کرد این بود که باید اعتراف کنم که من هم یک سمت این نقشه ی از پیش کشیده شده بودم یا نه؟! باید بگویم که من داستان آیسل را از همان روزهای نخست میدانستم یا نه؟! به نتیجه ای نرسیدم تا زمانی که پارسا به کمکم نیامد ، نظر متفاوتی داشت گفت که بعضی وقت ها برای اینکه گناهکاری بخشیده شود باید ضامن معتبری وجود داشته باشد....در این قضیه هیچ ضامنی جلوی خانواده ی همایون بهتر از عروس ظلم دیده شان نمی تواند باشد ، به شرطی که خودش پاک و بی گناه باشد! و این فقط در یک صورت ممکن بود آن هم اینکه گذشته و قول و قرارهایم با همایون را به کل کتمان کنم یک جورهایی همه چیز را بیندازم تقصیرش و خودم را بکشم کنار که بتوانم نقش یک فرشته

ی معصوم را برای راضی کردن خانواده اش بازی کنم ، راهی نبود که از صمیم قلب دوستش داشته باشم با این حال بهترین راه به نظر می رسید ! و همینطور هم شد ! آقای حسینی آخر آن همه اصرار و التماس و ریش گرو گذاشتن من با اکراه گفت که فقط به خاطر گل روی من ، که در این بین فدای حماقت های پسرش شدم حاضر است او را ببخشد.....!

چیزی در مثل خوره ذهنم را می خورد که کار درستی کرده ام یا نه ؟! می دانستم که داستان آن قول و قرارها آن نقشه کشیدن ها ، همه و همه همینجا برای همیشه تمام خواهد شد و پرونده اش بسته می شود ، من دروغ گفتم که خودم را در سرنوشت همایون بی تقصیر نشان داده ام ! یک دروغ مصلحتی ؛ دروغ که نه ، یک جور نگفتن حقیقت ، پنهان کردنه واقعیت که بعد از چند وقت همه حتی خودم هم باورش می کنم و یادم می رود آن شب مهتابی را که کنار گل های یاس ، لب حوض خانه ی حاج خانوم را که با همایون از نقشه مان حرف میزدیم

من از این به بعد باید نقش یک دختر گول خورده را بازی کنم ، نقش کسی که با معصومیت فدای هوس رانی های پسری شد که تا پایش رسید به خارج چشمش کسی دیگر را گرفت و همسر مهربان و فداکارش را فراموش کرد!

هنوز هم گاهی فکر می کنم این بی انصافی بوده ، اینکه همه ی کاسه کوزه ها را سر همایون شکستم ... بی انصافی که با رها شدن خودم در این کشور شاید برابری می کند...

همان روز که داشتیم خانه اش را تمیز می کردیم نزدیک های غروب با کمک پارسا برگشت به خانه ، آن وقت من پایه ی نردبانی را محکم گرفته بودم و پریا داشت شیشه ها را با روزنامه ی مچاله شده تمیز می کرد....

همایون با دیدنمان در آستانه ی در ایستاد مکثی کرد و با خنده ی تلخی گفت من که دارم از این خانه میروم دیگر چرا برقص می اندازید !؟

من می دانستم که بعد از رفتن او این خانه قرار است به من برسد این را قبلا چند بار شنیده بودم میان حرف های خانوم و آقای زندی و از زبان پدرشوهر سابقم که می خواست از سر همان نگفتن حقیقتم که باورش کرده بود هدیه ای پیشکش کند که حلالشان کنم ! من این ها را میدانستم اما چیزی نگفتم ..بعد همایون در حالیکه پارسا از پشت سرش می آمد خودش را لنگان لنگان رساند

به مبل و همانجا نشست ، پارسا هم کنار دستش ... نمی توانستم تصمیم بگیرم که به کدامشان نگاه کنم برای همین برگشتم و خیره شدم به شیشه هایی که زیر فشار دست های قویه پریا صدای جیغشان درآمده بود ، همایون گفت : دار کم کم خوب میشم دکترا گفتن که چند نوبته دیگه بیشتر از تزریق آنتی بیوتیک ها نمونده...

پارسا تصدیق کرد : عفونت بدنش داره از بین میره..

بیآنکه نگاهشان کنم گفتم چه خوب..

همایون دوباره گفت : اره خیلی خوبه.. تو کمکم کردی که بخوام خوب شم و برم دنبالش

با فروتنی گفتم مهم اینه که خودتم خواستی !

گفت خیلی خوبه که آدم همیشه آدمهایی مثل شما رو داشته باشه کنارش که بدونه حتی اگه راه خطا هم میره پشتش و خالی نمی کنن و جای برگشت میزارن براش... من توی این چند روز با پارسا صحبت کردم... دلم می خواست یه کاری و انجام بدم و... اونم بهم گفت که بهتره امتحانش کنم... حالا که همه چیز داره خوب پیش میره... حالا که می خوام همه چی درست بشه....

نتوانستم نگاهش نکنم ، بی اختیار برگشتم سمتش ! نگاه پر از تردیدم بین او و پارسا در نوسان بود حتی پریا هم دست از کار کشیده بود با خجالت و صدایی شرم زده گفت : می خواستم... می خواستم بگم که من باید توی این مدت قدر تو رو میدونستم ریحانه... اما ندونستم همیشه همینجوری میشه ، آدم خوشبختی و نعمتی که داره رو نمی بینه چشمش دنبال جاهای دورتر می گرده... من نمی خوام مابقیه عمرم و تنها باشم... من... من خیلی دوست داشتم که... دوست داشتم که بهت بگم که... بگم که....

میدانم که از نگاهم آتش می ابرید و شعله هایش کسی را جز پارسا هدف نگرفته بود که مثل آدم های مظلوم و بی گناه دست به سینه ایستاده بود بالای سر همایون و انگار که تراژدی را نگاه می کند سکوت کرده بود !

می خواستم بهت بگم که اگه میشه از این به بعدم تنهام نزاری ... من... من می تونم خوشبخت کنم ... من نمی خوام تنها باشم.. نمی خوام به خاطر این گناه و خطایی که کردم بقیه ی عمرم و تنها

بگذرونم... ما می تونیم خوشبخت شیم اگه ...اگه....اگه تو ببخشیم و راضی شی که با هم برگردیم ایران... همه چی و می تونم از نو شروع کنیم و بسازیم.... من میتونم دوستت داشته باشم ریحانه .. چون تو خیلی خوبی ، من... نمی خواستم اینا رو بگم . راستش روم نمی شد اما وقتی با پارسا در میون گذاشتم تشویقم کرد که بهت بگم و شانسه خودم و امتحان کنم ...

آنقدر که از عصبانیت لبم را گزیده بودم مزه ی خون را در دهانم حس می کردم با خشم دستمالی که دستم بود را پرت کردم زمین و رفتم توی اتاق و در را کوبیدم بهم !! حرف های همایون نه ذهنم را درگیر کرده بود نه آنقدر برایم اهمیت داشت که بخواهم به خاطرش تا به این حد عصبانی شوم.... اما از تشویق های پارسا نمی توانستم بگذرم ، تمام بدنم از زور حرص و عصبانیت این حرف همایون که گفته بود پارسا تشویقش کرده نبض می زد !! من فقط دلم می خواست همایون زودتر از زندگیم پاک شود ، من خسته شده بودم از حضور آدمی که هم بد بودنش و هم خوب بودنش باعثه عذابم می شد ! اما داستانه پارسا فرق می کرد... نمی دانم چرا؟! نمی دانم از کی؟! نمی دانم چطور؟! اما میدانستم که از یک لحظه ی ناشناخته ای به بعد برای هر رفتارش ساعت ها و ساعت ها توی ذهنم قصه سر هم می کردم ... من اشتباه کرده بودم که از حرف های آن روز صبحش کنار رودخانه برای خودم عشقی تصور کرده بودم؟! اشتباه بوده که از رفتارهایش ، از نشستن ساعت ها ساعت هایش در رستوران برای تماشایم خیال بافی کرده بودم و عشقی ساخته بودم؟! عصبانی بودم ... برای دومین تیری که در زندگیم از کمان رها کرده بودم و به سنگ خورده بودم.... بعد هم که انتظار داشتم پارسا بیید پشت در اتاق و حرف بزند و دلیل قانع کننده ای برای این اشتباه بیاورد نیامد ، فقط چند دقیقه ی بعد سر و کله ی پریا پیدا شد.....

از آن روز به بعد رفتارهایم با پارسا سر و سنگین تر شد، بی آنکه بخواهم یا حتی نقشه ای برایش بکشم فعل هایم در حرف زدنم با او دوباره به حالت جمع برگشت دوباره تو هایم شد شما ، دوباره نگاه ها کنترل شده تر شد... دوباره همه چیز و همه چیز بگشت به عقب ... با اینکه پریا جواب منفیه مرا برای درخواست همایون به گوش هر دویشان رسانده بود اما هیچ چیز تغییری نکرد ، همایون هنوز امیدوار بود و منتظر اینکه با آمدن پدر و مادرش شاید نظر من تغییر کند و پارسا همچنان روزه ی سکوت گرفته بود و خودش را مخفی می کرد به طرز آشکاری که از صحبت کردنه با من طفره می رفت و فرار می کرد!

تقریباً یک هفته ی بعد خانوم و آقای حسینی پیدایشان می شود ،

همایون زخم هایش کمتر به چشم می آید روی بینی اش که شکسته بود و بالای ابروی سمت راستش که بخیه خورده بود چسب های سفیدی توی ذوق می زند...هنوز هم وقتی سرفه می کند یا حرف می زند پهلویش را محکم می گیرد و گاهی قیافه اش از درد توی هم می رود اما من فکر می کنم که با آمدن پدر و مادرش قرار است معجزه اتفاق بیفتد راز است همه چیز خوب شود ، قرار است زندگیه این آدم بیچاره به یکباره بهشت شود

به احترام ورودشان همه سر پا می ایستیم همایون اما جسارت به خرج میدهد و از سر جایش چند قدم جلوتر تا میانه ی فرش می آید درست وسط خانه ی رو در روی پدر و مادرش می ایستد ...

خانوم حسینی مثل تمام مادرهای کم طاقت بی اختیار می آید جلو و پسرش را بغل می کند...به پهنای صورت اشک میریزد و به کسی که پسرش را به این حال و روز انداخته لعن و نفرین می فرستد...

آقای حسینی با همان شخصیتی که از او سراغ داشتیم آرام و متین می ایستد و فقط نگاه می کند اما خدا می داند که چه حرف هایی تا روی زبانش می آید و فرو می خوردشان! راستی آدمیزاد همین است اگر بخواهی روحش را باز کنی و تا اعماقش جلو بروی با حجم انبوهی از کلمات و جمله هایی مواجه می شوی که هرگز گفته نشده اند یکی مثل این پدر دل شکسته یکی هم مثل من...!!

همایون ضعیف و تکیده همراه مادرش گریه می کند حال رقت باری دارد مثل همیشه لااقل همانند اکثر وقت های دیگر برای من! حتی آن زمان که زور بازویش را به رخم می کشید! سرم را می اندازم پایین تا آن صحنه ها را نبینم تماشایش اصلاً حال حس و حال خوبی نمی دهد...خیره می شوم به دمپایی های رو فرشی ام و فکر می کنم به پارسا که چند وجب آنطرف تر ایستاده و با ظاهری بزرگ منشانه جریان را دنبال می کند! هنوز هم تا سر حد مرگ از دستش عصبانیم! عصبانی که نه.. نمی شود گفت عصبانی یک جورهایی لجم در آمده ، تمام آن حس های خوبی که به او داشتم درگیر تردید و یاس شده! دلم می خواهد برای حرف هایی که در تشویق به همایون زده توضیح بدهد....ساعت ها بنشینم و برایم توضیح دهد عاقبت هم بگویم قانع نشدم و به جرم

اینکه خودش تکلیف خودش را نمی داند و مرا بازی داده ساعت ها سرش داد بزنم و فریاد بکشم !! اما به جای تمام این ها آنقدر ساکت و سربه زیر می ایستم که مادر همایون خودش می آید از شانه هام می گیرد و در آغوشم می کشد.....، میان هق هق گریه هایش کلمات جویده و نامفهوم می مثل شرمنده ، دخترم ، سرنوشت و این ها را می شنومو من به جای گوش دادن به تمام این حرف ها صورتم را می فشارم به چادرش.....بوی یاس خوبی میدهد....بوی یاس های خانه ی حاج خانوم !!

با ورود پدر و مادر همایون دوباره برمی گردم به رستوران و اتاق کوچک و دنجم ! دنیایی را که توی همین چند متر جا ساخته ام با هیچ چیزی عوض نمی کنم ! به خصوص که اگر آن چیز ناله و مویه و عذرخواهی و اظهار شرمندگی های پدر و مادر همایون باشند ، تازه آن هم وقتی که میدانی خودت هم گناهکار نیمی از این داستان بوده ای و حالا قهرمان شدی !! فردای روزی که برمی گردم به رستوران پریا تماس می گیرد و می گوید با رفتنم بلبشویی تازه به پا شده ، پدر همایون که فهمیده تو چند ماهیست آن جا کار و زندگی می کنی ، خونس به جوش آمده و رگ غیرتش بالا زده دوباره شروع کرده از سر بدو بیراه بار پسرش کردن دعوا و داد و فریاد که باید به هر قیمتی که شده از تو دلجویی کند و تو را برگرداند

حرف های پریا که تمام شد با افسوس گفتم کی می شود که این ها دست از سر من بردارند و برگردند ایران؟! اصلا چرا آرزو داشتم که بیایند؟! خیال می کردم فقط می آیند دنبال پسرشان ! فکر می کردم وقتی بیایند و همایون را ببرند دوباره همه چیز خوب می شود از فکر و خیال هایم کم می شود آنوقت راحت و آرام برای زندگیم تصمیم می گیرم ! انگار که سایه ی ناخواسته ی این پسر باید تا ابد روی سر من بماند ! نه از آن بی محلی هایشان و نه به این مهر و محبت های زورکیشان خیری به من نرسیده، به پریا می گویم یک جوری دست به سرشان کند که دنبال نیایند ، می داند که ناراحتم ، خوب می فهمد اما خودم هم میدانم که حریفشان نمی شود این را از حرف هایش می فهمم...تماس که قطع می شود چند ساعتی خسته و بهم ریخته می شینم روی

تخت زاوهایم را بغل می گیرم و زل میزنم به دیوار روبرو! کم کم سرو صداهای مردم و جابه جا شدن صندلی ها و بهم خوردن چنگال و قاشق ها آمدن شب را خبر میدهد ، اتاقم در تاریکی فرو می رود دلم نمی خواهد چراغ را روشن کنم ، حتی دوست ندارم مثل شب های دیگر بروم پشت پیانوی گوشه ی محوطه بشینم! نمی دانم چند ساعت می گذرد که نازلی می آید سراغم ، با اولین تقه ای که به در میزند بلند می شوم و در را برویش باز می کنم...شاید حالا موقعیتیست که باید از او کمک بگیرم...با وارد شدنش به اتاق نگاه مشکوکش دور تا دور می چرخد دنبال چیزی یا کسی که نمی دانم چه ربطی به من دارد ، بعد با تردید می پرسد : خوبی!؟

سرم را تکان میدهم ، تکیه میزنم به میز تحریر و با شرمندگی می گویم : حتما...حتما در مورد گذشته ی من و زندگیم با مادرت حرف زدی و ازش سوالایی پرسیدی...میدونم که حتما اینطوری بوده ...

با گیجی نگاهم می کند : چرا اینو میگی!؟

_ خانواده ی شوهرم از ایران اومدن اینجا!

_ من فکر میکردم جدا شدی!؟

_ آره ..اره...یعنی....تقریبا

_ یعنی چی تقریبا!؟

میمانم که قضیه ی عقد موقت و صیغه و تمام این داستان های گذشته را چطور برایش توضیح دهم...

_ یعنی که ...ما هنوز به خاطر یه سری مسائل با هم در تماس بودیم اما در واقع جدا شده بودیم...

_ خوب!؟

ظاهرش زیاد از حد برای درد و دل شنیدن متکبرانه است ، یک جورهایی انگار به آدم حالی می کند که به من چه ربطی دارد این حرف ها!؟!!

با عذاب می گویم : خانوادش می خوان منو پشیمون کنن و برگردونن ایران که باز با پسرشون زندگی کنم...

_ اوه...این خیلی بده !

تعجب می کنم که چطور یکدفعه انقدر دیدش به داستان دلسوزانه شده بی آنکه باز بخواهد کنجکاوی کند انرژی میگیرم : خیلی بده ، خیلی به خصوص اینکه شدیداً هم روی این موضوع مصمم هستند ، اونا میدونن من اینجا کار می کنم و اینجا زندگی می کنن برای همین فکر کنم از فردا صبح مدام بخوان بیان اینجا و اصرار کنن....اصلاً دلم نمی خواد اینجوری بشه ، بیشتر هم برای اینکه فکر می کنم این طوری مزاحمت برای کار مادرت ایجاد میشه و صورت خوشی نداره ، میترسم مادرت از این بابت از دستم ناراحت شه و بخواد که از اینجا برم...متوجه منظورم میشی ؟

_ متوجه ام ، اما فکر نمی کنم مادر چنین کاری کنه! من اونو خوب میشناسم اصلاً چنین آدمی نیست

_ من خودم دوست ندارم باعث چنین زحمت هایی بشم...من ...نمیدونم چطوری بگم؟

_ چی توی ذهنته ریحانه؟! همونو بهم بگو شاید بتونم کمکی کنم...

_ می تونی برای چند وقت...برای یه مدت کوتاهی یه جایی برای موندن بهم بدی؟!

می دانم چهره ام در حال گفته این جمله چقدر خجالت زده و شرمنده می شود ، با تمام عذابی که از این بابت به گلویم چنگ می اندازد مبارزه می کنم ...

بعد از مکث طولانی می گوید : یعنی میخوای فرار کنی؟! این چیزی و درست میکنه؟!

_ میخوام یه مدت از همه دور باشم... فکر میکنم بیشتر از همه چیز به تنهایی نیاز دارم..

_ و به نگران کردن اطرافیان و کسانی که دوستت دارن؟!

_ شایدم اینطور باشه...

و پارسا به طرز واضحی توی ذهنم رژه می رود!

اضافه می کنم: بعضی وقت ها تنهایی برات خیلی دلچسب و لذت بخش میشه، اونم موقعیه که خیلی میشناسیشون!!

بعد برای فرار از نگاه خیره اش رویم را می گردانم و به نقطه ی نامشخصی زل میزنم ...

سرش را با افسوس تکان میدهد: بسیار خب.... من یه جایی و دارم که بتونی یه مدت بی دردسر بمونی...

نگاهش می کنم.. امیدوار! یعنی می شود!؟

وقتی می شوی خانه به دوش، از فردایت خبر نداری و نمی دانی قرار است شب بعد سرت را کجا روی زمین بگذاری و بخوابی وسایلت، مایحتاجت و تمام دار و ندارت روز به روز کم تر و مختصر تر می شود این را وقتی می فهمم که با کوله پشتی و ساک دستیه کوچکم از پله های بلند و ترسناک اقامتگاه جدید بالا می روم...، نازلی مرتب می گوید الان میرسیم، فقط چند پله ی دیگر مانده... البته این حرف ها امیدواری می دهد، چرا که از ترس ارتفاع و سرگیجه و پرتاب شدن به عقب جرات ندارم سرم را بالا بگیرم و فاصله ام با استراحتگاه پله ها را تخمین بزنم... با تعجب می پرسم: مگر طبقه ی اول چقدر ارتفاع دارد که این همه پله برای رفتن به طبقه ی دوم نیاز باشد!؟

نازلی بینی اش را فس فس کنان بالا می کشد: سقف طبقه ی پایین خیلی بلند است، دقیق نمی دانم شاید چهار و نیم متر، پنج متر...!! قبلا ساخته شده بود برای گالری زدن، نمایشگاه زدن بعدترها شد کارگاه و این اواخر اجاره اش داده بودند به گروهی برای تمرین ساز...!

به بالای پله ها که میرسیم کنار میکشم تا نازلی جلوتر برود و در قدیمی و رنگ و رو رفته را باز کند، از زمین تا سقفش برخلاف طبقه ی اول شاید از دو متر و خورده ای تجاوز نمی کند....

در باز می شود و دختر و با حالتی مهمان نوازانه و مبادی آداب تعارف می کند که اول بروم داخل.... در با جیرجیر عجیب و غریبی روی پاشنه می چرخد...، نخست با احتیاط سرم را وارد می

کنم و اطراف را دید میزمنم و بعد راضی می شوم که تنه ام را بفرستم به داخل! اولین کلمه ای که برای توصیفش به ذهنم می رسد دلگیر است!! سقف کوتاه و بوی شدید نم و گچ خیس خورده، کف کاشی شده ی خانه به سبک خانه های قدیمیه ایرانی برایم آشناست...منتها از آن کاشی هایی که در کشورم با موکت های طوسی و رنگ های دیگر مخفی اش می کردند...یک ورودیه دراز دارد با یک آئینه ی نیم قد که در دالان با حالتی کج و معوج کوبیده شده به دیوار اطرافش روی دیوارها گله به گله جای خوردگی و ترک گچ ها توی ذوق می زند...با چند قدم می رسیم به یک محوطه ی بزرگ تر یک جایی شبیه هال، یا اتاق نشیمن که شاید به اندازه ی یک فرش شش متری باشد با یک آشپزخانه ای کنارش که هر چه کردند نتوانستند همه اش را پشت این جا بدهند و قسمتی از آن افتاده وسط اتاق...گاز چهار شعله یچال کوچک هتلی و پنج کابینت که روی یکیشان را سینک یک لگنی پوشانده تمام داراییه آشپزخانه را نمایش می دهد...نازلی از زیاد خیره ماندنم به به آن فضا احساس بدی پیدا می کند عجولانه و با دستپاچگی می گوید: من...من متاسفم، وقعا فکر نمی کردم اینجا به این حال و روز درآمده باشه...میدونی؟! قبلا دست یه پسر جوون بود اما من دو سال پیش که سر زده بودم خیلی بهتر بود...واقعا اینطوری نبود!!

لبخند نامطمئنی میزمنم و با آسودگی می گویم: مهم نیست برای چند وقت ماندن که خوبست...!

و با اشاره ی دست نازلی می رویم به سوی دیگر: اینجا هم یه اتاق هست به اضافه ی یه سرویس ...

از زیر در کناریمان جایی که نازلی از آن به نام سرویس یاد می کند سوسکی می لغزد و با سرعت می زند بیرون...

این اتفاق از چشم او دور می مان بی آنکه نگاهم کند همانطور کله کشان به داخل تک اتاق خانه می پرسد: فکر می کنی این خونه به کارت بیاد؟!

سرم را برمی گردانم هرچه دنبال وسک می گردم پیدایش نمی کنم غیبتش زده ...!

گلویم را صاف می کنم و می گویم: بله...ممنون...

برمی گردد به سمتم: نگفتی چه مدت میخوای بمونی؟!

زیاد نمیومم قول میدم با این حال اگه اجاره ای از من قبول کنید که بهتون پرداختش کنم...

ابروهایش را ، اخم هایش را تو هم می کشد : فکر نمی کنم کسی بابت این دخمه پولی پرداخت کنه !! اما اگه بخوای من حاضرم به خاطر شجاعت و استقامتت که می خوای اینجا سر کنی بهت یه پولی بدم...!!

و به دنبال حرفش قه قه می خندد ، من هم لبخند تصنعی میزنم...

نازلی موقع رفتن یادآوری می کند که یک قالیچه و چند دست موکت به اضافه ی یک سری خرت و پرت دیگرتوی انباریه طبقه پایین هست که می توانم از آن ها استفاده کنم...بعد دستم را می فشارد و با یک خداحافظیه صمیمانه !! از آنجا می رود ، به نظرش همینقدر برای کمک به دختری غریبه و عجیب و صد البته با استقامت کافی به نظر می رسد .

کار تمیز کردن خانه را که شروع می کنم ساعت نزدیک به چهار بعد از ظهر است اول موزاییک ها را با دستمال کهنه هایی که از داخل کابینت ها پیدا کرده ام می سابم اما حس میکنم کثیفی و سیاهی از رویش پاک نمی شود...بعد موکت ها کشان کشان از آن پله ها بلند می کشم بالا...همان طوسی رنگهای آشنا را ، پهنشان که می کنم جا به جا سوراخی های که به نظر از خاکستر سیگار می آید دیده می شود...تمیز کردن اتاق و سرویس و پنجره ها دو ساعتی وقتم را میگیرد ...در اخر هم آشپزخانه ، جنازه ی سوسک را زیر یکی از کابینت ها پیدا می کنم...به نظرم تنها مزیت این خانه ی جدید و تشابهش با آن خانه ی مشترکم با همایون که قرار بود بعد از رفتن او به من برسد به وان گود و کشیده اش است که وقتی تویش دراز بکشی قشنگ تمام و کمال سر تا پایت تویش جا می شود و می توانی ساعت ها بی وزن و آرام تویش بخوابی...! دلم را به این یک مورد تمام مدت خوش می کنم...اما سر شب از فرط خستگی با رویای خوابیدن توی وان ، بی آنکه حتی چیزی بخورم روی موکت هایی که حتی نمی دانم تمیز است یا نه خوابم می برد ، تنها با یک زیر سری که آن هم ساک دستی کوچکم است...!

روز بعد از فرط خستگی تا نزدیک های ظهر میخوابم عاقبت هم با سروصداهای بلند و عجیب غریبی که از طبقه ی پایین بلند شده بیدار می شوم...! از همان بالای پله ها سرک می کشم نازلی و شوهرش سیمون ، با سهل انگاری مشغول جا به جا کردن وسایل هستند چند مبل مبل کهنه

یک میز بلوطی رنگ زهوار در رفته فرش قرمز رنگ نخ نما ، لباس های تلنبار شده و عالمی از وسایل دیگر گوشه و اطراف روی زمین پخش است....!

آنقدر سرگرمند که سلامم را نمی شنوند مجبورم برای بار دوم با صدای بلندتری حضورم را اعلام کنم ! این بار هر دو برمی گردند به سمت بالا : سلام ریحانه....

باورم نمی شود که این دورگه ی فرانسوی فارسی حرف زدن هم بلد باشد حتی در حد همان سلام کردن !!

سیمون در برخورد هایش خیلی دوستانه تر و ساده تر از همسرش برخورد می کند ، با لبخند برایش دست تکان میدهم...نازلی که صورتش از هیجان و عرق برق میزند می گوید : بیا پایین...کارت داریم...یه خبر خیلی خوب داریم برات.....!!

گوشم سوت میکشد ، خبر خوب؟! خبر خوب?...!!! خبر خوب?!!!

الان ، همین الان برمی گردم...

پله ها را دو تا یکی برمیگردم بالا توی خانه ، دست و صورتم را آب میزنم لباس مناسبتری می پوشم و با عجله برمی گردم پایین...تمام مدت به این فکر می کنم که چند بار در تمام عمرم خبر خوب شنیده ام؟! به طرز عجیبی خاطره های خوب فرار می کنند ، البته که فرار می کنند...مگر می شود یک نفر در زندگی اش اصلا خاطره ی خوب نداشته باشد?!!

ته تهش را هم که بخواهم حساب کنم میرسم به همان روزهایی که توی اتاق نمور و کوچکمان زیر خانه ی حاج خانوم با مادر و حامد سه تایی مینشستیم پای سفره و مادر برایمان لقمه شستی می گرفت...همان روزهایی که آخر دغدغه هایم شایسته بود و دعواهایش....و بعد فکر می کنم چقدر دور شده ام...از خاطره های خوبم...از خوب ترین خاطره هایم...از حامدی که برای پذیرفتن نبودنش رو کردم به فراموش کردن خاطره هایم حتی !! حتی سعی می کردم به خودم بقبولانم که اصلا برادری از ابتدا هم نداشته ام...این به نظرم بی دردسرتین و سریع ترین راه می آمد...بی انصافی بود اما از بی انصافی از دست دادنش ناچیز تر...!

سیمون دستش را جلویم بالا و پایین می برد و نازلی با خنده می گوید: بیداری یا خوابی هنوز؟! کجایی خانووم؟

گیج و منگ نگاهشان می کنم و روبرویشان میشینم روی صندلی، نمی دانم باید با سیمون چطور ارتباط برقرار کنم، به نظرم کم کم باید یا زبان ترکی یا زبان انگلیسی را جدی دنبال کنم.... نازلی از این فکر نجاتم میدهد می اید مقابلم میشیند روی صندلی سیب سبزی می اندازد سمتم که به زحمت روی هوا میگیرمش: خب... خبرای خوب! منتظری که بشنوی نه؟!

_ خیلی زیاد...!

نگاهی زیر چشمی به همسرش می اندازد که حین گاز زدن سیب با موشکافی نگاهم می کند و با لحن رویایی می گوید: سیمون قراره تا دو ماه دیگه یه تئاتر و بیره روی صحنه، توی یکی از بهترین سالن نمایش های ترکیه.... با یه گروه عالی از بازیگرای فرانسوی و ترک.... نمی دانم چه ربطی می تواند به من داشته باشد اما ضربان قلبم به شدت بالا رفته است...

_ چقدر خوب!

_ بله، واقعا خوبه... نمایشنامه ای که بهترین نویسنده ی گروهشون از فرانسه نوشته... من مطمئنم که این کار با این وقت و هزینه ی زیادی که برایش صرف شده قطعا یکی از موفق ترین تئاترهای امسال میشه، برای انتخاب بازیگراش خیلی دقت به خرج دادیم برای لباس ها برای طراحی صحنه برای همه چی برنامه ریزی شده در واقع میتونم بگم ما تیم و از چند ماه قبل بستیم... و قرار بر این بود که دیگه عوامل عوض نشن و تغییر نکنن اما نمیدونم بگم خوشبختانه یا متأسفانه همین هفته ی پیش سر یکی از تمرینا بحثی پیش اومد و..... خب.... ما مجبور شدیم نوازنده ی گروه و بفرستیم بره....

_ آها...

هنوز نمی دانم باید چطور ابراز احساسات کنم...!!

_ ما این یه هفته دنبال نوازنده ی پیانو بودیم اما من یدفعه به فکرم رسید و به سیمون پیشنهاد دادم که چرا اصلا همین ریحانه نه؟!

_ من ؟!!!! من و میگرد ؟!!!!

_ من فقط یه ریحانه میشناسم اونم تویی!!!

_ من که...من که نمی تونم اصلا....!!

سیمون منتظر است، امیدوار اما از این اتلاف وقت کلافه...!!

_ چرا نمیتونی ؟!! اونقدرها هم که فکر میکنی سخت نیست !! یعنی...یعنی در واقع اصلا سخت نیست...تو فقط باید یه سری نت رو حفظ کنی و اون شب اجرا کنی.....من به تو نت خوانی یاد دادم ریحانه..و میدونم که از پس این کار بر میایی!

_ اما...من....

_ باورم نمیشه که داری مخالفت میکنی !! دختری مثل تو که این همه دنبال پیشرفت بود ؟!!!! من دارم بهت سکوی پرتاب و نشون میدم...به این راحتیم مگه میشه ؟!! فقط یه سری نت و حفظ کنی و اجرا کنی ! دو ماهم واسه حفظ کردنش وقت داری ...میدونی ؟! من بزرگترین نکته ی مثبتی که توی تو دیدم و به نظرم مزیتت بود نسبت به بقیه که انتخابت کردم اعتماد به نفست بود ! ما هم دقیقاً همینو میخوایم یه کسی و که بتونه سر اجرا به خودش مسلط بشه هول نشه و خراب نکنه....این موضوع اصلا فکر کردن نمیخواد...اینطوری فکر نمی کنی...!؟

چشمهای گرد شده ام را میدوزم به سیمون ، لبخندش پهن می شود : مادمازل ؟!

به حرف خانوم آشوری فکر می کنم که دامادش را بیشتر فرانسوی می دانست تا ترک....

_ فکر می کردم خوشحال میشی...

_ خوشحالم...یعنی....یعنی هیجان زده ام...اصلاً شوکه شدم...نمیدونم باید چی بگم...اما میترسم از پسش برنیام....

_ از پسش برمیای ، وقتی مادر من کسی و توصیه میکنه میدونی یعنی چی ؟! تو میتونی منم کمکت می کنم.....قبول؟

دستش را می گیرد مقابلم... دست میدهم ، شبیه جلسه ی توافق دیپلمات ها...سیمون با حالت خنده داری دست میزند...

دفترچه خاطرات می گیرم ، این اولین دفترچه ی خاطراتیست که در تمام عمرم داشته ام.... از آن روز کذایی و پیشنهاد نازلی سه هفته می گذرد ، بیست و یک روز...نه شاید هم کمتر !! نمی دانم ، اصلا دفترچه خاطرات را برای همین گرفتم ، برای آنکه زمان را میان زندگیه جدیدم گم می کنم ، ساعت ها را تاریخ ها را.....و حتی آدم ها را!!! می ترسم از این روزهای خوب از این روزهایی که در عین ناباور بودنشان باید خاطره ساز باشند بعدها هیچ در ذهنم نماند.....! از صبح زود که بیرون میزنم تا آخر شب که برگردم به خانه ی کوچک و محقرم تنها میتوانم اتفاقات را دقیق و موبه مو به خاطر بسپارم که آخر شب در دفترچه ی خاطراتم ثبت کنم از این سه هفته تقریبا تمام روزهایش را به علاوه تعطیلات رسمی با گروه نمایش سیمون کار کردم ، فکر می کردم باید دفترچه نئی را تحویل بگیرم بروم یک جای دنج بشینم و مدام تمرین کنم ، حتی تصورم را هم نمی کردم که کار با یک گروه حتی به عنوان نوازنده انقدر دشوار باشد ، من باید در تمام لحظات تمرین گروه حاضر باشم چرا که صدای ساز و هر نئی که نواخته می شود می بایست با حرکات گروه هماهنگ باشد ، حتی با کسانی که در طراحی صحنه نقش دارند حتی با روشن و خاموش شدن چراغ ها....!

و این به نظر خیلی ترسناک می رسد ، اما دیگر جرات ندارم به نازلی یا سیمون در این باره چیزی بگویم ، جمله ی نمی توانم تا سر حد مرگ عصبانیشان می کند ، در واقع خودم هم چندان دلم نمی خواهد به نشدنش یا نتوانستنم فکر کنم ، اینطور به نظر میرسد که هر چقدر بیشتر فکر کنم و درباره اش حرف بزنم غیرممکن تر و وحشتناک تر می شود....تنها وقت هایی که به خودم اجازه می دهم در این باره صحبتی کنم نیمه شب هایبست که توی رختخواب دفترچه خاطراتم را باز می کنم و سرگرم نوشتن اتفاقاتی میشوم که در طول روز برایم افتاده....

نوشته های هشتمین صفحه را از همه بیشتر دوست دارم... آن روز صبح زود همین که پایم را از در خانه بیرون گذاشتم و وارد کوچه شدم درست سینه به سینه ی پریا در آمدم... از دیدنش خوشحال شدم اما چهره ی او آنقدر جدی و عصبانی بود که مجبور شدم این خوشحالی را بروز ندهم به همین خاطر سریع لبخندم را درز گرفتم و او این را طور دیگری تعبیر کرد با تمسخر گفت انگار از دیدنم چندان خوشحال نشدی... خب معلومه نباید هم که خوشحال باشی وگرنه که الان توی همچین خونه و محله ای نباید پیدات می کردم!

از همان لحظه ای که در مورد جا به جا شدنم با نازلی حرف زده بودم چنین روزی را پیش بینی می کردم ، می دانستم بالاخره باید بایستم جلوی زندی ها ، تک تکشان و با وقاحت به کسانی که در بدو ورودم به ترکیه پناهم داده بودند بگویم که دست از سرم بردارند تا بتوانم برای خودم زندگیه جدیدی درست کنم... تا جایی که به یاد دارم همیشه درگیر این مساله بودم که بتوانم فارغ از نیاز به کسی روی پای خودم بایستم و همیشه در شرایطی قرار می گرفتم که به کسی محتاج می شدم.

پریا عصبانی بود توضیح می خواست بدون آنکه مایل به شنیدن حرف هایم باشد! رفتیم داخل خانه و آنجا با دیدن وضع محقر و زندگیه فقیرانه ام خشمش شعله ورتر شد ، لا به لای داد و دعواهایش هم از مسائلی که باید سر در آوردم مثل اینکه همایون و پدر و مادرش چند سه روز بعد از ناپدید شدن من قبول کردند که به هیچ وجه نمی توانند عروس قدیمیشان را سر به راه کنند و برگردانند سر خانه و زندگیش حتی شنیدم که پریا گفت روز رفتنشان آقای حسینی شکایت می کرد که چرا ریحانه را به عقد دائم همایون درنیاوردیم؟! انوقت دیگر نمی توانست خودسر تصمیم بگیرد! مادرش هم با انزجار و نفرت گفته بود که روزی را میبینم که همین دختر نرسیده به هیچ جا بدبخت تر از قبل برگردد و خواهش و التماس همان زندگیه قبلش را بکند...!! پریا که این ها را تعریف می کرد خودش از شدت عصبانیت می خندید با این حال مجال عصبانی شدن به من را هم که از شدت خشم در حال انفجار بودم نمی داد بعد بی مقدمه اشاره کرد به برادرش پارسا که برای پیدا کردن رد و نشانه ای از من به چه دردسری افتاده و چقدر مایه ی دلواپسیه این خانواده شدم ، حرف هایش جز این سرزنش ها و شکایت از بی وفایی هایم نبود... مجبور شدم برای آرام کردنش برگردم به خیلی قبل تر ، به خاطرات روزهایی که در ایران و یکسال زندگیه مشترکم با همایون تجربه کرده بودم... مجبور شدم خیلی حرف هایی را برایش

بگویم که خودم هیچ مایل به یاداوریشان نبودم بگویم که اگر از شما بی هیچ آدرس و نشان و خبری جدا شدم دلیلش این بود که خانواده ی همایون و حتی خودش از این طریق می توانستند خبری از من پیدا کنند و هرگز حاضر نبودم که این آرامش تازه بدست آمده ام را از دست بدهم... به نظر می رسید که قانع شده باشد اما وقت رفتن باز خواستم که حرفی از جایم به پارسا نزنند در توجیهش هم گفتم که مگر یادت نمی آید همایون را تشویق کرده بود که به من پیشنهاد ازدواج بدهد؟! پس اگر از جایم با خبر شود حتما به همایون هم خبر می دهد... پریا این را هم پذیرفت به شرط اینکه به پارسا بگوید پیدایم کرده و خیالش را راحت کند بعد هم غرولند کنان ترکم کرد و رفت!

این روز را به دو دلیل بیشتر از تمام روزهای این سه هفته دوست داشتم اول به خاطر خبر خوش رفتنه خانواده ی حسینی و پسرشان برای همیشه ، و بعد شنیدن تمام نگرانی و دلواپسی های پارسا که به طرز عجیب و غریبی برایم دلنشین می آمد... و جز شنیدن همین نگرانی و دلواپسی هایش هیچ چیز نمیتوانست بر آن دلخوری ها چند وقت پیشم از او مرهم باشد... با خودم می گویم اگر الان بی بی اینجا بود برایم می خواند دردم از یارم است و درمان نیز هم! این معروفترین تکه کلامش بود و با ربط و بی ربط برایمان می خواند...

به مادرهم از زمانی که آمدم به این خانه فقط یک بار زنگ زدم ، یک بار که بالاخره خودم را راضی کردم که قضیه ی همایون و جدا شدنمان را برایش بگویم... آنقدر تند همه چیز را تعریف کردم که مجال حرف زدن برایش نماند.. بعد هم سریع تماس را قطع کردم که مشاجره ای بینمان درنگیرد میدانستم که باید چند روزی تنهایش بگذارم که فکر بکند ناله و نفرین هایش را اشک و آه هایش بدو بیراه هایش را با بی بی شریک شود و بعد آرام که گرفت دوباره زنگ بزنم.. با این حال هنوز هم جرات دوباره تماس گرفتن را پیدا نکرده ام! به خودم می گویم بی مهر و بی وفا... اما نوشته هایم در دفترچه خاطرات چیز دیگری می گویند ...

گروه سیمون را با تمام عوامل پشت صحنه و همه ی کسانی که در تمرین ها حضور دارند هجده نفر تشکیل میدهند از این تعداد نه نفر بازیگرند و دو نفر رقص باله که اصلی ترین وظیفه ی من هماهنگ بودن با آن هاست ، دو نفر گریمور ، چهار نفر طراح صحنه و لباس و یک نفر هم نوازنده که خودم باشم... برنامه نمایش یک داستان موزیکال است که در دو قسمت جداگانه ی سی دقیقه

ای زندگیه انسان را از بدو تولد تا لحظه ی مرگ به روی صحنه می آورد ، و البته در این نمایش به طرز خوشایندی تنها از بازیه سایه ی بازیگران بر روی پرده کمک گرفته می شود و هیچ کدامشان به طور مستقیم دیده نمی شود....، اواخر هفته ی دوم سیمون از یک تمرین کاملمان فیلم گرفت و بعد خودمان را نشانده به تماشایش ... همه بلا استثنا گریه کردیم ، مخصوصا صحنه ای را که پسر داستان چرخ زنان از رقص باله با معشوقه اش جدا می شود ورو برمی گرداند و آنطرفتر مادرش را میبیند که بیمار روی زمین دراز کشیده و دستش را به سمت پسرش دراز کرده....

جالب تر این بود که همه اتفاق نظر داشتند که موزیک این قسمت باعث تبدیل شدنش به نقطه ی اوج داستان شده...

با همه شان تقریبا آشنا شدم از این نه نفر پنج نفرشان پسرهایی با سن بیست تا بیست و پنج سال و چهار نفر دیگرشان دخترهایی نوزده ، بیست و دو بیست و سه و بیست و شش ساله هستند ، چند تایشان در رشته ی تئاتر تحصیلات آکادمیک دارند و مابقی فقط به صرف تجربه ی کاری و رزومه شان از جانب سیمون انتخاب شدند آن دو نفر رقص باله هم گویا قبلا در تئاتر معروف دیگری در فرانسه مطرح شده بودند....، به نظر می رسد من تنها بی تجربه و بی سابقه ی جمعشان هستم این موضوع به خودیه خود برایم آنقدر ترسناک است که تا هفته ی اول فقط سعی می کردم مانع از لرزش انگشتانم روی دکمه های پیانو شوم...نازلی در تمام تمرین ها حضور دارد می آید صندلیه کناری همسرش می نشیند و بر همه چیز نظارت می کند هر چند تا به امروز دقیق نفهمیده ام که نقش او در این کار چیست؟! یک مشاور یک کارگردان یک تماشاچی....به هر حال هرچه که باشد حضورش با آن نگاه دلگرم کننده برای من حس خوبیست که میدوارم سیمون تا آخرین روز تمرین ها آن را از من دریغ نکند.

پریا به جز آن دفعه فقط یک بار دیگر به دیدنم آمد آن هم یک شب تعطیل بود ، همراه خودش شامش را هم آورده بود نشستیم روی زمین و ساندویچ ژامبون و پنیر خوردیم برایم یک پیراهن و چند تی شرت نخعی مناسب آورده بود که با نزدیک شدن تابستان و گرم شدن هوا به کارم بیاید....بعد همانجا ، بعد از خوردن شام موقعیت را مناسب دیدم و از کار جدیدی که پیدا کردم برایش گفتم ، یک گزارش کامل از سیمون و گروهش و کارهایی که هر روز انجام میدهم ...عکس

العملش برایم غیر قابل باور بود از همانجایی که نشسته بود یکدفعه شیرجه زد و مرا در آغوش کشید

لحظه هایی که او هست تنها لحظه هایست که احساس می کنم می توانم در تمام این دنیا روی بودن یک نفر حساب کنم تنها زمانیست که میدانم اگر از همه دور افتاده ام خواسته یا ناخواسته یک نفر همچنان کنارم مانده است...، پریا خوشحال شد و از شروع این کار جدید استقبال کرد و بعد چند ساعت کنار هم نشستیم و برای آیندهمان خیال بافی کردیم پریا من را تصور می کرد که از ماشین آخرین مدلی پیاده می شوم با لباس ایبی با شکوه و هزاران عکاس و خبرنگار هجوم می آورند سمتم و من او را که روز به روز در رشته اش معروف تر و معروف تر می شود و عکسش می شود صفحه ی اول مجله ها اخبار روز.... آن شب هر چند با رویاپردازی و آرزوهای دور و درازمان گذشت اما حداقلش این بود که فهمیدیم در آرزو کردن هم چقدر بلند پروازیم....

و حال بعد از گذشت سه هفته دیگر پریا را ندیده ام.. با اینکه در این بی کسی و تنهایی آروزیم دوباره دیدنش است اما با نزدیک شده به زمان اجرای نمایش کار و تمرین ها فشرده تر می شود تقریباً روزی دو بار نمایش را از اول تا آخر اجرا می کنیم و من جدا از گروه شش یا هفت بار قطعه ی انتخابی را تمرین می کنم... سیمون از رقص های باله راضی نیست مدام ایراد می گیرد هم آن ها را کلافه کرده هم خودش را، بعد به این نتیجه می رسد که آهنگ با حرکات آن ها هماهنگ نیست... رقص ها را رها می کند و می آید سر وقت من... لحظه ای که بالای سرم می ایستد تا ایراد در بیاورد پایم روی پدال و انگشتانم روی کلیدهای سیاه و سفید می لرزد... به زحمت پشتم را صاف می کنم، روی صندلی جا به جا میشوم و شروع می کنم به زدن ...

نت ها از مغزم فرار می کنند با اینکه آنقدر تمرین کرده ام که در حالت عادی باید ملکه ی ذهنم شده باشد... از سیمون عذرخواهی می کنم و برگه ی نت ها را می گذارم جلویم، بدتر می شود انگار، تمرکز را روی کلیدها از دست میدهم نمی دانم باید به انگشت هایم نگاه کنم یا به برگه ی مقابلم، هول می شوم، اشتباه می زنم... نت ها در هم می پیچد... قاطی می شود صدایی مضحک و خنده دار ایجاد می کند... سیمون سرش را تکان میدهد و با عصبانیت ترکم می کند می رود پیش همسرش و با اوقات تلخی چیزی در گوشش پیچ می کند، حتماً از بابت انتخابش سرزنشش می کند..

نازلی می آید کنارم و می خواهد که به خودم مسلط باشم آرام باشم و تصور کنم هنوز در همان رستوران گوشه ای نشستم و برای دل خودم میزنم... به اطراف توجهی نداشته باشم و خودم را خونسرد جلوه دهم...

دفعه ی بعد که با حرف هایش عمل می کنم و آهنگ را اجرا می کنم چهره ی سیمون به نظر کمی راضی تر می رسد با این حال بار هم از چند جای کار ایراد می گیرد...

تمام روزهای این دو ماه به همین منوال می گذرد...

از صبح زود تا آخر شب تمرین ، نهار را همانجا با بقیه ی اعضای گروه یک غذای حاضری می خوریم و بعد بدون صرف حتی یک وعده ی دیگر تمرین...

دو ماه حتما زمان کمیست که به این سرعت می گذرد...

اما این دو ماه کجا و دو ماهی که در خانه ی همایون سپری می شد کجا... و بعد یک حقیقت جدید را کشف می کنم!

سرعت گذر زمان را شرایط و موقعیت اطراف است که ماهیت می بخشد و گرنه زمان به ذات خود نه هیچ نیست... جز آنکه آدمی با ذهنش می سازد....

فصل یازدهم

چشمانم را بسته ام و تکیه داده ام به دیوار... می توانم به وضوح صدای راه رفتن های مردم را روی کف سالن بشنوم که حتما یک نگاهشان به بلیط هایشان است و نگاه دیگرشان به به شماره های صندلی! باید تمرکز کنم ، نباید اصلا به آن ها فکر کنم... تازگی ها به این نتیجه رسیده ام که فکر کردن در اکثر مواقع آزاردهنده است ، حتی آزاردهنده تر از خود آن چیز است که قرار است اتفاق بیفتد... فکر کردنی که مثل ترسیدن باشد یا بیهوده بزرگ کردن و پر و بال دادن یک چیز در ذهن... این کار بدرندخور است که از یک عضو مفید انتظار نمی رود ولی واقعیت دارد!! اگر مغز کلیدی داشت که می توانستی در این جور مواقع خاموشش کنی چقدر خوب می شد... ترس و دلهره ای که با فکر کردن زیاد به جان آدم سرازیر می کند واقعا فلج کننده است... به قول آن

کتاب معروف ماهی سیاه کوچولو که می گفت شماها زیاد فکر می کنید ، همه اش که نباید فکر کرد ، راه که بیفتیم ترسمان به کلی می ریزد....

دستی می خورد به شانه ام چشم هایم را باز می کنم نازلی لبخند زنان آدامسی را می گذارد کف دستم : این را بجو و انقدر به خودت فکر بد راه نده...

لبخند می زخم از بازوهایم می گیرد و هلم میدهد سمت آئینه ی قدی کنار ورودی که بچه ها مدام خودشان را آنجا ورنانداز می کنند : نظرت در مورد خودت چیه؟!

پیراهن زرشکی رنگ بلندی پوشیده ام با یقه ای قایقی و آستین هایی کلوش موهایم را دوباره به همان شیوه ی قدیم مشکی رنگ کرده ام و با فر نیمه بازی آرایشش کرده اند....

خوبم ، خوب شدم اما فکر نمی کنی زیاد رسمی شدم؟! اونم برای کسی که فقط قراره پشت صحنه نوازنده باشه...

لبخندی عاقل اندر سفیه می زند و می گوید : به هر حال که برای تشکر و معرفی باید به روی سن بیای ! هیچ دلم نمیخواد بهت استرس و اضطراب وارد کنم اما اگه میدونستی چه کسایی امشب برای تماشای این نمایش قراره بیان هرگز به اینکه زیادی رسمی شدی فکر نمی کردی....بزار یه جور دیگه بهت بگم...

دورم می چرخد روبرویم می ایستد شانه هایم را محکم توی دست هایش می گیرد و با لحن محکمی می گوید : خوشبختی مثل یه توپیه که داره قل می خوره و از کنارت رد میشه...می تونی اونقدر سهل انگار باشی که شوت محکم تری بهش بزنی تا بره میتونی اونقدر خردمندانه رفتار کنی که توی دستات بگیریش!! امشب بزرگترین شبه زندگیته ریحانه...می فهمی؟ بزرگترین شب زندگیته!! میدونی سیمون یکی از معروفترین کارگردانای تئاتر توی فرانسه است؟! میدونی پدرش یکی از پولدارترین و مشهورترین برندگان دارهای فرانسه است؟! میدونی به واسطه ی همین موضوع چقدر هوادار داره؟! چه کسایی برای دیدن تئاترهاش جهان رو دور میزنن؟؟.....بهتره دیگه نگم...چون حس میکنم درجه حرارت بدنت داره میاد پایین...اما در کل خواستم بگم که متوجه موقعیت بشی متوجه باشی که چه موقعیتی و جلوی پات گذاشتم...خوب؟!

سرم را به شدت تکان میدهم ، تنها چیزی که میخواهم اینست که ناامیدش نکنم

ممنون ، این خیلی خوبه...!

باز می روم گوشه ی دیوار و سرگرم آدامس جویدن می شوم...چند لحظه ی بعد سیمون از راه می رسد آخرین تذکرات و نصیحت هایش را گوشزد می کند و بعد می رود...همه نگراند ، حتی خونسردترینمان در تمرین ها ، لابد میدانند امشب چه کسانی قرار است تماشاگر باشند !

نفس عمیقی می کشم ، سکوت سالن وحشت آور است ، صدای قلبم را که در تمام بدنم نبض میزند به راحتی می شنوم...همه منتظرند خودم را روی صندلی جا به جا می کنم...یک نت اشتباه کفایت تا همه چیز را بهم بزند...باید همه چیز درست باشد...درست و بی نقص....

فکر می کنم به همان رستوران ، به اولین خانه ی مستقل و از تنهایی ساخته شده ام به همان گوشه ی دنج کنار تنگه ی بسفر ، همان پیانوی قدیمی ، همان صدای قاشق و چنگال ها اولین کلید را که می فشارم همه چیز تمام میشود ، به یکباره طپش قلبم آرام تر می شود...انگار خودم سوار موج آهنگ می شوم و از تمام این اتفاق ها رد می شوم.....می روم به چند ساعت بعد ، چند ساعت دیگر ، که نمایش به پایان رسیده ، همه چیز تمام شده آرام گرفته

وقتی برمیگردم سر جایم ، سرم را که بلند می کنم درست مقابل جمعیت درمی آیم ، هر چند از آنجایی که من تنها عضو گروهم که روی سن حضور دارم نازلی تذکر داده بود که اصلا حواسم را به آن ها ندهم ، تا جایی که میتوانم نگاهشان نکنم...اما نمی شود....

با اینکه به طور مستقیم فقط مرا می بینند اما امیدوارم تمام نگاه ها و حواسشان به سایه های روی پرده و اصل نمایش باشد.....کار گروه را نمیبینم از آنجایی که من نشسته ام ، یعنی پشت به پرده ی سایه ها تقریبا یک متر تا خود پرده و بیشتر از دو متر تا انتهای سن و بعد شروع صندلی ها فاصله هاست ...

یکبار سرم را می آورم بالا و در ردیف اول به ترتیب پریا ، پارسا خانوم و آقای زندی و خانوم آشوری رامیبینم... و ترجیح میدهم دیگر نگاهم را از روی کلیدها بالا نیاورم....

تئاتر دو قسمت بیست دقیقه ایست... پرده ی اول نمایش با پایین افتادن والان های قرمز به پایان میرسد....

صدای تشویق وسوت و دست ها کر کننده است هر چند از تماشاچی ها دیگر چیزی نمی بینم از این ابراز احساسات به این نتیجه می رسیم که تا به اینجا راضی بوده اند...، از پشت پیانو نمی توانم تکان بخورم از روی صندلی هم نمی توانم بلند شوم پاهایم سست شده اند... سر انگشتانم گزگز ناخوشایندی می کند نازلی هیجان زده میدود جلو و بغلم می کند : معرکه است ...معرکه است... تو بی نظیر بودی دختر...!! از پشش براومدی ..

لبخند بی جانی میزنم حال دهنده ای را دارم که بعد از طی کیلومترها مسیر خسته و بی رمق از خط پایان گذشته آنقدر از این بیست دقیقه احساس غرور می کنم که بیست دقیقه ی بعد دیگر در نظرم سخت نمی آید... ده دقیقه تنها تا شروع پرده ی دوم نمایش زمان هست... همه در جنب و جوشند هر کسی به طرفی میدود ..یکی آب می خورد یکی موهایش را درست می کند یکی با پروژکتورهای نور ور می رود ...

از نازلی می پرسم سیمون از اجرایمان راضی بود ؟!

به تنها چیزی که فکر می کنم راضی نگه داشتنه کسانیست که باعث به وجود آمدنه این موقعیت برای من شدند...

نازلی با لبخند می گوید تمام مدت کارت را نگاه می کرد و مدام زیر لب براوو می گفت...

دوباره که والان های قرمز بالا می رود به خودم مسلط تر شده ام ! و شاید بزرگترین دلیلش هم اینست که به این بار در کنترل نگاهم موفق تر هستم....

با هر نتی که میزنم تقریبا می توانم بفهمم همان لحظه افراد گروه در غالب آن سایه ها چه حرکاتی انجام میدهند و در واقع کجای اجرای نمایشیم...

بیست دقیقه ی دوم راحت تر و سریعتر سپری می شود... به عنوان آخرین نت همزمان با خاموش شدن چراغ های سالن انگشتم را روی کلیدی نگه میدارم... صدای آخرین ساز با حالتی سوزناک ولی امیدبخش به پایان می رسد و بعد تاریکیه مطلق....

صدای تشویق و سوت و دست از هر سو بلند می شود جنبین و جوشی پشت سرم اتفاق می افتد پروژکتور سایه بازی ها خاموش شده تمام بازیگران سریع می آیند جلوی سن برای معرفی از جایم بلند می شوم با هر بدبختی که شده دامنم را از اطرافم جمع می کنم و می روم در صف بچه ها می ایستم ، سیمون از قبل حتی چیدمان صفمان را هم طراحی کرده بود ، من به عنوان نوازنده باید اولین نفر باشم ...

به دو دقیقه نرسیده چراغ ها روشن می شود ، سرم را بالا می گیرم تمام جمعیت سالن ، چه طبقه ی پایین و چه طبقه ی بالا ایستاده برایمان کف میزنند... حس می کنم باشکوه ترین و زیباترین لحظه ی زندگیم را تجربه می کنم...! به کجا رسیده ام؟!؟! من به کجا رسیده ام... از آن وضع و اوضاع... تازه باورم می شود انگار که چیزی مثل بمب زندگی را زیر و رو کرده ! تازه باورم می شود انگار حرف های نازلی را ! خوشبختی که از آن مدام حرف میزد .. فرصتی که نصیبم شده... با ذوق و شوق جمعیت را نگاه می کنم ...

نازلی طبق نقشه ی تعریف شده مان می آید روی سن برای معرفی اعضا ، این بار به زبان انگلیسی و نه ترکی شروع می کند به حرف زدن .. خوشامد گفتن و تشکر از بابت اینکه تا به آخر تماشاگر بوده اند و کارمان را نگاه کردند...

اولین نفر من معرفی می شوم ، برایم کف میزنند ... بی اختیار نگاهم می افتد به ردیف اول ، به جایی میان آدم ها ، پارسا سربالا با قیافه ای از خودراضی ایستاده و تشویق می کند.. به نرمی روی زانوانم خم میشوم و تعظیم میکنم... معرفی بقیه ی نفرات هم به همان ترتیب انجام می شود و باز متنی در تشکر بابت تماشای این نمایش ایراد می شود...

در پایان همراه با آخرین باری که از سوی تماشاچی ها تشویق می شویم چند نفری با دسته گل هایشان می آیند جلو به عاده تئاترهای دیگر همانطور که بچه ها قبلا حدسش را زده بودند دست گل هایشان را می گذارند روی سن و می روند.....

ما هم به رسم ادب باید بایستیم و با لبخند نظارشان کنیم...

دهمین یا یازدهمین نفر پسر بچه ی کوچکیست ، میان تمام آن آدم های بزرگ... با ذوق نگاهش می کنم دسته گل رزی می گذارد روی سن ، منتظرم چهره اش را ببینم... سرش را که بالا می آورد ، جا می خورم..نفسم بند می آید... قلبم انگار از تپیدن می ایستد...

چرا که کسی را نمی بینم جز بنیامین !!

دقایقی بعد بی توجه به نگاه مات و چهره ی یخ بسته ام پرده ها می افتد و باز مقابل چشمانم را هیچ پر می کند....

بچه ها در حال رفتن دست می زنند به شانه ام و تبریک می گویند بابته اولین شب اجرای موفقیت آمیزمان ، پاهایم میخ شده به زمین و نگاهم وامانده به والان های قرمز مقابل... اشتباه دیدم !!! بنیامین بود ؟! امکان نداشت اشتباه کنم... من چندین ماه با این بچه زندگی کرده بودم ، امکان نداشت که اشتباه بگیرم با کس دیگری ! اما تنها که نبود ! قاعدتا نباید تنها باشد...!! با شایسته آمده بود !!! شایسته !! در اولین شب اجرای نمایشم ! میدانست ؟ کسی باید به او گفته باشد وگرنه از کجا می دانست که امشب من رسیده ام به اینجا ؟!

ذهنم آنقدر سریع کار می کند که حتی مجال فکر کردن نمی دهد...

کسی از روی پله های منتهی به اتاق گریم صدایم می کند : ریحانه ؟!

صدایش شبیه نازلیست . به خودم می آیم... انگار از خواب بلند می شوم بی توجه به صدایی که صدایم زند می روم سمت رختکن ، از روی جالباسیه طراح های لباس شال حریری را می قاپم می اندازم روی شانه ام و با زحمت ، با وجود آن کفش های پاشنه دار و دامن بلند و دست و پا گیر میدوم سمت در ، هر کدامشان که باشند... باید ببینمشان... در این فکر هم لحظه ای تردید به خودم راه نمیدهم....!

از در مخصوص عوامل نمایش که بیرون میزنم خیابان بلند و تاریک مقابلم نمودار می شود ماشین های مدل بالا ، آدم های رنگارنگ ، شلوغی و ازدحام جمعیتی که تماما برایم غریبند ، سرک می کشم ، روی پاهایم بلند میشوم و دید میزنم به دنبال چهره ای آشنا ، نظر اولین نفر که به سمتم

جلب می شود در گوش بغل دستی اش پیچ پیچ می کند دومین نفر سر برمی گرداند به سمتم ، سومین نفر ، چهارمین نفر...چند نفری دوره ام می کنند که با هم عکس یادگاری بگیریم ، دلم می خواهد فرار کنم دلم می خواهد سر تا سر خیابان را بدوم و شایسته را ببینم حتی برای یک بار ، برای یک لحظه ، حتی اگر از دور هم که شده....

بین دو سه نفر می ایستم لبخند زورکی می زنم فقط چند ثانیه دوام می آورم که به لنز دوربین نگاه کنم و بعد دوباره چشمانم میان جمعیت می گردد...

پارسا را میبینم ، بی اعتنا رویم را برمی گردانم اما از گوشه ی چشم میبینم که می آید به سمتم...پشتم را می کنم ، حالا نه...باید اول شایسته را پیدا کنم..

سلام

نگاه پر غیضم را یکجوری حواله اش می کنم ، سلام نیم خورده ای می دهم

می خواستم...می خواستم بگم ، امشب واقعا کارت فوق العاده بود...

ممنون

فکر نمی کردم دو ماه تمرین کردن انقدر تاثیر داشته باشه ، البته استعداد هم بی تاثیر نیست...! خونه ی جدید چطوره !؟

خیلی خوب...

باید انقدر خوب بوده باشه که حتی فکر برگشت رو هم نکردی !

ببخشید بهتره بعدا صحبت کنیم...

فکر کردم اومدی بیرون دنبال من می گردی !!

برمی گردم صاف مقابله می ایستم : نخیر ! اشتباه فکر کردید...

دلیل دلخوریت و نمی فهمم...

اگر به اتفاقات چندین ماه پیش فکر کنید متوجه میشید که.....

درست چند متر آنطرفتر ، پشت سر پارسا ، نیم رخ شایسته را میبینم

پارسا سر برمی گرداند و پشتش را ، درست به جایی که شایسته ایستاده ، درست جایی که نگاه من به آن جا خیره شده را دید میزند ، اما می دانم که شایسته را نمی شناسد برای همینی تفاوت سر برمی گرداند : چیزی شده !؟

ما... ما باید بعدا حرف بزنیم... ببخشید....

دستش را می گیرد مقابلم و متوقف می کند : صبر کن ریحانه ! ما باید همین امشب در مورد یه سری مسائل صحبت کنیم ، دو ماه بی خبری و غیبت به اندازه ی کافی هم طولانی بوده ، چرا اصرار داری که ادامه اش بدی ...

شایسته به نظر می رسد که تنهاست ، نه خبری از بنیامین هست نه بهار نه حتی نسیم که احتمال میدادم ببینمش ! دست هایش را فرو کرده توی جیب های شلوارش سرش بی دلیل و بلا تکلیف می چرخد اطراف ، اما برخلاف من که از شدت هیجان نفسم بالا نمی آید خونسرد و آرام به نظر می رسد

با توام ریحانه !!!

چند نفر دیگری می آیند به سمتمان که عکس بگیرند ، می ترسم که در شلوغیه اطراف گمش کنم اما همان ازدحام جمعیت اطرافم کار خودش را می کند نظرش جلب می شود برمی گردد و نگاه می کند میان آدم ها نگاه آرام و مردانه اش می چرخد و عاقبت روی من متوقف می شود ...!

دوربینی بی هوا فلاش می زند... چشم که باز می کنم نسیم را میبینم که دست در بازوی شایسته ایستاده اما نگاهش هنوز خیره به من است ... پارسا باز برمی گردد به پشت سرش نگاه می کند ، نسیم مرموزانه رد نگاه همسرش را می گیرد و می رسد به من....

چیزی در وجودم انگار می ریزد ! انگار بنایی واژگون می شود... انگار کاخی ، برج و باروی بلندی فرو می پاشد....

با خودم می گویم دیدنت کافی بود... دیدن خوشبختیت ، دیدنه ایستادنت کنار مادر بچه
 هایت... دیدنت کنار کسی که برای به هم رساندنتان از تنها احساسات خوب و ناب زندگی ام
 گذشتم... دیدنت کافی بود...

شاید در زندگی همیشه بهترین تسلط را روی کنترل احساسات و رفتارهایم داشته ام اما هرگز
 نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم یا لبخندهای از ته دلم را بگیرم... تمام آدم های اطراف پشت
 پرده های اشک می لرزند!! باید با خودم صادق باشم! اشک خوشحالی یا اشک غم....

تمام سرها بین صورت من و شایسته در گردش است!

پارسا شگفت زده نگاهم می کند: چی شده ریحانه؟! گریه چرا...!!؟

کاش می شد فقط برای کسری از ثانیه نگاه میخ شده ام را از صورت امیر شایسته بردارم!!

بغضم می ترکد دستم را می گیرم جلوی دهانم و با آن دامن بلند و پر پیچ و تاب ، با آن کفش های
 پاشنه بلند عذاب آور ، به هر زحمتی که شده می دوم سمت در ...

پارسا رهایم نمی کند ، پشت سرم می آید

ریحانه... وایسا....

لبه ی دامنم می گیرد زیر پایم، پرت می شوم روی پله های ورودی به در... اما در همان حال می
 فهمم که نفس همه در سینه حبس می شود! صداها ، پیچ پیچ ها ، همه ها به طرز عجیب و
 غریبی آرام می گیرد! اطرافم سکوت می شود ، سکوت محض....

پیشانی ام به شدت با لبه نرده ها برخورد کرده... احساس می کنم سرم شکافته است! چه
 فضاختی! چه آبرویزی! جلوی این همه آدم در اولین شب نمایش ، جلوی شایسته ، نسیم...!! و
 نمیدانم چقدر آدم دیگری که نازلی این همه سنگ آمدنشان را به سینه زده بود...

پارسا از شانه ام می گیرد و آرام برم می گرداند ، چشم هایش گرد می شود: چی کار کردی با
 خودت...!!!!

قبل از آنکه چیزی بپرسم وحشت دیدن خون سرخ رنگ روی دست هایش و ضعف خودم همه چیز را خاموش می کند.....!!

نور آزاردهنده ای از پشت پلک هایم چشمم را میزند.....اولین چیزی که احساس می کنم سوزش شدید روی پیشانیم است..!! پلک های سنگینم را به زحمت باز می کنم...آنقدر هم گیج و بی حال نیستم که نفهمم روی تخت درمانگاه دراز کشیده ام....در قسمت اورژانس یک درمانگاه باید باشم روی تختی که به فاصله ی کمی دو پرده ی سبز رنگ احاطه اش کرده اند....کسی کنارم نیست ، سعی می کنم خودم را کمی بالا بکشم و نیم خیز بشینم و تکیه بدهمخیلی سریع یادم می آید که شایسته را دیدم و نسیم و حرف های پارسا و تمام آن اتفاقات رانمی دانم چقدر زمان گذشته ،... تنها چیزی که میخواهم در آن لحظه بفهمم این است که بعد از آنکه روی پله ها خوردم زمین و از حال رفتم چه اتفاقاتی افتاده...!!

سرم درد می کند ، حالت و تهوع و سرگیجه ی بدی که عذابم میدهد...

پارسا پیدایش می شود ، با شتاب می آید داخل ، با دیدن من که حالا نیم خیز نشسته ام و نگاهش می کنم اول کمی جا می خورد اما بعد از مکث کوتاهی چهره اش دوباره همان حالت نه چندان دوستانه ی اول را می گیرد ، دو دستش را می گذارد لبه ی تخت و خم می شود به سمتم :
همین حالا...همین الان....توضیح میدی که اون آدم کیه ؟!!!!

سرفه میزنم ، گلویم خشک است...

با بدخلقی می گوید : ریحانه.....!!! نمی تونی بفهمی چه حالی دارم الان !! خودمم نمیتونم بفهمم ! چون تا حالا تجربش نکرده بودم اما فقط میدونم که اگه همینجوری این حالم ادامه پیدا کنه میتونم همه ی اینجا رو بهم بریزم!! همین الان توضیح میخوام.....حرف بزن...

_ من...

_ تو چی ؟!؟!

پرده می رود کنار ، شایسته می آید داخل....! دوباره همه چیز با دیدنش متوقف می شود....زمان...مکان....صداها....ضربان قلبم....حتی نفس کشیدن هایم.....

نگاه پر دردی به پارسا می اندازد که خم شده سمتم....

بی آنکه بخواهم به چیزی فکر کنم سلام میدهم....

چشمهایش را باریک می کند ، بدون آنکه نگاهش را از پارسا بردارد با جدیت خطاب به من می گوید : باید باهم حرف بزنیم ریحانه....! تنها...!!

پارسا بلند می شود ، صاف می ایستد می گردد طرف شایسته : بفرمایید بیرون آقا...!! بفرمایید بیرون تا حراست و خبر نکردم...

_ به شما هیچ ربطی نداره که انقدر تو این موضوع دخالت می کنید....تا الانم زیاد از حد باهاتون محترمانه رفتار کردم ...

_ بفرمایید بیرون آقا....! من به عنوان دکتر معالجش به شما اجازه نمیدم که الان اینجا باشید ...بیرون...!!

شایسته مستقیم زل میزند توی چشمهای پارسا ! نگاهش مرا یاد روزهایی میاندازد که سر کلاس ، با تحکم قدم برمیداشت و میرفت سمت کسی که درس بلد نبود یا تکالیفش را نیاورده بود....شک ندارم که جذبه اش دست و پای پارسا را هر چقدر هم که مغرور باشد سست می کند ، سینه به سینه اش می ایستد قد پارسا کمی بلند تر است اما جلوی شایسته زیاد از حد مضطرب به نظر می رسد

_ بهت همه چی میخوره جز اینکه دکتر باشی !!

_ اما به شما خیلی میخوره که مزاحم باشی....

_ پارسا....!!!

با تنها جانی که برایم باقی مانده صدایش میزنم....قائله شان پایان می گیرد....پارسا با انزجار سرش را به نشانه ی تاسف برایم تکان میدهد و با قدم های بلند از اتاق خارج می شود....

تا چند دقیقه ی بعد هر دو ساکت و صامت می مانیم... من با لبه ی ملحفه ی سفیدی که رویم کشیده شده بازی می کنم و یقین دارم که او خیره است به من! هزار حرف توی مغزم می چرخد و تا روی لبم می آید اما هیچکدامشان به اندازه ی سکوت راضی ام نمی کند..... حتی نمی توانم نگاهش کنم! نمی خواهم... نمی توانم... می ترسم... نگرانم... نمی دانم...

_ بهتری؟!_

کاش می شد صدای بعضی آدمها را گذاشت لای دفترچه خاطرات یا ریخت توی یک شیشه.....!!
_ خوبم...

_ چرا خوردی زمین یدفعه؟!_

جوابش را نمی دهم... همچنان با ملحفه سرگرمم....

_ نمایشتون واقعا عالی بود... هیچ فکر نمی کردم بتونی به این خوبی از پشش بریای!

باز هم چیزی نمی گویم ، می آید به سمتم صدایش را کمی پایین می آورد : میتونم بشینم اینجا؟! و به کنار تخت اشاره می کند.... خودم را ناشیانه و با سرعت می کشم کنار تر..... پوزخند می زند : خیلی خب... نمیشینم...

و باز قدم زنان دور می شود برمی گردد انتهای تخت ، درست مقابلم .

_ شوهرت کجاست؟! اسمش چی بود...؟! آها... همایون...

_ اینجا نیست

_ اینجا نیست یعنی چی؟! یعنی اگه مثلا بهش می گفتی که الان درمانگاهی خودشو می رسوند؟!_

_ ایرانه... برگشته ایران...

_ بدون تو؟! محاله!

_ جدا شدیم....

_ اگر قرار بود کسی بره سراغ کسی دیگه اون تو بودی که باید میومدی نه من !!! پیش خودت چی فکر کردی؟! هان؟! که تو فرشته ی پاک و مقدسی بودی که اومد و زندگیه به هم ریخته ی من و سر و سامون داد و بعد گذاشت رفت؟! ها ها ها...بزار بگم بهت! نقش اصلیه تو دقیقا نقش شیطان بود تو زندگیه من!!! اومدی اوضاع بهم ریخته ی زندگیه من و بهم ریخته تر کردی، افتضاح بودنشو به رخم کشیدی، همه چی و خراب تر کردی، دو راهیه زندگیمو کردی سه راهی چهار راهی.....همه چی رو خراب کردی و بعد به اسم وجدان و شرافت و انسانیت گذاشتی رفتی!!!

شگفت زده نگاهش می کنم!! زبانه بند آمده از شنیدن این همه حرف با این سرعت...بدون مقدمه چینی...با این عصبانیت....

صدایش بلند تر می شود: اونجوری نگاه نکن!!!!

اما نگاهم را نه می دزدم نه عقب میشینم....

ادامه میدهد: این حرفا رو دلم مونده بود تمام این مدت بایدم بشنوی!!! میدونی میخوای باورت شه میخوای باورت نشه!!! اما من....کاملا اتفاقی تو رو دیدم..کاملا اتفاقی....اما حالا که دیدمت..حالا که پیات کردم باید جواب تمام این حرفا و سوالامو بگیرم و بعد برم.....!!! میفهمی؟! میفهمی یا نه!؟

_ من...من حالم خوب نیست.....

_ من چی؟! من حالم خیلی خوبه؟! از من بدتر نیستی!

_ نمیفهمم....من باید چیکار می کردم که نکردم! من و به چی دارید متهم می کنید.....آقای شایسته...!!

تقریبا داد میزند: امیر.....!!!!

پرستاری با سرعت سرش را می آورد این سمت پرده ها و با اخم هیس بلندی می کشد...شایسته انگشتانش را با کلافگی می فشارد روی پلک های بسته اش!

با خودش حرف میزند انگار: امیر!! امیر واسه چی؟! ما که غریبه ایم....

سعی می کنم آرام باشم... لاف آنقدر آرام که آن همه تنش و عصبانیت او را تسلی دهم.

_ ببینید.....

عکس العملی نشان نمی دهد... سرش را همانطور پایین گرفته و دستش را گذاشته روی پلک های بسته اش.

_ آقای شایسته....

سرش را می آورد بالا ، چشم های سرخ و نم آلودش لالم می کند...

_ نمی خوام صداتو بشنوم...

و با قدم های بلند می رود

و من می مانم با دردی که نمی دانم باید چطور مهارش کنم...!!

حتی نگذاشت یک کلمه حرف بزنم... آمده بود که توضیح بشنود و جواب بگیرد ؟ اما نمی خواست صدایم را هم بشنود...!! همان حالی که سه ماه پیش در مورد پارسا داشتم ، می خواستم در مورد حرف هایش به همایون برایم ساعت ها توضیح بدهد... اما می دانستم که حرف هایش هم مجابم نمی کند... که حرف هایش هر چقدر هم که قانع کننده باشد نمی تواند دردم را تسکین دهد...!! من شایسته را نمی فهمیدم... با اینکه تمام مدت خیال می کردم او را به خوبی میشناسم و به قول خودش همان آشنا ترین زندگی اش بودم...!! هرگز نفهمیده بودمش ... نه احساسش به خودم را نه اندازه ی احساسش را نه صداقت احساسش را...!! حالا شاید می شد که فهمید اما دیگر نیازی نبود...!!

نکند برای همیشه رفته باشد ؟!!

من که تا همین چند ساعته پیش که دوباره ندیده بودمش گمان می کردم برای همیشه از دنیایم رفته و دیگر نمی بینمش... پس چرا آنوقت نمی ترسیدم... چرا حالا ؟!! بعد دیدنه دوباره اش ؟!!... من عادت کرده بودم که کنارش نباشم ، به نبودن در دنیایم عادت کرده بودم... اما به

دوست نداشتنش هیچوقت عادت نکرده بودم....چطور می توانستم کتمان کنم؟! چرا...؟! چرا دوباره باید برمی گشت که همه ی چیزهایی که با دیدختی خاموششان کرده بودم دوباره شعله ور می شد؟! چرا باید دوباره آن دختر بی پناه و سردرگم دبیرستانی را با آمدنش در وجودم زنده می کرد؟! درست در اولین شبی که می خواستم به خودم ثابت کنم همه ی اتفاقات بد گذشته تمام شده! شده ام آدم جدید.....دنیایم جدید شده...زندگی ام جدید شده...!!

خدایا با برگرداندنش می خواستی چه چیزی را برایم زنده کنی؟! کدام یکی از هزاران چیزهایی را که فراموش کده بودم؟! را

پارسا می اید داخل....

_ تشریف بردن؟! گفتمانتون تموم شد؟!!!!

اشک از چشمهایم می جوشد ، ملحفه را میارم بالا می کشم روی صورتم و بغضم میشکند.....!!

یک ساعت و نیم بعد که سرمم تمام می شود باید برگردم به همان دخمه ی پیشکشیه نازلی ، این اوج محبتشان است که با شوهرش و پریا تمام این مدت را در درمانگاه حضور داشتند و منتظر بودند تا برم گردانند به خانه.....!

پارسا را هم دیگر نمی بینم ، از همان درمانگاه از هم جدا می شویم و می رود ، نمی دانم کجا.....

پریا توی ماشین بغلم می کند هنوز هق میزنم ...

_ پریا... پریا... بهت گفته بودم.... تو میدونستی.... پریا... نشنیدی؟ گفت دیگه نمیخوام.... گفت دیگه نمی خوام صداتو بشنوم.... پریا.... رفت؟! ندیدیش؟! برای همیشه رفت؟!!

می توانست به همین جا ختم شود ، به همین دیدن و ندیده گرفتن ، شنیدن و نشنیده گرفتن اما نمی گذارند.... سر اجرای شب بعد هم حاضر می شوم با پیشانیه زخمی که موهایم را یکوری رویش می ریزند که دیده نشود....دیگر اضطراب ندارم به طرز عجیب و غریبی آرام گرفته ام ، مثل درختی در زمستان که تمام برگ هایش را باد برده باشد....

دیگر نه از دیدنه جمعیت استرس می گیرم نه دست هایم می لرزد نه گلویم خشک می شود نه ضربان قلبم بالا می رود.... حتی چشم هایم دیگر پی کسی نمی گردد.... با اینکه می دانم جمعیت

بیشتری نسبت به شب گذشته آمده اند...دیگر به زیبایی ام فکر نمی کنم...چشم هایم از فرط گریه ورم کرده رنگم پریده است و بی حال و ضعیف به نظر می رسم مثل کسی که در آستانه ی از حال رفتن است..... شب بعد از اجرا دوباره سیمون با ماشین خودش می رساندم دم خانه.....هر چه پریا و دیگران اصرار می کنند راضی نمی شوم که بیایند پیشم...پریا نگران است دلش راضی نمی شود که با ان حال توی خانه باشم....حریفم نمی شود..تنهایی را می خواهم ، سکوت را می خواهم.....

به زحمت از پله ها بالا می روم هنوز سرگیجه دارم...در خانه را که باز می کنم اول از همه نگاه خسته ای می اندازم به ساعت دیواری ، یک ساعت از نیمه شب گذشته...با آن لباس سنگین به زحمت خودم را می رسانم تا دستشویی ، می ایستم مقابل آئینه...دو دستم را تکیه میدهم به دو طرف روشویی و زل میزنم به چهره ام....

به زخم موربی که شبیه خراش عمیقی به اندازه ی یک بند انگشتم از گوشه ی ابروی سمت راستم راه گرفته و رفته بالا...به چشمایم که میان حلقه های کبودی محاصره شده.....شیر را باز می کنم یک مشت آب میزنم به صورتم ، سیاهی ریمل و خط چشم راه می گیرد روی صورتم....می آید پایین و با کبودیه زیر چشمم قاطی می شود.....

کسی زنگ میزند...فکر می کنم اشتباه شنیده ام...چند لحظه مکث می کنم و بعد دوباره با شنیدن صدای زنگ بعدی به خودم می آیم...میروم از پشت پنجره ، میان پرده های توری سرک می کشم...در تاریکیه کوچه ، زیر نور تیر چراغ برق ، درست جلوی در ، مردی ایستاده...انگار که سنگینه نگاهم را حس کند سریع سرش را میاورد بالا.....چهره ی شایسته را از بین نقش و نگار های تور تشخیص میدهم...همانطور سر به بالا چند قدم می رود عقب و منتظر می ایستد....با دلشوره خودم را میکشم عقب...قلبم آنقدر محکم می زند که صدایش را از اطراف مینشوم.... دیگر زنگ نمیزند...فکر می کنم رفته است..باز با نگرانی سرک می کشم همانطور منتظر ایستاده و نگاه می کند....

خانه را از کجا پیدا کرده؟! چرا آمده....!!؟

نفس عمیقی می کشم... با پاهایی سست می روم سمت در و دکمه را فشار می دهم... در پایین باز می شود....

دیگر زنگ نمیزند... فکر می کنم رفته است.. باز با نگرانی سرک می کشم همانطور منتظر ایستاده و نگاه می کند....

خانه را از کجا پیدا کرده؟! چرا آمده...!!؟

نفس عمیقی می کشم... با پاهایی سست می روم سمت در و دکمه را فشار می دهم... در پایین باز می شود....

برگشت!! پس برای همیشه نرفته بود؟! می گفت نمی خواهد دیگر حتی صدایم را بشنود....

در خانه را باز می کنم شبیه کسی که انتظار عزیزترین آدم زندگی اش را می کشد ایستاده ام... نیاز به شاهد ندارم... خودم میتوانم این را به راحتی تشخیص بدهم....

صدای گام هایش که از پله ها بالا می آید تنها صداییست که در گوشم میپیچد... تنها صدایی که میان کوبیدن ضربان قلبم می توانم تشخیص بدهم... مثل همان موقع ها ، مثل وقت هایی که سر کلاش می نشستم و می آمد سمتم که دعوایم کند ، کف دست هایم عرق کرده....

توی پاگرد که می پیچد چهره اش را می بینم... دعا دعا می کنم که برای صلح آمده باشد... صلح برای چه؟! خودم هم نمی دانم... لاف آتش بس! نمی خواهم برای همیشه بروی....

بریده بریده سلام می دهم... سرش را بالا می گیرد متعجب سلام می کند

به زحمت می پرسم : این... اینجا... اینجا رو از کجا پیدا کردید!؟

دم در باید به سوالات جواب بدم!؟

لحنش هر چند دوستانه نیست اما به آن غیظ و غضب دیروز هم نیست... دستپاچه خودم را می کشم کنار... کفشش را در می آورد و با نگاهی کنجکار به اطراف می آید داخل.....

دل می خواهد پرسم بنیامین و بهار کجان؟ اما واهمه دارم از اینکه بعد از آن مجبور شوم سراغ نسیم را هم بگیرم....

مبل ندارم تنها یک صندلیه چوبیه بلند که گذاشته ام کنار کابینت های آشپزخانه ، آن هم برای غذا خوردن...

می رود کنار پنجره می ایستد سرک می کشد و بیرون را دید میزند می دانم چیزی جز ساختمان بلند و بتنیه خانه ی پشتی نمی بیند...خودم بارها با آن صحنه ی ناامید کننده مواجه شدم.... در را می بندم برمی گردم و روی همان تک صندلی با آن لباس های سنگین اجرا که هنوز به تن دارم میشینم..

به زحمت سرش را می چرخاند سمتم ، انگار که در تقلایی با خودش برای امتناع از نگاه کردن به من بازنده شده باشد....

این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی؟

من ؟!!!!

یاد سیاهی های زیر چشمم می افتم شرمزده از جا می پرم که دستش را می آرود بالا : بشین.....نمیخواد...اشکال نداره.....

دوباره میشینم .

نمی خوای حال بنیامین و بهار و پرسی ؟!

بنیامین و دیدم....

ریشخند می زند : بنی.....!!

و بعد کامل برمی گردد به سمتم : چی خوشحالت می کنه؟! مثلا اینکه بگم بعد رفتنت بنی تا چند هفته مریض شده بود ، شبا تو خواب جیغ می کشید و مشت و لگد مینداخت تا همایون و بکشه ! روزا غذا نمی خورد اشتهاش کم شده بود ، باید التماسش می کردیم تا چیزی بخوره ، دیگه نداشت معلم پیانوش بیاد ، ساعت به ساعت حالت و می پرسید و سراغتو می گرفت و باید دروغ تحویلش میدادیم تا آروم بگیره ؟!!! که نسیم همه ی اینا رو از چشم من بی لیاقت میدید و توی سنگدل که معلوم نیست از کجا پیدات شده بود یدفعه ؟!! بهت می گفت جادوگر.....

دستش را فرو می برد توی جیبهایش ، می خندد....عصبانی می خندد...:جادوگر....!!

من نمی تونستم بمونم....با موندنم همه چی خراب تر می شد....

بعد رفتنت خیلی از خودم پرسیدم که توی وجود تو واقعا چیزی به اسم احساس وجود داره یا نه

!! خیلی پرسیدم...ولی به جوابی نرسیدم!

من بهترین کاری و انجام دادم که باید انجام میدادم...!!

بهترین یا درست ترین؟! میدونی که بین این دو تا فرق زیادی وجود داره !!!

فرقشو نمی فهمم...!!

بهترین کار یعنی کاری که حالتو خوب کنه اما درست ترین کار یعنی کاری که فقط درست باشه !

حتی اگه به قیمته خراب کرده حالت باشه.....

خوب ...من....

اصلا بحث من نیست !! تو کلا چیزی به اسم احساس تو وجودت نیستاین و وقتی فهمیدم که

مادرت جلوی من ، جلوی یه مرد غریبه ، گریه کرد ...از دوریه دخترش ، از بی مهری و بی وفاییه

دخترش...از خودسری و لجبازیه دخترش.....در مورد من خواستی تصمیم درستی بگیری باشه

..در مورد مادرت چی؟! همه رو به یه چوب میزنی..؟!!

قضیه ی همایون و تازه فهمیده...میتروسم بهش زنگ بزنم !!

با کلمات بازی نکن بچه ! چند ماهه تو اینجایی ؟!!! چند روز بعد رفتنت من افتادم دنبال پیدا

کردن مادرت ! پیداش کردم اما باورم نمی شد که همدرد باشیم....! چه زندگیه تو داری ! همه رو

بازی دادی ...حتی خودتو.....

به خاطر اینکه همه نمیذاشتن خودم واقعیم باشم ! باید بازی می کردم باید بازی میدادم تا برسم

اینجا...!!

به چی می خواستی بررسی که ارزش بازی دادنه همه رو داشت ؟!! به چی رسیدی الان ؟!! نگاه کن

به دو و ورت...!!!

دست هایش را باز می کند و می گیرد رو به در و دیوار خانه : به اینا؟!؟! به اینا می خواستی بررسی
!!!؟

قرار نیست همیشه اینجوری بمونه ، همه چی عوض میشه...!

_ از این پسره هیچ خوشم نمیاد...!!

_ حرف اصلیتونو بگید ! لطفا...!! این مقدمه چینی ها اذیت کننده اس !

می ایستد نگاهم می کند : طرفداری می کنی ازش ؟!

_ من طرفداری نکردم فقط گفتم حرف اصلیتونو بگید !

_ گفتم خوشم نمیاد ازش!

_ دلیل اومدنتون امشب به اینجا فقط همین بود؟! واقعا؟! اصلا هم دلیل بر این نیست که

حسادت می کنید؟!؟!

چند لحظه ای در جا خشکش میزند مات و مبهوت نگاهم می کند ، بعد اخم هایش را یکدفعه می

کشد توی هم با چشمهای ریز از خشم و صدایی دورگه می گوید : حسادت؟!؟! حسادت می کنم

!!! تو چی فکر کردی با خودت؟! واقعا در مورد من چی فکر کردی؟! بگو...میخوام بدونم...!

سعی می کنم صدایم نلرزد ، حقیقت یکبار برای همیشه : اینکه دوستم دارید !

باز چند ثانیه ای گنگ و ساکت نگاهم می کند ، مسکوت ماندنش از تعجب نیست ، میدانم ، این

جمله چندان متعجب کننده نیست ، شاید فقط به خاطر اینکه از زبان آدمی مثل من شنیده شده

عجیب به نظر برسد اما باز آن هم به این اندازه شگفت آور نیست که شخصیتی مثل شایسته را

میخکوب کند...وقت کشی می کند برای پیدا کردن کلمات مناسب !

راهی که خودت جلوی پام گذاشتی و گفتمی بهترین راه هست و دارم میرم ! میبینی که !!! ماه

عسل با نسیم !! عقم و دادم دست یه الف بچه ! از تو گله ای ندارم ...نه ! تمام دلخوریم از

خداست ! خدا ، سرنوشت ، شانس .. تقدیر ... حالا هرچی ! اون چیزی که تو رو توی این ماه عسل

باید قرار میداد جلومیدفعه اصلا معلوم نشد از کجا...!!

_ و شما از این شانس و تقدیر بد استقبال کردید ، اومدید دنبالم....

_ من؟؟

_ فکر کنم این موقع شب ، شما توی خونه ی من ایستاده باشید ، گواهی بر همین موضوع باشه....

_ هه....

پشتش را می کند به من و می خندد : هه هه...

برمی گردد سمت پنجره....!

_ حتی از باور کردن این حقیقت هم وا همه دارید ! حتی یکبار هم دلتون نخواست که به زبون بیارید! و من هم اصلا دلم نمی خواد که به زبون بیارید ، اما اگه واقعیتی بیان نمیشه دلیل بر این نیست که اصلا وجود نداشته باشه....! خنده دار ! اما شما هوز به من میگوید بچه ؟! بعد به کسی که به چشم بچه نگاهش می کنید پیشنهاد ازدواج میدید ؟! غیر از اینه که این درخواست فقط برای راحت شدن از نسیم بوده ؟ فقط برای این بوده که فکر می کردید چون من اولین دوسته بچه هاتون بودم میتونم نقش مادرشونم بازی کنم ؟! برای این بوده که یکی و بیارید بزارید وسطه زندگیتونو خودتون و بکشید کنار.....!!!

_ مزخرف میگی.....!!! داری مزخرف میگی ...!!

از جایم بلند می شوم و میروم سمتش ! صاف میایستم مقابلش !

_ خوب باشه مزخرفه ! میریم سر بررسیه احتماله بعدی ! یه دختر بخت برگشته ی بی پناه که دلش میخواد بتونه زندگی کنه ، اونجوری که می خواد ، با آرزوهاش ، با آرامش!! نه از کسی دستور بشنوه نه کسی محدودش کنه نه هیچی..... خیلی جسارت می خواد که بتونی راه بیفتی جلو تمام پل های پشت سرت و خراب کنی ! اگه بتونی این کار و کنی دیگه ضعیف نیستی ! شاید بهت بگن احمق اما همه باور می کنن که دیگه ضعیف نیستی ! من ضعیف نبودم !! نیاز به ترحم و دلسوزی نداشتم.....اما نمیدونم چرا همه ی وجود شما بوی دلسوزی میداد ! همه ی کاراتون حرفاتون رفتاراتون...حتی ابراز علاقتون.....!! دلسوزی چرا ؟!

_ من دل نسوزوندم واست ریحانه !

_ چی توی وجود من بود که توی وجود نسیم نبود؟! چه برتری داشتم؟!_

_ اگه میدونستم که هیچوقت با نسیم ازدواج نمی کردم از اولش میرفتم سراغ یکی مثل تو!!

_ این حرفا بازی با کلماته! هم من میدونم هم شما هم نسیم...!! قضیه فقط دل سوزوندن بود!

_ نبود...!!

_ بود.....!!

_ آره!!! آره.....!! بود...!!

با عصبانیت میرودم سمت دیگری: بود! دل می سوزوندم برات، چون می فهمیدمت... چون خودم کم بدبختی نداشتم تو زندگیم! چون منم مثله تو بودم... مثل تو! میفهمی؟! دل می سوزوندم اما علاقه ام... پیشنهادم... بودنم الان، اینجا... چه ربطی داره به دل سوزی؟! الان که دیگه به قول خودت به جایی رسیدی چرا باید دل بسوزونم بهت...! همیشه برای کسی که بهش علاقمند شدی دل بسوزونی؟!_

بغض تلخی راه گلویم رابسته: شما زن دارید... بچه دارید...!!

_ دارم که دارم... به جهنم که دارم...!! انقدر این حرفا رو واسه خودتم گفتی و گفتی تا رسیدیم به اینجا! وقتی هی واسه خودت تکرار می کردی این زن و بچه داره یه بارم میگفتی قلب داره احساس داره.....!!

سرم را می اندازم پایین....!

_ خجالت میکشی؟! نه... نه تو نباید خجالت بکشی...! سرتو بگیر بالا، منم که باید خجالت بکشم، منم که باید از شرم سرمو بنامز پایین میدونی چرا؟! چون با دو تا بچه تازه یادم افتاده که میتونم عاشق باشم!! عاشق یه چیز خیلی ساده...!! اونقدر ساده که حتی توی تمام این سال ها به ذهنم خطور نکرده بود...! بدون اینکه خودم بخوام دارم خود مغرورم و زیر پا یزارم و سماجت میکنم روی این علاقه میدونی برای چی؟! برای اینکه میدونم دیگه تکرار نمیشه این احساس...!!

_ تکرار میشه... همه چی تکرار میشه... نسیم خانوم میتونن که...

_ بس کن ریحانه !! بسه...دارم از تو حرف میزنم! انقدر نسیم نسیم نکن...من خودم میدونم نسیم چه کارایی و میتونه و چه کارایی و نمیتونه انجام بده ! تو راحت میگی به جهنم تو راحت ول می کنی و میری چون تازه اول راهی...میگی کلی آدم حالا میاد تو زندگی و من باهاشون این حس و تجربه می کنم.....اما وقتی به سن من برسی تازه میفهمی یه سری چیزا رو فقط یه بار میشه تجربشون کرد.....خودت و بکشیم دیگه نکرار نمیشه....!

_ من...من و پارسا قرار ازدواج گذاشتیم با هم....

نگاهم میکند ، نگاهش خسته است...

_ فردا برمی گردم ایران ، آخر هفته مادر به مناسبت ازدواجه دوبراه ی من و نسیم مهمونی گرفته...

چیزی زیر پایم فرو میریزد... ازدواج کردید دوباره !؟

_ اره ...قرار بود همین کار و کنیم.....تو همینو خواستی

یک قدم عقب تر میروم ، به زحمت آب گلویم را فرو میدهم : تبریک میگم ...خوشبخت باشید.....

پوزخند می زند : عصبانی میشی چشمات برق میزنه ! تا حالا کسی بهت گفته !؟

_ بله...یه بار یه شخصی بهم گفته..!!

_ واقعا؟! کی !!؟

_ خودتون....

نفس عمیقی می کشد اما خنده اش را حفظ می کند.....

_ اومده بودم همه ی حرف هامو بزنم و برم...گله شکایت دعوا داد و فریاد.....همه ی این چیزایی

که توی این مدت فکر می کردم باید بهت بگم ! میدونی ؟ من فکر می کنم دیدنه دوباره ی تو

تماما یه نقشه بود از سمت بچه ها ، بنیامین و بهار...کوچولوهای با سیاست...!! نمیدونم قصدشون

از این دیدنه دوباره چی بوده !؟ میدونم اونقدر دوستت دارن که براشون در حد یه الهه ی قابل

پرستشی...اینم میدونم که شاید قصدشون واقعا این بوده که یه سری چیزا رو زنده کنن برای من ،

برای تو ، بخوان دوباره تصمیم بگیریم.... یا تو تصمیمی که گرفتیم تجدید نظر کنیم.... تو میخوای این کار و بکنی؟! منظورم.... رابطه ات با این پسره.... پارساست!

نگاهم را می دزدم : نه

_ خب.... میدونی زمان خیلی قدرتمنده ، حتی قدرتمندتر از تمام اون احساساتی که فکر می کنیم تا ابد پایدار میمونه و تغییر نمی کنه!

_ من احساسم به پارسا تغییر نمی کنه ، اون تنها شخصیه که....

_ بین... بین من اصلا منظورم اون نبود دارم در مورد خودم صحبت می کنم! در مورد خودم و شاید تو ، من کسی هستم که باید برم و اون کسی هست که باید بمونه.... آخ خدای من ...

رویش را برمی گرداند بلند بلند می خندد و می رود سمت دیگری : این دیوونگیه که من جلوی یه دختر بچه ی هجده نوزده ساله وایسام و دارم این حرف ها رو میزنم...!! هیچوقت یادم نمیره که چند ساله پیش ، خودم جزء اون کسانی بودم که به چنین آدمایی لعنت میفرستادم ، می گفتم فیلشون یاد هندوستان کرده می گفتم خجالت نمیکشن با دو تا بچه؟! خجالت نمیکشن تو این وضع؟! خجالت نمیکشن...؟! چرا... خب چرا! واقعا خجالت میکشن ، خلیم خجالت میکشن ، از خودشون از بچه هاشون از زندگیشون از همه چی.... اما ، واسه خلیاشون ، نمیگم همه شون میگم خلیاشون ، این قضیه اصلا جنبه ی تفریحی نداره ، وقتی این کار و می کنن که دیگه چاره ای نمونده باشه براشون

_ چاره ای نمونده باشه براشون؟! یعنی مثلا از پس اداره کردن بچه هاشون برنمیان ، یا مثلا خیلی وقته که تنها موندن! یا چون با همسر سابقشون مشکل پیدا کردن و میخوان باهاش بازی راه بندازن و دنبال هیجانن واسه نقشه کشیدن چاره ای براشون نمونده؟!!!!

_ اینطوری نیست!

_ پس چطوریه؟! تا مدت ها فکر می کردم قضیه دلسوزیه! تمام این حرف ها و رفتارا فقط واسه اینه که به یه دختر تنها و رویایی که اونقدر بلند پروازه که جلوی پاشو نمیتونه ببینه امید بدید ، اعتماد به نفس بهش بدید ، که مثلا آره کسانی هم هستن که تو رو واسه خودت دوست داشته

باشن ، یا اینکه بهش بفهمونید که همه چیز نقشه کشیدن و بازی کردن نیست...یه چیزای بهتریم وجود داره ...آره من تا مدت ها همین فکرارو می کردم حرفاتون کاراتون حتی لبخندتون واسم جنبه ی دلسوزی داشت و بر عکس تصور شما بیشتر از قبل احساس حقارت می کردم.....! و حالا دارم فکر می کنم که میتونسته دلسوزیم نباشه ، خودخواهی چطور؟!

_ منفی باف ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم....

_ اولین کسی بودم که تونست با بچه هاتون کنار بیاد ، بهترین گزینه برای اینکه کنارتون بیاد توی اون کافه بشینه فقط واسه ی اینکه حسادت همسر سابقتون و تحریک کنه !! نه؟! یه مهره ی سوخته ! یکی که فقط بشه ازش برای نقشه کشیدن استفاده کرد!

خودت این و قبول کرده بودی !! انگار همه چی و از یاد بردی ! بازی و تو شروع کرده بودی ! من و متهم نکن....

متهم می کنم چون شما خواستید که بازی و ادامه بدیم ، اگه نسیم براتون بی تفاوت شده بود دیگه دلیلی نداشت ادامه دادن !

_ چه فرقی برای تو میکنه؟!

_ چی؟!

_ میخوام بدونم اصلا این موضوع چه فرقی برای تو میکنه؟! تو که الان کسی دیگه رو دوست داری همون موقعشم هیچ حسی به من نداشتی ! پس چرا داری نبش قبر می کنی که من قبلا احساسم به تو چی بوده؟!

_ از خونه ی من برید بیرون !!

می لرزم و این حرف را میزنم ! حتی نمی توانم نگاهش کنم....

_ چی؟! داری من و بیرون می کنی؟!

_ نمی خوام یه کلمه ی دیگه هم حرف بزنی برید بیرون وگرنه.....

_ وگرنه چی؟!

کمی مکث می کنم : وگرنه زنگ میزنم به همسرتون و همه چیز و برایش تعریف می کنم...!!

پوزخند میزند : میتونی این کار و کنی !! ولی من نمیرم....

_ بسیار خب... پس من میرم....

با قدم های بلند میروم سمت در ژاکت بافتنی را از روی چوب لباس برمی دارم و در می روم

بیرون....

پا که می گذارم به خیابان هوای سرد می خورد به صورتم ...سوز روزهای پاییز...!! تاریکی ! سوت و کوریه نیمه شب...

فکر می کنم به اینکه خانه ام را ، ملکم را ترک کرده ام فقط به خاطر اینکه نمی خواستم شایسته را ببینم !! این هم می شود ، مثل بعضی ها که برای اینکه شخصی تبدیل شده به تمام وجودشان ، که در سلول به سلول نشان رخنه کرده خودشان را ترک می کنند !! وقتی تصمیم به رفتن یا ندیدن بگیریم ، باید بهایی پردازی حتی اگر رفتن از خودت باشد....

تنهایی و سرما و تاریکی نمی ترساندم...تنها حسی که در وجودم سربرافراشته کینه و میل به ندیدن و نشنیدن است ! کینه از چه !؟ تنفر برای چه ؟!! خودم هم نمی دانم...!! دلم می خواهد فرار کنم بدوم...آنقدر بدوم و دور شوم تا از حال بروم....می ترسم و میدانم که دنبال می آید....و جلویم را عاقبت خواهد گرفت و باز هم باید گوش کنم باز هم باید حرف بزنم !! بجنگم که نگویم و وقتی که مجبور میشوم بگویم پشیمان شوم....

لباس ها بر تنم سنگینی می کند....

قدم هایی بلند ، صدایش را از پشت سرم می شنوم و آنقدر نزدیک می شوند که کفش ها را کنارم می بینم....

من اومده بودم خداحافظی !!

خداحافظی بدون رفتن فایده نداره !

چرا آنقدر کینه ؟!! من نمیفهمم اصلا...!!

جواب نمیدهم ...!! ذره به ذره ی وجودم در حال جنگ و جدال است... در آن هوای سرد پوستم به طرز عجیبی می سوزد!

ماشینی بی هوا می پیچد... با اینکه چند متری تا خیابان فاصله داریم وحشت زده دستم را می گیرد و می کشد که به خیال خودش با ماشین برخورد نکنم.....!

لحظه ای شوک زده می مانم و نگاهش می کنم و بعد با خشم رویم را برمی گردانم و باز راه میفتم....

دوباره کنارم می آید و حرف میزند: من تا حالا بهت بد نکردم! فقط خوبی بوده! چرا باید از آدمی که قصدش فقط خوبی بوده متنفر باشی!!!

می ایستم برمی گردم سمتش و با جدیت و می گویم: متنفر نیستم!! اما دلیل این رفتار را رو هم نمی فهمم.... خداحافظی می کنید اما نمیرید! میخواید برید اما حرفایی و میزنید که شروع کننده اس!! هیچی به هیچی نمیخوره این رفتار با هم جور در نییاد! و اما... در مورد اون جمله!! بعضی آدمها خوبی کردنشون باعث میشه ازشون کینه به دل بگیری باعث میشن که هی ازشون دورتر و دورتر بشی.... باعث میشن که به مرور زمان ازشون بدت بیاد...

به سرعت از گفته جمله ی آخر پشیمان می شوم... صدایم رو به خاموشی می رود اما همه را می شنود.... در تاریکی پیاده رو هم میبینم که چهره اش رنگ میبازد..... مات و مبهوت نگاهش می کنم...

نیشخند می زند: بلد نیستم خوبی کنم... بلد نیستم تو جایگاهی که هستم خوب باشم... سعی می کنم همیشه اما همیشه... هر چی بیشتر سعی می کنم خراب تر میشه... واسه بنی و بهارم همینطور بودم... یه چیزی و همیشه یادت باشه... تجربه ی یه زندگیه سی و چند سالست، همیشه کم تر سعی کن، این بهتره....

این را می گوید و رویش را برمی گرداند که برود... بعد از چند قدم دوباره رویش را می گرداند سمت من: راستی... برگرد خونه هوا سرده ...

کاری از دستم برنمیاید جز آنکه همانجا در پیچ خیابان بایستم و رفتنش را نگاه کنم.....

فصل دوازدهم (فصل آخر)

سرم از روی دسته ی صندلی سر می خورد و یکدفعه از خواب می پرسم..... با چشم هایی خسته و خواب آلود به ساعت دیواری نگاه می کنم ، چهار و نیم صبح.....

آنطرف تر روی میز نور پر است از کاغذ پوستی هایی که طرح های نصفه و نیمه و تایید نشده ی رویشان به چهره ی ناامیدم دهن کجی می کند ، ایمیلم را برای دهمین بار در عرض چند ساعت چک می کنم! هیچ پیام تازه ای دریافت نشده ! از جایم نیم خیز می شوم و بدنم را کش و قوس میدهم..... فکر می کنم این اصلا انصاف نیست که آدم را با یک علامت سوال بزرگ در ذهنش رها کنند.....!

در اتاق تا نیمه باز می شود مادر با چشمهای نیمه باز و صورت خواب آلودش سرش را می آورد
داخل : یلدا؟! تو هنوز نخوابیدی!!؟

دستپاچه از پشت لب تاپ بلند می شوم : چرا...چرا ! خواب بودم الان بیدار شدم...

_ پشت میز!!؟

_ آره...یعنی ... نه ...دیگه داشتم می رفتم بخوابم.....

و بعد سعی می کنم صادقانه رفتار کنم در جایم می ایستم و با ناامیدی می گویم : هیچ خبری
ازش نیست...

مادر بدون آنکه در را باز کند خودش را به زحمت از نیمه ی در راه میدهد به داخل و بعد تازه
متوجه بوم نقاشی ام می شوم که گذاشتمش پشت در ! این را از امتداد نگاه پر حرص مادر
میفهمم....

_ واقعا چرا انقدر شلخته زندگی می کنی بچه؟! آدم پاشو که میزاره توی این اتاق حس می کنه
رفته تو یه کارگاه ! همه چی توش پیدا میشه و هیچی توش پیدا نمیشه...!!

ریز می خندم و با شیطنت بهش چشمک میزنم : جمله ی آخرت حسابی فلسفی بود ماما ، یادم باشه تو داستانتم واردش کنم...

نفسش را به حالت قطع امید فوت می کند بیرون و لبه ی تختم میشیند : تا کجا برات تعریف کرد؟! آخرین ایمیلش چی بود؟

_ تا همونجایی که هفته ی پیش بهت گفتم ، تا همونجایی که از شایسته جدا میشه.....بعد یدفعه دیگه هیچ اثری ازش نشد ...

_ نکنه....؟! منظورم اینه که حالش خوبه؟! از حالش خبر داری؟

پوستی ها را با سرعت لوله می کنم و در همان حال در ذهنم دنبال بهانه ای می گردم که فردا به خاطر این کم کاری ها باید به استاد طرح تحویل بدهم !

_ آره خوبه.....من وقتی باهاش آشنا شدم سه سال از جدا شدنش از شایسته گذاشته بود ، یه سری چیزا رو میدونم اما خب..اینا برای ادامه دادن کافی نیست ! من کلیات و میدونم واسه ادامه اش جزئیات و لازم دارم....ماما؟ فکر می کنی اگه فردا به استادم بگم دارم همزمان یه داستان می نویسم ، و همزمان دارم کلی سفارش نقاشی و انجام میدم راضی بشه که تا حالا پلانی برایش نبردم که تایید کنه؟!

_ نه !! فکر نمی کنم راضی بشه !

آه می کشم : خب...اشکال نداره میدونستم

_ خب چرا بهش پیام ندادی که ادامه بده داستانش رو؟!

_ واقعا فکر می کنی این کار و نکردم؟! توی این یه هفته هزار بار ازش پرسیدماما جواب نداده....اها ، البته چرا ، بعدش یه ایمیل بهم زد که فکر می کنه تا همینجا برای نوشتن یه داستان کافی به نظر میرسه ، منم بهش گفتم که کافی نیست به خاطر اینکه اصلا سوژه ی اصلیه داستان شایسته نبوده که با تموم شدنش و رفتنش بخوایم داستان و تموم کنیم ، من داشتم داستانه زندگیه تو رو گوش می کردم که هنوزم تا همین امروز ادامه داشته...نمیدونم چرا اینطوری فکر می کنه.....میدونی الان چه حسی دارم مامان ؟ حس می کنم یه اتوبان رو داشتم دنبال می کردم

که یهو وسطش میشه پرتگاه! دقیقا از این ناتموم بودن همین حس بهم دست میده....یه عالمه سوال این وسط هست که ازش سر در نمیارم مثلا اینکه پارسا چی شد؟! مادرش چی شد؟ بی بی؟! اصلا با کی ازدواج کرد از اون وضعیت بدی که داشت چجوری نجات پیدا کرد؟! میدونم الان ازدواج کرده اما نمیدونم با کی؟! شاید پارسا..؟! معلوم نیست....اینا سواله میدونی...؟! _ آره عزیزم میدونم....

می دانم جوری نگاهش می کنم که انگار هر لحظه ممکن است بزنم زیر گریه : خیلی خسته ام ، فکر کنم دو ساعت و لااقل باید بخوابم....هفت بیدارم می کنی؟! _ آره ...حتما...بخواب...

از روی تخت بلند می شود تا بتوانم بخوابمچراغ را خاموش می کند و در را می بندد در تاریکیه اتاق فکر می کنم به دو سال پیش که برای پروژه ی درس روستا با چند نفر از بچه های کلاس رفته بودیم به یک روستای حوالیه زنجان ...برای تحقیق و پرس و جو باید با چند نفر از روستایی ها حرف میزدیم و من به طرز عجیبی چشمم مانده بود به در خانه ای گوشه و کنج که درختهای بلندش از پس دیوارهای بسیار کوتاهش معلوم بود....یادم می آید خیلی به بچه ها اصرار و سماجت کردم که در آن خانه را بزنیم ...و کسی که در را برویمان باز کرد کسی نبود جز بی بی !! مادر بزرگ ریحانه !! کسی که به همان مهربانیه توصیف های نوه اش در داستان بود ، مجبورمان کرد نهار را در خانه اش بمانیم ، خودش بود و عروس و پسرش یا همان دایی صادق ! همان ها که از لابه لای درد و دل هایشان داستان ریحانه برآیم آغاز شداما مادرش نبود....در ذهنم استدلال می کنم پس حتما باید مادرش را برده باشد ترکیه پیش خودش ، با این حساب یک سال و خورده ای باشد که مادرش را از ایران برده....

صدای اذان صبح بلند می شود....

پتو را می کشم روی صورتم ، کاش زودتر شهرزاد قصه گو داستانش را ادامه بدهد....

روز چهارم ، یک روز سرد پاییزی ، از خواب که بیدار می شوم بوی خاک نم خورده نوید شروع یک روز خوب و متفاوت را میدهد! در تمام زندگی ام اگر به یک نتیجه رسیده باشم این است که

روزهایی که قرار است برایم خوب بگذرد از همان اولش با حس خوب یا یک اتفاق خوب آغاز می شود....!

با بیشترین انگیزه ای که در خودم سراغ دارم از جایم بلند می شوم از میان خرت و پرت های میان اتاق راه باز می کنم تا برسیم به میز کارم ، با همان امید لب تاپیم را روشن کنم و بی مقدمه و بدون هیچ فکری ایمیل هایم را چک کنم

سه پیغام خوانده نشده !!!

چند لحظه با هیجان سر جایم میخکوب می شوم و به صفحه نگاه می کنم

ریحانه !! بالاخره پیدایش شد

از اولین پیغامش شروع می کنم ...، یک نامه ی دو سه صفحه ای که چشم هایم بی اختیار روی جملاتش سر می خورند بعد از چند دقیقه خودم را راضی می کنم که از خط اول صبورانه کلمات را پشت سر هم بخوانم :

یلدا جان سلام

هرگز فکر نمی کردم روزی بتوانم داستان زندگی ام را برای یک نفر تعریف کنم و او هم دست بر قضا نویسنده ای از آب دربیاید که دلش می خواهد یک زندگینامه ی واقعی و یک موضوع ملموس را روی کاغذ بیاورد! راستش را بخواهی حتی در تصورم هم نمی گنجید که شاید تمام آن گذشته ای که مدت ها با خودم در کلنجر بودم که فراموشش کنم برای خودم که نه ، اما شنیدنش برای کسی دیگر تا به این حد جذاب باشد ... نه ، حقیقت این است که انتظارش را نداشتم.... شاید برای همین بود که وقتی بعد از سه روز برگشتم و پیغام هایم را چک کردم و با آن همه اصرار و اشتیاق برای شنیدن مابقیه داستان مواجه شدم جا خوردم! پریا همیشه می گفت داستان زندگیه تو را باید کتاب کنند و من می خندیدم! می گفتم آنقدر هم که تو فکر می کنی پیچیده بوده واقعا نیست! آن پیچیدگی را که برای نوشتن یک داستان و زندگینامه ی هیجان انگیز نیاز است را نداشته! یک تصمیم اشتباه.... آمدنه چندیدن نفر به زندگیم و بعد هم رفتنشان.... اتفاقات

همه معمولی و ساده ، از همان دست اتفاق هایی که روزی هزار بار در زندگیه آدم ها می افتد.....این طرز فکر دقیقا تا لحظه ای دوام داشت که کلاف پیچ در پیچ ذهنم را گشتم برای پیدا کردن سرنخی برای شروع تعریف کردن گذشته ها ! هر چه بیشتر تعریف می کردم و توبیستر می پرسیدی دو موضوع برایم آشکارتر می شد یکی اینکه جزئیاتی در زندگیه تک تک ما آدم ها اتفاق می افتد که فقط مختص زندگیه خودمان است ...و نه هیچکس دیگه ! و در هیچ کجا کسی دیگه تجربه اش نخواهد کرد و این خاص بودن بزرگترین جاذبه برای آن است که به داستان آدم های دیگه که نه ، به درد و دل هایشان با اشتیاق گوش کنی و دوم اینکه باور کردم تمام ان روزهایی را که با زور و تهدید و خشم میخواستم فراموششان کنم چنان با جزئیات دقیق هنوز به خاطر دارم که انگار همین دیروز اتفاق افتاده است....و اینکه باید پذیرفت خاطرات هرگز تمام نمی شوند بلکه گوشه ای ذهن و قلبت میمانند و موقعش که شود یکباره به تمام وجودت حمله ور می شود.....باید با خودت مهربان باشی ، باید با خودت کنار بیایی ، خودت را ، با تمام گذشته پذیری و قبول داشته باشی ..تنها همین است که به تو انگیزه میدهد که به جلو قدم برداری.....

پیام هایت را دریافت کردم ، و دیدم که چقدر دلت می خواست بقیه ی داستان را بدانی تا همین امروز !

شاید چون امیدواری آن وضعیت بد و اسفناکی که روزها در ذهنت مجسمش کردی روبه راه شده باشد....، دوست داری بشنوی که همه چیز خوب شده و من به تمام ارزوها و ایده آل هایم رسیده ام....حقیقت این است که خوب در زندگیه هر نفر یک جوری تعریف می شود که فقط خودش معنایش را می فهمد و درک می کند.....تو خوب شدنه زندگیه مرا در این میبینی که برادر کوچکم زنده شده باشد؟! یا اینکه بشنوی حالا در کنار شایسته ام؟! یا شاید منتظری که برایت بگویم شده ام نابغه ی ریاضی و فیزیک و رفته ام به همان راهی که ارزویش را داشته ام.....

پس بگذار برایت بگویم که اگر هر کدام از این ها در ذهنت گذشته است حالا من از دید تو آدم خوشبختی نیستم چونهیچکدام از این اتفاق ها برای نیفتاده است.....آرزوهایی داشتم که نشد ، هدف هایی که برای رسیدن به آن ها بهایی پرداخت کردم و نرسیدم....راه هایی که رفتم اما مرا به خواسته هایم نرساند در عوض بزرگ شدم....چند سالی گذشت ، با بزرگتر شدنم تمام آن هدف ها و ارزوهای گذشته رفتند و جای خودشان را به جدید ها دادند.....، حالا برای تمام این خواسته

های تازه می جنگم... شاید چند سال دیگر باز هم پرسیدی و گفتم نرسیدم !! اما تلاشم را کرده ام... جمله ی دوم را حتما با افتخار به تو می گویم ! چرا که رفتن را بیشتر از رسیدن دوست دارم... وقتی می رسی انگار همه چیز تمام می شود یک خلاء یک بی هدفی و پرچی آغاز می شود... اما وقتی امید داری وقتی می روی وقتی مدام در تکاپویی وقتی چیزی تمام وجود و ذهنیت را پر کرده حس بهتری داری ! انگار حتی با هدف نفس می کشی اما وقتی که میرسی بی هدفیه محض بر همه چیز سایه می اندازد....

نمی گذارم میان آرزوهایم وقفه بیفتد یکی که تمام می شود چه خوب و چه بد ، فقط یک هفته وقت نیاز دارم تا باز خودم را سر پا کنم و راه بیفتم برای رفتن... این خصوصیتیم را از همه ی اخلاقیاتم بیشتر دوست دارم... وقتی چیزی را میخواهم با تمام توان بلند می شوم و راه میفتم... آنقدر برای این کار انرژی صرف می کنم . بها میدهم که تمام اطرافیانم را هم از این همه تلاش و ممارست به هیجان می آورم.....

خواستنی بقیه ی داستان را بدانی... از آن روز که از شایسته جدا شدم... در پیچ همان خیابان... قادر به توصیف اتفاقاتی که بعد از ان برایم افتاد نیستم ، شاید در عرض چند دقیقه... چند ثانیه نمیدانم... به همان اندازه که آنقدر شایسته را با نگاهم تعقیب کنم که از دیدم پنهان شود ، تمام وجودم ، افکارم ، احساساتم ، خیال بافی هایم... نمیدانم ، نمی دانم... همه چیزم را انگار به شکل دیگری در خودم پیدا کردم... میدانی ؟ یک وقت هایی با نهایت سرعت مشغول رفتنی... چشمهایت رابسته ای گوشه های را گرفته ای و فقط حرف میزنی... و بعد یک تلنگر دوباره همه چیز را برمی گرداند... آن لحظه شوکه می شوی ، زبانت بند می آید ، یکدفعه به خودت می آیی و میبینی که خودخواهانه رفتار کردی ، برای مدت زیادی خودت نبودی و تمام اتفاقات اطرافت بودند که تو را تعریف می کردند... برای من ، در تمام زندگیم فقط دو بار این اتفاق تکرار شد ، یک بار روزی که شایسته خواست من وارد خانه و خانواده و زندگیش شوم و یکبار هم زمانی که از زندگیش بیرون رفتم... چیزی این بین اتفاق افتاد که مرا به خودم نزدیک تر کرد... شایسته و بچه هایش همان آم های بودند که وقتی کنارشان بودم آرام بودم ، تماما آرام !!! از همان دست آدم هایی که هر کسی باید در زندگی اش نمونه شان را داشته باشد... برای تمام زندگیش... وگرنه می شود یکی مثل من که هر از چند گاهی آنقدر در هدف و آرزوهایش غرق می

شود که با خودش بیگانه می شود ، برای خودش می شود یک غریبه ی تمام عیار که وقتی جلوی آینه می ایستد با چشמהای شکاکش غریبه ی مقابله را دید می زند و حسابی احساس ناامنی می کند !

شایسته مرا وقتی تکان داد که در رویای ادامه تحصیل بودم.....

داشتم با تمام توانم دست و پا میزد و بیشتر فرو می رفتم....چند وقت بعد تصمیم گرفتم که روی کمک زمان هم حساب باز کنم همان چیزی که اکثر ما آدم ها نادیده اش می گیریم....باید خیلی مسائل را سپرد به زمان و امید داشت که کارش را بلد است....

آنوقت آرام تر شدم ، چیزهای دیگری را هم توانستم ببینم و احساس کنم ، مثل احساس خانواده داشتن ، دوست داشتن و دوست داشته شدن....

دوباره از شایسته دور شدم....باز احساس تنهایی و بی پناهی باعث شد که تمام آن آرامش را برای سر پا نگه داشتن خودم فدا کنم..دوباره آرزوها ، خواسته ها ، هدف ها....بلند پروازی ها خودخواهی ها....همه با شدت بیشتری در من زنده شد.....

روزی که از شایسته جدا شدم ، همان نیه شب کذایی ، یکدفعه احساس کردم از شدت تنهایی در برزخ ایستاده ام ، باور نمی کنی یقینا اما چنان از این جدا شدن و تنها بودن به وحشت افتاده بودم که همان ساعت خودم را رساندم به خانه ی زندی ها ، پیش پریا و پارسا....

کنار ادم هایی که مطمئن بودم می توانند حسی بهتر از تنها بودن را به من منتقل کنند.....

و از همان شب آن سد همیشگیه غرور و کمال طلبی ام که باعث می شد خودم را تک و تنها و جدا از بقیه نگه دارم شکسته شد.....

چند وقت بعد بی سروصدا برگشتم ایران ، حالا وضع حسابی خوب شده بود ، پیشرفتم در نوازندگی به همان سرعتی بود که راضی ام می کرد. ، با کمک نازلی و همسرش با چند گروه قرارداد بسته بودم و پول نسبتا خوبی دستم را گرفته بود....برگشتم و با هر زور و زحمتی که بود مادر را راضی کردم و همراه خودم اوردم ترکیه ، می خواستم این بار به هدف بهتری چنگ بیندازم ، به حفظ کردنه مادرم در کنار خودم تا آخرین لحظه ، به لذتی که هیچ جای دیگر نمی

توانستم احساسش کنم... کم کم توانستم با پس اندازهایم خانه ای مرتب و جمع و جور در یکی از محله های موجه برای خودم دست و پا کنم، مادر طول کشید تا توانست بهه شرایط زندگیه جدید خودش و خودم عادت کند اما بالاخره پذیرفت آن هم به کمک همان گذر زمان! همان مادری را که در این مورد سخت تر از سنگ جلوه می داد توانست نرم کند....

در عرض چند ماه به دیدنه عکس خودم در مجلات روزنامه ها یا چند تایی از بیلبوردهای شهر خو گرفتم، خانواده ی بزرگتری بودیم در کنار زندگی ها که من و مادر را با آغوش باز به داخ خودشان راه داده بودند... مهمانی می گرفتیم مسافرت میرفتیم دور هم می گفتیم و می خندیدیم.....

و من این بار خیلی راحت تر خیلی دوستانه تر به احساساتم در مورد پارسا اجازه دادم که رشد کند... همزمان با روزهایی که اشناییمان بیشتر می شد و به هم نزدیکتر می شدیم... و اصلا هم برایم شگفت انگیز نبود که چند ماه پیش یک روز تابستانی پارسا و خانواده اش با دسته گل و شیرینی به همان رسم و رسومات آمدند خانه ی کوچک و روشنمان و مرا از مادر خواستگاری کردند!!

شاید پایان قصه ی خوب و خوشی که می خواهی بشنوی همینجا باشد....

بله گفته من و ذوق مادر از اینکه بالاخره دختر مطعلقه ای را که همیشه گمان می کرد روی دستش تا ابد می ماند به یک دکتر خوش برخورد و خوش ظاهر سپرد..... و خوشحالیه من از اینکه گمان می کنم بالاخره توانستم مزه ی عشق حقیق را در زندگیم احساس کنم و کنار کسی آرام بگیرم که بودنه درستش از پایه و اساس به زندگیمان آرامش میدهد.....

همین!

حالا همه چیز خوب است... از دید من!

اما تو را نمی دانم.....

به پایان صفحه که میرسم تازه می توانم نفسم را آزاد کنم ، اما هنوز هم هیچ نظر یا احساسی در مورد نوشته ها ندارم....

می روم روی پیغام بعدی ، صفحه را باز می کنم

یک جمله ی یک خطی : یلدا قراره تا دو هفته ی دیگه پیام ایران ، واقعا دلم میخواد از نزدیک ببینمت.....

و پیغام بعدی ، که آخرین پیغام است :

شایسته دیروز با پریا صحبت کرده ، گفته قرار است تا چند روز دیگه با نسیم و بچه ها برای همیشه بروند انگلستان ، برای زندگی ، گفته فقط یک امانتی از ریحانه دستم هست که باید به دستش برسانم ، اگر خواهش کنم حضری شایسته را برای گرفتن آن امانتی ملاقات کنی !؟

مادر توی آشپزخانه ، پای گاز ایستاده و با تلفن حرف میزند ، صدایش از میان جلیز و ولز پیاز داغ ها به زحمت شنیده می شود گمان می کنم با پدر حرف می زند : امروز یه سر رفتم محضر برای کارای سند خونه ای که گفته بودی ، خیلی معطلی داشت حسابی خسته شدم....

مکت می کند : یلدا ؟ اونم خوبه ، امروز که از صبح زود بیدار شده توی خونه می چرخه واسه خودش ، نمیدونم چی شده ؟! با من که حرف نمی زنه حالا الانم شال و کلاه کرده که دارم میرم یکی از دوستانم و ببینم.....

شالم را کمی جلوتر می کشم و برای هزارمین بار با وسواس به تصویرم در آینه نگاه می کنم ، دیگه وقت رفتن است...

کیف دستی ام را برمی دارم و با همان سرعتی که از خانه بیرون می روم توی چارچوب در داد می زنم : من رفتم....

برگ های زرد و نارنجی رنگ آخرین ماه پاییز با نوازش باد روی آسفالت خیابان میرقصند ، از زمین بلند می شوند ، دور هم می گردند....و باز دوباره روی زمین فرود می آیند....

به انتهای خیابان که می رسم می ایستم ، برای مقابله با سوز سردی که به صورت و گردنم می خورد دکمه ی بالای ژاکتم را می بندم....هنوز نمی دانم باید در مورد کاری که می خواهم انجامش بدهم چه احساسی داشته باشم ! در مورد اینکه می خواهم شایسته را ببینم و او تبدیل بشود به اولین شخصی از این داستان که جلوی چشمهای مجسم می شود ! شاید ترجیح می دادم آن اولین نفر ریحانه باشد ! و اینکه شایسته هرگز نخواهد فهمید که من ، یک قاصد بچه سن و خجالتی که یکی از دوستان مرموز ریحانه است که هیچوقت هم او را ندیده آنقدر در موردش می داند که از او از ریحانه و از لحظه به لحظه ی زندگی در مدت این دو سال کتابی نوشته به ضخامته پانصد صفحه !! وقتی این را می فهمد چهره اش حتما دیدنی می شود ، شاید از همان اخم های معروفش سر کلاس های درسش حواله ام کند ، شاید سرم داد بکشد ، شاید نمی دانم...با اینکه آنقدر ریحانه از او برایم گفته که توانسته ام تا کوچکترین اجزای صورتش را در ذهنم تصویر سازی کنم با این حال حس می کنم هرگز آن آدمی نخواهد بود که خیال می کردم شناختمش

با توقف ماشینی جلوی پایم از فکر و خیال بیرون می آیم ، شیشه ی نیمه دودیه سمت راننده به کندی پایین می آید و از پس آن مردی را میبینم که گمان می کنم باید به عنوان یک آشنا از دیدنش نه جا بخورم نه شوکه شوم

با لبخند مهربانانه ای نگاهم می کند : یلدا شما هستید !؟

تند پلک میزنم ! شبیه است ...!! خیلی هم شبیه است ...!! تصوراتم درصدی هم به خطا نرفته اولین کلمه ای که از حرفهای ریحانه در ذهنم جان می گیرد این است : جذاب !!!

: خودم هستم، شما هم....!!؟

لبخندش عمیق تر می شود : شایسته ، بفرمایید...

بند کیفم را محکم می گیرم با قدم های بلند ماشین را دور می زنم و از در بقل سوار می شوم

روی صندلی که جا می گیرم بوی تند عطر پیچیده در فضا مرا یاد صفحه ای از نوشته هایم می اندازد که از سوار شدن ریحانه برای اولین بار در ماشین شایسته نوشته بودم!

خیره می شوم به روبرو، اما سنگینیه نگاهش را احساس می کنم: خب... ممنون که اومدید! خواهش می کنم... کاری نکردم، ریحانه ازم خواست که پیام.. منم خب... اومدم....

برام جالبه که میگی دوست ریحانه هستید!

در تقلا با خودم بالاخره نگاهش می کنم لبخند زنان می پرسم: چرا جالبه!؟

او هم در عوض می خندد: خب... نمیدونم، نمیدونم شاید به خاطره اینکه تا حالا از تون هیچی نشنیده بودم که بگه یا ندیده بودمتون!!! نه تو مدرسه نه تو خانوادش!!

نباید فراموش می کردم که شایسته در دوره ای زندگیه ریحانه حتی از خود او هم به خودش نزدیکتر بوده!

در واقع... من یه دوسته خیلی قدیمیم شاید به همین دلیل چیزی از من براتون نگفته!

و اینکه به نظرم حداقل چهار پنج سالی باید ازش کوچیکتر باشید.....

چهار پنج سال که نه ولی خب..... بله کوچیکترم!

برای خودش تفهیم می کند: فکر می کنم بیتش رکنجکاوای کردن در این مورد نشانه بر بی ادبی و فضولیم میشه..... مگه نه؟! پس.... بهتره بریم سر اصل مطلب....

بله... اینطوری بهتره!

_ نمی دونم حتما بهتون گفتن که قصد رفتن از ایران و دارم...، من و نسیم یه مدتی دنبال کارای رفتنمون بودیم حالا دو هفته ای میشه که جور شده، قراره بریم دیگه تو همین چند روزه، واستم یه امانتی و برسونم دست ریحانه، که پریا بهم گفت می تونم به شما بدمش... و مطمئن باشم که به دستش برسونین...

جمله ی آخرش را تقریبا با منظور می گوید: بله حتما! می تونید مطمئن باشید!

دستهایش را روی فرمان ماشین بهم قفل می کند و به نقطه ای نامعلوم خیره می شود : نمی دونم شما پسر بنیامین و میشناسید یا نه؟! هفته ی پیش صدام کرد توی اتاقش که یه عکس بهم نشون بده ، از اینترنت گرفته بود ، ریحانه بود و خب..یه گروهی که که حتما گروه نمایششون بودن ! با لباسا و سرو ظاهر هنرمندانه ...!!!

می خندد : نمی دونم از اینکه توی اون شکل و شمایل دیدمش باید خوشحال می شدم یا ناراحت !!؟ افسوس می خوردم یا بهش افتخار می کردم؟! وقتی با ریحانه آشنا شدم اون یه دختر بچه ی دبیرستانی بود با یه کله ی پر از آرزو ! اما آرزوهاش هیچکدوم از جنسی نبود که الان بهشون رسیده...دلش می خواست فقط درس بخونه ، مستقل باشه از همه خودشو جدا کنه تا به دنیا ثابت کنه که می تونه تنهایی از پس همه چیز بریاد. تمام وجودش فریاد می زد که باید همه اونو به حال خودش بزارن و کاری به کارش نداشته باشن..از این دست دخترای خودسر و رام نشدنی و لجباز ، از همینا که مشابهش پسر خودمه...شایدم خودم ..آره شایدم تو یه مدتی خودم...
نفس عمیقی می کشد و دوباره ادامه میدهد : اما حالا...

متعجب می پرسم : هنوزم باهاش در ارتباطید؟!؟

_ در ارتباط که نه...اما ازش خبر دارم!! حالشو هر چند وقت یه بار از خواهر شوهرش ، پریا می پرسم ..فکر هم نمی کنم هیچوقت بتونم این موضوع و بی خیال شم!! پریا که تعریف می کرد فقط سعی می کردم باور کنم ! که ریحانه چقدر عوض شده...که حالا عکسش رو جلد مجله ها چاپ میشه ، که دیگه درس براش یه تفریحه تفننی شده ، صبح تا شب پشت پیانو میشینه...کلی از وقتش و توی مرکزای خرید میگذرونه که عینه یه هنرمند به روز روی آخرین مد دنیا حرکت کنه...به خانواده و زندگی کردن با آدمای دیگه وابسته شده ، که تصمیم گرفته فقط زندگی کنه...نه دیگه با چیزی می جنگه نه برای رسیدن به چیزی داشته هاشو فدا می کنه...این خوبه خلیلم خوبه اما برای ریحانه...اینا باور نکردنیه !

مخالفت می کنم : آدما تغییر می کنن !

نگاهم می کند : نه اوقدر تغییر که تمام درونیا تشونم عوض بشه !! ما آدما رو بیشتر از اینکه از روی قیافه هاشون بشناسیم یا به چهرشون علاقمند شیم به احساساتشون به اخلاقیاتشون یا

آرزوهاشون علاقمند می شیم...وقتی یه آدمی باطنش تغییر کنه دیگه...دیگه نمی دونی که میشناسیش یا نه؟! من اون ریحانه ی قبلی و خیلی بیشتر دوست داشتم ، خیلی بیشتر می فهمیدمش و باهاش ارتباط برقرار می کردم اما خب...حالا تنها چیزی که میدونم اینه که همیشه دوست دارم بهش افتخار کنم ، حتی وقتی که توی اون عکس دیدمش ! وقتی که حس می کردم واقعا به یه ظاهر غریبه نگاه می کنم ! یه چیزی بازم تو وجودش برام شناس که دلم می خواد همیشه بهش افتخار کنم...چون فکر می کنم که شاید اگه من جای اون بودم و زندگیه اون و داشتم الان به هیچ جا نرسیده بودم...!!!! هر وقت حس می کردم ریحانه ضعیف شده بهش تشر می زدم که من و ببین !! من از تو زندگیم سخت تر بوده من بچه پرورشگاهی بودم !! اما واقعیت اینه که سخت تر نبود شاید پرورشگاهی بودم اما از وقتی که درست و حسابی یادمه تو یه خانواده ی مرفه جا داشتی با یه مادر دکتر و...!!!! هیچوقت واسه چیزایی که خواستم نجات میدادم !! نه واسه ی داشتن حق زندگی نه تحصیل نه آزادیم ...!!!! من بهش افتخار می کنم...به خاطر محکم بودنش بهش افتخار می کنم...!!!! شایدم...شاید همین افتخار کردن و تحسین کردن باعث میشه فکر کنی به یه آدم اونقدر علاقمند شدی که حاضری به خاطرش خیلی چیزا تو فدا کنی...!!!! مرز بین این احساسا خیلی باریکه.مرز بین تحسین کردن و علاقه...مرز بین عشق و تنفر...مرز بین احترام و بی احترامی ...!!!! خب.....

با لبخند بی جانی می گویم : نیازی نیست اینا رو به من توضیح بدید ...

جدی نگاهم می کند : می دونم ! نیاز نیست اما می دونم حتما اینا رو به گوش خود ریحانه می رسونی...باید اینا رو بهش بگی ..باشه ؟!

سعی می کنم کمی لاقط کمی دوست داشتنی جلوه کنم : چشم.حتما این کار و می کنم...

دانشبورد جلویم را باز می کند یک بسته ی چرم پیچ شده ی بزرگ بیرون می آورد : و این امانتی...یه چیزه دیگه هم باید بهش بگی...چون فکر می کنم هیچوقت نتونم دیگه خودم رو در رو باهاش حرف بزنم...اینکه ...

به بسته ی توی دست هایش زل می زند : اینکه امیدوارم اونقدر آدم خوشبختی باشه که مثل من یه نفر و تو زندگیش پیدا کنه که در هر شرایطی بهش افتخار کنه...

بعد می زند زیر خنده : چه احساساتیم حرف میزنم ! من اصلا اینجوری نیستم..

سرم را با مهربانی تکان میدهم

_ میدونی که یکی از بهترین لحظه های زندگیه هر معلمی وقتی که از یه شاگرد کوچیکترش درس یاد می گیره..

خب دیگه.. فکر کنم حرفام تموم شد ... خیلی پر حرفی کردم...

_ نه خواهش می کنم.. ممنون از اینکه این حرفا رو به من زدید ...

بسته را میدهد دستم...

_ خوشحال شدم.... سلام منو بهش برسون..

در را باز می کنم ، حالا احساس بهتری دارم ، حالا که این دیدار تمام شده.... پیاده می شوم و همانجا کنار خیابان منتظر می مانم تا برود.. بسته ی چرمی را محکم در دستانم نگه داشته ام آنقدر سفت که انگار قرار است کسی آن را از دستم در بیاورد....

شایسته لبخند آخرش را حواله ام می کند و پایش را می گذارد روی گاز و با همان سرعتی که پیدایش شده بود ناپدید می شود

به خانه که برمی گردم مادر منتظر است

_ به موقع رسیدی ! دوستت ریحانه زنگ زده ...

می دوم سمت مادر و تلفن را از دستش می قاپم در ذهنم تحلیل می کنم یادم می آید که چند وقت پیش شماره ام را به ریحانه داده بودم که اگر خواست با هم تلفنی هم صحبت کنیم ... صدایش که در گوشم می پیچد نفسم را آزاد می کنم

_ سلام یلدا جان خوبی !!؟

_ سلام ممنون شما خوبید !؟

_ مرسی تعریف کن ببینم رفتی دیدنش؟!

_ آره همین الان برگشتم!

با سرعت از زیر نگاه مشکوک مادر فرار می کنم و میروم سمت اتاق

_ خب؟!

_ یه بسته داده بهم که با چرم پیچیدتش

_ بازش کن...!

_ الان؟!

_ آره... آره باز کن ببین چی توشه...

گوشی را بین سر و گردنم قرار می دهم و با دست های یخ زده و سردم بندهای دور بسته را باز

می کنم... کتابی جلویم نمایان می شود از همان جنس چرم....

_ چیه؟!

آب گلویم را فرو میدهم « یه کتابه

_ کتاب؟! چی هست؟!

_ بار دیگر شهری که دوست میداشتم

سکوت آنطرف خط را پر می کند... کتاب را باز می کنم صفحه ی اولش با دست خط شتابزده ای

نوشته شده ، با صدای بلند می خوانم :

_ دیگر بدتر از اینی در کار نیست ...

باور کن ..

که همه چیز رو به پایان است...

کار

درس

خواب

عمر...

بیا اسلحه هایمان را زمین بگذاریم و رو به خودمان

کمی بخندیم.....

کمی گریه کنیم.....

کمی زندگی کنیم.....

صدایم رو به خاموشی می رود :

برای غریبه ترین آشنا

امیر شایسته

پاییز ۹۲

پایان